

خزان

niceroman.ir

نویسنده: فاطمه خانقلی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

\*\*غروب پر زده از کوه

\*\*به چشم گم شده تصویر راه و راهگذر\*

\*\*غمی بزرگ \*

پر از وهم

\*\*به صخره‌سار نشسته است\*\*

\*\*درون دره تاریک\*\*

\*\*سکوت بند گسسته است\*\*

#سهراب\_سپهری

هیچگاه قرار بر این نبوده که زندگی های تک تک انسانها بروفق مرادشان پیش رود،

و ما در این داستان، روایت زنی را خواهیم داشت که مشکلاتش از حد میگذرد

«خـزان»

جنون خوشبختی در من بیداد میکند، آرامش،

فقط به اندکی عشق قانع بودم..

جای خالی حلقه ازدواجم سالهاست بی اهمیت شده است.. روی لبه تخت نشسته ام،  
ودستی به موهای لخت وطلایی رنگ طاها کشیدم،نگاهم را سمت چهره ی به خواب رفته  
اش سوق دادم،

عمیق و دلچسب،پلکهایش روی هم قرار داشت.. تنها دلخوشی این روزهایم کودکی سه  
ساله شده که شیرینی زندگی تلخ من بود..  
بارها کم آوردم و نگاه او دلگرمم کرد..

به یاد دارم که چطور چهارسال پیش برای نداشتنش مقاومت میکردم و حالا... -

چهره ی تخس و به خواب رفته اش لبخندکم جانی را مهمان لبهایم کرد،همراه با  
لبخنددردی همراه با سوزش غیرقابل تحمل در عمق وجودم پیچید...پارگی لبانم درد  
داشت، بارها ترمیم میشد و چندین باره از هم میشکافت.. حتی وقت نکرده بودم که  
چهره بهم ریخته ام را درون آینه ببینم.

آرام سرطاها را از روی پاهایم به روی بالشت قرارداداده و برخواستم..

مقابل آینه ی اتاق خواب ایستاده وبه چهره ی زنی جوان که جای زخم روی صورتش  
نمایان بود نگریستم.. آینه ای که بخاطر مشت فریبرز نیمی از آن شکسته بود..

زهرخندی به تصویر مقابلم زدم؛ افسوس از این زندگی، حتی وسایل خانه هم از دستش  
درامان نیستند.

انگشت اشاره ام را روی زخم لبم کشیده شد، درد داشت،البته بیشتر از درد،سوزشش  
بود.دقیق تر شدم، کبودی زیرچشم سمت راست، کم کم در حال محوشدن است.

اما ردشکستگیه روی پیشانی ام هرگز از بین نمیرفت..

شکستگی که از برخورد ماشین کنترلی طاها شکل گرفت، برخوردی که به عمد انجام شدو حالا یادگاری اش تا همیشه بامن است.

روزها میگذرد و همه چیز در حال بدتر شدن

.. زندگی ام مدتهاست خزان شده ، درست همانند اسمم،

پائیز تمامی نداشت،

خزانی شده ام بدون داشتن هیچ بهاری..

درداشت تمام لحظات زندگی ..

اصلا چه کسی دلش میخواهد چنین زندگی لجن زاری را تحمل کند؟!

جز یک زن! زنی که گاهی محکوم میشود به زندانی در چنین حصارى!

\_مامان!

روی گرداندم سمتش، چه زود بیدار شده بود.

\_جانم؟

\_امروز بهم قول دادی که بریم شهربازی..

وابستگی اش به آغوشم به بی اندازه رسیده است.

واما قول هایی که برخلاف میلم قادر به انجامش نیستم،

چطور میشد با دری قفل شده قولی که به او داده ام را عملی کنم؟

فریبرز براساس عادت همیشگی این روزهایش دررا قفل میکندو تا زمان برگشتش هیچ راهی به بیرون وجود ندارد.

فریبرز، او سالهاست زندگی را به کامم زهر کرده.عامل تمام زجرهای این چندساله،

خوشبختی بدون شک طعمی همچون شیرینی عسل و کیکی با طعم وانیل و توت دارد..

خـزان

پارت #۲

آغوشم را برایش باز کردم ..

بوسه ای روی سرش نشاندم ..

با تحمل سوزشی شاید شبیه به گزش عقرب به سختی لبخند زدم ..

تا به حال توسط عقرب نیش نخورده ام اما مسلما درد وحشتناکی دارد، باین تفاوت که من توسط این درد نخواهم مرد .

\_عزیز دلم، امروز نمیشه، اما بهت قول میدم به زودی بریم شهر بازی و تو بازی کنی و من یه دل سیر نگات کنم .

با لحن بچه گانه و ابتدایی اش، سعی داشت جملات طوری ادا شود، که مرا متوجه معنای ..کلمه به کلمه اش کند

قوله قول؟\_

میتوانستم، قولی که داده ام را عملی کنم؟

قول \_

بازهم قول دادم

خسته از تمام نشدن ها،

کاش حمایت خانواده ام راداشتم،

اصلا کاش فریبرز، کمی،

..فقط کمی مهربانی در ذاتش وجود داشت

و یا کاش من به زودی میتوانستم از شر این زندگی طاقت فرسا و بی رحمانه خلاص شوم،  
به راستی،

آزادی چه طعمی دارد؟

سالهاست که طعم آزادی را فراموش کرده ام،

من و طاها، روزی از این قفس رها میشویم.

یقینا شدنی است ..

میرسد روزی که من نفسی از سر آسودگی بکشم ..

حوصله ی هیچ کاری در من باقی نمانده !

میل عجیبی برای استراحت و خوابیدن در کل روز در من ایجاد شد ..

شاید یکی از علائم افسردگی باشد !

به حرف آمدم؛

\_خدای من، افسردگی؟! این یک مورد از من دور نگه دار.. هوف ..

چند ساعتی از رفتن فریبرز میگذشت، باید فکری به حال غذای امروزش میکردم..

تحمل بحث و دعوای تازه را نداشتم .

هرچند حتی اگر تمام اوامرش اجرا شود، باز هم حرفی برای سرکوب و سرزنش باقیست ..

آدمی به تحمل زنده است .

در دایره زندگی قرار گرفته ام که فکرش هم به ذهنم خطور نمیکرد ..

منی که سالها از خرد شدن شخصیتم توسط مردان بیزار بوده ام، اکنون، روزها و ساعتها

زیر تندی کلام فریبرز و مشتتهای پر زورش له میشوم، من از زندگی خود این را

نمیخواستم..

اصلا کدام آدمی چنین چیزی را میخواهد، یا بهتر است بگویم کدام زنی؟

..حتی حیوانات هم آزار دیدن را نمیخواهند

.یا گیاهان، هیچ کس و هیچ چیزی اینگونه زیستن را مایل نیست

\_اگه بابا فریبرز دادو بیداد کرد، زد تو صورتت، بازم زیر قولت نمیزنی؟

طاها اینبار برای گرفتن قول نیاز به اطمینان کافی داشت..

کلیدیدک را در گوشه ای از خانه پنهان کرده بودم،

میتوانستم فردا با وجود قفل در، برای مدتی اندک او را برای بازیگوشی به بیرون ببرم..

\_آره عزیزم بهت قول میدم که زیرش نزنم.

خم شده و گونه ی نرم و خوشبویش را بوسیدم..

\_عاشقتم طاها..

\_منم عاشقتم..

جمله اش نامفهوم بود اما زبانش را بخوبی میفهمیدم..

شاید تنها کسی که واقعا مرا از ته وجودش دوست دارد، طاهاست..

برای داشتنش خوشحال بودم، و ازین بابت هیچوقت پشیمان نخواهم شد..

موهای لخت و مشکی رنگم را با کش مشکی جمع کردم..

موهایی که هربار به دستان فریبرز وسیله ی عذابم میشود..

از موهای بلندم بیزار شده ام، از چهره ام بیزارم که روزی فریبرز به بهانه زیبایی ام پا

پیش نهاده و مرا از خانواده سنتی ام خواستگاری کرد.

با به یاد آوردن خانواده ام، کمی دلتنگشان گشتم، مگر میشد با تمامی اتفاقات و بی مهری

با دلتنگی مدارا کرد؟! دلم هم صحبتی و کمی دردودل با مادر را طلب دارد..

هرچند بخوبی از نتیجه ی این کار آگاهم!

موبایل سامسونگ را از روی زمین برداشتم،

قسمتی از صفحه اش شکسته، هفته پیش فریبرز با تمام قدرت او را به بهانه ی واهی به دیوار کوباند، ولی هنوز هم قابل استفاده است..

وبابتش قدر دان هستم..

شماره مادر را گرفته و به بوق هایش گوش سپردم..

\_الو..

«صدای سال خورده اش در گوشم پیچید، آخرین هم صحبتی با او را خاطر نداشتم.»

\_سلام مامان، خوبین؟

\_خزان تویی دختر جان؟

فقط یکبار آرزو داشته ام که مادر، مرا بجای خزان و یا دخترجان،

دختر عزیزم خطاب کند،

اما دریغ از یکبار برآورده شدن آرزوی محالم..

\_آره مامان منم..

\_خوبی؟ مادر منکه سواد ندارم شمارتو بشناسم، خسرو هم که خونه نیست الان، بفهمه کی زنگ زده..

خسرو، تنها برادری که هیچگاه برادری اش را ندیده ام، و تماما شاهد قلدری و زور گویی بینهایتش هستم..

بدون اینکه خبری از او بگیرم پرسیدم؛

\_چخبر مامان؟ بابا خوبه؟!

\_هیچ سلامتی، اونم خوبه،

تو هنوزم شوهرت نمیداره از خونه بیای بیرون؟

\_نه، شما که میشناسینش..



\_اشکالی نداره دخترجان، چه میشه کرد زندگيه ديگه، يه بچه هم كه داري، مدارا كن، يكم زنانگي بريز به پاش، سربه راه ميشه، برات پيش امام زاده نجيب نذر كردم، ايشالا كه سربه راه شد برو حاجتتو بده.

چه دلي داشت مادرِ خوش خيالم، كاش حداقل خودش به ديدارم ميامد و سرم را درآغوش ميگرفت و براي زندگي سختي كه تمام اين سالها سپري كرده ام، براي دل ميسوزاند.

زندگي كه ميشد مسبب تمام اتفاقاتش را از چشم آنها ببينم.. شايد هم نه.. ولي هرچه كه بود ميتوانستند براي بزرگتري كنند..

سعي در كنترل عصبانيتم، با لحن تقريبا آرامي گفتم؛

\_مامان چي ميگي تورو خدا! دست از اين حرفا بردار، زنگ زد فقط صداتو بشنوم، اين حرفا چيه هر دفعه بهم ميگي..

جاي دلداري دادنته..

\_از بچگيت هم همينقدر بي ادب بودي خزان، كي ميخواي درست شي نميدونم، همين گستاخي ها رو داري شب و روز برات نميذاره، كي ميخواي بفهمي اون مرده و تو زن..

بهش سلام منو باباتو برسون.. بگو بماه هم سربزنه

اين تفاوت جنسيتي را بخوبي ياد داشتيم، اين تساوي نابرابر، اين حقوق پايمال شده توسط كساني همچون مادرم، كه حتي به دختري از جنس خودشان رحم نميكنند..

من تمام اينها را از هر كسي بهتر بلد بودم...

و از اعماق وجودم متنفر..

انسان بودن را ميخواهم، نه زن بودن!

برخلاف تمام افكارم پاسخ دادم؛

\_فريبرز سايه شمارو هم باتير ميزنه، چه سلامي مادر من..

\_سیاست سرت همیشه خزان؟

از حرفها و جملات و واژه های بی سروته مامان خسته شده بودم..

درواقع انتظار چنین برخوردی را از او داشتم، پس پشیمانی بی فایده است..

\_باشه مامان جان، کاری نداری!؟

خزان

از اینکه بعد از مدتها شماره مادر را گرفته ام، احساس بدی تمام وجودم را فرا گرفت، مادری که هیچگاه راه و رسم درست زندگی را بمن نیاموخت، جز پیچ پیچ هایی زیر گوشم، از مساوی نبودن حقم با جنسی دیگر هیچ نگفت و نیاموخت.

گویا تنها اهمیت زندگی ام فهمیدن همین موضوع پیش پا افتاده بود..

تمام این سالها از رفتارش میشد این را فهمید که چه دید تحقیر آمیزی به هم جنس خود دارد،

بارها از خدا خواسته ام که ای کاش جنسیتم چیز دیگری بود، تا بلکه کمی آرامش رادر دنیای زن ستیز ، مهمان قلبم کنم.

بازهم نگاهم را به طاها دادم، حداقل از تمام زندگی، پسری سهمم شده که میتوانستم او را همانند مردترین مردهای روزگار پرورش دهم، یقینا آینده زیباتر از الان خواهد شد.

از اتاق گذر کردم و وارد حال شدم، در خانه ی زیبا و نقلی، زندگی جهنمی خود را سپری میکنم، وضع مالی فریبرز تا حدودی خوب هست که بتواند رفاهی نسبی را برایمان فراهم کند، به گفته مادرم، یک زن جز سیر شدن شکم، و تربیت فرزندانش چه خواسته ای فراتر از آن میتواند داشته باشد؟! همین بس که مردی پشتوانه خرج زندگی اش باشد.

یادآوری جملاتش، پوزخند روی لبانم نشاند،

همیشه برایم سوال است، عقلی که خدا در سرهایمان قرار داده، چگونه میتوانند از این سیستم اینطور ابلهانه استفاده کنند! حیف بود نبود؟!

هیچ انرژی و میلی برای مهیا کردن ناهار درونم وجود ندارد،

به اطراف نگریم،

هیچکدام از وسایل این خانه با انتخاب من نبوده..

به یاد دارم روزی را که، قبل خرید این خانه، به بازار رفته بودیم و از من حق اظهار نظر سلب شده بود...

اصلا چه اهمیتی دارد این خانه تا چه اندازه بهشت باشد؟! تا وقتی که بوی نامطبوع جهنم  
استشمام میشود.. غباری از آتش و خاکستر پدیدار بود..

خستگی جسم و روح را بیخیال شده و

به آشپزخانه رفتم..

به اجبار کمی سیب زمینی را پوست کنده و درون ماهیتابه سرخ کردم ، سپس قارچها را  
ریختم.. طاهای من عاشق قارچ سوخاریست.

\_مامان، مرد عنکبوتیمو کجا گذاشتی.

چشم از غذا گرفته و سمت طاهای رو گرداندم.

\_تو کمد اسباب بازیاته، یه کمی صبر کن مامان ، الان میام میدم بهت.

\_بدو... مامان.. بدو

کودکم در بیان بعضی از الفاظ دچار مشکل میشود و نمیتواند خوب آنها را ادا کند..

کمی از شعله غذا را کم کردم و راهی اتاق خواب طاهای شدم..

\_طاهای جان عزیزم من کار دارم مامان، دیگه بزرگ شدی، وسایلتو خودتم میتونی پیدا  
کنی..

بیا...

عروسک مرد عنکبوتی که یک چشمش توسط طاهای کنده شده بود را به دستان کوچکش  
دادم.

\_مامان میشه تو اون آدم بده بشی و یکی از عروسکامو اذیت کنی، منم بیام کمک..

دلم برای لحن بچه گانه و نگاه قشنگش، ضعف رفت..

\_باشه ولی فقط چند دقیقه بازی میکنم، چون خیلی کار دارم..

بازی با طاها آنقدر لذت بخش و شیرین بوده که گذر زمان را از یاد بردم..

ذوق خنده هایش به راستی آدم را بی حواس میکرد..

من همان آدم بده داستان شدم که قصد آزار عروسکه‌هایش را دارد، داستان تخیلی ذهنش بسیار سرگرم کننده بود..

و من از هرکاری خسته شوم، از گذران وقتم با طاها هرگز نفس کم نمیآورم..

با چرخش کلید درون در، پی به آن برده ام که بی شک از غذا چیزی جز سوختگی باقی نمانده،

و حال، فریبرز بهانه ای دیگر در دستانش دارد.

#پارت ۵

دستپاچه،

دربین خنده های طاها،

از اتاق بیرون زدم..

خیلی دیر شده بود؛

\_خزان.

صدای مردانه و کلفتش در فضای خانه پیچید.

حتی شنیدن صدایش هم برایم آزار دهنده است.

\_بوی سوختنی میاد خزان، باز چه غلطی کردی..

از بوق سگ تا کی جون بکن بیا خونه، این بشه وضعیت زندگیو خونت..

قد نسبتا بلندش را از پدرش به ارث برده بود،

موهای جوگندمی ورنگ پوستی که به بوری میزد، ترکیب جذابی از فریبرز ساخته

است، ولی مگر فایده ای هم داشت؟!

اینجا را فقط خانه ی خود میدانست، نه من، و نه حتی طاها.

بی اهمیت بحضورش وارد آشپزخانه شدم، میز بزرگ ناهارخوری را دور زدم..

هیچوقت دلیل خرید این میز چند نفره را نفهمیدم..

حتی کسی مهمان این خانه نمیشد.. یعنی چنین اجازه ای نداشتم که کسی را دعوت کنم،

تا مثلا با دوستانی که هیچوقت نداشتم، دورهمی بگیرم..

با بو و دودی اندک، که کل فضای خانه را پر کرده بود، حدسم درست از آب درآمد،

غذاچیزی جز سوختگی نمانده..

سایه، سنگینش را در آشپزخانه درست پشت سرم حس کردم.

\_پول رفته پا این بی صاحبا، چرا حواستو جمع نمیکنی!؟

روبرگرداندم سمتش..

\_چه حواسی؟! تو مگه حواسم برام باقی گذاشتی؟

\_چته رم کردی! دلت برای نوازشهام روی صورتت تنگ شده؟ خفه شو خزان، حتی حس و حال کتک زدنتم ندارم، یه کوفتی درست کن بخورم، گرسنمه.

\_دیدی که کوفتت سوخته، زنگ بزن غذا سفارش بده.

صدایش را تا جایی که امکان داشت بالا برد..

\_روی اعصاب من نرو احمق، ننه بابات که وقت برای تربیتت نداشتن، چند ساله چوبشو منه بدبخت دارم میخورم.

طاها خود را پشت چهارچوب در پنهان کرده بود و نظاره گر دعوای همیشگیمان شد.

\_بسه فریبرز، تحمل یه دعوای دیگه رو ندارم، طاها از صدای بلندت اذیت میشه.

\_گوربابای تو و بچت..

#پارت ۶

\_بچم!؟

فریبرز بچم!؟ چرا نمیگی بچمون..

\_چون یکی عین خودت زاییدی..

خستم، گرسنمه، بحث نکن باهام،

زنگ میزنم پیتزا بیارن..

چند قدمی خودرا سمتم کشید، گویا از موضع چند لحظه پیشش پایین آمده. آهسته لب زد: امشب طاها رو زود بخوابون، یه سرویس درست درمون بهم بده.. خیلی وقته تو قیافه ای، امشبو از خجالتم در بیا دختر.. -

نگاهم بین لبها و چشمان قهوه ای رنگش در گردش بود،

سالهاست که همبستر شدن با فریبرز جزو جهنمی ترین کارهای زندگانی من شده است..

یا شاید هم از همان ابتدا جهنم بود.. هیچوقت، در هیچ لحظه و ثانیه ای نگذاشت عاشقانه به او بنگرم یا از بودن کنارش برای یک بار هم که شده لذت ببرم...

\_نمیتونم..

لبخند مضحکش، تبدیل به اخم شد..

\_مرگت چیه که نمیتونی؟ تو خونم که خوب میخوری، خوب میخوابی، موقع انجام وظیفه میشه نمیتونی؟! تو زبون خوش تو سرت فرو نمیره، هنوز نفهمیدی نمیتونم و نمیشه نداریم؟ شاید من جمله امو اشتباه رسوندم، بزار اصلاحش کنم برات، باید امشب رو از خجالتم در بیای..

\_نمیتونم پریودم..

\_مزخرف نگو آمارتو دارم، هنوز از آخرین قاعدگیت دوهفته مونده، یه دوشم بگیر بوی گند میدی..



با آدایه آخرین جمله اش، قلبم را از روی شکستگی های قبلی، به قطعه های کوچکتر و غیر قابل ترمیم تبدیل کرد..

تا قبل از محبوس شدنم در حصار فریبرز، اندام زیبا و چهره بی نقصم، مورد تعریف بسیاری از اطرافیانم بود، و اما حالا توجه به چهره و اندامم جزو بی اهمیت ترین کارهایم شده..

زنی ۲۸ساله!

هنوز هم زمان زیادی برای جوانی کردن داشتم!

بنظر خود، با وجود کتک های مداوم، و زخم های کوچک و کبودی های درحال محوشدن، هنوز هم یک زن زیبا هستم.. شاید!

دستم را روی این قرار دادم، و مانع از ریختن اشک روی گونه ام شدم، متنفرم، از زار زدن مقابلش..

هنوز چند دقیقه هم از بحثمان نگذشت که بازهم دستوراتش را شروع کرد؛  
صدای منفورش در فضای خانه پخش شد..

\_خزان، اون کت و شلوار مشکیمو حاضر کن، برای فردا به یه جشن دعوتتم..

نمیدانم چه شد درمن که میان اینهمه آشوب چنین سوالی را پرسیدم!

\_منم دعوتتم؟!

از اتاق خواب مشترکمان بیرون آمدو نگاه تحقیر آمیزش را به سرتا پایم انداخت.

\_تو؟! شوخیت گرفته؟ فکر کردی تورو با این سرو وضع و لب ترکیده و کبودی زیر  
چشم باخودم میبرم؟! که فردا بگن فریبرز چه ضرب دستی داره، نمیگن زنش چه  
گوهی خورد که زدش، آدم بده این زندگی میشم من، نه تو!

\_ضرب دست خودته، از هنرنمایی خودتم خجالت میکشی فریبرز؟!

\_میخواستی گنده تر از دهنه حرف نرنی که چوبشو نخوری..

\_بابا..

صدای طاهها مانع از ادامه بحث وجدالمان شد..

\_بله..

\_میشه امروز منو ببری پارک؟ مامان چندوقته بهم قول داده اما نبرد..

\_نه نمیشه، میبینی؟ این بچه رو هم مثل خودت بار آوردی، واقعا فهم و شعور اینو ندارین  
که من خستم، مثل سگ جون میکنم که شماها رفاه داشته باشید، اما درنهایت چی  
میشه؟ فریبرز میشه آدم بده داستان.

لبهای آویزان طاهای قلبم را فشرده..

\_ تو که لیاقت و عرضه داشتن بچه رو نداشتی برای چی منو وادار به آوردنش کردی؟

\_ نمیدونستم قراره یکی عین خودت تحویلیم بدی..

\_ اگه خیلی سختته چرا این زندگیو تموم نمیکنی؟

\_ هه کور خوندی خانوم، تو تا ته این جهنم بامن میای، فکر کردی میزارم از من جدا شی  
بری زیر یکی دیگه؟

چیه نکنه کسی رو زیر سرت داری؟ ها؟

\_ واقعا تاسف داری فریبرز، هرروز بلا استثنا در این خونه ی بی صاحبو قفل میکنی، من  
حتی برای یه خرید معمولی تا سوپرمارکت هم نمیتونم برم، اونوقت....

\_ همین که تو خونم نگه داشتمت از سر توو خانوادت زیاده، بزارم بری بیرون که بیشتر  
برام دم دربیاری؟

نخیر از این خبرا نیست، تو حتی اگه بخوای بمیری هم تو خونه من باید بمیری..

## #پارت ۸

این بحثهای تکراری هیچگاه قرار نیست به مقصدی برسد، سکوت کرده ام تا بلکه غوغایی که در راه است خنثی شود.. اما فریبرز قرار نبود سکوت را مهمان لبهایش کند.

لبخند زدو ادامه داد؛

\_بدون شک فردا یه زنهایی قراره بیان تو مهمونی که من هر لحظه بادیدنشون حسرت میخورم،

موندم از بین اینهمه زن چطور مادر نادون من، همچین لقمه ای برام برداشته. هرچند خودمم خر بودم اون زمان، فکر میکردم بهتر از تو دیگه نمیتونه برام پیدا شه... الان که چشام وا شده میبینم نه تنها بهتر از تو هستن، بلکه خیلی هم جمعیتشون زیاده..

\_تمومش کن، چرا تو خسته نمیشی از حرفهای تکراری و همه روزت.

\_چون حقیقته، یه سرویس درست و درمونم که بلد نیستی بدی بهم، همش تو قیافه ای، خستم کردی..

حسرت تمام این روزهای کذایی را کنارت من خورده ام، درد را کنارت درهرزمانِ باتو بودن من حس کرده ام.

به یاد داشتم گذشته ای را که، در خانه پدری، محدودیت ها و اندیشه های زنگ زده ذهنشان چگونه مرا خرد کرده بود..

و حالا..

پس کی قرار است این داستان به پایان خودش نزدیک شود؟

شاید هیچوقت، اصلا شاید من امیدی واهی به نجاتم از این قفس دارم!

بخود که آمدم، فهمیدم دقایقیست که تنها به جای خالی فریبرز خیره شده ام،  
او بازهم حرفهای تندش را نثار روحم کرد و وارد خلوتگاهش شد.  
نگاهم را سمت پسر سوق دادم، حلقه اشک درون چشمان زیبایش باقی مانده بود..  
کنارش زانو زده و او را در آغوشم فشردم،  
بهترین آغوش در این زندگی متعلق به طاهای من است، پراز آرامش، پراز پاکی، و لبریز از  
لطافت..

\_ مامان مگه من بهت نگفتم خودم میبرمت پارک؟! چرا به بابات گفتی؟

\_ آخه تو بهم قول دادی، نبردی.

جملاتش کوتاهو شمرده شمرده است.

\_ فردا، منو تو، قراره بریم پارک باشه پسرم؟

## #پارت ۹

چشمان اشکی اش از شوق فردا خندیدم..

دوباره جسم کوچکش را در آغوش کشیدم و بوسه ای روی سرش نشاندم..

او بهترین هدیه ی زندگی من بود.

\*\*\*

بعد از اینکه از رفتن فریبرز خاطر جمع شد،

باعجله لباسهایم را پوشیده و برای بردن طاهها به پارک حاضر شدم..

نگاهی به مانتوی نو اما قدیمی ام انداختم، مدتهاست از آخرین باری که این مانتورا به تن کرده ام میگذرد.

مانتویی به رنگ بهار، کوتاه و زیبا است.. هیچوقت او اجازه پوشیدنش را بمن نداده ...

خودم را درون آئینه اتاق خواب تماشا کردم،

پوست سفیدم به زردی میزد،

دیشب را به یاد آوردم، که چطور فریبرز با زور به خواسته اش رسیده بود، و علاوه بر آن رابطه ای طولانی مدت باعث ضعف و بی حالی ام شده است، ولی چاره ای جز رفتن نیست..

قول داده بودم!

\_مامان، کی میریم پس.

\_الان میریم عزیزم.

روی صورتش خم شدم و گفتم؛ طاهها جان، به بابا راجع به بیرون رفتنمون چیزی نگو  
باشه عزیزم!؟

\_ چرا نگم؟

\_ نمیخوام بابا ناراحت شه، دعوا مون کنه، خب؟!

\_ باشه، نمیگم..

کلید یدک را از داخل کمد لباسهایم بیرون کشیدم،  
بعد از نگاهی اجماع به اطراف قفل در را از هم باز کردم،  
چند قدم مانده به هوای آزاد..

و بالاخره بعد از مدتها، نور خورشید به پوستم خورد.. اکسیژن و هوای آزاد را به ریه  
هایمان فرستادیم،

هوا، از بهار فاصله گرفته و به تابستان نزدیک میشود، هرچند حالِ روزهایش مشخص  
نیست، گاهی باران، گاهی هم آفتابی زلال،

حالا دیگر فرقی نداشت هوا گرم باشد یا سرد، فقط حس رها شدنم را میخواستم..

آزادی، طعم قشنگی داشت، که هرگز تجربه اش نکرده ام..

دست کوچکش را در دست داشته و قدمهایمان، آرام و شمرده شده بود.

. باید سراغ پارکی بروم که نیاز به طی کردن مسافت طولانی نباشد،

پارکی که درست در خیابان پائینی قرار داشت..

شاید نباید وقت را اتلاف میکردم، اما نمیتوانستم ریسک این بیرون آمدن را هدر میدادم،

ذره ای بیشتر هم هوای آزاد استشمام میکردیم غنیمت بود..

اصلا دلم کمی قدم زدن میخواهد، همیشه آرزو داشتم خورشید را که وقتی غروب میکند

به تماشایش بنشینم—

یا در سرمای پر سوز زمستان، بخصوص شبهایش قدم بزنم در خیابان پرسکوت شهر..

آرزوهای زیاد اما کوچکی در ذهن و قلبم داشتم که...

ادامه جمله را با نفسی عمیق کامل کردم..

نرسیده به پارک طاها از شوق دیدن بچه های هم سن خود و محیط شاد ، دستم را رها کردو سمتشان دوید..

\_آرومتر طاها، زمین میخوری..

بی توجه به نگرانی ام سوار تاب خالی کنار سرسره شد..

دقیقه ای نگذشت که لحن پر شیطنتش بلند شد؛

\_مامان هلم بده..

بالبختی که سعی در پنهان کردن غم هایم داشتم، پشت سرش قرار گرفته و خود را به هل دادنش مشغول کردم..

دقایقی را اینگونه گذراندم..

ضعف و بیحالی مانع از هم بازی شدن با او شد.

\_طاها من میرم یکم استراحت کنم، حواسم بهت هست پسر شیطون..

بچه گانه خندید و من

درست روبرویش، جایی برای نشستن انتخاب کردم، نیمکت صورتی رنگ،

امروز همه چیز دست به دست داده تا بیرون از گود زندگی مرا بهاری جلوه دهد..

طاها از روی تاب پائین آمد و سمت سرسره راهی شد..

\_طاها گفتم آروم تر..

\_بچه ی شیرینی دارید! پسر خودتونه دیگه درسته؟!

سمت صدا رو برگرداندم.. با لبخندی مردانه نظاره گر بازی کودکان شده بود.

\_میتونم اینجا بشینم؟! البته اگر باعث معذب شدنتون نمیشم.



\_مشکلی نیست.

خندان

کمی از دقتم را به برانداز کردنش دادم،

اندام کشیده و بلند، رنگ پوست سفید، موهایش یک دست کوتاه شده بود، به چهره اش نمیخورد بیشتر از بیست و پنج سال داشته باشد..

با کمی فاصله کنارم نشست و بویِ عطر تلخ، در فضای دورم پخش شد.. این نوع عطر هیچوقت موردعلاقه ام نیست.

همچنان لبخند از روی لبانش کنار نرفته و نگاهش رو به جلو،

و بازی کودکان را هدف گرفته بود.

\_دنیای قشنگی دارن بچه ها..

علاقه ای به هم صحبتی با کسی نداشتم،

اما همینکه نگاه خیره اش آزارم نمیدهد کافیهست..

\_آره دنیای قشنگ و رنگی دارن..

انگشت اشاره اش را سمت دختر بچه ای تقریباً پنج ساله گرفت و بالبخند ادامه داد: اون

دختر کوچولویی که میبینید اسمش نازنین، برادر زاده ی خوردنیم..

در رفتار و لحن گفتاری اش، آرامش عجیبی نشسته بود..

بنظر علاقه ای برای نگاه کردن به چهره آدمهای اطرافش، جز کودکان نداشت..

\_دختر شیرینی بنظر میاد..

\_من همیشه نازنینو به این پارک میارم، و از تماشا کردن بازی بچه ها لذت میبرم،

شماهم پسر زیبا و جذابی دارید..

\_ممنون..

برای یک لحظه نگاهش را به چهره ام داد، حتی رنگ. سیاه چشمانش هم پر از آرامش بود..

خوشبحال خواهر و برادر یا اصلا خانواده اش، بدون شک زندگی پرآرامشی را از سر میگذرانند، شاید هم برعکس!؟

آدمها با هرجنسیتی وقتی آرامش داشته باشند، زیبا و جذابند.. و من این آرامش را در وجود هرکسی دوست دارم.

\_ خانوم، از لبتون داره خون میاد..

آه لعنت به ضرب دستت فریبرز،

باعجله دستمالی از جیبش بیرون کشید و سمتم گرفت..

\_ انگار زخمش عمیقه، نیازی به دکتر ندارید!؟

\_ نه، به مرور زمان خودش خوب میشه..

\_ آخه فکر میکنم این زخم موقع غذا خوردن باید خیلی دردآور باشه..

\_ گفتم که مشکلی ندارم..

\_مراقب سلامتی جسم و روحتون باشید خانوم..

بی توجه به جمله اش،

دستمال را روی زخمم فشار داده و چشمانم، برای جست وجوی طاها به گردش در آمد..

بنظر برای خود دوستانی پیدا کرده بود..

.دیدنش، در حال گرفتن دستهای خردسال، دختری دیگر، لبانم به لبخند کش آمد، اما

سوزشش باعث عذابم شد..

\_آخ..

\_حالتون خوبه خانوم!؟

از حضورش کنار خود، عصبی شدم..

\_میشه انقدر بهم نگید خانوم..

\_عا، متاسفم اگر باعث رنجیدنتون شدم..

بعد از کمی مکث و سکوت،

از روی نیمکت بلند شد و نگاهش بین منو فضای پارک در تلاطم افتاد..

\_معذرت میخوام، اگه اذیت شدین..

\_مشکلی نیست..

\_اگه جمله ام روی پای فضولی نمیزارید، میخوام بگم، یه فکری به حال لبتون کنید،

دردش قابل تحمل بنظر نمیاد..

اوجه میدانست، من دردها و زخم های عمیق تر از این را هم از سرگذرانده ام!؟

\_گفتم که چیزی نیست، شما همیشه انقدر نسبت به اطرافتون کنجکاو هستین!؟

\_ نه همیشه، اما حواسم رو به اطراف و آدمه‌هاش میدم..

\_ اما من از کنجکاوی بیزارم..

جمله ام را تند و بی رودروایسی بیان کرده بودم، ولی لبخند را به لبانش آورد، و این باعث تعجبم شد..

نگاه از چهره اش گرفته و به بازی طاها دادم..

برعکس علاقه ام به آرامش، اوج صمیمیت بی محابا را اصلا دوست نداشتم..

\_ اینهمه تند بودن نیازه؟!

\_ از دیدگاهم براتون گفتم..

درضمن،

جای دیگه ای هم اینجا برا نشستن هست، میتونید برید و تنهایی از دیدن بازی برادر زادتون لذت ببرید، منم علاقه ی زیادی به تنهایی خودم دارم، ممنون..

لبخند گاه و بیگاهش، اعصابم را بهم ریخته بود..

این یعنی برای من مهم نیست حرفهات؟!

\_ بله بازم معذرت میخوام از حضورتون، امیدوارم دیدار دوباره ای هم پیش بیاد.

#پارت ۱۲

باخود گفتم، چه دل خوشی دارد این پسر، هرگز این اتفاق نخواهد افتاد

\_ البته فکر نمیکنم شما زیاد اهل هم صحبتی با کسی باشید، درسته؟!

اخمهایم را درهم کشیدم، هنوز هم قصد رفتن نداشتم..

\_ واینکه همچنان داره از لبتون خون میاد، من جای شما دارم اذیت میشم، چطور این زخم عمیق براتون بی اهمیته؟!

\_ حضورتون بیشتر آزار دهنده‌ست تا این زخم..

\_ چرا؟! چون گفتم لبتون خیلی زخمش عمیقه؟!\_

این زخم اگر عفونت کنه، بعدها براتون مشکل ساز میشه، واز طرفی ردش روی زیبایی چهرتون تاثیر میزاره..

زیبایی؟! مدتهاست که زیباییِ چهره ام بی اهمیت ترین چیز است.

\_ ممنون، یه فکری به حالش میکنم..

\_ از پماد استروئید موضعی استفاده کنید، برای زودتر خوب شدنش بهتون کمک میکنه.

یعنی انقدر اوضاع ظاهرم بهم ریخته بود که این مرد ، دلش به حالم سوخته؟!\_

باشه..

\_ به به، خزان خانوم، معلوم هست اینجا، این وقت روز چه غلطی میکنی؟

این صدای پر □ بهت فریبرز بود که درست پشت سرم از کنار گوشهایم شنیده شد،

هنوز زمان برگشتش به خانه نرسیده، پس چطور؟

وای، خدای من، امشب به یه جشن دعوت شده، بنابراین دلیل برگشتنش به خانه آن جشن لعنتیست.

از شدت تعجب و استرس، از جایم بلند شدم..

\_ طهارو آوردم پارک..

نگاه پر از غیظش را به مرد جوان انداخته و گفت؛ پدر سگ، به بهونه آوردن طاها اومدی

به کثافتکاریت برسی؟!\_

صدایش بلند و رعشه انگیز بود..

\_ آقای محترم، سوتفاهم شده، من برحسب اتفاق، مکالمه کوتاهی باهمسرتون داشتم، از

طرفی هم زخم عمیقی روی لبشون دارن که باعث خونریزی مداوم شده، بعنوان یک

انسان نگران حالشون شدم..

\_ زخم روی لب زن من بتوجه بیناموس؟ تورو سننه؟ بگیرم همینجا جلو این همه آدم  
چالت کنم؟

صدای بلندش توجه اطرافیان را به سمتمان جلب کرد..

\_ بسه فریبرز..

\_ تو یکی خفه شو که دارم برات، چشم منو دور دیدی اومدی به هرزه بازیات برسی؟

طاها با قدم های بچه گانه اش، به طرفم دوئید و سرش را درآغوشم پنهان کرد..

\_ بس کن فریبرز، آبرومو بردی، طاها ترسیده..

\_ بزار همه بفهمن چه زن خرابی دارم، این مردک کیه خزان؟

\_ گفتم که نمیشناسمش..

مشت پراز زورش را بالا برد، حتی باوجود طاها درآغوشم هم قصد زدنم را داشت..

اما، مرد ناشناس، اندام کشیده و بلندش را مابین منو فریبرز قرار دادو گفت: آقا گفتم که  
دارید اشتباه میکنید.

نگاه های به خون نشسته فریبرز اصلا نشانه خوبی نداشت..

شاهد این واکنشهای وقت و بی وقتش بوده ام—

\_برو کنار بچه جون وگرنه بد میبینی..

\_همسرتون گناهی ندارن آقا، من ایشونو به حرف گرفتم، اگر قرار بر خالی کردن خشمتون هست، من روبروتون ایستادم.

\_بروگمشو کنار بی همه چیز..

اورا کنار زدوبدنبال طاها رفت،

چقدر ظالم بود که اینطور با خشم اورا خود میکشید،

پاهایش توان این قدم های تند را نداشت!!

بالاخره اورا را در آغوش گرفتم..

لحظه ای بعد مچ دستم را در دستش فشرد.

\_راه بیفت خزان..

و من همانند یک حیوان، که هیچ آزادی از آنش نیست، همراهش کشیده شدم،

مرا در زندانی از غیرت و شک و بی ارزشی محسوس کرده اند،

جایی برای فریاد زدن نیست، و همچنین شانه ای برای گریستن،

آخرین نگاهم ختم شد، به چهره نگران مردِ ناشناس، و در نهایت،

دردی که از فشار مچ دستم در جسمم پیچید.

\_دستم درد گرفت، داری چه غلطی میکنی..

\_میخوام بشکنمش، من امروز پدرتو درمیارم خزان، حالا ببین..



گریه های طاها در آغوشم شدت گرفت، و هیچ چیز اندازه اشکهایش عذابم نمیدهد..  
\_طاها ترسیده، بس کن.

مسیربرگشت به خانه طولانی تر از هروقت دیگری شده است،  
راهی تمام نشدنی..

چشمان متعجب و کنجکاو اطرافیان آزاردهنده بود،

شاید باخود بگویند، من دچار چه اشتباهی شده ام که همسرم اینگونه با خشم مرا باخود  
میکشد،

شاید هم دلشان به حالم بسوزد، یا هزار افکار متفاوت دیگر..

اما من دلسوزی هیچ یک از آنها را نمیخواستم،

من فقط خلاصی از زندانی را خواهانم که جهنمی بیش نیست..

بازهم چشم چرخاندم. -

عده ای هم بنظر از روی سرگرمی نظاره گر سیرکی هستند که فریبرز به راه انداخته..

پس موضوع جدید و قشنگی برای بحثهای روزانه اشان فراهم شده بود..

\_آقا صبر کنید..

صدای آشنای مردی، فریبرز را سرجایش نگه داشت..

خودش بود، همان چهره و قدبلند..

نفس زنان ایستاد..

\_لطفا به حرفم گوش بدین.

هنوز هم سرخی صورت فریبرز واضح و محو، نشدنی بنظر میرسید..

\_ خدمت تو هم بعدا میرسم..

\_ نمیخوام به خاطر یه سوتفاهم که مقصر اصلیش من هستم، به همسرتون صدمه بزنید، ایشون برای بازی پستون به پارک اومدن که من تصادفا دیدمشون، هرچقدر از حرف زدن با من ممانعت کردن، پافشاری من برای صحبت باهاشون بیشتر شد، یعنی در واقع من باعث مزاحمت شدم، بنظرم اونی که لایق تنبیه هست منم نه ایشون، بگذریم که این حجم از عصبانیت شمارو هم درک نمیکنم..

چون منو ایشون مثل دوتا شهروند حرف زدیم نه چیزی بیشتر..

\_ بار دیگه سر راه من یا زخم سبز شی، با پلیس تماس میگیرم..

\_ من خونم تو همین خیابونه، پس ممکنه گاهی اتفاقی همو ملاقات کنیم..

\_ راه بیفت خزان که امروز وای به حالتته..

بازوی فریبرز توسط مرد جوان کشیده شد..

\_ نکنه پارگی لب همسرتون هم کار شماست؟! میدونید ایشون میتونه بابت زخم و کبودی زیر چشمشون ازتون شکایت کنه؟!

شاهد خوبی برای ادعاهاش میشم آقای محترم!

پس حواسش به کبودی زیر چشم من هم بود..

\_ منو تهدید میکنی؟!

\_ خیر همچین جسارتی نکردم، فقط یه تذکره دوستانه یا برادرانه بود..

چرا این مرد بیخیال ماجرا نمیشود؟! آه، فریبرز، شخصیتتم، غرورم،

چیزی از آنها باقی نگذاشته ای..

\_بخاطر مزاحمتی که برای زن من ایجاد کردی میبخشمت، اما دفعه بعدی بخششی درکار نیست، سرت توکارو زندگی خودت باشه.

پس مقابل تهدیدهای فرد روبرویش کوتاه آمد!

مخاطب نگاه مرد ناشناس من شدم..

\_خزان خانوم.. برای پارگی لبتون حتما سراغ یه دکتر خوب برید..

پس نامم را به یاد سپرده بود!

\_هوی مردک، بمن نگاه کن، چکار به زن من داری..

لبخند ملایمی روی صورتش جا خوش کرد..

\_بعنوان یک انسان نگران حال همسایم هستم..

\_به پلیسم همینو میگی؟

\_نه، به پلیس حرفهای بیشتری برای زدن دارم..

رگهای برجسته کنارشقیقه و گردن فریبرز، چهره عصبی اش را ترسناک تر جلوه میداد..

فشاری دیگر به مچ دستم وارد کرد، دردش قابل وصف شدن نیست، کمی دیگر شاید بشکند!

\_بهت گفتم راه بیفت ..

بازهم همراهش کشیده شدم، اما اینبار آهسته تر..

نگاهم از کنار پسر جوان گذر کرد.. سری برای اطمینان خاطر برایم تکان داد..

ولی خوب میدانم که اطمینایی برایم وجود ندارد.

کاش من برادری همچون او داشتم.

از در ورودی پارکینگ رد شدیم، کاش هرچه زودتر تمام شود این مهلکه ی بی امان..

طاها سرش روی شانه ام قرار گرفته بود..

حتی برای بالا رفتن طبقات، از آسانسور هم استفاده نکرد..

خوب میدانستم قصدش عذاب دادن بود.

نفسهایم بریده، گلویم میسوخت، قلبم از سینه در حال خارج شدن است.

صدایم در نیامد تا مبدا بیش از این آبرویم به تباهی رود..

هرچند مگر این مرد چیزی از آن باقی گذاشته؟!

وبالاخره!

دستش را روی کتفم گذاشت و به داخل خانه هلم داد،

دربدترین شرایط ممکن قرار گرفته ام..

چشمان به خون نشسته اش مرا هدف خشمش گرفت.. کم آوردن را مقابل این مرد دوست نداشتم..

\_ این بچه پرروی عوضی کی بود که اینجوری مقابل من برات سینه سپر کرد هاااااان؟!

نگران طاها بودم، فریادهایش کر کننده است.

دل کوچک او همانند پرنده ای ترسیده میتپد..

این را مطمئنم!

\_ طاها، مامان جان برو تو اتاقت تا وقتی صدات نزدم نیا بیرون..

\_ آره گمشو تو اتاقت که نصف بلاها زیر سر توعه، واسه دل این توله سگ، منو دور زدی؟!

این پسر کی بود خزان؟

\_ مگه خودش نگفت؟! من نمیشناسمش، از لبم خون اومد بهم دستمال داد برای تمیز کردنش،

از توعه زبون نفهم و بد دل چه خیری دیدم که از هم جنسات ببینم؟!  
روبه طاها که همچنان شاهد دعوای لفظیمان بود غریدم: مگه نگفتم برو تو اتاقت..  
هزاران لعنت بر تو باد فریبرز که، دلیل دل شکستن پسر من شده ای..  
طاها، بلافاصله سمت اتاقش دوید و در را بست..

\_ فکر کردی من خرم؟ تو داری منو میپچونی آشغال، سرت جای دیگه گرمه که به من دیر به دیر سرویس میدی! شکمتو سیر کردم برام دم در آوردی؟ اندازه سگم ارزش نداری که ذره ای تشکر بلد باشی، از الان به بعد روزگارت سیاست..  
روزگار هم مگر از این سیاه تر میشد؟

روزگارم سالهاست بدست توو خانواده ام تیره شده است،  
درسیاه چالی، خلق شده ام که هرچه زمان میگذرد بیشتر در سیاهی فرو میروم..  
\_ همین الانم زندگی کردنم کنارت، هر لحظش جهنمه، دیگه چه غلطی میخوای بکنی..  
کاش این جمله از دهانم خارج نمیشد،

دستش روی صورتم خوابید و برای لحظه ای برق از چشمانم پرید..  
تعادل بهم خورده و روی زمین، درست مقابل پایش افتادم..  
\_ غلطو که ننه بابای عوضی تر از خودت میکنی، دفعه بعد گنده تر از دهنه حرف بزنی،  
بلایی به سرت میارم که از دیدن خودت تو آینه حالت بهم بخوره..

مردها همه اینگونه بی رحم شده اند؟ و به زوری که در بازوانشان نهفته مغرور هستند؟  
یا اصلا خدا مردهایش را چگونه خلق کرده؟ بی رحم؟! یا بی رحمش نصیب من شده؟

روی زمین پخش شدم، پاهایش را دیدم که مقابل چشمان تارم، دور شد!

تنفرم را نسبت به این مرد با تک تک سلولهای تنم حس میکردم..

سر بلند کردم!

سمت اتاق خواب راهی شد و با صدای بلند فریاد زد..

\_لباسامو حاضر کردی؟ یا فقط فکر هرزه بازیت بودی؟

سکوت، تنها جوابم به او بود..

\_شب و روز تو خونه راحت میخوری میخوابی زبونتم درازه، چه میفهمی من بیرون

چجوری کار میکنم،

لباسام کو؟

به سختی از جایم بلند شده و سمت سرویس بهداشتی رفتم..

\_هی باتوام کجا سرخرتو انداختی پائین.. -

در را پشت سرم بستم، شنیدن صدایش، بدترین صدای عمر من است..

آینه دسشویی، چهره بهم ریخته ام را به نمایش گذاشته بود.

صورت سرخم، خراشیدگی روی گونه، و بازهم خونی که از لبم جاری شد..

چیزی هم از لبهایم باقی مانده؟

همیشه فکر میکردم لبهایم با رژ قرمز یا صورتی زیبا میشود..

اما حالا... با خون به سرخی میزند..

در با شدت بدی، به دستان فریبرز کوبیده شد..

\_لباسامو کدوم گوری گذاشتی پیدا نمیکنم، دیرم شده..

خود را به کشیدن نفس عمیقی مهمان کرده و در را گشودم..

نگاهمان در هم تلاقی شد، برای لحظه ای نگاهش بادیدن چهره ام، رنگ غم گرفت. \_

\_مقصر خودت بودی، منم دوس ندارم هر دفعه اینجوری کتک بخوری..

\_تو کمد لباساست، اتوشون زدم، آمادن. \_

ز کنارش رد شده و سمت اتاق طاها رفتم. \_

اما هنوز انگشتانم دستگیره را لمس نکرده بود که بازویم را از پشت کشید؛ مقصر همه

این اتفاقا خودتی، یخ میخوابی؟

\_الان فقط یچیز میخوام..

\_چی؟

\_اینکه برای همیشه بری بدرک..

رنگ نگاهش برگشت؛

\_ تو لیاقت دلسوزوندن منو نداری. \_

از در فاصله گرفتم؛

اوه، ببخشید که هر دفعه با توهینات خردم میکنی و کتکم میزنی، و ازت ممنونم دلت  
برام میسوزه فریبرز..

بیخیال از کنارم رد شد؛

\_ حوصله سروکله زدن باتورو ندارم، دوستانم منتظرم هستن، قفل درم فردا عوض میکنم  
که دیگه فریبرزو نیچونی..

شاید کفر بحساب بیاید، اما کاش این آخرین دیدارمان برای امشب و تمام سالهای بعد  
باشد، کاش، هیچگاه به خانه برنگردی،

اما، این آرزویی محال است، همیشه قانون اینگونه بوده که انسانهای خوب جای طولانی  
در این دنیای بیهوده ندارند..

نگاهش کردم، پیراهنش را با لباسی دیگر عوض کرد..

حالم از دیدن بدن برهنه اش برهم خورد..

اندام زیبایی داشت اما هیچ زیبایی تنفر را از بین نمیبرد..

طولی نکشید که با زدن چند پيس ادکلن، از اتاق بیرون زد،

پیراهن طوسی به تن داشت که سه تا از دکمه های یقه اش را نبسته بود و زنجیر  
طلا، حسابی دور گردنش خودنمایی میکرد..

\_ امشب خونه نمیام، شام برای من نگه ندار..

رفت. \_

حضورش برایم حسابی سنگین است، رفتنش کمی، حال خوش به روحم تزریق میکند..



دستگیره را پائین کشیده و وارد اتاق طها شده ام..

قلبم با دیدنش مچاله شد،

خود را درحالی که خرسش را درآغوشش داشت، گوشه تخت جمع کرده بود..

\_عزیز دلم..

موهای طلایی رنگش، کمی روی چشمانش را پوشانده بود..

برای بوسیدنش کنارش، روی تخت نشستم.. خرسش را بیشتر از قبل بخود نزدیک کرد،

پسرم با من قهر کرده و اجازه نمیدهد او را ببوسم..

\_تو باید مامانو درک کنی، باید اینو بفهمی که تو شرایط حساس بری تو اتاقت، نه اینکه

بایستی و تماشا کنی، اینو بارها بهت گفتم، اما تو بازم به حرفم گوش نمیدی..

\_صورتت، سرخه..

با لبخندی جسمش را به آغوش کشیدم.

\_چیزی نیست، همه چیز درست میشه.

اتفاق دیروز را چندین بار با خود مرور کرده ام، چهره آشنا اما پژمرده آن زن! مادرطاها دلاور، کودک سه ساله ای که چند ماهی را در مهد کودک من گذراند، مدتهاست خبری از او نداشتم تا زمانی که دیروز او را به همراه مادرش در پارک دیده ام.. توانایی مداخله از من سلب شده بود، پشیمانم از اینکه هیچ کمکی از دستام ساخته نبود و تنها ایستادم مشاجره تلخشان را نظاره کردم..

، آن پسر گستاخ! با وجود حساسیت شوهرش، باز هم به آتش خشمش دامن زد، و او کمی مقصر بنظر میرسید..

خودکارم را روی پرونده، کودک جدید مهدکودکم رها کردم..

\_البرز خان، مربی شنای بچه ها امروز برایش مشکلی پیش اومده نمیتونن بیان..

سربلند کرده و گفتم: عیبی نداره، کلاس زبانشونو طولانی تر کن، ما موظفیم تو تایم تعیین شده بچه هارو تحویل خانواده ها بدیم..

سری برای تأیید گفته هایم تکان داد..

\_راستی خانوم محمدی..

\_بفرمائید..

\_طاها دلاور رو میشناسی؟ چندماهی اومده بود اینجا و بعدش، حتی پروندشم جمع نکردن، یه زنگ بزن به باباش، بگو خانومتون باید برای جمع کردن پرونده پسرتون تشریف بیارن. -

متعجب نگاهم کرد..

\_اما، پدرشم میتونه اینکارو کنه، جسارتا دلیل خاصی هست برای حضور مادر؟

\_آره، لطفا بهش تاکید کنید، هرچه زودتر همسرشون به اینجا بیان، اگر گفتن که خودم میام و یا زنم مریضه یا هرچی، از موضعت پائین نیا..  
باید باز هم با آن زن دیدار میکردم.  
چیزی درمیان بود که اتفاقات را برهم گره میزد.

خندان

\*\*\*

در بعضی مواقع از دیدن غروب بیزارمیشوم،

از اینکه پنجره اتاق غروب خورشید را بمن نشان دهد جالب نبود، حتی رنگ رفتن خورشید هم برایم پر از غم میشود، اینکه تنها در خانه بایستم و غروب،

خود را به نمایش بگذارد بیزارم—

اما بدون شک همین منظره در بیرون از این خانه فوق العاده خواهد بود.

بارها به این موضوع فکر کرده ام که، حضور فریبرز در زندگی من هر روزش به غروب خورشید در جهنمی که ایستاده ام مانند است..

خسته از چهار دیواری که بی هیچ جرمی، مجبور هستم ساعتها و روزهایم را در آن سپری کنم.. چقدر عاشق داشتن بال و پرواز برای آزادی هستم.

برای برداشتن پماد زخم، مجبور به پا گذاشتن در اتاق خواب کزایمان شدم..

اما نرسیده به در صدایی مرا سرجایم متوقف کرد.

اینکه اعتراف دوست داشتنو از زبون خودت بشنوم برام جذاب تره خانوم.

اعتراف چه کسی برایش جذابیت دارد؟!

چه احمقی میتواند پشت خط باشد و برای آدمی مثل فریبرز دلبری کند؟

بازهم مکالمه اش را ادامه داد؛

منکه بارها دارم بهت میگم چقدر دوست دارم،

اصلا وقتی از مهمونی دیشب برگشتم بیشتر دلم برات تنگ شده، زیباترین زن مهمونی شده بودی.

پس زن پشت خط درمهمانی دیشب هم حضور داشت..

پوزخندم پررنگ شد،

برای خودم، برای زندگی غرق شده ای که پیش رویم بود، فریبرز حتی یک بار هم از لفظ زیبا برای من استفاده نکرده است.

\_ندا، اون شبی که بشه تو حصار بغلم آروم بگیری، برام مثل بهشته.

دستگیره در را پائین کشیده و وارد شدم، تا بلکه به مکالمه مضحکش پایان دهم

روی تخت لم داده بود و با دیدنم، نیش بازش بسته شد؛

\_بهت زنگ میزنم.

بعد از پایان مکالمه خنده دارش رو به من اخم درهم کشید و گفت: نمیتونی مثل آدم بیای داخل؟

\_چیشد مزاحم حرف زدنت با ندا خانوم شدم؟!

اون دیگه چه بدبختیه که دل به حرفای مسخره تو بسته.

\_فال گوش واستادی؟

سمت میز آرایش رفته و از درون جعبه، پماد را بیرون کشیدم.

\_برای این اومدم.. میتونی به ادامه حرفاتون برسی.

\_چیه حالت گرفته شد؟!

\_فریبرز، شاید باورش برات سخت باشه، اما انقدر برای من بی اهمیتی که حتی اگه الان،

تورو با اون زن روی این تخت میدیدم بازم برام مهم نبود،

هنوز نفهمیدی من خالی از هر حسی شدم؟

\_همین رفتارارو کردی که مجبورم به کسی دیگه جذب شم.

\_و مجبوری بهش بگی دوشش داری، در صورتی که حتی یبارم این جمله رو به زنت نگفتی.

\_لابد لیاقتشو نداشتی.

\_اونی که لیاقت نداشت تو بودی.

نه لایق دوست داشتنم بودی ، نه لایق داشتن بچمون..

تو تمام سالهای زندگیمون، طعم دوست داشتن رو نچشیدم، حتی ذره ای نتونستم دوست داشته باشم،

نکنه فکر کردی، باوجود تمام رفتارهای عذاب آورت، بازم حسی نسبت بهت درونم میمونه؟

با عصبانیتی قابل پیش بینی به سمتم آمد.

\_زود به زود دلت برای نوازشهام تنگ میشه؟ دهن گشاد تو ببند..

\_دهن گشادم سالهاست بسته شده، تو حصار خونت، این زندگیه که من دارم فریبرز؟ حتی اجازه ندارم برای انجام کارهای روزانم از این در برم بیرون..

\_از بس خرابی، یه روز چشممو دور دیدی رفتی با پسر همسایه تو پارک لاس زدی..

جمله اش غیر قابل هضم بود برای منی که کوچک ترین خطایی از من سرنزده،

تمام توانم را به دستم انتقال داده و به صورتش زدم؛

\_هرزه تویی که با وجود من تو این خونه، بازم با یکی دیگه حرف میزنی..

جمله ام پایان نرسیده بود که درد در کمرم پیچید،

با هلی که داد، به دستگیره در برخورد کردم،

دردی غیرقابل توصیف، تیر کشیدنش رو تو سرم احساس کردم.

\_ خفه شو، فهمیدی؟

نکنه امروز نرفتی بیرون هار شدی؟ اینکه یواشکی دور از چشم منه خاک برسر بری  
ولگردی کار هرروزت بود مگه نه؟

\_ خدا لعنتت کنه فریبرز، کمرم داغون شد..

خدا لعنت کنه اون مادرتو که همچین شیری ریخت تو حلقت.

اما هیچ ربطی به مادرش نداشت، باید جمله ام را پس میگرفتم..

خندان

صورت عصبی فریبرز درست مقابل صورتم قرار گرفت، چانه ام را با دستش فشرد..

رگهای برجسته پیشانی اش، نشان از خشم بی اندازه او میداد.

\_\_بار دیگه حرف مفتی که زدی رو بگو، تا گردنتو بشکنم، بجنب..

چیشد؟! خفه خون گرفتی، بگو غلط کردی!

خزائن، بگو غلط کردی، بگو معذرت میخوای که به مادرم توهین کردی، زود باش..

میشکنم گردنتو، بجون مادرم گردنتو خرد میکنم..

این کار از او و شخصیتش بعید نبود..

نگاه ترسیده خود را به چشمانش دادم، فشار دستش، بیشتر شد..

\_\_بالا عوضی، بگو غلط کردی..

باوجود ترس ایجاد شده درونم، و با وجود پشیمانی جمله ام، تکرار کردم؛

\_\_فریبرز، لعنت بتو و مادری که همچین شیری بهت داده..

دوباره و چندباره به در کوبیده شدم!

در تمام لحظاتم، به خدا و حضورش ایمان داشته ام، اما، خدایی که چشمانش را به روی

تمام لحظات جهنمی ام بسته نیاز به ایمان من دارد؟

شاید هم خدا از جنس مونث بیزار شده است، که اینگونه از تحقیر شدنش در تمام مراحل

و قانون لذت میبرد..

نمیدانم چقدر طول کشید، شاید هم خودش خسته شده بود که مرا با حالی زار روی زمین

رها کرد..

جسم و روحم از خستگی زیاد به خوابی عمیق نیاز داشت..



\_دفعه بعد اسم مادر منو بیار تا زندت نزارم..

چشمانم را روی هم گذاشتم، چاره ای جز رفتن نمانده!

خندان

واقعا هم جز رفتن راهی دیگر باقی نگذاشته ..

باوجود خسرو، و یا اخلاق تند مادر، و بیخیالی پدر، مجبور بودم که کاری کنم..

نمیشد، دیگر نمیتوانستم..

توانم در این زندگی رو به پایان است..

صبرم، خدای من از صبوری ام چیزی نمانده..

مدتهاست که شماره خسرو را نگرفته ام،

ولی هیچ راهی جز این پیش رویم نیست..

\_بله..

کف دستانم از استرس زیاد عرق کرده بود،

آب دهانم را پائین فرستاده و زبان باز کردم؛ سلام خسرو.

صدای خشن و جدی اش پخش شد..

\_سلام، خوبی خزان.

\_ممنون، حال توو مامان خوبه؟!

\_ما خوبیم، کاری داری؟!

پس سریع بدنبال اصل مطلب رفته؟! خودش هم میدانست منو اوهیچوقت مکالمه ای

دوستانه باهم نخواهیم داشت..

\_آره، خسرو، من بهتون نیاز دارم، یعنی فقط یه ذره از کمکتون برای زندگیم کافیه، من...

من نمیتونم دیگه با فریبرز ادامه بدم، از اینکه هرروز کتک بخورم و حتی اجازه دیدن

مامانم نداشته باشم برام قابل تحمل نیست..

\_زبونتو ببر تا بتونی باهاش زندگی کنی، شکم تو و بچت که سیره، خونه خوب، زندگی خوب که براتون ساخته، خودت بلد نیستی زندگی کردنو ننداز گردن اون یارو.

\_خسرو، میفهمی دارم میگم هرروز کتکم میزنه؟ نقش یه حمّالو تو خونس دارم، اونوقت تو بمن میگی بمون؟!

\_آره بمون، فکر کردی خونه ننت چخبره ها؟ با بچت پاشی بیای اینجا که کی خرجتو بده، من خودم تو خرجام موندم، چه برسه تو هم اضافه شی.

\_کار میکنم، فقط به یجا برای موندن نیاز دارم.

\_بمون همونجا، تو دیگه ازدواج کردی، بچه داری، فامیل برامون حرف درمیارن، خودتم میدونی فریبرز از آقای سرزبوناست، فردا نمیگن تو چه غلطی کردی که میخواد طلاق بده؟! من فردا نمیتونم سر بلند کنم، مامان بفهمه دق میکنه..

\_گور بابای حرف مردم، مگه وقتایی که من دارم زیر کتکاش جون میدم، هیچ کدومشون میان بگن این مرد داره چه غلطی میکنه که بعدا نگران حرف و حدیثاشون باشم، من ۲۸ساله خسرو، نمیتونم باقی جوونیمو هم همینطور بگذرونم تا پیر شم..  
\_تو خونت همونجاست.

\_اما جایی که تو داری با خیال راحت زندگی خونه منم هست، خونه بابای منم هست، باشه اگه تو میگی من جایی ندارم مشکلی نیست، شکایت میکنم، میگم که منو تو خونم راه نمیدین، بهتره فکراتو کنی، نمیخوام بقول تو بیفتیم سر زبون مردم فرصت طلب..

صدای بلندش باعث شد موبایل را از گوشم فاصله دهم.

\_داری تهدیدم میکنی؟

\_چاره ای برام باقی نمونده، وگرنه منم دلم نمیخواد زندگیم از هم بپاشه، اما نمیتونم، بخدا قسم خسته شدم خسرو، بفهم، توروخدا درکم کن، کتک خوردن که برای آدمیزاد نیست، حتی کسی دلش نمیاد به حیوون آسیب بزنه، درد داره خسرو، اینکه به درو دیوار کوبیده شی، اینکه بچت شاهد لحظه به لحظه این اتفاقات باشه،

طاها بچست، همش سه سالشه، تو این تشویش نباید بزرگ شه..

\_نگران بچت باشی، از زبونت میزنی، به زندگیت میرسی.

خسرو هم بنظر رحمی در وجودش باقی نمانده..

\_باشه..

تماسم را با لمس گزینه قرمز خاتمه دادم..

باید برای رهایی خود، راهی پیدا میکردم..

\*\*\*

\_با همسرشون تماس گرفتم، خیلی برای نیومدن زنش مقاومت کرد، اما گفتم که هر طور

شده حضورشون لازمه، تا آخر با هزار ترفند قبول کرد، واقعا این کار نیاز بود البرز خان؟!

برای سابقه مهدکودک بد نشه، میدونید که پدرتون خیلی روی بی حاشیه بودن

مهدکودک تاکید دارن..

\_نگفت کی میاد؟!

\_حواستون بمن هست؟! متوجه شدین چی گفتم؟؟

\_خانوم محمدی، شما کارمند منی یا پدرم؟

سرخ شدن صورتش نشان از خشم بود یا خجالت نمودنم، اما دخالت کردنش به مزاحم خوش نیامد، بنابراین باید جایگاهش را باردیگر مشخص میکردم.

\_کارمند شما!

\_پس راجع به چیزهایی که به شما ربطی نداره دخالت نکن..

سرم را پائین گرفته و مشغول واریسی برگه های روبرویم شدم.. میدانستم که او جای خالی پدرم را بخوبی پر میکند..

روزی کوروش کوهسار، مهدکودک را برپا کرد و درکمال تعجب نیمی از آن را بنامم زد، و عجیب تر از همه برپایی چنین مهدکودکی بود، بنظر او میانه خوبی با کودکان ندارد..

\_نگفتی، کی میاد!؟

\_ازشون خواستم حداقل امکان تا فردا رو هماهنگ کنن.

\_خوبه.

طاها، کودکی که زمان حضورش در این مهدکودک، جزو آروم ترین کودکان بشمار میرفت..

و مادرش....

شاید تمام این اتفاقات تکراریست در دنیای موازی من، و رخ داد در زمان دیگر، گاهی تمامشان به یکدیگر همانند زنجیره وصل هستند و شباهتی یکسان دارند، ک همه چیز را رشک برانگیز میکند.

صدای جیغ کودکان، از سر هیجان، مرا به وجد می آورد، قدم نهادم در راهرویی که تشکیل شده از کلاس های مختلف، دست پشت زده و چشم دوختم به اطراف...

زندگی پر شده از فراز و نشیبهای بسیار، فکر کردن به اینکه روزی البرز کوهسار بشود همه کاره مهد کودک کوروش خان کوهسار سخت بود، اما، حالا در نقطه ای ایستاده ام که مهد کودک زیر نظر من است، آخر پدر را چه به این کودکان...

\_اقای کوهسار..

از فکر و خیال خود عبور کرده و سربرگرداندم سمت صدا..

صحرا کوهسار!!

لبخند و چهره اش هنوز هم هیچ تغییری نکرده بود، سرچایم ایستادم و به آنالیز کردنش ادامه دادم، از کودکی ده ساله تبدیل شده بود به دختری ۲۲ساله، پوست گندمی، صورتی که کمی حالت کشیدگی به خود گرفته بود، اما چشمان درشت و کشیده اش نشان میدهد لیفت شقیقه انجام داده، چشمانی که سالها پیش به یاد داشتم، افتادگی داشت..

منتظرش بودم، اما نه به این زودی ها..

از آمدنش گفته بود ولی الان، اینجا مقابلم، سوپرایز زیبایی انتظارم را میکشید..

تا زمانی که به یاد داشتم، حتی از همان کودکی افکاری رها داشت،

کت جین کوتاه و شلوار جذب، تیپی فوق العاده..

خندیدم؛ به جلو قدم برداشتم..

\_صحرا؟! نگو که دارم خواب میبینم.

\_نخیر البرز خان خودمم، دخترعموی عزیزت..

نزدیک تر شد و دستانش را پیش کشید و من خیلی آرام دستش را فشردم..

و سپس آغوشم شد جایی برای بغل کردنش..

\_دلَم برات تنگ شده بود پسره بی معرفت..

خندیدم، دیدن او تنها چیزی بود که میتوانست خوشحالم کند..

\_باورم همیشه که دارم اینجا میبینمت ریزه میزه..،انتظارشو نداشتم به این زودی ها کارتو

برای برگشت ردیف کنی..

مشتش را به همراه لبخند حواله سینه ام کرد.

\_هزار بار گفتم بدم میاد بهم اینجوری میگی، هنوز اینو نفهمیدی؟!

سعی در کنترل خنده هایم داشتم اما مقاومت بی فایده بود و قهقهه ام به هوا بلند شد..

\_تو هم هنوز نفهمیدی که نباید کتکم بزنی؟!

\_البرز خان اومدم اینجارو برات جهنم کنم..

چه کسی میدانست که روزی جمله اش به حقیقت پیوندد؟! یا سرنوشت قرار است چه

کند..

\_عموو زن عمو از عهده ات برنیومدن فرستادنت سراغ من؟! خانوم ما اینجا به همکار یا

هیچ چیز دیگه ای نیاز نداریم پره پره.

\_هنوزم همون البرز رومخی..

\_توهم هنوز همون صحرای ریزمیزه ای، نباید یکم رشد کنی تو؟

درواقع اصلا هم ریز نبود و برعکس، هیکل بینقصی داشت..

به طور داعم دورا دور با یکدیگر درارتباط بودیم..

اما تماس تصویری کجا و اینطور واضح دیدنش کجا.. بزرگ شده بود، زیباتر، دلنشین و خواستنی تر..

اما او همیشه خواهر خوبی برای من و جانیار..

آخ جانیار... حتی آوردن نامش هم مرا بهم میریزد.

خنده یا قهقهه های از ته دل صحرا را دوست داشتم، شاید هم به حس رهایی و شاداش حسادت میکنم، این حالت بی مهابا شادبودنش غبطه خوردن هم دارد، برای منی که لبخندی مضحک و ظاهری روی لبانم نقش بسته که ثابت کنم همه چیز خوب است، ذهنم آرام، زندگی بروفق مراد، همه چیز روال، اما..

کاش ظاهر همه چیز همانطور باشد که درونمان میگذرد..

\_آیی کجایی البرز، باز که رفتی تو خودت پسره هنگی..

حق با او بود من یک پسر هنگی هستم، مردی که جز دغدغه های فکری اش چیز دیگری در ذهنش ندارد، به چه می اندیشم و چه میخوامم از زندگی!؟

برعکس چیزی که در ذهنم میگذشت جواب دادم؛ همینجام، محو خنده های از ته دلت شدم..

\*\*\*



## خـزان

راهی برای رهایی وجود ندارد، یک من باقی مانده ام که آن هم در حال نابودیست، تمام تلاشم را برای ادامه دادن میکنم و جز بن بست چیز دیگری عایدم نمیشود، البته که تمام انگیزه ام برای رهایی طاهاست، فریبرز همانند صخره ای بزرگ بر سر زندگی ام فرود آمده است..

\_ فردا باید بری مهدکودک طاهها، مگه پروندشو جمع نکردی که بمن زنگ میزنن داعم؟!!

\_ نه، فقط گفتم نیازی نیست طاهها دیگه به مهدکودک بره..

\_ فردا خودم میبرمت، زود میری پروندشو جمع میکنی میای، مسئول اونجا زنه دیگه آره؟!!

آه بر طرز فکر محصورکننده ات فریبرز، کاش همانطور که خدا پا به پای ظلمت پیش میامد، کمی به دل شکسته من هم نگاهی می انداخت..

\_ آره زنه.

درحقیقت حتی به یاد نداشتم مسئول ان مهد چه کسی بود، اما چاره ای جز این جمله نداشتم ام..

\*\*\*

البرز

بعد از انجام کارهای مهد کودک راهی خانه شدم، مدت‌هاست تنهایی زیستن شده انتخابم برای ادامه زندگی.

تنهایی مناسب ترین انتخاب برای من است، ندیدن پدر مهم ترین خواسته قلبی من بوده.

از فرط خستگی، با شانه هایی افتاده از آسانسور بیرون زدم،

کلیدرا چرخاندم و وارد شدم،

خانه در تاریکی محض فرو رفته بود،

این تاریکی و آرامش را به هر چیزی ترجیح میدهم،

دست بردم و کلید برق را فشردم، حالا کمی نور به اتاق ها تزریق شد.

به ساعت مچی ام نگاه کردم، نیم ساعت از وقت داروهایم گذشته بودو این اصلا خوب نیست،

بارها دکتر تاکید کرده که بی هیچ وقفه و سرساعت داروهایم را مصرف کنم،

بنابراین با وضع کنونی و داروهایی که بطور نامنظم مصرف میشد، باعث بازگشت کابوسهای شبانه من میشود..

کابوسهایی که تمامشان را روزی درواقعیت تجربه کرده ام..

اولین کاری که برای انجامش داشتم، خوردن داروهاست..

کتم را روی دسته مبل پرت کردم..

با وجود ذهن وسواسم روی نظم و ترتیب، در این مواقع حوصله ای برایم نمیماند...

گویا معتاد به موادی شده بودم که بدنم احتیاج شدید به مصرفش داشت..

داروهای آرام بخش مهم ترین بخش زندگی ام شده بود.

قرص را روی زبانم قرار داده و

همزمان با نوشیدن آب خنک، دکمه پخش تلفن را زدم..

اولین صدا مربوط به

صدای خسته مادر است..

\_معلوم هست کجایی البرز؟! من باید پیام مهدکودک به دیدنت؟! حتی دیگه تلفنامم

جواب نمیدی، این چه جورشه دیگه بچه، من مادرتم، حق من این نیست، باهام تماس

بگیر کارت دارم..

و اما صدای بعدی،

صدای خشن پدر!

پوزخندی زدم و بطری آب را روی این کوبیدم.

گوش سپردم..

\_البرز، باید تا الان رسیده باشی خونه،

تلفناتم که جواب نمیدی، نیام اون مهدکودکو سرت خراب کنم، فکر نکن چون نصف

مهدکودکو زدم بنامت کاری ازم ساخته نیست،

صحرا برگشته ایران، احتمالاً میاد به دیدنت،

برای آخر هفته خودتو آماده کن، یه مهمونی خانوادگی با عموت اینا توراهه، باهام تماس

بگیر، باید درمورد یسری چیزا حرف بزنیم.

من، صحرا!

صحرا در تمام این سالها همانند خواهر نداشته من بوده و به نوعی سنگ صبور همیشگی..

کلافگی در تمام حرکاتم موج میزند، دستم پی شماره مادر نمیرفت که حالش را جویا شوم،

تنهایی را دوست ندارم، اما چاره ای جز این نیست، اپن را تکیه گاه  
دستانم قرار دادم، دقایقی دیگر قرص ها اثر خواهد کرد و حس اضطراب و کلافگی از من دور میشود، و من به خوابی عمیق فرو میروم.

«»\*\*\*«»

قدم هایم در محوطه مهد کودک، آرامش را به وجودم منتقل میکند،  
صدای پور شور کودکان از فاصله ی دور هم به گوش میرسد،  
آه، که من عاشق صدای کودکان هستم، صدای زندگی، صدای بیخیالی،  
شاید تنها دغدغه فکریشان بازی کردن باشد و بس!  
انگشتم را درون حلقه سوئیچ ماشین برده و تکانش دادم،  
غرق فکرهای بهم ریخته ذهنم بودم که صدای کودکی مرا متوقف کرد..  
\_متین!

با خوشحالی خودش را در آغوش مادر پرت کرد،  
نگاهم پی آغوششان رفت، و همزمان با دیدن صحنه قشنگ روبرویم،  
گذشته برایم تداعی شد،

من بودم، که از ترس، به آغوش مادر پناه بردم،  
و دستهایش روی سرم برای آرام کردن من، بیفایده بشمار می آمد، فریاد های پدر باعث  
بهم ریختگی تصور کودکان ام شده بود،  
گریه های بی وقفه،

فریاد،

شکستن شیشه، گریه های مادرم، و نگرانی اش برای ترسیدنم.. کم پیش می آمد من یا جانپار را به آغوش بکشد..

تمام اینها همانند نواری پرشده از فیلم، مقابل چشمانم رژه میرفت..

\_اقای کوهسار..

سرچرخاندم سمت صدا، صحرا بود..

لبخند به لب آوردم..

\_کجایی آقای کوهسار.

تیپی متفاوت تر، شال روی سرش آزادانه برای خود روی گردنش را پوشانده بود..

\_البرز هستم خانوم کوهسار! اول صبح اینجا؟ نگو که قراره از این به بعد هرروز قیافتو تحمل کنم صحرا.

لبخندهای صحرا واقعا زیبا بود..

دستش را پیش کشید، فشردم..

\_ تو بدون من هیچی البرز، از خداتم هست منو کنارت داشته باشی..

\_ قطعاً همینطوره که میگی..

دستش را رها کرده و با چشمانم اشاره ای به مهدکودک کردم و ادامه دادم؛ اول صبح اومدی مهدکودک؟!

چیزی شده؟!

\_ بابا، فقط...

تا مدتی که ایران هستم، میتونی منو هم بجایی تو این مهدکودک تحمل کنی یا نه؟ حوصله خونه موندن ندارم، اینجا با تو بیشتر بهم خوش میگذره البرز.

\_ معلومه که میتونی! ولی مشکلی که پیش نیومده، هوم؟! همه چیز روبراهه؟ اصلا تو مگه قراره بازم از ایران بری؟! یا اصلا چرا برگردی..

\_ آره بابا موندنم یمدته، زمانشو نمیدونم، شاید تا هروقت خوش بگذره،

فقط تحمل خونه برام سخته.. واینکه منم تازه قبل تو رسیدم، این خانوم محمدی بنظرت خیلی دیر نییاد به مهدکودک؟! یه گوش زد کن بهش.

هیچ جوابی به سوال مهم من نداد!

اصلا چرابعد اینهمه سال برگشته که فکر رفتن هم به این زودی کند؟!

بیخیال،

لبخند زده و دستم را روی کمرش گذاشتم و به سمت ساختمان هل داده و گفتم؛ نیومده که نمیخوای همه کاره اینجا شی؟! نه دیر نییاد، آن تایم آن تایم، اتفاقاً من رو نظم اینجا خیلی سختگیرم.

راستی صحرا!

\_جانم.

\_عمو راجع به مهمونی آخر هفته چیزی بهت نگفت؟!

\_چرا بابا گفت، دیوونم کردن، یچیزایی میگن که بد رو مخم میرن.

\_چیا مثلاً؟!

\_نه که تو نمیدونی، حالا مثل پسرای فضول پنج ساله از من میپرسی.

\_بابام دیروز زنگ زد تلفن خونه، میگه تو باید صحرا رو بگیری..

\_تو بیخود کردی، اگه تمام دنیا و آدماش نسلش منقرض شه و فقط تو بمونی، من عمرا زن تو روان پریش شم.

\_میدونم که از خداته، اما، به عمو بگو که من بگیر تو نیستم..

اینبار سهم من از نگاهش چشم غره شد.

\_شوخی کردم، اما غیرمستقیم بهم فهموند که این مهمونی بخاطر توعه..

\_ناراحت نشو البرز، اما من آخر هفته خونه نیستم، مهمونی خانوادگی بهتون خوش بگذره.

\_کجایی؟! نظرت به ما هم بیچونیمشون؟ مثل قدیما؟

\_مثل قدیما؟!

\_مثل قدیم.

باز هم خنده های زیبایش!

چه وصفی میتوانستم از بیخیالی های صحرا داشته باشم؟!

\_باشه، ولی جایی که با من میای، پشیمونی نداره، غر نداره، امرو نهی نداره، فضولی هم نداره، اوکی؟

\_هرچند بهت اعتماد ندارم، اما از جمع خانوادگی مسخرشون خیلی بهتره، پس قبوله.

حال دیگر نزدیک دفتر مدیریت شده بودیم.

طبقه اول ساختمان از آن من است..

\_چایی؟ یا قهوه؟

\_چایی.

خندان



\_متاسفم، هیچکدومشو نداریم..

نوبت به خنده های من رسیده است که شلیکش را به صورت صحرا بکوبانم.

\_فکر کردی بامزه ای؟!\_

\_میتونی تستم کنی بفهمی..

\_علاقه ای به گوشتِ تلخ ندارم.

\_سلام، صبح بخیر..

هردوی ما بلافاصله گردن کج کردیم سمت صدا،

خودش بود، مادر طاها دلاور،

زنی جذاب!

اما وجود زخم روی صورتش که به وضوح مشخص بود، نشان از یک چیز داشت...

داشتن زندگی مشابه.

نگاهم را سمتش دقیق تر کردم، گوشه ی چشمش خراشی کوچک اما تازه..

پارگی لبهایش،

گونه برآمده،

با وجود تمامش، این زن زیباست،

حضورش، این وقت صبح، خارج از انتظارات من بود.. اصلا نمیدانستم چرا باید اینهمه

روی دیدنش مصر میشدم! سوال بی جواب ذهنم!

\_صبح شماهم بخیر..

بی مقدمه شروع کرد؛

\_در رابطه با پرونده پسر، طاها دلاوراوادم خدمتون، گویا به مشکل بر خوردین..

ممکنه کارمو هرچه زودتر انجام بدین؟ خیلی عجله دارم.

\_البته، بفرمائید بنشینید...

باطمأنینه و استرس وارد شد، روبه صحرا گفتم؛ ممکنه دوتا چایی برامون بیاری.

\_مگه نگفتی نداریم؟

\_برای شما نداشتیم عزیزم..

حرکت آخر صحرا بازهم چشم غره ای شد حواله ام.

پشت صندلی مدیرتم نشسته و بعد از کمی جابه جایی با لبخند ادامه دادم؛ طاها پسر بسیار باهوشیه، چطور دیگه اجازه ندادین تواین مهدکودک تحصیل کنه؟!

\_شرایطش نبود، ممکنه پروندشو بهم بدین؟!

اینهمه عجله جای تعجب و بحث داشت!

نگاهش را سمت سالن چرخاندو سپس روبه من ادامه داد؛ باید برم.

\_مشکلی پیش اومده؟!

\_برای جمع کردن پرونده طاها حضورمو اینجا لازم داشتین، زودتر پرونده رو بهم بدید، همسرم بیرون منتظره.

\_منظورتون همون شوهر...

ادامه حرفهایم را در حلقم خفه کردم وصدایی که بمن نهیب زد، خفه شو البرز، نمک پاشیدن روی زخم کار تو نیست.

\_طاها پسر باهوشیه، ازتون میخوام که هرطور شده اجازشو برای موندن بگیرید، حیفه.

\_ممکن نیست... من، فکر میکردم کسی که قراره باهاش گفت و گو کنم خانوم باشن.

\_منظورتون چیه؟ یعنی با مرد بودن من مشکلی دارید؟

\_نه، نه، من، وای خدایا، من واقعا وقت ندارم، ممکنه هرچه زودتر کارم رو راه بندازید..

خودرا کمی به جلوی میز خم کرده و گفتم؛ قرار نیست اتفاقی بیفته، یعنی،

باید حرف بزنیم.

\_راجع به؟!\_

خندان

«چیزی برای گفتن به این زن نداشتم، ولی..»

نمیدانم چرا ولی بازهم با تاکید، اصرار کردم»

\_طاها واقعا پسر خیلی خوبیه، اگر ممکنه با همسرتون حرف بزنید که بازم به اینجا بیاد، ما بحضور همچین کودکانی نیاز داریم..»

پارگی لبش، بشدت تو ذوق نگاهم میزد، حتی میتوانستم دردش را هم حس کنم!

این زن زیبا، با چهره ای بهم ریخته، بنظر

زندگی اش شباهت عمیقی با مادرم دارد، شاید هم بسیاری از مادران دیگر..»

\_گفتم که ممکن نیست، البته شاید به زودی خودم طهارو با اجازه شخصیم به این مهدکودک یا هر جای دیگه بفرستم، فقط الان میخوام که هرچه زودتر برم..»

نمیدانستم وقایع چند روز پیش را برایش بازگو کنم یا خیر، اما... باید به حرف می آمدم! چرایش را هنوز در ذهنم پاسخی نداده ..»

\_من، اون روز شمارو توی پارک وقتی طاها رو برای بازی آوردین دیدم، همینطور اتفاقات بوجود اومده رو، یعنی، چطور بگم، دنبال یه بهونه بودم برای دیدنتون، لطفا فکر اشتباهی درمورد من تو ذهنتون شکل ندید، من فقط،

راستش،

اگر نیازی به کمک دارید..»

میان حرفم پرید و گفت؛ واقعا شماها با خودتون چه فکری میکنید که همچین نقشه هایی میریزید؟ من به کمک نیازی ندارم، آقای محترم.

\_البرز هستم، البرز کوهسار..»

\_نمیفمید بااین کار مسخرتون چقدر منو تحت فشار قرار دادین..»

\_من معذرت میخوام، اما دیدن دوبارتون نیاز بود، از شما میخوام، هرزمان که نیاز به کاری داشتین اینجا رو به خاطرتون بسپارید، خداوند هیچکسی رو وادار به زندگی اجباری نمیکنه، بالعکس مطمئنا کمکتون خواهد کرد..

\_الان من برم به شوهرم چی بگم جناب کوهسار؟! بگم مسئول مهدکودک بهم گفته خداوند کمک میکنه که من به زندگی اجباریم پیام بدم؟ شما فکر کردین من مثل احمقا نشستم و هیچ عقلی تو سرم نیست که شما بخودت اجازه دادی بخاطر همچین مسئله ای منو به محل کارتون بیارید؟

\_من قصد جسارت نداشتم خانوم دلاور، یعنی..

صدایش برای جدل بامن بلندتر از قبل شد..

\_فامیلی من شاهرودی هست، نه دلاور..

حق با او بود، من چه احمقانه و سرخود پیش رفتم، تا به اکنون چنین کار شرم آوری انجام نداده بودم...

\_معذرت میخوام.

\_معذرت خواهی شما چه فایده ای میتونه برای من داشته باشه، منو کشوندین که بگید چکار کنم؟

وایی خدای من!

حداقل پرونده طاهارو بهم تحویل بدین که حرفی برای گفتن داشته باشم.

\_پرونده ای در کار نیست، من همون موقع به شوهرتون همه جزئیات رو تحویل دادم..

سرش را میان دستانش گرفت، از کاری که انجام داده ام بسیار پشیمانم اما..

نگاه محزونم را به او دوختم، چند تار موی مشکی و لختش از شال بیرون ریخت، این زن، ظرافتش بی اندازه قشنگ بود..

\_نگران نباشید، قرار نیست چیزی بشه..

\_بسه..

سرش را بالا گرفت و به چشمام زل زد؛ باید برم.

\_صبر کن عزیزم..

صدای صحرا بود، صدلی را دور زدو روبرویش ایستاد.

\_اینهمه پریشون بودن برای چیه عزیزدلم؟!!

\_متاسفم چیزی برای توضیح دادن نیست.

بی هیچ انتظاری، از جایش برخاست و خداحافظی اش تنها زیرلب بود.  
رفت..

\_گند زدی البرز؟! چکار داری با این زن؟

خیلی داغون بنظر میرسید..

\_به معنای واقعی خراب کردم...

صحرا؟!

بیخیال

درحالی که روی صندلی کنارم مینشست گفت؛ هوم؟

\_عا راستش، شماره خانوم خزان رو از تو سیستم اطلاعات والدین بچه ها در آوردم..

سرش را پائین گرفته و مشغول بررسی پیام های گوشی اش شد.

\_میتونی یکاری برام کنی.

\_اوهوم.

\_صحرا! حواست با منه یا اون گوشی.

\_میشنوم بگو دیگه..

\_میگم یه چند ساعت دیگه زنگ بزن بهش بین اوضاعش درچه حاله..

بعد از پایان جملاتم سرش را به سرعت بالا گرفته و با چشمانی متعجب گفت؛ دیوونه

شدی؟! من زنگ بزنم بهش چی بگم، دنبال دردسری البرز؟!

\_نه، ولی...

\_اصلا تو چرا پیگیر این زنی؟ زندگیش بتو چه ربطی داره؟

## خـزان

چه پاسخی به سوال های فریبرز میتوانستم بدهم؟

درست جایی نزدیک در ورودی مهدکودک ماشینش را پارک کرده بود، اخمهای درهمش، نشانه خوبی نداشت..

طاها عقب ماشین نشسته بود،

درسمت شاگرد را باز کرده و نشستم.

سرکج کردو،

نگاه برزخی اش را بمن دوخت؛ چقدر لغتش دادی، دیگه داشتم میومدم دنبالت..

به دستان خالی ام نگاهی انداخت؛ پس پرونده کوش؟

پرونده ای نبود، باهام در رابطه با طاها حرف زدن که شاگرد خوبی بود و حیفه ادامه نده.

زن بود یا مرد؟!

هم زن هم مرد!

پس بگوووووو، داشتی با یارو سه ساعت میلاسیدی، منو بچت یادت رفتیم، جدیداً بد چش و گوشت میجنبه، خزان مبادا دورم بزنی وگرنه پدرتو درمیارم..

بس کن فریبرز، میخواستی نیاری منو، تمومش کن، دیوونم کردی، حرف نزن، صدات آزارم میده، حتی صدای نفس کشیدنت باعث میشه تنفرم نسبت بهت بینهایت شه.

پشت دستش شد گزینه ای برای ضربه زدن به دهنم، اینبار از همیشه آرام تر،

ضربه ی شدیدی نبود اما درد داشت،

صدای گریه و ترس طاها، روانم را بهم ریخت.



بچم از دست دیوونه شد، آخه توعه آشغال خودت منو آوردی، زدنت برای چیه، خدا لعنتت کنه.

خندان

\_ الان پیاده میشم برم ببینم داشتن دوساعت چه گوهی باتو میخوردن.

\_ آبروریزی نکن، فقط درمورد طاها حرف میزدن.

\_ باشه منم میخوام شریک صحبتیهایی که زده شد بشم.

بلافاصله در را باز کرد که گوشه پیراهنش مچاله شد در دستانم..

\_ آبروریزی نکن، فریبرز، داری منو به ته خط میرسونی.

ته خط میدونی یعنی چی؟!

\_ یعنی چی؟! کدوم قبرستونیو داری جز خونه منه خاک برسر؟ حتی ننه باباتم تحملت نمیکنن. من همین الان میبرمت خونه ننت ببینم میتونن تحملت کنن یه روز؟!

دری که باز کرده بود را بست و پایش رفت روی پدال گاز، و با بیشترین سرعت مسیر را طی کرد..

\_ مامان، من میترسم، بیام بغلت.؟

\_ همون پشت بمون طاها، کمر بند تو ببند مامان..

\_ نترس توو بچه نحست هیچ مرگیتون نمیشه..

\_ فریبرز، من برم خونه بابام، دیگه برگشتی در کار نیستا.

\_ اول ببین قبولت میکنن بد واسه من خط و نشون بکش، بیچاره، دوروز نشده اون داداش لندهورت میاد میفته به دست و پام که خزانو بردار ببر، اون روز تم میبینم خزان خانوم.

حق با فریبرز است، هیچ تکیه گاهی در زندگی من وجود ندارد، تمام این روزها به امید گذشتن طی میشود و در نهایت هرروزش بدتر از دیروز،

وسپاهی پررنگ تر از همیشه..

طاها ترسیده خود را گوشه ماشین جمع کرده بود،

من توانایی مردن برای مظلومیتش را داشتم.

خندان

گذر از کوچه و پس کوچه، و سرعت بالایش،

باعث شد در تایم کمتری به مقصد برسیم،

خانه پدری!

پس فریبرز قصد تنبیه مرا داشت، منی که بدنبال لحظه ای آزادی از دستان این مرد هستم، حتی جهنم هم برایم بدون فریبرز بهشت است۔

از ماشین پیاده شدم و طاهرا را به آغوش کشیدم..

پوزخند صدادار فریبرز بینهایت حال بهم زن بود..

برو ببینم تا کی میتونی دووم بیاری..

برگشتم و نگاهم را به خانه ی قدیمی و آجری پدری دادم، هرچه باشد خانواده من هستند،

اینجا شرف دارد به خانه فریبرز..

لاستیک ماشین با صدا از زمین کنده شد و عقب گرد کرد..

دستم را روی کلید زنگ قدیمی فشار دادم..

اولین زنگ بیفایده بود،

طاهرا را در آغوشم جابه جا کردم، فرزندم حتی کفشی برای پوشیدن همراهش نداشت،

دوباره دستم را روی زنگ فشردم اینبار طولانی تر..

طولی نکشید که صدای کهنه و میانسال مادر در فضا پیچید؛

خسرو تویی مادر؟! مگه کلید نداری، هر بار منه مریضو میکشونی دم در این صاب مرده.

بوسه ای روی پیشانی طاها نشانده و لبخند زدم؛ از چیزی نترس من هستم، باشه مامان  
جون؟!

\_باشه.

در زنگ زده ی حلبی، به رویم باز شد؛

نگاه متعجب مادر، بهم فهماند که چه ملامت هایی انتظارم را میکشد..

\_خزان تویی؟!

\_سلام مامان..

از جلوی در کنار رفت و منو طاها داخل شدیم.

خزان

بعد از مدتها پا در حیاطی گذاشته ام که دلتگش بودم،

دلتنگ کودکی،

کودکی هایم که تنها فکرو خیالم بازی با عروسک موفرفری، که لباسش را مادر برایش  
دوخته ..

با لبخند که چاشنی اش کمی ذوق بود به اطراف سرچرخاندم..

حیاطی سیمانی که کنده کاری بسیاری داشت،

حوضچه کوچک که حالا نیاز به تعمیر دارد..

و فقط یک درخت، گوشه حیاط وجود دارد، پرتغال،

حداقل پونزده سالی از عمر این درخت میگذرد..

\_نگاه کردنت تموم شد مادر؟!!

نگاهش کردم، مدتها بود با او دیداری نداشتم،

تپل تر از قبل، اما چروکهای صورتش عمیق تر..

پوسفت تیره ای داشت..

موهای وزش از زیر روسری گلدار سبز رنگش بیرون زده بود..

چهره منو خسرو به پدر کشیده بود..

\_خوبی مامان!! دلم براتون تنگ شده .

از چند پله کم این خانه قدیمی، بالا رفته و داخل شدیم..

\_نمیخوای بگی چیشده؟! اول صبح اینجا؟!!

طهارو روی زمین گذاشته و گفتم؛ با فریبرز به مشکل خوردم..

جمله ام تمام نشده بود که محکم به صورتش کوبیدو گفت؛ خدا مرگم بده! چکار کردی دخترجان؟

چه کار کردی که این وقت صبح پرتت کرده بیرون از خونه، اونم با بچه..

وایی خزان، اگه خسرو و بابات بفهمن خون بپا میشه.

\_مامان، فقط خسرو مهمه براتون؟! پس زندگی من چی که سالهاست از جهنم سوزان تره؟

من دیگه نمیتونم با اون مرد بمونم،

عذابم میده،

نفس کشیدن برام سخت شده،

چند روز پیش هم با خسرو حرف زدم، اما انگار منو جدی نگرفت.

\_این حرفا چیه میزنی خزان، زن زندگی باید شوهرشو جمع کنه و سروسامون بده، نه اینکه شالو کلاه کنه پاشه بیاد خونه باباش

درمقابل حرف های غیرمنطقی مادر، خود را به آرامش دعوت کردم..

\_نمیتونم مامان، الانم که خودش آوردتم اینجا، از خدامم هست.

شما دوست داری دخترت کتک بخوره!؟

\_خب کاری نکن که کتک بزنه، مرد هرچی که میگه زن باید بگه چشم، نه که همیشه آورد رو حرفشون، غرور دارن مادر جان،

الانم یکم بمون، بعد پاشو برو سر خونه زندگیت، تو دیگه زن اون خونه ای نه اینجا،

برو یه ناهاری درست کن، رخت ولباساشو بشور..

\_شما زن دادین به این مرد یا حمّال!؟

\_خدا جونمو بگیره از دست تو خزان، همین زبون درازی ها رو کردی شوهرت با یه بچه پست فرستاده.

\_شماها حتی اگه منو زیر مشت و لگد هم بگیرید من برنمیگردم مامان، نگران مخارجمم نباش، خودم کار میکنم، چلاق که نیستم.

\_آبرومونو سرپیری نبر خزان، آخه این فریبرز فلک زده چه بدی داره! خب زبونتو کوتاه کن، بیشتر دورش بگرد،

نگاه تو رو خدا سروصورتشو..

\_من حرفمو زدم، برنمیگردم، اینجا خونه پدری منم هست، بزارید یمدت اینجا بمونم، بجایی واسه موندن پیدا میکنم و میرم.

\_بابات بیچارت میکنه خزان.



#پارت ۳۷

البرز

ساعت آخر کاری در حال سپری شدن بود، و من گوشه ای از ذهنم هنوز هم گره خورده به اون زن..

\_ آهای البرز چرا چیزی نمیگی؟! تو چکار به این زن داری؟

در برابر جواب سوال صحرا سر چرخاندم، همچون طلبکاری بالای سرم ایستاده بود.

\_ تو به زندگی موازی یا تشابه، اعتقادی داری؟!

\_ خب؟!!

\_ داری یا نه؟!

\_ نه ندارم، منظورت چیه؟!

\_ اول قول بده که بهش زنگ میزنی، منم قول میدم همه چیز رو برات بگم.

\_ حالا تو بگو چه مرگته منم اونوقت تصمیم میگیرم که زنگ بزنم یا نه!

\_ طاهها، پسر این زن، یه چندباری از اتفاقات توی خونشون برام تعریف کرده، البته قبلا، تمام حرفاش و حرکاتش و ترساش، منو یاد ی نفر میندازه صحرا، یاد خودم،

ترسایی که داشتم،

خانوادم، توکه دیگه باید یادت باشه،

چند روز پیش هم توی پارک اون زن با طاهارو اتفاقی دیدم و...

صحنه قشنگی نبود، جروبحت بخاطر اینکه زنه با یه آقایی همکلام شد،

طاهها با زبون بچگونش خیلی حرفا تو دلش داره،

تازه،

خزان...نمیدونم یک پیچیدگی عجیبی داره..داستان عجیب، یا نمیدونم...زن زیبایی هم هست..

\_که اینطور! زیبایی خزان خانوم به شما چه آقای کوهسار؟

\_نه سوتفاهم نشه برات، منظورم اینه، من واقعا قصدم کمکه، اصلا نمیدونم چرا، ولی طاها تکرار زندگی منه،

ترسناکه اما دارم به خیلی چیزا ایمان میارم،

طاها، خود منه صحرا..

خزان

\_بعد ساعت کاری باهم راجع به همه چیز مفصل حرف میزنیم..

چشمانم را ملتسمانه سمتش گرفته و گفتم: زنگ میزنی!؟

\_آخه من چی بگم بهش البرز..

\_بابا تو زنی، اگه شوهرشم متوجه شه کاری نداره که چون تو زنی، فقط میخوام حالشو بررسی، اون زن مغروری بنظر میاد، درخواست کمک منو قبول نمیکنه..

\_مثلا چرا باید درخواست کمک تورو قبول کنه؟! اونم تودیدار اول، عقلتو از دست دادی..

\_اه، صحرا، یچیزی ازت خواستم، ننه من غریبم بازیات واسه چیه..

به شوخ ترین حالت ممکن لبانم کش آمد و افزودم؛

نمیگیرمتا..

\_آره خب منم منتظر نشستم تو بیای سراغم..

مثل اینکه یکدفعه چیزی به ذهنش خطور کرده باشد ادامه داد؛

البرز!؟

\_جانم!

\_این زن متاهله، نکنه.یهو حسست...!؟

\_نبابا دیوونه، معلومه که حسم به خودشو بچش ترحمه، چه علاقه ای، چه کشکی..

\_خلاصه که حواست بخودتو احساساتت باشه، حتی اگر این زن روزی از شوهرش بخواد جدا هم بشه، تو و اون محاله.

اینو من نمیگم، خاندان کوهسار میگن، یعنی تو هر تصمیم کوفتی بخوای بگیری با خاندان کوهسار طرفی..

نه صحرا، این خبرا نیست، اولاً که اون زن متاهله دوما انقدر بیشعورم تا یه زن از راه  
نرسیده بهش چشم داشته باشم!؟

خندان

\_نمیگم چش داری، احتمالات رو در نظر گرفتم، نمیخوام یه ماجرای جدید تو فامیل پخش شه، تورو هم میشناسمت، میدونم هم احساساتی هستی هم اینکه دم به تله نمیدی، کلا یه شخصیت متضاد مسخره ای داری..

بی توجه به حرفهایش، تکرار کردم؛ کی زنگ میزنی؟!

اصلا چه اهمیتی داشت فامیل، یا هرکس دیگری چه موضوعی را سرزبانها بیندازند؟

\_بجوری رفتار میکنی انگار میخوام برم برات خواستگاری.

\_تومیدونی من الان دستم زیر ساطورته، واسه همین داری اذیتم میکنی..

\_آخه زنگ بزنی چی بگم؟! سلام خزان خانوم، من دخترعموی البرز هستم، یا نه من همون خانوم داخل مهدکودکم که یه نگاه دیدیش، واسه همین زنگ زدم حالتو پپرسم،

نمیگه بتوجه؟! نمیگه تو چکاره ای بمن زنگ زدی حالمو پپرسی؟ البرز تو هم زده بسرتا..

\_اینبارو با دلم راه بیا، قول میدم جبران کنم، تازه صحرا، پسرشو ندیدی چه ماهه، ازین پسر بچه های خوشگل و گوگولی..

بنظرم بعضی از خانواده ها لایق داشتن همچین فرزندی نیستن.

\_هستن یا نه که فعلا اوضاع به همین شکله،

صبر کن بعداز ظهر باهاش تماس میگیرم.

\_دمت گرم، خوشگله.

نگاهی توام با چش غره بهم دوخت؛

\_عجب، پس خوشگله!

بعداز موافقت کردن صحرا، کمی دلم آرام گرفت،

نگاه غمگین آن زن، درعین غمگینی، جذابیت بینهایتی درونش نهفته بود، جذابیتی که انسان را وادار به خیره شدن میکرد،

خزان!

حتی نامش هم زیبا بود...

خزان

## خزان

تمام این آسیب های گفتاری واردشده به روحم، تازه شروع کار است، هنوز پدر را ندیده ام، و مهم تر از همه خسرو،

بی تابانه برای گذر زمان چشم انتظارم، کاش، الان دوسال بعد بود، و زندگی ام کمی فقط کمی طعم آرامش را به خود میدید،

نصیحتهای مادر تمامی ندارد، حتی مرا به آغوشش نکشید تا از دردهایم کم کند، به چشمان ترسیده طاها نگاهی نینداخت،

تنها کاری که ازش برمی آمد، مجاب کردن من برای برگشت به جهنم بود..

مگر رفتن به جهنم هم دلیل میخواست؟!

\_به بابات اینا نگو که بخاطر چی اومدی اینجا، اینارو ننداز به جون من..

طاها همچنان تو بغلم نشسته بود و هیچ حرکتی نمیکرد، بنظر احساس غریبگی داشت..

حق هم داشت!

\_دیر یا زود بابا و خسرو باید بفهمن من برای چی اینجام،

شما چطور دلت میاد من کتک بخورم؟! تهمت بشنوم؟ تمام اینارو تحمل کنم چون شکمم

سیره؟ چون مزاحم شماها نیستم؟

صدایش را بالا بردوگفت؛ این زندگی که داری ازش میگی رو ما هم تمام عمر داشتیم، فکر

کردی من کتک نخوردم؟ اما زبونم و بریدم و موندم بااین مرد، چرا چون نمیخواستم

زندگیم بهم بخوره، دخترای الان دریده شدن، تا بهشون میگی بالا چشمت ابرو شال و

کلاه میکنن،

با تمام اینا، تو یه بچه هم داری.

\_این بچه نوه شماست مامان، چرا آزارم میدین با حرفاتون.

\_خونه تو اینجا نیست، دست بچتو بگیر برو سر خونه زندگیت.

نگاه سرگردان طاها بمن دوخته شد، لبخند کوتاهی برای اطمینان خاطرش به رویش پاشیدم، اما خوب میدانستم باهوش تراز این حرفهاست.

باصدایی آهسته روبه مادر گفتم؛ اگر میخواین منو بندازینم بیرون بندازین، ولی من دیگه به اون خونه برنمیگردم.

تموم شد، چندساله دارم با پوست و استخونم درد رو حس میکنم، دیگه نمیتونم، جدیداً فهمیدم داره بهم خیانت میکنه..

\_خدا مرگم بده خزان، این حرفها رو از کجا یاد گرفتی، من اینجوری تورو بار آوردم!؟

چه خیانتی، خب معلومه که بهش بی مهری کردی رفته سراغ یکی دیگه، مرد بی محبتی ببینه زود سرد میشه.

بحث کردن با مادر بی فایده بود، به خواست او باید همانند برده برای فریبز زندگی میکردم، نه یک انسان.



خواباندن طاها بهانه ی خوبی بود برای دور شدن از ملامت های مادر، از جاییم برخوردارم و مقابل چشمان اشکی سمیرا خانوم به اتاق دیگری قدم نهادم..

اتاقی که فرش نه متری گل سرخ به زور کف زمین جا باز کرده بود.

تکیه ام را به پشتی دادم و سر طاها را روی تنها بالشتی که درون اتاق وجود داشت، قرار دادم..

انگشتانم را لای موهایش برده و لبخندم را نثارش کردم.

\_بابا دیگه نمیاذ پیشمون؟!\_

\_طاها جانم، تو منو داری، منم تورو، باشه عزیز دلم؟!\_

قراره مسیر طولانی رو پشت سر بزاریم، کنار مامان میمونی؟ قول میدی وقتی که این روزا گذشت، تو بهترین پسری بشی که تو تمام عمرم دیدم؟!\_

\_قول... میدم..\_

بوسه ای کوتاه روی لب هایش نشاندم و چشمانش را بست..

طاها، عادت به نوازشهای دست من و بوسه ای روی صورتش دارد،

سخت بود چشم برداشتن از تنها دلخوشی زندگی ام.

اما خواب و خستگی ذهنی کلافه ام کرده بود،

کنارش سر روی بالش نهادم و پلکهایم را برای جست و جوی کمی آرامش، روی هم قرار دادم.

\*\*\*

نمیدانم چقدر از ساعت خوابم میگذرد،

صداها خیلی ضعیف به گوش میرسید، سخت است برایم چشمانم را از هم باز کنم و حواسم را برای شنیدن حرف هایشان جمع .

اما،

ولوم صدایشان آنقدر بالا رفته بود، که مجبور به باز کردن پلکهایم شدم،  
طاها همچنان در خوابی عمیق فرو رفته است.

خسرو، پس در حال دست و پا زدن برای برگرداندن من است.. دادگاه برگذار شده.

\_مقصر تویی که پرروش کردی، اومده اینجا که چی؟! فریبرز چشمه؟ از رو شکم سیری این  
کارارو میکنه، اگه مثل خلیا گرسنگی میکشید الان کارش به اینجا نمیکشید، بفرستش  
بره سر خونه زندگیش.

شنیدن قضاوتهای بی رحمانه خسرو، قلبم را سوزاند..

مادر به حرف آمد؛

گوش سپردم؛ پسرم آخه میگه فریبرز آوردتش اینجا، یه زن جوون و با بچه سه ساله  
کجا بفرستم برن؟! نمیشه که آواره خیابون شن، درو همسایه چی میگن.

\_چرا خیابون؟ خودم با فریبرز حرف میزنم، بیاد زنشو ببره..

همه آنها طوری حرف میزنند، گویا من یک انسان نیستم و هیچ اختیار و آزادی برایم وجود ندارد..

در بلبوشوی دعوای خسرو،

صدای پدر بلند شد؛ ساکت شو خسرو، من هنوز نمردم که صاحب اختیاری این خونه و خواهرت و به دوش بکشی..

\_ آخه بابا، من فریبرزو میشناسم، این خزان دختر بسازی نیست، با یه بچه تازه متوجه شده این مرد بدردش نمیخوره؟!

\_ بهت که گفتم ساکت شو..

\_ خدا پدرتو بیامرزه ابراهیم، این پسر از بس سروصدا کرد، سرم درد گرفت..

سکوت کافیت، وقت به حرف آمدن است،

هیچ حقی با سکوت گرفته نمیشود، من سالهاست صدایم در نطفه خفه شده، درست زمانی که به اسم دختر، چشم به این جهان باز کرده ام.

حقیقت تلخ بنظر میرسد، اما من از زن بودنم رنج میبرم،

این خانواده، و همسری که مرا بعنوان همبستر شدن برگزید، معنی زن بودن را طور دیگری بمن فهماند..

در را گشودم و چشمان هر سه آنها روی من متمرکز شد..

چشمان طلب کارانه ی خسرو، نگاه اشکی مادر، و اخمهای درهم گره خورده پدرم،

من چه کار بدی مرتکب شده بودم!!؟

خسروموهایش تا روی شانهِ اش بلند شده بود، و اما پدر، او هم همچون همسرش، شکسته ترو سالخورده ترا قبل شده است..

موهای سرش کاملاً سفید و کم پشت..

\_سلام، بابا..

\_علیک سلام، خوب آتیشی با خودت به اینجا کشوندی، بیا بشین ببینم دردت چیه.  
نگاهی به خسرو انداختم، و درست روبروی پدر، روی مبل رنگ و رو رفته نشستم..  
نگاه کردن مستقیم به چشمان پدر معذبم کرده بود، اما چاره ای نیست جز حرف زدن..  
هیچوقت، درطول تمام عمرم، حتی کودکی، نتواستم با پدر رابطه صمیمانه ای داشته باشم.

او به چشم من ارباب دیده میشد، کسی که رئیس بود و باقی اعضا شنونده...

\_من.. من دیگه نمیتونم بابا.

\_چرا؟! مرتیکه چه غلطی کرده که الان با یه بچه خونه و زندگیتو ول کردی پاشدی اومدی اینجا؟!

خسرو در جواب دادن به پدر از من پیشی گرفت؛ میخواست چکار کنه؟ به این یه پیشته بگی برمیخوره..

\_چندبار بگم ساکت شی؟! دارم با خزان حرف میزنم نه تو..

پاهایم را بی اختیار، و استرس، تکان میدادم؛

\_صورتمو ببینید، من دائم درحال کتک خوردنم، فریبرز غیرقابل تحمل شده، بابا من زنشم، اما...

اما..

بابا من نمیتونم.

اشکهای لعنتی، باید یه طوری جلوی ریزششان را میگرفتم،

نفس عمیقی کشیده و آب دهانم را با ولع به پائین فرستادم.

\_خیانت میکنه.. حتی در خونه رو قفل میکنه، شکاکه..

\_ که اینطور..

حالا کی قراره بیاد دنبالت؟ باهش حرف بزنیمشکلتونو حل کنیم.

\_بابا اگه مشکلمون حل شدنی بود که من اینجا نمیومدم، چاره ای نداشتیم، فقط یمدت صبر کنید یجایی رو برای کار پیدا میکنم، نمیزارم خرج خودمو طاها باعث اذیتتون بشه.

باز هم خسرو میان کلامم پرید و فریاد زد؛ همینمون مونده تو خرجمونو بدی، که مردم بگن زنه رو از خونه و زندگی به اون قشنگی کشیدن بیرون که خرچشونو بده، مگه من گلابی و بی غیرتم.

\_خسرو، حاله از توو اون غیرت خرکیت بهم میخوره، وقتی دارم با، بابا حرف میزنم، تو اون دهن گشاد تو ببند..

با خشم به سمتم هجوم آورد که پدر مانع اش شد

خزآن\_\_\_\_\_

طلبکارانه به حرف آمد؛

\_ببین چی میگه بابا.

\_آروم باش پسر، چرا به خودی میزنی؟ اگه غیرت داری که نباید دست روی خواهرت بلند کنی، بشین سرجات..

بی شک اگر حضور پدر نبود، خسرو دستانش به روی جسمم مینشست..

\_فعلا اینجا بمون، ببینیم اون مردک میاد دنبالت یا نه..

\_من فردا میرم پزشکی قانونی برای زخم های جسمیم، چه شما همراهم باشید چه نه،

چه حمایت کنید یا نه، من دیگه به اون جهنم بر نمیگردم، چند روز پیشم با خسرو راجع بهش حرف زدم .. تمام این اتفاقات رو بهش توضیح دادم، اما بنظر حرفامو مثل الان جدی نگرفت..

برای اثبات تمام گفته هام شاهد دارم، هرچند اگر حاضر به شهادت بشن!

پدر چشم غره اش را سمت خسرو هدف گرفت و روبه من گفت؛ تو از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟

\_بله.

\_بقول خودت زندگی خودته، اما اگر نظر من برای تو مهمه، راضی به بهم خوردن زندگیت نیستم، صبر کن بذار بیاد حرفاشو بزنه، یه فرصت بده بهش.

\_خیانت فرصتی نداره بابا.

پدر امشب عجیب منطقی بنظر میرسید،

یعنی، دلش به حال من سوخته؟! یا چاره ای جز مجاب شدن ندارد؟

برعکس پدر، مادر، شمشیر را علیه من از رو بسته بود.

\_چی میگی مرد، به همین راحتی داری دل میدی به دلش؟ این حالیش نیست تو که سنی ازت گذشته چرا قبول میکنی.

دلشکسته تر از من در این شرایط وجود ندارد، زندگی من بود و تعدادی از عاقلان مشغول تصمیم گیری، که جهنمی که برایم ساخته بودند را تحمل کنم یا خیر؟

مادر، تو دیگر چرا!

تو تعصب چه افکاری را میکشی که محبت نسبت بمن ته کشیده که اینطور بی رحمانه راجع به من تصمیم گرفته ای.

نگاه غم زده ام را به پدر دوختم، آخرین امیدم به او بود..

باز هم آهسته زمزمه کردم؛ من نمیتونم بابا..

\_تموم کنید این بحثو، صبر کنید، زمان همه چیز روعوض میکنه، خزان تو هم دست نگره دار، فردا جایی نرو همه چیز بدتر نشه، سمیرا راست میگه، همیشه بچگانه تصمیم گرفت، همیشه ذره ای فرصت هست، تو یه بچه داری، بخاطر بچت سعی کن یه فرصتی بدی..

برای لحظه ای باز هم ورق برگشت و پدر نظرش عوض شد..

\_بابا تو که قبول کرده بودی، تورو خدا تو یکی درکم کن، من دیگه نمیتونم، فریبرز غیرقابل تحمل، من مزاحم شما نمیشم، بلدم خودم گلیمم و از آب بیرون بکشم، شما جای اون فرصتی که میخواین به فریبرز بدین، من از شما بگیرم، فقط یه فرصت، نمیزارم پشیمون شید، نذارید من دوباره به اون جهنم برگردم، بابا تورو خدا..

مادر بازهم به حرف آمد، کاش ساکت میشد، کاش زبان به کام میگرفت، کاش مادرانه بلد بود..

\_بس کن خزان، تحت فشار نزارباباتو.

بازهم ملتمسانه به پدر چشم دوختم، تا شاید،

معجزه ای رخ دهد..ولی معجزه ای در کار نبود.

خندان



جمله تاکیدی پدرهمراه باخم، درخانه پیچید؛

\_همین که گفتم صبر کن..

آب پاکی را روی سرم ریخت، تمام شد!

مسیری که پیش گرفته بودم، پوچ شد..

خنده پیروزمندانه خسرو به سادگی مشخص بود..

اما، با تمام اینها باز هم هیچ راه برگشتی برای تحمل آن زندگی وجود نداشت..

\_احترامتون خیلی واجبه، اما حاضرم زیر کتک های شما بمیرم ولی...

دیگه برنگردم،

معذرت میخوام بابا، اما خود شما میتونید با کسی که بهتون خیانت کرد بمونید و وجودشو

تحمل کنید؟!!

بازهم مادر،

این زن سکوت اختیار کردن را حتی ذره ای بلد نبود..

\_این حرفا چیه به بابات میزنی، خسرو راست میگه خیلی پررو شدی..

\_بابا جوابمو ندادین، شما...

صدای قیژ باز شدن در اتاق خواب جمله ام را نیمه تمام باقی گذاشت،

طاها، با لبهایی آویزان و نگاه کودکانه،

سرش را کمی بیرون آورده و نظاره گر جدالمان بود..

\_بیدار شدی مامان؟!!

مگر میشد دراین آشوب چشم باز نکند؟

خسرو جدالش بامن تمامی نداشت؛

\_چطور میخوای این بچه رو بدون پدرش بزرگ کنی؟ اصلا حضانت بچه که با مادر نیست، فریبرز این بچه رو ازت بگیره میتونی دووم بیاری خزان؟! من میشناسمت، نمیتونی دختر.

\_من طاها رو زیر سنگم شده از فریبرز میگیرم، اون بی همه چیز لیاقت بچه منو نداره..

بازهم صدای جدی و پرغضب خسرو؛

\_مگه دست توعه؟! قانون میگه بچه مال باباشه نه مادر، اونوقت تو میخوای بگیریش؟ اول ببین فریبرز طلاق میده بعد واسه ما نقشه بکش.

\_بسه، نمیخوام جلوی طاها بحث کنم، این بچه تاحالا هرچی کتک کاری و بحث و دعوا دیده بسشه، بزارید یه امشبو آرامش داشته باشیم.

\_اوه خانوم آرامش میخواد، بگو آزادی میخوام، بگو میخوام جدا شم که هر غلطی دلم خواست بکنم، تو فکر کردی مهر طلاق که خورد تو شناسنامت، دیگه کسی نگات میکنه؟ حتی واسه درست راه رفتنتم حرف پشت سرته..

\_تو سرت تو زندگی خودت باشه، نه من، غصه آینده منو بچمو نخور.

\*\*\*

البرز

بی تابانه منتظر پایان ساعت کاری بودم تا صحرا قولی که داده را عملی کند.

ساعت از یک و نیم گذشته و من بی حوصله وار ادامه میدهم..

به گوشه میز خیره شده بودم و افکارم درگیر همه چیز.. و هیچ و پوچ،

آنقدر سرگردان زندگی خود شده ام که گاهی تضادهای افکارم، دیوانه کننده است..

\_البرز.

حتی سربلند نکرده تا به صحرا بنگرم، همانطور خیره به نقطه ای نامعلوم جواب دادم.

\_هوم؟!!

\_همه رفتنا، نمیخوای پاشی؟

\_برنامه خاصی داری؟!!

\_نه بابا میرم خونه.

\_من از خونه رفتن متنفرم، همیشه انقدر اینجا زمان رو لفتش میدم تا شب شه و تا رسیدم خونه از فرط خستگی خوابم ببره،

میخوای بریم رستوران؟!!

\_مهمون خودت دیگه؟!!

خودکاری که بین انگشتانم به بازی گرفته بودم را روی میز رها کرده و گفتم: آره بابا، فقط قبلش زنگ بزن دیگه.

\_تو نمیخوایی بیخیال این دختر شی نه؟!!

\_نه، فکرم درگیرش شده، این عجیبه که بخوام به یکی کمک کنم؟!!

\_بخدا تو دنبال دروسری البرز..منم از دردسر فراری!

گوشه چشمش پرید، هنوز همان عادت بچگی را دارد، این یعنی جمله اش را بااسترس ادا کرده! چرا؟!!

\_شمارشو بده ببینم..

افکارم را کنار زده و لبخند به لبهایم هجوم آورد و بی حوصلگی ساعت‌های پیش از خاطر کم‌رنگ شد..

\_۰۹۱۲.....

\_شمارشو حفظ کردی؟!!!!

\_نه خب، یعنی میدونی که از بچگی حفظیاتم خیلی خوب بوده، شمارشم تقریباً رنده، چرا نباید حفظش کنم؟ یعنی حفظش کردم که دیگه دو ساعت تو سیستم دنبالش نگردم.

\_البرز! میتونستی یه جایی شمارشو یادداشت کنی،

نگرانتم بخدا!

وای به حالت اگه چیزی بگه که بهم بر بخوره.

-میخواه چی بگه خب، زن خوبی بنظر میرسه، طاهارو ندیدی چقدر خوردنیو آرومه، تربیت دستای همین زنه دیگه، باباش که...

ابروهای صحرا بالا پرید و گفت:

\_البرز....

\_چیه خب.

\_هیچی، زنگ بزنگم چی بگم؟ میخوای وقتی مطمئن شدیم تنهاست خودت باهش حرف بزنی؟

\_یعنی میگی ناراحت نمیشه من باهش حرف بزنگم؟ فکر بدی نکنه درموردم.

\_خب منظور بدی که نداری، قصدت کمکه!

باکراه شماره را گرفت.. طوری که مشخص است دلش به این کار راضی نیست..  
در دلم آشوبی ناآشنا برپا شده بودو من منتظر برای برقرار شدن تماس و شنیدن  
صدایش..

صدای گوشی روی بلند گو قرار گرفت، و با خوردن هربوق از تماس، حجم استرسم  
افزایش میافت..

واما،

بالاخره انتظار پایان گرفت.

\_بفرمائید.

صحرا هل شده جواب داد؛ سلام عزیزم! خوبید شما؟

\_ممنون، شما؟

\_من، صحرا کوهسار هستم،مدیر مهدکودکی که پسر گلتنو یمدت اینجا حضور داشتن،  
صبح امروز باهم گفت و گو کوتاهی داشتیم، راستش، زنگ زدم حالتونو پپرسم، آخه کمی  
نگران بنظر میرسیدین..

\_حالم خوبه، اتفاق صبح هم بهونه خوبی بود برای شروع یه کار مهم.

\_عزیزم، برای همسرتون که سوتفاهمی ایجاد نشد؟ خونه تشریف دارن؟!

\_این سوالاتتون برای چیه؟

\_معذرت میخوام، لطفا تماس منو پای دخالت یا فضولی نذارید، من... چطور بگم،میشه  
لطفا بگید همسرتون کنارتون هست یا خیر؟

\_نه.

\_پس از من. خداحافظ.

بلافاصله تلفن همراه را به سمتم گرفت و من با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم..

\_سلام خانوم شاهرودی..

سکوتش باعث شد حس کنم ارتباط قطع شده است اما،

او فقط سکوت کرده بود..

\_من بابت صبح معذرت میخوام، نمیخواستم باعث دردسری بشم، فقط حس کردم شاید نیاز به کمکی داشته باشید، طاها برای من خیلی پسر شیرین و دوست داشتنی هست، برای همین لازم دیدم که دیدار کنم با شما

جملات رابنظر، بی منطق و هل شده به زبان می آوردم.. انگشت به دهان گرفته ومنتظر شدم!

\_ممنون از تماس و ابراز نگرانیتون، اما صبح که بهتون گفتم نیاز به کمک ندارم، دلیل اینهمه پیگیر بودن شمارو نمیفهمم..

\_اگه، دنبال کار یا هرچیزی هستین، من مهدکودکم نیاز به نیروی کار داره..

\_من باید قطع کنم، خدانگهدار..

نفس عمیقی کشیده و گفتم؛ قطع کرد..

\_واقعا کارت مسخره بود البرز..

پاشو بابا جمع کنیم بریم..

\_منظورش از این جمله که اتفاق صبح بهونه ای برای شروع یک کار،

چی بود!؟

\_والایی البرز، من چمیدونم خب از خودش میپرسیدی..

\_نذاشت حرف بزئم که قطع کرد، اصلا این زن یجوریه آدم میخواد باهاش حرف بزئه هل میشه نمیدونه چی بگه.

\*\*

## خـزان

شام در نهایت سکوت صرف شد،

خودرا در خانه ی پدری،

شخصی اضافه حس میکردم، رفتار و نگاه هایشان جوربست که گویا من به زناکاری متهم شده ام،

ولی من در جست و جوی حق از زندگی و دنیای لعنتی خود هستم،

کی قرار بود این روزها پایان یابد؟! جانم که دیگر برلبانم رسید..

یعنی روزی از راه میرسد که منو طاهها در آرامش خاطر ساعتها را سپری کنیم؟

امروز، به حدکافی نتوانستم به طاهها توجه کنم،

کنارش نشستم، باز هم به خواب رفته بود؛

طبق عادت برای نوازش صورتش دست پیش بردم،

اما داغی پیشانی اش، دل آشوبم را بی قرار تر کرد..

\_ طاهاجان، تب داری مامان..

تازه دلیل اینهمه خوابیدن را فهمیده بودم..

هیچ دارویی همراهم نداشتم،

و نگرانی من از این جهت بود که طاهها سابقه تشنج داشت، باید سریعا اورا به بیمارستان منتقل میکردم..

\_ طاهها جان، چشمتو باز کن عزیزم.

\_مامان، حالم بده..

حق داشتم که تشویش را به دلم راه دهم،

از جای برخواسته و بیرون اتاق رفتم..

پدر نگاهش خیره به نقطه ای بود و تسبیح چوبی دور دستش پیچ میخورد، و مادر ، با دیدن چهره اش غم عالم به دلم سرازیر میشد..

چاره ای جز شکستن سکوت این خانه ندارم..

\_طاها تب داره، باید ببرمش بیمارستان.

پوزخند صدا دار خسرو در فضا پیچید؛ هیچی دیگه حالا باید بچه مردم ببریم دکتر.

\_خسرو تو رحم تو وجودت داری؟ این بچه، خواهر زاده، ادم با دشمن خونی خودشم اینطور برخورد نمیکنه.

خودم میبرمش.

\_پول داری؟! خانوم مستقل؟

\_دکتر لازم نیست، یه پاشوی کنی تبش میاد پائین.

\_آخه مامان، طاها سابقه تشنج داره، باید ببرمش بیمارستان..

پدر چشم از تلویزیون برداشت وگفت؛ معتل چی هستی خسرو، پاشو ماشینو راه بنداز، با خواهرت برید بیمارستان.

حرص و ناچاری در چهره خسرو بیداد میکرد..

اما در حضور پدر، چاره ای جز اطاعت نداشت.

\*\*\*

البرز



رستوران نارنجستان پاتوق همیشگی من بوده و هست..

صحرا، با لبخند زیبای همیشگی ، درست روبرویم نشسته و در رابطه با اینکه چطور روزهایش را در کشوری دیگر سپری کرده بود توضیح میداد، اما من،

خیالم جای دیگری در حال پرواز بود..

\_ خلاصه که البرز، این چندسال بینهایت حال خوب رو تونستم تجربه کنم، جات خالی، چقدر بهت اصرار کردم بیای و نیومدی، چسبیدی به این مهدکودک درپیت عمو..

\_ مهدکودک تنها دلخوشی منه.. همچین درپیتم نیست، تبدیلیش کردم به یکی از بهترین و سرشناس ترین مهدکودک شهر..

دستهایم را درهم قلاب کرده و روی میز قرار دادم.

صحرا؟!

\_جانم..

\_ طها و مادرش حس آشنایی بهم میدن.

\_ توهنوز تو فکر اونایی. اینارو که صد هزار بار گفتم البرزخان..

\_ ناخواسته فکرم درگیرشون میشه، طها چندین بار از کتک هایی که مادرش میخورد برام تعریف کرد،

تو پارک هم که متوجه شدم، حتی درو هم روشن قفل میکنه، منو یاد....

هووف، بیخیال..

\_البرزجان، خودتو درگیر زندگی یکی دیگه نکن،

کاری از دستت ساخته نیست که..

دستانم را روی میز قرار دادم و نگاهم را سمت انگشتهایم کشیدم و گفتم؛

\_نه نیست، ولی، خیلی دلم میخواست کمکش کنم،

چشمای اون زن، باوجود واقعا زیباست، صحرا، من ادم بیشخصیتی نیستم ولی...

\_البرز، خل شدی؟

\_نمیگم که دوشش دارم، فقط میگم چشماش خیلی زیبا بود.. همین..

شاید در حال گول زدن خود هستم!

\_سوال پیرسم؟!

با حواسی پرت، هومی گفتم..

\_کسی تو زندگیت نیست نه؟!

\_نه، همیشه سرگرم مهدکودکو بچه هام بودم، این بچه ها خیلی شیرینن، نیاز به محبت دارن، به بغل کردن، به نوازش، به خوش برخوردی،

بچه ها مهربون ترین قلبهارو دارن، اینکه ساعتها تو اون مهدکودک بشینم و تموم جزئیات رفتاریشونو زیر نظرم بگیرم، بهترین حسهارو بهم میده، اینکه من چقدر این بچه هارو دوست دارم قابل وصف نیست،

اگه با این بچه ها خوب رفتار شه، میتونن چند سال بعد، وقتی به سن بزرگسالی میرسن، دنیارو قشنگ تر از چیزی که الان هست کنن،

دنیای الان پراز سیاهییه، چون هیچوقت قرار نیست زنجیره بی محبتی قطع شه،

تعداد کمی از خانواده ها به کودکشون توجه میکنن، اما همون تعداد کم میتونه آینده ای روشن رو در انتظارشون قرار بده، آخ صحرا، این دنیا داره تو سیاهی غرق میشه.

مگه نمیبینی؟

\_من چی میگم تو چه تفسیری میکنی.

خداوند

او از کی اینهمه بی منطق شده بود؟!

مجددا ادامه دادم؛

\_قبلا هم بهت گفتم، طاها تکرار زندگی منه، اما خزان، هیچ شباهتی به مادر من نداره،

نمیگم بد بود، بالعکس مهربون ترین شخص تو زندگیمه، اما...

من همیشه تشنه محبت هایی بودم که ازم دریغ شد..

خزان رو من اون روز توی پارک دیدم که چطور و با چه شرایطی پسرشو به پارک آورد،

من دیدم چطور به تماشای بازی بچش نشست..

\_عجیبه برام، چرا انقدر گیری روی این زن.. اصلا تو پارک چکار داشتی تو..

\_اسمشو میتونم بذارم اتفاق قشنگ، هرچند بد ولی قشنگ بود، بنظرت برای چی داره

این زندگیو تحمل میکنه؟

میدونم شرایط خیلی سخته، اما فکر نمیکنم سخت تر از این زندگی هم براش وجود

داشته باشه..

صحرا، تو اگه جاش بودی چکار میکردی.

\_بدون شک با ساطور آشپزخونه یک عضو مهم بدنشو میبریدم که دیگه از مردونگی

بیفته..

همین..

\_هوم، روش خوبیه، تو از قدیم همینقدر وحشی بودی و ازت بعید نیست این کار.

پیش خدمت غذایی که دقایقی پیش سفارش داده بودیم را روی میز قرار داد..

مکالمه برای مدت کوتاهی قطع شد و با رفتن پیشخدمت گفت و گو از سر گرفته شد.

\_از حس خوبی که تو وجود این زن هست خوشم میاد.

\_ تو که صبح یچیز دیگه میگفتی، دلم میسوزه و...  
خنده ریزی کرده و گفتم؛ غذای مورد علاقت سرد میشه.

\*\*\*

خـزان

\_ خانوم تبش خیلی بالاست، باید امشب و بستری بمونه، اگه تا فردا خوب شد مرخص،  
فقط لطف کنید پرونده بیمار رو سریعا تشکیل بدین..

بارفتن پرستار، خسرو اخمهایش را درهم کشید و گفت؛ تا فردا الاف بچتم دیگه؟!

\_ میتونی بری، خودم هستم.

\_ که بعدش بابارو بندازی بچون من آره؟!

\_ خسرو واقعا حالت نیست حالم بده؟! گفتم که برو، من خودم هستم... نترس بابا هم با  
پسرش کاری نداره، با خیال راحت برو، تو بیمارستان کسی نیست به ناموستون تجاوز  
کنه.

\_\_\_\_\_زآن\_\_\_\_\_:

## #پارت ۵۱

خشم کنترل شده ی خسرو، به روشنی هویدا بود.. نگاهش بمن میفهماند که دلش میخواهد گردنم را خرد کند..

\_ خانوم محترم.

دکتر بخش،

نامم را صدا زده بود. نگاه از خسرو گرفتم؛

\_ بله.

مقابل پزشک که مردی میانسال بود ایستادم؛

\_ تاحالا پسر تون، از درد شکم بهتون چیزی نگفته؟! یا اینکه نفخ شدید؟!!

\_ من متوجه چیزی نشدم تاحالا.

\_ عجیبه اما با معاینه ای که مجدد انجام دادیم، فهمیدیم که فتق داره، و باید جراحی شه.

\_ چی؟! فتق؟!!

\_ بله ، اما چیز نگران کننده ای نیست، با یه جراحی کوچیک انشالا برطرف میشه، برای

تشکیل پرونده اقدام کردین؟

طاها ی من!

دگرگونی حالم به صراحت مشخص شده بود..

درمیان اندوه فراوان، دل نگرانی کودکم غمی بزرگ، درونم جا باز کرده است..

\_ چیشده خزان؟

بی توجه به سوال خسرو، نگاهم محو، جای خالی پزشک شده بود.

\_ باتوام، دکتر چی میگفت..

\_فتق داره..

طاها..؟

\_آره.

\_هیچی پس خیلی کارمون دراومده امشب، دردسر جدید.

\_تو احمق ترین آدم روی زمینی خسرو.

\_، مزخرف نگو، میزنم اینجا پخش زمینت میکنم، یمدته بد داری میری رومخم..

\_طاها داره از تب میسوزه و دکتر گفته نیاز به جراحی داره، اون وقت من دارم باتو  
بیشعور بحث میکنم اینجا.

برای کنار زدن خسرو، به عقب هلش داده و سمت پذیرش راهی شدم، میتوانستم از این  
فاصله هم حرص و عصبانیتش را حس کنم،

بارها به این موضوع اندیشیده ام که، برادرم، از نظر رفتاری شباهت بسیار زیادی به  
فریبرز دارد، ولی شاید هم نه در آن حد..

آه به تمام بی عدالتی هایی که در زندگی همه ما رخ میدهد، ای کاش، زنجیره بد بودن در  
وجود یک انسان پایان میافت.. تا پایان میگرفت تمام ظلم ها..

سمت پذیرش پا تند کردم؛

\_سلام، خسته نباشید.

پسرم اینجا بستری شده، گفتن باید پرونده تشکیل بدم، طاها دلاور.

دختری جوان با اخم های محو پشت سکوی پذیرش نشسته بود، و ذره ای توجه به  
حرفهایم نشان نداد و نگاهش پی چیزی در مانیتور مقابلش رفت..

جمله ام را دوباره تکرار کردم؛ خانوم، من باید برای پسرم پرونده تشکیل بدم.

\_صبر کن خب عزیزم، مگه نمیبینی مشغول هستم؟ بفرمائید امرتون؟

رفتارتندو بی پروایش، کمی مرا رنجاند، اما، در شرایط حاضری اهمیت ترین موضوعی است که پیش رویم دارم.

\_ باید برای بستری شدن پسرم پرونده تشکیل بدم، تبش بالاست.. دکتر هم گفته نیاز به جراحی داره.

\_ این فرم رو پر کنید که تو سیستم ثبت شه، چندسالشه؟

\_ سه سال و پنج ماه

پدرش تشریف نیاوردن؟!

\_ نه اینجا نیستن.

\_ خانومم، کارت شناسایی پدر، و امضای ایشون لازمه..

\_ ببخشید یعنی منی که الان جلوتون ایستادم و مادرش هستم، مهم نیست؟!

\_ من الان باید قانون رو براتون شرح بدم؟

قانون بیمارستان، امضای پدر نیازه،

بخصوص برای جراحی.

\_ من الان پدرشو از کجا وردارم بیارم؟!

\_ مادرش منم، میخوام امضا کنم که اینجا بستری شه و عملش کنن.

\_ متوجه نیستین میگم امضای پدر لازم داریم؟!

پدر!

نه مادر.



\_ این چه قانون مسخره ای هست؟! یعنی من هیچ حق مسئولیتی در قبال بچم ندارم!؟

\_ قانون رو که من وضع نکردم از من این سوال رو میپرسید؟

جای این حرفا تماس بگیرید باباش تشریف بیاره..

\_ باباش اینجا نیست.

\_ بگید عموش بیاد، پدر بزرگش، من چمیدونم خانوم، بفرمائید هروقت تکلیفتون مشخص شد، برای تشکیل پرونده اقدام کنید..

به معنای واقعی مات شدم، در گردابی از سوالات سرگردان! در آتش مشکلات!

چاره ای برایم جز تماس با فریبرز باقی نمانده..

دوباره سمت انتهای سالن درست جایی که خسرو ایستاده بود حرکت کردم..

بادیدنم تکیه اش را از دیوار گرفت؛ چیشد!؟

\_ امضای پدر میخوان، گوشیم همراه نیست، بده موبایلتو به فریبرز زنگ بزنم.

بی حرف موبایلش را به سمتم گرفت،

شماره کذایی فریبرز در حافظه ام حک شده،

لرزش دستانم غیر قابل کنترل بود، با این وجود باز هم

انگشتانم به سرعت روی اعداد حرکت میکرد..

هیچ اسمی روی گوشی خسرو از او ذخیره نشده بود..

بعد از خوردن چند بوق صدای منفورش در گوشم پیچید؛ بله.

\_ فریبرز، منم خزان..

جمله ام به پایان نرسیده خنده اش به هوا خواست..

\_میبینم که ننه بابات یه نصف روزم نتونستن تحملت کنن، چیه چی میخوای؟ من نمیتونم  
بیام دنبالتا بیرونم، به اون داداش قلدرت بگو برسونتت خونه..

برای حفظ آرامش، چشمانم را برای ثانیه ای روی هم نهاده و گفتم؛ طها حالش بد شد  
بیمارستانم، به امضای تو نیازه..

\_چه بلایی سربچم آوردی؟

خندان

در تنگنای شرایطی هستم که، وقتی برای جدال با مرد زبان نفهم زندگی ام ندارم—

\_دکتر میگویند فتق، باید بیای امضابدی که جراحی کنی..

\_باشه ادرسو برام پیام کن، خودمو می‌رسونم..

\*\*\*»

البرز

لبخندش شیرین شد و پر محبت!

\_امشب شب خیلی عالی بود البرز، بعد مدتها با یه پسر ده، دوازده ساله تخیلی که میشناختم، شام اومدم بیرون..

\_نوش جونت، برای من هم شب خیلی قشنگی بود، مدتهاست با کسی انقدر عمیق و دلچسب حرف نزدم، ممنون بابت حضورت.

باز هم پرسیدم!

تا کی موندگاری؟!

نگاهش به سمت آسمان رفت، ریزش قطره های باران روی صورتش را نم دار کرد..

\_انگار نه انگار چیزی به تابستون نمونده.. هوای خیلی خوبیه..

\_جوابمو نمیدی؟!

\_فعلا برنمیگردم!

یعنی حالاها قصد برگشت ندارم.. یه کارایی دارم باید انجام بدم...

چهره اش را دیدم که غم دار شد، اما چرایش را نمیفهمیدم!

\_نمیدونم چی باید بگم، اینکه خوبه یا بد، خودت بهتر میدونی، امشب فقط من حرف زدم و تو گوش شدی..

\_سه ماهه از نامزدم جدا شدم، برگشتم مساوی با مرور خاطرات بد، آدمی وقتی نتونه با  
یچیزی کنار بیاد، فرار رو ترجیح میده..

قبل برگشتم با یه آدم جدید آشنا شدم..

اونم مثل من برگشته ایران..

\_متاسفم، و اینکه آدم جدید؟!\_

\_فعلا در رابطه باهاش حرف نزنیم، بعد خودت میفهمی.

صدای رعدوبرق را دوست داشتم، حس بینظیری که خبر از بارش باران میداد..

\_میری خونه؟!\_

\_بابام زیادی بهم گیر میده، داعم روی مخمه که چرا برگشتم، چرا تحصیلمو کامل نکردم،  
چرا از شغلم گذشتم،

درکم نمیکنن.

\_پدره دیگه نگرانه..

\_این چه نگرانیه که باعث آزار من میشه، امشب دلم نمیخواد خونه برم..

\_پس تصمیمت چیه؟!\_

\_یه امشبو پیشت بمونم، فردا میرم دنبال زندگیم\_

\_باشه امشبو پیشم بمون اما، فردا که باخبرشن،

داستان قشنگی برامون نمیسازن، درجریانی که؟!\_

\_بیخیال البرز، مهم اینه منو خودت میدونیم چخبره، حرفای بقیه چه اهمیتی داره..

\_گاهی به بیخیالیت غبطه میخورم..

درپرسیدن سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود، دودل هستم اما تعلل را مناسب ندیدم..

هنوز هم ذهنم افکارشان را پس نزده! در پس توی خیالم در حرکت بودند..

\_من حس میکنم اون دختر نیاز به کمک داره، یعنی، منظورم طهاست..  
مشکوک نگاهم کردو گفت؛ البرز؟! اون زن متاهله متوجهی که؟! چند بار بگم؟

خندان

\_چيو بهم گوشزد ميکني؟! حتي اگه يه حس ساده مجذوب کننده هم باشه، بازم حواسم هست، نميدونم، گاهي يه احساس دلسوزي و جذابه، گاهي هم نميفهممش، درک نميکنم، کلا بگم يجوري بي منطقي درک نشدني شدم، نميدونم چي ميخوام بگم، يا...  
اون زن خيلي مهربونه، با تمام مشکلاتي که روبه روشه با بچش مهربونترينه..

\_ديگه بهش فکر نکن..

\_هر لحظه که ميگذره تصوير چشماش برام واضحتر ميشه، چشمايي که در نهايت غمگين بودن، زيباست، من هيچوقت از حدو مرز خودم عبور نکردم، فقط..  
\_فقطي وجود نداره، تنها راهش اينه بهش فکر نکنی، داره زندگيشو ميکنه ديگه، يجور عادت.

تکيه ام را به ماشين داده و مستقيم چشم دوختم به صورت خيس صحرا..

\_مگه ميشه آدم به بدبخت بودن و سخت گذشتن روزها، عادت کنه؟

\_تو ميخواي نجاتش بدی؟!!

\_اون حتي بهم نگاه هم نميکنه، چه برسه به اينکه بذاره کمکش کنم، يه گارد غيرقابل نفوذی داره، شدني نيست، فقط بايد يمدت به فکر کردن اون و پسرش بگذرونم..  
\_به حس دلسوزانت بها نده، نزار ريشه کنه..

\_نميتونم خودمو بفهمم صحرا، الان فقط دلم ميخواد ببينم در چه حاله، کنجکاو، شايدم نگران، تاحالا شده کسيو ببيني و تو نگاه اول به سمت رفتارو حس مثبتش جذب شي؟!!

\_تاحالا بهش دقت نکردم، من تو تمام عمرم عاشق بودم، حتي يه دوره تو همون سن ده سالگيم از تو خوشم ميومد، بزرگتر که شدم فهميدم يه حس اشتباه و مضحک بود..

\_تو ديوونه اي صحرا..

\_اینکه یه دوره ازت خوشم میومد دیوونم!؟

\_چی بگم بهت آخه، اونقدر بی پروا و بی پرده حرف میزنی که آدم میمونه چی جوابتو بده..

\_جوابی لازم نیست، یه مثال بود، اینکه همه چیز دوره ای هست، یمدت که بگذره ادمای جدیدی پا میزارن تو زندگیت، از طرفی حتی اگه تو زندگی خزان اون شوهر کودنش نبود، بازم باید از هفت خان رستم عبور میکردی..عمو سرجفتتون و میبره، زن مطلقه؟! اوه، از نظر اونا یعنی بی آبرویی..

\_چی میگی، برای خودت داستان سرایی میکنی..

\_داستان نه عزیزم، حقیقت..

ناخداگاه یاد لبخند محوش هنگام تماشای طاها افتادم، و احساساتم را به قلقلک گرفت.

\_لبخندش باید خیلی قشنگ باشه، تا حالا شوهرش سعی کرده بخندونتش!؟

\_بسلامتی دیوونه شدی جناب کوهسار، یالا سوارشو بریم، خیس شدیم..

\*\*\*\*

خزان

فضای بیمارستان پر شد از دادو بیدادهای فریبرز، وهیچ منطق و خداو دین و ایمانی جلودار زبان تندش نیست..

\_توکه بدون من عرضه نگه داشتن بچه رو نداری، غلط میکنی اورت ناشتا، که میری خونه ننت..

\_الان وقت این حرفا نیست، برو امضا بده بچه باید جراحی شه..

\_بخوره تو سرت اون امضا، عمل کنن که بچم ناقص شه؟! حالش خوب بود که، این دکترا چیزی بارشون نیست، منم برم بخوابم اونجا میگن نیاز به عمل دارم.

\_تو مغزت نیاز به عمل داره، باید درش بیارن، جاش گچ بریزن، کارایی اون گچ از عقل و شخصیت تو بیشتره، احمق، دارم میگم بچه مریضه، بحث کردنت واسه چیته..

\_زبون دراز تو ببر، تو بدون من هیچی نیستی، یه روز نباشم از گشنگی مردی، پس خفه شو..

\_به محض اینکه بچم خوب شه، اولین کاری که میکنم اینه از تو جداشم..

قانون لعنتی اگه نبود و نیاز به امضات نداشتن، عمرا بهت زنگ میزدم،

جامعه رو با قانون های مسخرشون کثافت زدن.



\_ قانون بنفع شما نیست پدر مارو درآوردین اگه کمی بنفع شما حرف میزد که معلوم نبود چه غلطی میکردین..

\_ طاها اونجا روی تخت بیمارستان افتاده تو تب داره میسوزه، برای چی انقدر بحث میکنی باهام، خسته شدم فریبرز، اصلا هرچی که تو میگی درسته، فقط برو اون امضای لعنتیو بزن پا برگه، بچم حالش بده..

\_ عملش کنن ناقص شه پدرتو درمیارم، درضمن من امشب نمیتونم بمونم، خودت دندت نر بمون پای غلطی که کردی..

\_ باشه.

چنان میگوید بمانم پای غلطی که کردم، گویا مقصر تمامش من هستم.  
رفتنش را با نگاهم رد زدم..

سمت پذیرش راه افتاد و من بار دیگر از زن بودنم نفرتی عمیق پیدا کرده ام،  
حس ضعف و بی ارزش بودن سراسر وجودم را فرا گرفت،

پوچی بی اندازه،

فرار از جنسیت،

و تنفر بی نهایت نسبت به جنس مخالف، این چجور دنیا نیست که قانونش بر پایه برتری جنسیت مذکر برپا شده؟!

این چگونه قانونیست که حتی نویسنده تمامی قوانین اجرایی توسط مردان بوده و بس!

این چگونه قانونیست که حتی کوچکترین اختیاری درقبال فرزند خود درهنگام بیماری ندارم، -این چه قانونیست که همسر من با دانستن تمامی این مسائل حس خودبرتر بینی اش نسبت بمن در جز به جز حرکات و نگاهش دیده میشود،

معنای انسان بودن را تمام مراحل زندگی ام درک نکرده و نفهمیدم،

تنها انسانهای روی زمین گویا مردان هستند و زنان....

به راستی وجود یک زن چه معنا و هدفی دارد، فرزند آوری؟!

وشاید هم.....

روی صندلی فلزی، کنار در اتاق نشستم، دستانم را روی سینه گره زدم..

غم داشتم.. آن هم عمیق و بنظر حل نشدنی..

\_تموم شد، کاراشو انجام دادم، حواست پی بچه باشه، چیزی هم لازم داشت زنگ بزن،

من باید برم..

چه عجله ای داشت برای رفتن!

\_باشه..

شنیدن صدایش حالم را بهم میزد، هر بار هم این موضوع را با خود تکرار میکنم..

چخوب که او امشب را اینجا سپری نمیکند، و چه بد که طاها آنقدر از نظر روحی مریض

شده که حتی به جسمش آسیب وارد شده است..

نگاهم را بسوی خسرو بردم، درسکوت، فاصله ای بسیار، نظاره گر جدال بین منو فریبرز

بود.

او میدید و دم نمیزد!

\*\*\*

البرز

در پستوی خانه نشسته هستم،

البرزی هشت ساله، کوروش کوهسار

دستانش را بالا برده و با تمام توان صورت مادر را نشانه می‌رود،

از برخورد دستش به صورت مادر، کمی سر جای خود می‌پریم و ترسیده بنظر می‌آیم،

ضربه ای دیگر،

فریادهای مرد تنومند مقابلم، با جیغ‌های مادرم مخلوط شده و صحنه وحشتناکی برایم  
تداعی کرده است،

بیشتر در خود جمع میشوم، گوشه‌ترین نقطه از خانه، مال من است،

مادر به دیوار برخورد میکند و به زمین می‌افتد،

پاهایم را در آغوش می‌گیرم،

کوروش، فحش رکیکی میدهد که معنی اش را نمیدانم،

مادرم گریه‌هایش شدت می‌گیرد، و آن مرد دستانش را روی دهان مادر می‌گذارد تا بلکه  
صدایش را ببرد.

هیچ یک از آنها، توجهی بمن که گوشه‌خانه پاهای کوچکم را در آغوش گرفته‌ام ندارند..

البته که تنها نیستم، جانبار هم کنارم نشسته تا آرامم کند..

دستانم را روی گوش‌هایم قرار میدهم و چشمانم را می‌بندم،

تا نشنوم، نبینم، و نترسم..

\_داداش، داداشی، بیا بغلم..

صدای مهربان جانیار، آخ که چقدر دلتنگت شده ام..

\_البرز، پاشو، البرز

صدای صحرا مرا از کابوس همیشگی ام بیدار کرد..

تازه فهمیده ام که امشب خوردن دارو را از یاد برده ام..

دست صحرا روی پیشانی عرق کرده ام قرار گرفت..

به چشمان نگرانش زل زدم..

سرجایم نیم خیز شدم..

\_چیزی نیست، فقط یه خواب بد بود..

\_داد میزدی آخه، ترسیدم، چه خوابی میدیدی مگه..

\_چیز مهمی نیست.. ساعت چنده؟! بیدارت کردم..؟

\_سه صبح، نه داشتم جواب ایمیل بچه هارو میدادم، که صداتو شنیدم، اینجوری که

سکته میکنی خدایی نکرده، یه فکری به حال خودت کن..

\_یادم رفت امشب داروهامو بخورم..

هووف خوابم پرید دیگه..

یک تای ابرویش را با تعجب بالا پراند و گفت؛

\_تومگه دارو مصرف میکنی!؟

آه، خدای من، این یک مورد، را نباید به زبان جاری میکردم، اما حیف... دیر شده بود..  
دستی به پیشانی سرد و عرق کرده ام کشیدم، و بی آنکه به او نیم نگاهی بیندازم گفتم؛  
چیز مهمی نیست..

\_دیوونه شدی البرز؟! دائم داری این جمله رو تکرار میکنی، چیز مهمی نیست! چیزی  
نیست!

نکنه مربوط به عمو و زن عموهست!؟

\_بیخیال صحرا، این وقت شب، چه سوالایی میپرسی یه خواب بود دیگه..

\_اوکی، پس سعی کن دوباره بخوابی، و خوابهای خوب ببینی.

به محض خروجش از اتاق خواب، خود را به کشیدن نفس عمیق مهمان کردم.. و روی  
تخت رها شدم..

و بعد از آن، چشمان زیبای غم دیده زنی، هاله افکارم گشت..

خزان!

عجیب بود از مهم شدن جایگاهش درون ذهنم، افکار بی پروایم نیاز به تلنگر دارد،

کمی تلنگر برای جلوگیری از حضور وقت و بی وقت نام و چشمان زیبایش در ناخداگاهم..

\*\*\*

خزان

گریه های بی امان طاهها بعد از جراحی و بهوش آمدنش ، خاطرهم را بیشتر از هروقتی آزرده،

کاری جز بوسیدن و نوازش دستان و موهایش از من برنمی آید.

\_زود خوب میشی مامان،قربون صورت خوشگلت بشم..

\_درد میکنه.

\_خوب میشه، وقتی خوب شدی، بهت قول میدم قشنگترین شهربازی که تو فیلما دیدی

ببرمت، باشه؟!!

دروغ که نمیگویم، میشود روزی اورا به چنین جای رویایی برد!

درمیان بغض و گریه، گفت؛ قول میدی؟!!

\_آره قربونت بشم..

با نوازش دستهایم آرام چشمانش را روی هم قرار داد،

با وجود مشکلات امروز، قرار رفتن به پزشکی قانونی را از دست دادم،

با گذشت زمان، زخم های روی صورت و کبودی زیر چشمهایم کمرنگ تر شده است،

اما چاره ای جز تلاش برای آزادی نیست..

هیچ کس حتی فریبرز، خبری از حال زارمان نگرفت،

من مانده ام کنار طاها،

جز او کسی را ندارم..

البته که خدایی هست، گاهی حضورش آنقدر پرننگ که دلگرمم به وجودش و گاهی آنقدر سرد که مرا تبدیل میکند به بی اعتقاد ترین انسان روی کره زمین،

اما او، تنها کسی است که در بدترین شرایط تمام دلخوری هایم را نثارش کرده و جز شکایت چیزی سهمش نشد،

باید گفت، من خدا را دارم، خدایی که همواره میشود به بودنش دلخوش شد.

\_سلام عزیزدلم، حالت بهتره پسر قشنگم!؟

پرستار مهربان و خوش رویی بنظر می آمد،

از نمونه انسان هایی که حتی با برخورد اول، حسی بینهایت مثبت از سویشان دریافت میکنید.

درعین زیبایی، لحن مهربانش، عجیب به دل مینشست، به محض ورودش،

ناخداگاه لبخند زدم..

\_ممنون از لطفتون.

\_خواهش میکنم مامانش..

پیش آمد و دست روی پیشانی طاها گذاشت؛ تب پسر خوشگلمون پائین اومده..

سرمی که رو به اتمام بود را کشید و سرمی دیگر وصل کرد؛ درد نداری پسرم!؟

\_یکم.

روبه من ادامه داد؛ اگه امروز عصرش ثابت و خوب بود میتونه مرخص شه.

\_ برای ترخیصش هم حتما نیاز به امضای پدرش هست؟!\_

\_ نه فکر نمیکنم، ضرورتی باشه، ولی بیمارستان دیگه بهتره که بیاد..

\_ آخه این چه قانونیه که من حتی حق مرخص کردن بچمو ندارم.

\_ متاسفانه کاریش نمیشه کرد، سالهاست روال به این شکل و ما هم کاره ای نیستیم..

انشالا به زودی پسر گلت سرپا میشه، و چی از این بهتر، به حواشی فکر نکن..

\_ خیلی ممنونم..

\_ امروز شیفتم تا عصره، بازم بهش سرمیزنم تا علائمشو چک کنم، فعلا.

رفتار مهربانش آنقدر زیبا و دلنشین بود که دلم میخواست ساعتها بنشینم و باو حرف بزنم، از تمام زندگی، باید ها و نبایدها، اما....

من آدم دردودل کردن نیستم و این آدم هم وقتی برای شنیدن اتفاقات بی ارزش زندگی ام ندارد..

\_ مامان، زودتر از اینجا برم، آمپول نمیخوام.

\_ سعی کن تا عصر حالت بهتر از اینی که هست شه تا برای امشب هم اینجا نمونی، باشه طاها؟!\_



## صحرا

راضی کردن البرز برای رفتن به میهمانی دوستانه، یا شاید هم کاری، چندان کار سختی بنظر نمی آمد،

با کمی اصرار توانستم رضایتش را جلب کنم.. باید او را میدیدند..

هنوز هم قصد رفتن از آپارتمانش را نداشتم، اینهمه نزدیکی نیاز بود!!؟

آخرین قسمت آرایشم، رژ سرخ را روی لبهایم کشیدم، از چهره ای که درون نقش بسته بود، راضی بودم..

از اتاق بیرون رفتم..

گویا مشغول خواندن کتابی بود، آن هم درچنین شرایطی، چه حوصله داشت این پسر..

\_ نظرت راجع به لباس امشب چیه البرز!؟

کتابی که در دستانش داشت را روی میزمقابل قرار داد و، سر تا پایم از نظرش گذشت؛ برای مهمونی مختلط امشب!؟ میخوای اینو بپوشی!؟

\_ چشمه مگه..

\_ کوتاه، تنگ، قرمز!

بنظرت آدمهای توی مهمونی با دیدنت اور دز نمیکنن!؟

\_ میخوام عالی بنظر بیام، باز بودنش مهم نیست..

بخوبی میدانستم، پیراهن منتخبم برای امشب، بینهایت باز و وسوسه انگیز است، اما، من سالهاست، بی هیچ محدودیتی، به زندگی ادامه داده ام، آزاد و بی پروا.. این لباس هم برای امشب لازم بود.

\_ خب اگر باز بودنش مهم نیست، پس میتونی تنها پا به مهمونی بزاری، از همراهی با شما معذورم خانوم...

انتظار این جمله را از مرد روشنفکری همچون البرز نداشتم،  
دوباره خود را مشغول خواندن کتاب نشان داد..

\_وا یعنی چی البرز، من رو اومدنت حساب کردم، کلی دوست اونجا دارم که میخوام بهت  
معرفی بشون کنم.

\_عمو و زن عمو رو پیچوندی که به یه همچین خواسته ای برسی؟! صحرا من مانعی برای  
رفتن به مهمونیت نمیشم، اما حداقل میتونی یچیز مناسب تر تنت کنی، درغیر اون  
صورت با همین لباس و بدون من به خوش گذرونیت برس، متاسفم..

\_لباس دیگه ای با خودم نیاوردم..

\_اما من خودم چمدونت رو حمل کردم و متوجه شدم چقدر سنگینه، نمیخوای بگی که  
سنگین بودنش بخاطر بار سنگه؟!

\_نه بار سنگ نیست، اما من از این پیراهن خوشم اومده..

\_خب چرا نمیپوشیش؟!

\_چون تو نمیای!

\_از اولم راضی به اومدن نبودم، اما اگر قرار به حضور من هست، یچیز مناسبتر تنت کن،  
حداقلش بعنوان خواهرم میتونم یه درصد نظر بدم هوم؟!

البرز معنای واقعی یک مرد برای من است،

هیچ گاه از کلمه غیرت برای جملات اینچنینی اش استفاده نکرده، نظر را جایگزینی برای  
واژه بی نهایت تهوع آور غیرت به کار برد..

\_باشه عوضش میکنم، اما روی اون هم زیادی حساب واکن..

\_حداقلش از این بهتر باید باشه.

\_میخواستم برای یک نفر توی اون مهمونی خاص بنظر بیام..

چشمانش از سر کنجکاوی گرد شد و گفت؛ اوووو پس بگو،

یعنی من این آدمی که دل وحشی شمارو رام کرده رو میشناسم؟!

\_بدون شک وقتی ببینیش شیفته اش میشی..

\_متاسفانه من امیدی به انتخاب های درپیت تو ندارم عزیزم، درضمن میشه بفرمائید تا کی قراره سرم هوار باشی؟! ابا اون چمدون سنگینت انگار قرار نیست به زودی از شرت خلاص شم..

\_تا هر وقت خوش بگذره، فعلا که خیلی داره خوب پیش میره..

خندان

بهم خوردن رابطه گذشته، لطمه چنان عمیقی به روحم وارد نکرد، به آینده امیدوار هستم  
وقوی تر از هر وقت دیگری پیش میروم..

افراطگری در تمام زمینه را دوست داشتم، آنقدر پیش روی کرده که از انجام دادنشان  
سیر آب شوم،

به ناچار و برای راضی کردن البرز در مهمانی، لباس دیگری برای پوشیدن انتخابم شد،  
ولی همان رنگ، قرمز!

تنگی لباس قبل را ندارد و به نسبت بلندتر به چشم میخورد.. اینبار

آرایش غلیظی روی چهره ام نقش گرفت و به ساده بودن صورتم اکتفا نکردم،

بعد از زدن چرخه مقابل آئینه به بیرون رفتن از اتاق رضایت دادم..

با همان ژست، چنان مردانه سر جایش نشسته که برای لحظه ای به جذابیتش غبطه  
خوردم..

\_ چگونه؟

\_ قابل تحمل... فکر کنم وقت رفتن باشه؟!

آن تایم بودن البرز جزو ویژگی های دیگرش محسوب میشد،

به محض برخوردن از روی مبل، به واریسی کردن سرتا پایش دل داده و نتوانستم،  
تحسین خود را برای سلیقه بی نظیرش مخفی نگه دارم،

پیراهن مشکی، ساده و کلاسیک با یقه انگیزی، که آزادانه روی شلوار پارچه ای رها  
شده بود..

\_ بنظرم امشب دوستانم دیوونت بشن..

\_ یعنی دوستان تا این حد بد سلیقن؟!

\*\*\*

وسعت مهمانی آنقدر زیاد بود که سروصدای بی حد و اندازه اش کمی گوشه‌هایم را آزد..  
دود، بوی مواد، صدای بلند آهنگ، و انواع نوشیدنی،  
خفن‌ترین چیز است که در هر لحظه از زندگی ام با وجودش لذت بردم..  
\_بنظرت این مهمونی زیادی برای من و سن و سالم خاص نیست صحرا؟!  
ولوم بلند صدای البرز درست کنار لاله گوشم بلند شد: جواب دادم؛  
بینهایت زیباست..

خندان

\_صحرا، اینجا که مراسم این اقا زاده ها نیست؟ هوم؟! مطمئنی منو نیاوردی یه همچین جای منفوری؟

حدسش درست از آب درآمد، این مهمانی با عظمت و شکوه امشب، یکی از مراسم های معروف پسر سرشناس شهر، بود، مردی که تاکنون با او ملاقات نداشتیم و به گفته پیمان، سالهاست به خارج کشور مهاجرت کرد،

و خوشبختانه یا متاسفانه، صاحب جشن، مردیست که قرار بر آشنایی بیشتر، کاری و شاید عاطفی را داشته و امشب برایش سنگ تمام گذاشته ام..

\_چه فرقی میکنه البرز..

\_برای من فرق میکنه..

\_فکر کن که هست، تو از جشن لذت ببر..

\_واقعا که صحرا، گاهی اوقات خیلی بچه گانه رفتار میکنی.. نباید قبلش بمن میگفتی!!

\_خب الان که نمیتونی منو تنهام بزاری و برگردی هوم؟!!

\_اما میتونم تورو هم باخودم ببرم.

\_من نمیام.

\_چی؟!!

جمله آخرم را آنقدر آهسته گفتم که به گمانم، درمیان شلوغی امشب، حتی به گوش خودم هم نرسید، چه برسد البرز!

\_گفتم من نمیام، پسره اونقدرام که فکر میکنی بد نیست، فقط کافیه باهاش آشنا شی، پی به جذابیت و جنتلمنیش میبری.

\_نگو، اونی که قراره باهاش آشنا بشی و هم همین....

وایی، صحرا، معلوم هست داری چکار میکنی؟!!

\_خب آقازادست، گناه که نیست..

جواب جملاتم تنها یک پوزخند شدوبس..

درمیان شلوغی و رقص نور های پی در پی، نگاهم امیدرضا را درست وسط جمعیت گیر انداخت،

با دو دختر با اندامی فوق العاده که به زیبایی تراش خورده بودند، درحال صحبت و خندیدن بود..

سعی در جلب کردن توجه، دستی برایش تکان دادم،

اما این کار بی فایده بنظر میرسید..

\_من میرم پیش امیدرضا تو هم میایی!؟

با ترش رویی اخم کرد؛

\_همینم مونده، نخیر من نمیام.

البرز زیادی بدعنق شده بود، شاید من مقصر هستم، شاید هم او زیادی شلوغش کرده، در هرصورت لذت بردن از مهمانی در ارجعیت بود، شانه ای بالا انداخته و از میان دختر و پسرهای درحال رقص، سمت امیدرضا روانه شدم..

دستم را روی شانه اش گذاشتم و بلافاصله رو برگرداند، لبخند شیطنت آمیز و چهره بامزه اش بی نهایت به دل مینشست.. چشمان نافذو شاید کمی جذاب..

\_واو صحرا، بی تابانه انتظار تو میکشیدم دختر..

مرا درآغوش خود جایی دادودستش نوازش وار روی کمرم کشیده شد، گرمای بدنش حس خوبی را به بدنم منتقل میکرد..

بوسه اش روی دوطرف صورتتم قرار گرفت،

همچنان نگاه دریده اش روی تک تک اجزای صورت و اندامم درگردش بود..

\_تموم شد!؟!

\_مگه میشه ازت سیر شد آخه، تنها اومدی!؟

\_پسر عموم باهامه..البرز..

چشمکی زد؛

\_مهدکودک و فلان دیگه!؟

خندان



#پارت ۶۳

\_آره..

\_!نکنه آوردیش مراقبت باشه.

لحنش بینهایت خمارو جذاب است..

مسخ شده ام در صدایش..

\_باتوام صحرا..

\_جانم!؟

\_این مدلش ازوناست که مراقبته!؟

\_نبابا همینجوری آوردمش.. میدونی که قبلا راجع بهش حرف زدیم. اونم خیلی زیاد

\*\*\*

تنها چیزی که بعد از بازگشت به ایران میتوانست حالم را دگرگون کند، یک میهمانی عالی و سپری کردن یک شب عالی تر است..

درست مثل الان، همان چیزی که انتظارش را داشته ام،

فراموش کردن اتفاقات تلخ و گذرای زندگی ام خواسته قلبی من بود..

شات اول را زدم بسلامتی امید رضا،

اما شات دوم، بسلامتی خودم..

چشم غره های البرز هم از این فاصله برایم اهمیتی نداشت.

. برای رقصیدن جام شرابم را رها کرده و با امیدرضا همراه شدم، میتوانستم حس کنم، جز به جز حرکاتم، زیر نظر البرز است..

سرم آنقدر سنگین و منگ است که میخواهم خود را درآغوش امیدرضا پرت کنم و به خوابی عمیق فرو روم،

حیف حضور البرز مانع از این کار خواهد شد،  
اصلاً کاش این مرد را با خود همراه نمی‌کردم..  
نفسهای گرم امید، جایی کنار گوشم فوت شد؛  
\_امشب حضورت خیلی خوب بود، لعنتی جذاب..  
خندیدم، شاید هم شبیه چیزی به قهقهه،  
دوست داشتم نفسهای گرمش ادامه دار باشد..  
میان شلوغی جمعیت و صدای آهنگ و دود، گم شدیم..  
\_امید، سرم خیلی سنگین شده..  
باز هم نفسهای گرم و سوزانش..  
\_میخواوی به این زودی تنهام بزاری؟! حالا که بعد مدتها دیدمت؟!  
اولین و آخرین قرارمان درست چند روز قبل از برگشتم به ایران بود.. شاید حق با اوست،  
تنها گذاشتنش بعد از مدتها دوری درست نیست..  
هرچند این رابطه قرار نیست دوامی داشته باشد—  
کمرم در حصار دستانش درآمد..  
لبه‌هایش میلی متری لبه‌هایم قرار گرفت،  
ثانیه ای بعد...  
هنوز طعم خوش لبه‌هایش را مزه نکرده بودم که دستانم توسط کسی کشیده شد..  
ابروهای درهم گره خورده البرز مرا از ادامه کار بازداشت؛ تو حالت خوب نیست، بنظرم  
بسه برای امشب..  
\_تو چکار منی که بهم دستور میدی!؟

\_دستور نیست صحرا، یه خواهشِ..

برگردیم خونه..

تلو خوردم، میدانستم از مستی است..

\_نیومده کجا پیام؟! ولم کن..

زیر گوشم با حرصی کنترل شده، طوری که فقط خودم بشنوم لب زد؛

\_منکه به زور ازت نخواستم دوشبو خونم بمونی، بلایی سرت بیاد چی جواب عمو و زن

عمو رو بدم؟! هااان؟!!

از اولم اشتباه کردم گذاشتم پیشم بمونی، تو دیگه صحرای گذشته نیستی..اینجا هم یه

مهمونی عادی نیست، فکر کردی خرم؟!!

داری گند میزنی به همه چیز...

صدای ضعیف امیدرضا شنیده شد؛ ولش کن، چکارشی که دخالت میکنی؟!

البرز با غضب رو کرد سمت امیدرضا!

\_ همه کارش، مگه نمیبینی مست کرده؟! انقدر بیشعوری که میخوای از یه آدم مست سواستفاده کنی؟! هر کاری داری بزار برای بعد..

\_ صحرا مهمون منه، حق نداری از اینجا ببری..

البرز انگشت اشاره اش را بالا گرفت و تهدیدوار گفت؛ خفه شو،

اینهمه دختر برو پی کارت،

چی فکر کردی باخودت؟! کافیه بفهمم یبار دیگه از شرایط سواستفاده کردی، نمیبینم بابات کیه، تورو زیر پاهام دفن میکنم، حالیت شد؟!

دلیل اینهمه عصبانیت البرز را درک نمیکردم، خودم میخواستم..

\_مشت بی جانم را حواله بازویش کرده و با بیحالی که مستی در صدایم موج میزد گفتم؛  
بتو ربطی نداره..

\_پس منو با خودت آوردی مترسک سر جالیز؟

امشبو با من بیا فردا برو خونه خودت، اونوقت هرکاری دلت خواست بکن..

\_البرز، خیلی نامردی عوضی..

ولم کن، نمیخوام باهات جایی پیام، تازه داره بهم خوش میگذره..

\_صحرا..

\_گفتم ولم کن..

مقاومت دستش برای حفظ من شل شدو کم کم مرا به حال خود رها کرد.. شاید فهمیده بود که نمیتواند در مقابل خواسته ام تلاشی کند..

\_باشه برو، ولی حواسم بهتون هست، من همینجام، فهمیدین؟!  
بی توجه به تاکید البرز، بازهم درافکارم غرق گشتم،  
وایی که من بی اندازه عاشق رقص نور و صدای موسیقی امشب هستم،  
چه اهمیتی دارد، رابطه بین منو امید حسی عمیق باشد یا... امشب قانون دنیا برایم بی  
ارزش ترین جملات تعریف نشده در ذهنم بود،  
باز هم رقص، گيجي همراه با لذت، ذهنی خالی از هر نوع فکری،  
من بودم و من،  
دریک نقطه، دریک مکان، و از حال خود لذت میبرم..  
فریاد زدم، فریادی که بی شک به گوش هیچ یک از اهالی جشن نمیرسد،  
فریادی از روی هیجان،  
من این هیجان زیبا را دوست داشتم،  
این انرژی آنی و معرکه...  
نفس های گرم امید رضا..

آه که این حس ایجاد شده، خواستنش بی نهایت بود.

زیر گوشم نجوا کرد؛ واسه چی این سرخرو با خودت آوردی، بعد مدتها میزاشتی یه دیدار درست و درمون باهم داشته باشیم.

\_مثل برادرمه.. میدونی که.

نیم نگاهی سمتش انداخت و ادامه داد؛

\_داره نگاهمون میکنه ولی بیخیال..

همواره با نوازش دستانش روی کمرم، سرش بین گودی گردنم فرو رفت و گرمای نفسهایش دیوانه وار به پوستم برخورد کرد...

ذهنم دستوری غیر از خواستن شرایط به وجود آمده نمیدهد..

انگشتانم لای موهای رنگ شده اش فرو رفت، قبل ترها تار موهایش به مشکی میزد، چه اهمیتی داشت رنگ موهایش چگونه است..

چشمانم را روی هم قرار داده تا از حس عمیق و لذت بینهایتش استفاده کنم..

زمان و مکان بی اهمیت ترین موضوع برای الان من است..

\_صحرا..

\_جانم.

\_برنامه ات برای آخر شب،

یا حتی نظرت برای الان، توی اتاق و روی تخت من و آغوش گرمم، دور از چشم بقیه چیه؟!

\_البرز باهامه..

\_اون بامن

## البرز

شخصیت جدید صحرا، باورش برایم سخت و غیرقابل باور شده است..

نظاره کردن تصاویر شکل گرفته مقابلم، خجالت زده ام کرده بود،

هجوم احساسات منفی از سوی دوست جدید صحرا، اعصابم را متشنج و بهم ریخت،

و دلخور از رفتار مست وارانہ دخترعموی بیخیالم که گویا مرا همانند انسانی بی مصرف باخود همراه کرده.

دلخور از این جمع مرفه، بیخبر از حال بیرون ازگود این جشن،

دلخور از بی فکری خودم،

عجیب دلم بالا آوردن تمام این افکار را خواهان است..

دستی زنانه، بازویم را لمس کرد..

\_سلام، مایل به رقصیدن باهنگ جذاب درحال پخش هستین آقای جذاب؟!

کمی سرم را به طرفش کج کرده و بی هیچ مکثی پاسخ دادم؛ متاسفم..

خودش را درست مقابل دیده ام قرار داد و با عشوه ای زننده در لحنش افزود؛ چرا حالا؟!  
ضرر میکنیا؟!

خط سینه اش، جایی نزدیک بازویم قرار گرفت، واین حال بهم زن ترین اتفاق امشب من است..  
چهره اش، بنظر نقطه ای روی صورتش نمانده که ژل تزریق نکرده باشد..

حتی نمیتوانستم تشخیص دهم چند سال دارد..

\_گفتم که نه، بفرمائید پی کارتون..

\_همیشه انقدر بداخلاقی؟!

واقعا چهره اش، هیچ شباهتی به یک صورت طبیعی نداشت..

در پی جوابی ادامه داد؛

\_ میتونم اسمتو بپرسم!؟

\_ دونستن اسم من چه اهمیتی میتونه برای تو داشته باشه!؟

\_ محض کنجکاوی، اینکه یادم بمونه چطور دست رد به پیشنهادم زدی..

بی اهمیت به سخنان بی ارزش زن روبرو،

در جست و جوی صحرا چشم چرخاندم،

جای خالی اش،

ترس جایش را به خشم داد..

خـزآنـ



زیر لب زمزمه کردم؛ لعنت بهت صحرا..

دخترمقابلم را کنار زده و آدمهای عجیب و غریب میهمانی را یکی پس از دیگری رد کردم  
و بی اهمیت به تنه زدن های پشت سرهم، چشمانم لحظه به لحظه در گردش برای جست  
و جوی صحرا درآمد.

اما،

هیچ اثری از او نیافتم..

سمت پله ها خیز برداشته و

پله ها را یکی پس از دیگری پشت سر خود طی کردم..

روی پله اول ایستاده و سرگردان به اطراف سرچرخاندم؛

میدانستم در میان شلوغی بی اندازه، صدا زدن نامش بی فایده است اما باز هم با آخرین  
توان، صدا زدم؛ صحرا!!!

و بار دیگر،

صحرا!!!

اتاق های زیادی این قسمت از خانه یا بهتر است بگویم کاخ بزرگ این آقازاده وجود  
داشت...

چاره ای جز گشتن نبود..

اولین اتاق،

سرویس بهداشتی..

اتاق دوم،

شبییه به

اتاق کار بود!

اتاق سوم، صحنه ای نا هنجار مقابل چشمانم در حال اجرا!  
برای تشخیص چهره هردو، مجبور به چند ثانیه خیرگی گشتم..

چته داداش درو ببند..

دختر، معترضانه به حرف آمد—

بهت گفته بودم درو قفل کن..

گویا آنقدر عجله داشتند که قفل در را از یاد بردند..

بخشید.

بعد از تشخیص، بلافاصله در را بسته و به گشتن ادامه دادم؛

اتاقها پشت سرهم و پی در پی و بی نتیجه بازو بسته شدند—

پس کجایین..

البرز؟!

با شنیدن اسمم، و صدای آشنای صحرا، روبرگرداندم، خودش بود، تنها باحالی زارو مست!

سمتش گام برداشته و زیر بازویش را محکم در دست گرفتم؛ کدوم گوری بودی؟!

اوه پسردایی جذابم، تاحالا خشمتو ندیدم..

شرایط پیش رویم چیزی است که، دادو بیداد یا حتی عصبی شدن، بی اهمیت ترین کار

برای فرد مقابلم بشمار می رود.

باید بریم خونه راه بیفت..

آه، باشه بابا توهم، چه غلطی کردم تورو آوردم، آبروم جلوی امیدرضا رفت..

بدرک که آبروت رفت، کدوم گوریه این عوضی؟!

\_نمیدونم، انقدر مسخره بازی در آوردی، یهو ولم کرد، ندیدم کجا رفت اصلا..

\_کدوم اتاق رفتین که من ندیدمتون!؟

قهقهه اش به هوا خواست؛ اتاق!؟

تواتاقارو هم گشتی!؟

خیلی احمقی البرز..

دندانهایم را از زور عصبانیت، روی هم فشار دادم، میدانستم مست است و اختیار کلامش را ندارد.

گفتم؛ واقعا که صحرا،

راه بیفت..

خندان

مست و پاتیل بودن صحرا، دور از تصور و باورم بود، شاید چون هنوز هم او را دختر بچه ای ده دوازده ساله میدانستم!

تکیه اش را بمن داده و راه رفته را بازگشتیم؛

جمعیتِ شلوغ، راه رفتن را برایمان کند کرده بود، اما به هر ناچاری که امکان داشت، صحرا را به بیرون از این جهنم درّه هدایت کردم..

به محض رسیدن هوای آزاد، اکسیژن را با تمام قوا به درون ریه هایم فرستادم..

\_اه ولم کن، نمیام باهات..

هنوز هم به برگشتن داخل این خانه امید داشت. \_

بی توجه به صدای مستانه و بی حواسش، او را سمت ماشین برده و سنگینی جسمش را روی صندلی رها کرده و خود، باعجله سوار شدم؛ نمیخوام باهات بیام.

\_گفتم که برمیگردیم خونه..

\*\*\*

\_آخ سرم، چرا صدای این ساعت کوکی لعنتی رو قطع نمیکنی، بیدارم کرد..

البرز؟!!

باشنیدن صدای صحرا، اتفاقات دیشب، در ذهنم پررنگ تر شد و اخمهایم ناخداگاه درهم پیچید..

کره را درون نان بربری قرار داده و به دهان کشیدم.. البرز؟!!

حتی برای دیدنش سر بلند نکرده ام..

\_باتوام؟!!

بی توجه به او لقمه ای دیگر، به دهان گذاشتم. \_

\_قهری؟!\_

ما هیچ گاه عادت به قهر کردن نداشته ایم، بنابراین با اکراه سربلند کرده و گفتم؛ قهر مال بچه هاست، اگر شرایطشو داری، حاضرشو همراه برسونمت خونه..

آرایش دیشب روی صورتش پخش شده بود و چشمان پف کرده اش مرا نشانه گرفت؛ داری از خونت بیرونم میکنی؟!\_

\_نه، هر موقع خواستی میتونی بیای! اما موندن نه، صحرا! من نمیتونم مسئولیتی رو درقبال قبول کنم، و اینکه هیچ دوست ندارم بخاطر سربه هوا بودنت ملامت شم، میفهمی؟!\_

\_این تویی البرز؟! انقدر سطحی نگر؟! یه مهمونی بود چرا انقدر جدی گرفتی قضیه رو؟!\_

\_یه مهمونی؟! تو دیشب به حدی مست کردی که نمیفهمیدی چی داری به زبونت میاری، چه برسه عاقبت کارت!\_

نمیخوام راجع به دیشب حرف بزنم، حاضرشو ببرمت، دیرمیرسم مهد کودک.

\_نمیخواد خودم میرم..\_

خیال نداشتم، رنجشی از سویم به صحرا تحمیل شود، اما، بی خیالی بی حدو اندازه اش، مستحق کمی دلخوری بود..

\_از اون پسره، امیدرضا، اصلا خوشم نیومد، حواست بخودت هست صحرا جان؟!\_

\_مثل باباها حرف میزنی البرز، حالم بهم میخوره، میرم حاضرشم..\_

رفت و من درهاج و واج رفتار غیرقابل هضمش، خیره ماندم به جای خالی.

برای شنیده شدن مجبور به بلند کردم صدایم شدم..

\_برگرد صبحانتو بخور..

\_میتروسم مهدکودک آقا دیر شه..

\_لج و لجبازی هات رو متوجه نمیشم!؟

راه رفته را بازگشت و وارد آشپزخانه شد و دستانش با حرص روی میز قرار داد؛ دیشب گند زدی به آبروم، چیزی نگفتم، تو چکاره منی که بهم امر و نهی میکنی، حتی بابامم اجازه همچین کارایی رو نداره..

چه اهمیتی داره تو از امیدرضا خورش میاد یا نه؟! میدونی اون کیه!؟

بعد مدتها تونستم با یه آدم حسابی برم تو رابطه، با مسخره بازی های دیشبت فکر نکنم یارو دیگه سراغی ازم بگیره.

\_تو مست بودی...

\_خودم خواستم بتوجه البرز،

به تووووو چه؟! ها!؟!

\_اگه تو خونه من بلایی سرت میومد...

\_جمع کن بابا، یچی یاد گرفته، چه بلایی؟! ملت بیکارن بیان سر من بلا بیارن؟! اصلا چه

بلایی؟! رابطه ای که خودم خواهان شکل گرفتنش هستم!؟!

\_دیگه نمیشناسمت صحرا!!

این تویی؟! تااین حد بی منطق!؟!

\_منم نمیشناسمت! انقدر از دنیا دور افتاده!؟! اگه میدونستم امکان نداشت تورو با خودم

همراه میکردم..

\_ یعنی برات اهمیتی نداره، شخصیت اون آدم به چه شکل هست!؟

دست به سینه مقابلم ایستاد و گفت؛

\_ این بابا بازی هارو تو زندگی من تموم کن، میرم حاضرشم،

منتظر من نمون، خودم میرم..

\_ نمیخوام رابطه دوستانه ای که بینمون هست رو با اتفاقات بی اهمیت بهم بزنم، میفهمی

صحرا!؟!

\_ قرار نیست رابطه ای بهم بخوره، اما فهمیدم که چیزی مثل گذشته نیست، همه چیز

عوض شده..

علاقه ای به ادامه بحث با صحرا نداشتم،

چون این را میدانستم که نتیجه تمام این حرفها بی فایده است،

از پشت میز بلند شده و بی هیچ حرف اضافه ای بیرون زدم

\*\*\*

آخ که به یاد آوردن روزهای کودکیمان کمی غم به دلم راه داد، تنهایی و حسرت روزهای رفته، عذاب آور تراز لحظات پیش افکارم شد،

صحرا بزرگ شده است، افکارش هم همینطور،

او خواهان آزادی بی اندازه از زندگی خود بود و من نگران از این بیخیالی هایش،

کاش میشد همانند برادر او را در آغوشم جایی میدادم و خواهش دوباره ام را برای احتیاط تکرار میکردم،

چشمان دریده امیدرضا از مقابل تصورم کنار نمیرود، من خوب معنای نگاهش را میفهمیدم،

نگاهی که طعم خواستن میدهد، خواستنی خالی از حس.. و دریدگی همچون گرگ

کاش میشد محل خانه تا مهدکودک پیاده گز کرد،

دلم یک راه رفتن طولانی را طلب داشت،

راه رفتنی که فکر کنم،

به خود، به آینده نه چندان دور،

به یک شخص مجذوب کننده،

به یک اسم،

به انسانی که در ذهنم نقشش هرروز که میگذرد پررنگ تر میشود، چرایش را هنوز هم نمیدانم..

به خزان، این زن را بیشتر از دوبار ندیده ام، اما جز به جز حرکات و رفتارش را مرور کرده ام،

نه یکبار، بلکه بارها هاله افکارم شده بود،

زنی رنج دیده اما....



آه خدایا،

سوالی ذهنم را درگیر خود کرد،

من جذب این زن زیبا شده ام؟!

کاش حقیقت نداشته باشد،

کاش دیگر او را نبینم...

طبق معمول ماشین را جای همیشگی اش پارک کردم،

بازهم حواسم پرت صحرا گشت،

با اختلاف ایجاد شده بینمان،

امروز او را درمهدکودک ملاقات نخواهم کرد..

بی حواس حیات خلوت و خالی از هرکودکی را طی کرده و وارد شدم..

همیشه من بعد از سرایدار و نگهبان اولین نفری بودم که پا به مهدکودک میگذارد...

اما با دیدن زنی که روی نیمکت سالن نشسته بود و رویش سمت دیگری بود، کنجکاوی  
ام را برانگیخت،

قدم هایم را آهسته تر برداشته و منتظر ماندم تا شاید نگاهم کنم..

و همینطور هم شد،

با دیدنش، همان قدم های آهسته هم متوقف شد،

همان نگاه،

همان چهره غم دیده..

خزان

خزان:

#پارت ۷۰

من میدانستم،

حتی فکر کردن به این زن هم گناه بود و اینطور مقابلش کیش و مات میشدم  
دستانم را مشت کرده و به مسیرم ادامه دادم؛ نگاهم کرد..

سلام، صبحتون بخیر..

چهره و صدایش بی نهایت خسته به نظر میرسید.

\_ سلام خانوم، عا، صبح... صبح شما هم بخیر..

نگاهش را جز من به هرسویی میچرخاند..

\_ صبح زود اومدم.. امیدوارم مزاحم وقتتون نشده باشم..

من عاشق جمله بندی هایش بودم، نگفت، ببخشید که مزاحم شدم..

پوست سفید و موهای مشکی رنگش،

خدایا...

\_ نه، نه مشکلی نیست.

کم مانده است، مقابل این زن به لکنت دچار شوم،

خزان، تو حتی نامت هم زیباست،

کاش میشد، بی هیچ پیشوند و پسوندی اسمت را صدا بزنم،

کاش انگستانم، بین موهای تیره ات گیر می افتاد و همان موقع زمان متوقف میشد..

فقط میتوانستم بگویم، خوشا به حال طاها و آن مرد بی رحم کنارت.

برخلاف تمام تفکراتم گفتم؛

\_ بفرمائید داخل دفتر..

جلوتر از او قدم برداشته و وارد اتاق مدیر شدم..

\_بفرمائید بنشینید..

\_ممنون.

روی صندلی کنار میز، و با فاصله ای اندک نشست، منتظر ماندم برای به حرف آمدنش..

\_اون روز...

بعد از مکث چندثانیه ای ادامه داد؛ اون روز، گفتین اگه احتیاجی....

بازهم مکث، بنظر برای بیان جملاتش با خود کلنجار میرفت.

\_خانوم شاهرودی راحت باشین..

\_گفته بودین که اگر نیاز به کمکی بود،

یعنی، من اومدم اینجا برای کار،

شما به نیرو احتیاج ندارید؟!

مربی یا مستخدم، هرکاری، برام مهم نیست..

دانه به دانه انگشتانش لایق بوسیدن بود،

این زن حتی لایق پرستش بود..

\_البته اگه...

میان کلامش پریده و گفتم؛ تحصیلاتتون رو میتونم پیرسم؟!

\_لیسانس علوم اجتماعی هستم..

\_بسیار عالی، اتفاقاً مدتی پیش، یکی از مربی هامون از اینجا استعفا دادن، دنبال نیرو

میگشتم، چخوب که شما این درخواست رو دادین، اتفاقاً طاها هم میتونه کنار شما تو این

مهدکودک تحصیل کنه.

جملاتم دروغی بیش نبود، هیچ نیروی کاری نیاز نداشتیم، اما...  
این زن، نه بخاطر خودخواهی خواستتم، بلکه بعنوان یک انسان نیاز به کمک داشت..

خندان

پارت ۷۱

خزان

این مرد از من و زندگی تباهم هیچ نمیدانست،

و اما بیزار بودم از اینکه بعد فهمیدن حقیقت نگاه ترحم آمیز یا حتی نگاه خریدارانه اش  
سستم متمرکز شود،

هیچ نداند و نپرسد خیلی بهتر است. از اینکه تمام من برایش فاش شود.

به ساعت بزرگ و دایره شکل روی دیوار نگاهی گذرا انداختم،

یک ساعت دیگر برای رفتن به پزشکی قانونی، برای زخم ها و کبودی هایی که کم رنگ  
شده اند وقت باقیست،

باتمام موانع و مخالفت خانواده بازهم راه منطقی خودم را پیش گرفته ام..

\_خانم شاهرودی؟!\_

\_بله..\_

\_راجب اخذ قرارداد حرف میزد، گویا حواستون جای دیگه ای هست..\_

\_عذر میخوام، بفرمائید..\_

لبخند محوش از دیدم دور نماند، مرد مهربانی بنظر می آمد، اما نظر دادن راجع به جنس  
های نر برایم ممنوع شده است، آنقدر زخمهای روحی و جسمی بر من وارد شده که حتی  
فکر اینکه شخصیت مرد مقابلم را آنالیز کنم، حالم را برهم میزند..

\_بله میگفتم، چیزی میل دارید؟!\_

\_ممنون..\_

من حتی یکبار هم برای مصاحبه کاری پاپیش نگذاشته ام و حالا اصلا از قوانین درست  
برخورد با صاحب کارم آگاه نبودم،

یا بهتر است بگویم مدت‌هاست از اجتماع دور بوده‌ام و جز خانه‌ی چهاردیواری فریبرز چیز دیگری ندیده و نشناخته‌ام..

\_حقوق پایه شما تا شیش تومن هست، اضافه کاری هم اگر بخواین تا هفت براتون رقم میخوره، اما درابتدا یک ماه بطور آزمایشی و باحقوق تو مهدکودک کار میکنید، اگر از کار و برخوردتون با کودکان راضی بودن قرارداد یک ساله رو امضا میکنیم،

واینکه اگر مایل باشید برای امضای قرارداد فردا تشریف بیارید.. هوم؟!!

چقدر خوب که توانسته‌ام برای خود کاری جفت و جور کنم،

باید پولهایم را برای یک زندگی مستقل پس اندازه میکردم، هرچند این پولها ارزش چندانی درجامعه کنونی ندارد..

برای تشکر لبخندی زورکی بر لب نشاندم؛ خیلی ممنونم جناب..

فامیلی اش را از خاطرم برده‌ام، واین کمی مرا شرمنده کرد درمقابل لطفش..

\_کوهسار هستم، البرز کوهسار..

نام البرز خودش کفایت میکرد برای معنایی بی اندازه زیبایش، اما پسوند کوهسار، شاید تاکید بود برای شخصیتش..

\_خیلی ممنونم جناب کوهسار..

من میتونم مرخص شم از حضورتون؟!!

\_امیدوارم اسم و فامیلیم یادتون بمونه...

هول شده ادامه داد؛ برای همکاری که قراره باهم داشته باشیم عرض میکنم..

این مرد همینقدر متواضع و فروتن به نظر می آمد یا درحقیقت همینطور بود؟! به جای استفاده از جمله، برایم کارکنی، از واژه همکاری استفاده کرد..

\_بازم ممنونم

\_ خواهش میکنم خانم، چیزی از برخورد با کودکان یادتون مونده؟! یا اینکه یه دوره ای برای آموزشتون قرار بدم؟

درهرزمینه ای تازه کارکه باشم، اما خوب میدانستم چگونه با کودکان رفتار کنم،

آرام و شیرین، پر محبت، و کمی جدیت بس بود برای تدریس..

\_ نه تواین موارد آگاهی کامل دارم..

آرام، پرمحبت، و کمی جدیت..

اینبارلبخندش پررنگ تر ازقبل شد؛ فردا، فتوکپی شناسنامتون، عکس سه درچهار، و مدرک تحصیلتون همراهتون باشه.

و من ازتمام این موارد، فقط شناسنامه را داشتم، باقی مدارک درخانه کدایی فریبرز قرار داشت..

اما به گفتن باشه ای اکتفاه کرده و بلند شدم؛ پس، فردا میبینمتون..

بازهم لبخند مهربانش را نثار رفتنم کرد..

\*\*\*

نگاهی به مانتوی کهنه ای که اندازه اش تا روی زانویم میرسید انداختم..

\_ همه چی درست میشه، همه چی میگذره خزان،

روزهای خوبی توراهه..

بعد از طی کردن مراحل شکایت و ثبت سیستم،

راهی پله های پزشکی قانونی شده ام،

نور کمی در محیط اطراف حضور داشت،

جو سنگین، استرس غیرقابل کنترلی به جسم و روحم تزریق کرد،

اولین اتاق جایی بود که معاینه و بررسی زخم ها انجام میشد،  
نفس عمیقی کشیده و چند ضربه به در زدم و دستگیره را پائین کشیدم؛  
زنی میانسال با روپوش سفید پشت میز فلزی نشسته بود؛ \_سلام..  
\_سلام، بفرمائید..

برگه تنظیم شکایت را روی میز، مقابل توجهش قرار دادم.  
\_بنشینید..

حقیقت این بود که من در این راه تک و تنها بودم و همین مسئله ترس و دلهره بدی به  
دل راه داد..

\_کی نوبت به معاینه میرسه؟!

\_چند لحظه صبر کنید..

روی صندلی سفت اتاق نشسته و منتظر ماندم،

راهی طولانی و سخت پیش رویم قرار داشت،

حتی با وجود ضعف روحی و پائین بودن اعتماد بنفس، ناچار به ادامه هستم،

بخاطر خود و طاها، مجبور به صبر و امید میباشم.

برگه ای که از آن من بود را برای مطالعه پیش کشید و بعد از نگاهی گذرا رو به من گفت؛

جراحت هایی که ایجاد شده روی بدنتون رو بمن نشون بدین..

من تمام جسمم پر از زخم های کهنه و جدید بود که هرکدامشان برای روزهایست که  
گذشت..

لباسهایم را یکی بعد از دیگری درآوردم،

ابتدا کبودی های صورتم و بعد بازو و خراش ایجاد شده روی گردنم،

و زخم کهنه ساق پایم،



یک به یک نشان داده و برای ریزش اشکهایم مقابل این زن خشک که همچون ربات شبیه بود، خودداری کرده ام..

\_شاهد هم داری!؟

شاهد؟! هیچ شاهدهی برای روزهای سیاهم وجود ندارد، جز چند زن در ساختمان، که بعید میدانستم به دنبال دردسری باشند..

\_چندتا از زن های همسایه چندباری شاهد کتکهایش بودن..

\_به حضور دومرد عادل نیاز داریم عزیزم، اگه مرد باشه که بهتره،

واز طرفی کبودی های بدنتم هم به حدی نیست که بخوای ثابت کنی تو خطری، از طرفی بعضی از زخم ها کهنه است، از کجا معلوم که مربوط به ضرب و شتم باشه؟

من هرچیزی که مشخص هست رو برات ثبت میکنم اما، برای اثبات قضایا نیاز به دوشاهد داری..

\_یعنی زن ها نمیتونن!؟

\_چرا میتونن، اما گفتم که مرد بهتره.. چهارزن عاقل هم کفایت میکنه..

آنقدر اوضاع زندگی ام پیچیده شده بود که جایی برای تحلیل بی ارزشی جنسیت زن در ذهنم نداشتم...

به حرف آمدم.

\_اما من سالهاست زیر کتکهای شوهرم هستم، دیگه توانایی ادامه زندگی با این شخص رو ندارم.

\_خانوم عرض کردم برای اثبات ادعاتون به شاهد نیاز دارید..

\_خب شاهد هم که میگین مرد بهتره، من چکار کنم الان؟ هیچ مردی رو نمیشناسم یا حتی اگر بشناسم نمیدونم قبول کنن اینکارو انجام بدن یانه!

\_من برات چیزهایی که لازم هست رو ثبت میکنم..

همینجوری که نیست برن یقه طرفو سر یه ادعا هیچ و پوچ بچسبن،  
بنظرم با یه وکیل حرف بزن..

ادعای من هیچ و پوچ نبود، کفایت برای تحقیق پا به محله ای که سالهاست زندگی  
کدای ام را شروع کرده ام بگذرانند..

این کبودی ها برایشان کافی نیست،

دردهای بی اندازه جز به جز بدنم برایشان کافی نیست،

آسیب های روحی ام برای هیچ یک از آدمها اهمیتی ندارد..

\_بفرمائید، نتیجه تا چند روز آینده به دستتون میرسه..

باکراه و دودلی از روی صندلی برخواستم،

ذهنم درگیر بود، دوشاهد..

ناگاه چهره آشنای دو شخص در ذهنم ترسیم شد...!!!

\*\*\*

البرز

انتظار دوباره دیدنش را هرگز نداشتم،

و اما نظاره کردن دوباره چهره دوست داشتنی و موهای مشکی رنگش که هر دفعه از لختی زیاد، چند تار سمج روی صورتش میریخت و او آنها را به طرف پشت گوشش هدایت میکرد، زیبا بود..

این زن!

حال قرار براین خواهد شد که او را هر صبح ملاقات کنم و انگیزه بیشتری برای آمدن به مهد کودکم فراهم شود، از خدا خواستم که مرا دور کند و اکنون او اینجا مشغول به کار شده..

تشری به خود و احساس اشتباهم زدم،

تاکید عقلم براین است که حتی فکر کردن به او هم اشتباست..

اما..

قلبم، افسارش را از دست داده و وحشیانه جذابیت و آرام بودن خزان را میپرستد.. هرچقدر هم به ظاهر منکر شوم، ولی... در حقیقت چیز دیگریست..

خواستنش اشتباست، اما میتوانستم حداقل مخفیانه به او فکر کنم و از تصور حضورش کمی دلخوش باشم..

من کمبود مادرم را در زنی میبینم که سالها حسرت تکیه گاه بودنش را خورده ام... قوی بودنش.. چه چیزی بهتر از اینها..

طعم عشق و احساسات را تا به امروز نچشیده ام،

به حس متفاوتی که درونم ایجاد شده اطمینان ندارم اما،

حس قشنگیست که از لحظه ایجادش، قلبم را قلقلک داده و مرا کمی رو به بی تابی  
کشانده..

ناخداگاه با به یادآوردن نگاهش لبخندی روی صورتم شکل گرفت..

\_آقای کوهسار..

\_بله..

\_یکی از مربی ها حالش بد شده امروز رو نمیاد..

\_مشکلی نیست، خودم میرم سرکلاس، راستی خانوم محمدی،

یه تقسیم بندی برای ایجاد یه کلاس جدید انجام بدین، از تعداد بچه های هرکلاس کم  
کنید و بزارید رو یه کلاس جدید، متوجهید چی میگم؟

\_اما جناب کوهسار، ما یه کلاس اضافه داریم که اونم برای...

\_یکاریش کن خانوم محمدی، قراره با یه مربی جدید و باتجربه قرارداد ببندم..

\_اما جناب کوهسار..

\_اما و اگر نداریم، لطفا تا فردا این موضوع رو حلش کن، ممنون..

کاش میشد عذر خانوم محمدی را برای همیشه بخوانم، زنی که دست نشانده، برای  
گزارش های لحظه ای من و کارهای مهدکودک به پدرم هست، افسوس که کاری نشدنی  
بود..

\_سلام..

باشنیدن صدای آشنایی که امروز دومین بار بود گوشه هایم را نوازش میداد، سربلند کردم..

\_ببخشید که دوباره مزاحم شدم..

\_نه خواهش میکنم، چیزی شده؟!

ترسی به دلم راه یافت، فکر اینکه از کار کردن در اینجا پشیمان شده، اخم هایم را درهم کشیدم..

نگاه زیرزیرکی خانوم محمدی بد روی اعصاب و حواسم رژه میرفت..

خزان چند قدم نزدیک شد، بنظر برای بیان مسئله ای مهم پیش قدم شده است..

\_میتونم تنها حرف بزنم باهاتون؟؟

پس نگاه های کنجکاو خانوم محمدی اورا هم آزار میدهد..

\_بله حتما، خانوم میشه لطفا تنهامون بزارید؟!

\_بله چشم..

\_درم ببند..

باخروجش، خزان بی آنکه نگاهی بمن بی اندازد گفت؛ شما اون روز، گفتین که شاهد نزاع و خشونت همسرم بودین، یعنی،

ممکنه، ازتون بخوام، برای....

چطور بگم!

صبر کرده تا با خودش برای ادای جملاتش کنار بیاید..

\_شاهد میخوان، من...

اصلا دلم نمیخواست باعث ایجاد مزاحمت برای کسی باشم،

اما، به ناچاری بی حد و اندازه ای دچارم، اگر براتون امکان داره، زمانی که به شاهد نیاز بود شما... اگر هم که جوابتون منفی هست مشکلی نداره..

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد؛ میخوام بگم.. تو دادگاه برای شهادت حاضرشید..

درمانده بودنش، قلبم را آزد، من اینطور سرگردانی را برایش نمیخواستم..

\_میدونم خواسته نا به جایی هست اما....

درست فهمیده بودم؟! او برای جدایی نیاز به شاهد دارد؟!!

\_شما برای شهادت خشونت همسرتون به شاهد نیاز دارید؟

\_بله.

\_چه تاریخی؟!!

\_مشخص نیست، اما گفتن که نیازه، به دوتا مرد عادل.. یا زن

\_یک نفر دیگه رو میخواید از کجا پیدا کنید؟

نگاه متعجب و ناباورانه اش را بمن دوخت،

یعنی انتظار این را نداشت که درخواستش را قبول کنم؟!!

\_به مرد دیگه هم بود تو اون پارک که با شوهرم درگیری لفظی پیدا کرد، اون فکر میکنم همسایمون باشه، شانسمو برای درخواست به اون آقا هم امتحان میکنم.

چهره مرد سمج آن روز به خوبی در خاطرمان مانده، مردی که با وجود عصبانیت همسر خزان بازهم به رفتارش ادامه داد..

شاید هم من حساس شده بودم!

شاید هم....

\_ شما قبول میکنید که..

\_ بله، مشکلی ندارم، فقط تاریخ حضور رو به من اعلام کنید..

چقدر دلم میخواست که کنجکاوی زیادی در رابطه با زندگی اش داشته باشم، اما احترام و شخصیت تعریف شده ام، این اجازه را به زبانم نمیدهد..

\_ خیلی ممنونم جناب کوهسار، کمی از این بابت خیالم راحت شد..

خندان

چخوب که بالاخره فامیلی ام را به خاطر سپرد..

مراهمین بس که سبب شده ام کمی فقط کمی از خیالش را آسوده کنم، چه کسی میداند در زندگی این زن چه گذشته و با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم میکند؟ من درماندگی اش را به خوبی درک میکردم،

درماندگی که بارها و بارها تجربه اش کرده ام،

زمانی که صدای نابه هنجار پدر و مادرم به بالاترین حد ممکن میرسید و من....

گوشه ای در خود مجاله میشدم تا اوضاع کمی آرام شود،

آرزوی همیشگی من بزرگ شدن و رهایی از مشکلات بود،

من سالهاست که به دوره بزرگسالی قدم نهادم اما از عوارض آن روزها قرص های رنگارنگ اعصاب بر جای مانده است..

\_خواهش میکنم..

اینبار نوبت به من رسیده که چشم از چهره اش بدزدم،

اینبار نوبت به فرار من رسیده. خدایا-

این ساعتها چه بر سرم آورده..

\_روزتون خوش..

حیف که هیچ احساس صمیمیتی بینمان نیست، ونخواهد بود، حداقل تا زمانی که هاله محافظ کارانه از چهره خزان کنار رود و من بتوانم مقابلش خودی نشان دهم، تا بتوانم بایستم و او تکیه اش را در تمام زندگی بمن بدهد.. یا شاید هم بالعکس، بی شک او همراه خوبی میشود برای من.



نفهمیدم که کی از اتاق خارج شده بود، افکارم بیش از اندازه درگیر این زن شده است،  
آنقدر عمیق محو تمام رفتارش شده ام که حتی حواسم از خودش هم پرت میشد، این چه  
دردیست که انقدر بی محابا و شدید دچارش شده ام..

خزان!

نامت همیشگی ذهن و عقلم شده..

تصور اینکه روزی او کنار من حتی برای دقایقی کوتاه هم قدم شود و لبخندش را تقدیمم  
کند، قشنگترین رویاهای تمام زندگی ام شده،

نگرانی اینکه روزها او را در این مکان دیده و با او همکلام شوم، کمی سخت بنظر میرسد، و  
تضمین دیوانگی ام میشد، اما....

همه ما از آینده بیخبریم، و منتظر برای تقدیر رقم خورده..

صدای زنگ موبایلم مرا از هیپروت افکار خزان بیرون کشید..

شماره مادر، کمی دلم را گرم کرد..

\_الو.

\_قربون صدات بشم البرزم، کوه من، آخه چرا چند روزه بی مهری میکنی نسبت به منو  
بابات!؟

به نامش کنار پدر، پوزخند زدم..

\_سلام مامان، حالتون خوبه؟! سرم شلوغه این روزا، وگرنه که همیشه یادتون وسط  
قلبمه..

من مادر را عاشقانه دوست داشتم، اما، درحال حاضر انگیزه ای برای دورهمی خانوادگی  
درمن وجود نداشت

\_امشب شام منتظرت هستیم پسر، بیا دورت بگردم، تو که نمیخواهی من فکر کنم داری فراموشم میکنی؟ خانواده عمو اینا هم میان.

به یاد داشتم که با صحرا نقشه ای برای پیچاندن این دوره می کشیده ایم، بیخبر از اینکه قرار بر این بود جدالی بینمان رخ دهد..

کاش میشد درخواستش را رد کنم اما حیف،

شکستن دل، این زن از توانایی من خارج بود..

\_چشم، من امشب خودم رو می‌رسونم،

فقط مامان!

\_جانم؟

\_میدونی که نمیتونم بمونم؟!

\_اینجا خونه ی توعه، چطور میتونی اینو بگی البرز؟!

\_مامان لطفا؟!

\_برای امشب زود خودتو برسون، مواظب خودت باش، دوست دارم

\_منم دوست دارم..

چندسالیست مادر محبتی را نثارم میکند که در کودکی خیلی نصیبم نشد، و تمام وقتشان صرف...

نفسم را به بیرون فوت کرده و خود را به حساب و کتاب مهدکودک مشغول کردم..

چه اهمیتی دارد! با تمام این حرفها هیچ چیز گذشته تغییر نمیکند..

\*\*\*

همان شب

مقابل ساختمان پدری توقف کرده ام، دودل برای رفتن، اما قدرتی برای تصمیم گیری وجود ندارد،

رفتن تنها راه برای گذراندن امشب است،

اگر مادر میدانست که من باورودم به این خانه چه دردی را تحمل میکنم هیچ وقت اصرار برای آمدنم نداشت..

آینه داخل خودرو را روی چهره ام تنظیم کردم،

چیزی که بینهایت به چشم می آمد، تار موهای سفیدم است که رفته رفته به تعدادشان افزوده میشد،

دستی به موهایم کشیدم، چقدر بد به چشم می آمد، و همینطور سفیدی موهای شقیقه بیش از اندازه شده است..

روی چشمان عسلی ام مکث کردم، همیشه ازدقیق شدن روی رنگ چشمانم بیزار بوده ام،

این رنگ مرا یاد پدر می اندازد.. این چشمها اهمیت چندانی برایم نداشت..

حتی ته ریش روی صورتم هم روبه سفیدی میرفت،

تنها دلخوشی ام چهره عاری از چین و چروک بود،

آخر مثلا من هنوز جوان هستم و کمی زود بود برای پژمردگی..

دل از آینه و شمردن موهای سفیدم کنده و پیاده شدم..

سربلندکردم و از این فاصله به خانه ویلایی پدری نگاه کردم،

ماه هاست پا به این خانه نگذاشته ام، و هر بار که مجبور به آمدن میشوم، کوهی از غم بر سرم آوار شده..

بازهم نفس عمیقی کشیده و زنگ را فشردم..

ثانیه ای بعد در باز شد، حداقل شاید حضور صحرا امشب را کمی برایم قابل تحمل تر میکرد.

در را به جلو هل داده و داخل شدم،

حیاطی بزرگ، خالی از هرگونه درخت و گل و گیاهی، حیاط هم چون صاحب خانه خشک و بی روح بود..

ماشین عمو داریوش پشت سر ماشین پدر پارک شده است

هرچند سخت اما روبه جلو گام برداشتم..

درباز شدو چهره خندان و جوان مادر ظاهر شد..

\_آخ البرزم.

چهره عبوسم را به لبخند باز کردم..

فاصله اندک را پشت سر گذاشته و خودرا در آغوش مادر رها کردم،

لبخند عمق گرفت.

صورتم هدفی شد برای بارش بوسه های فراوان..

\_انقدر دلم برات تنگ شده بود که نمیتونم ازت دل بکنم..

\_منم دل تنگتون بودم..

موهای رنگ شده اش تا روی شانه را پوشانده بود،

مادر این زن پنجاه ساله همیشه و درهمه حال به زیبایی اش اهمیت میداد..

\_خوش اومدی..

دستش را روی شانه ام گذاشت و به داخل هلم داد..

از سالن عبور کرده و به پذیرایی رسیدیم،

نگاه پرغرور پدر مرا هدف گرفته بود،

نگاهی که فقط کمی لبخند قاطی غرورش شده بود..

همچنین من هم بالبخندی ساختگی پیش رفتم و نگاهم چرخید و صحرا را پیدا نکرد.. چقدر بد که تنهایی این میهمانی را پیچاند..

ابتدا با پدر و سپس با سایر افراد حاضر روبوسی کردم..

صداها همه به خوش آمدگویی من بلند شده بود..

روی مبل دونفره، کنار پدر جا باز کرده و نشستم..

\_بالاخره سعادت دیدنت و به ما دادی پسر؟

سعی کردم به خود مسلط شوم، تا هیچ چیزی فراتر از مکالمه دوستانه پیش نرود.

\_این چه حرفیه بابا، سرم شلوغه..

\_چخبر عموجان؟!

سوالش مرا،

از مهلکه نگاه تیز و برنده پدر نجات داد و بالبخند روبه عمو گفتم؛ والا خبری نیست، صحراجان نیومدن؟

\_نه، دوستاش برای دیدنش اومدن دیگه موند خونه، انشالا دفعه بعد یه قرار دورهمی میزاریم..

پس دوستانش را بهانه نیامدن کرد!

\_اوضاع کارو بار چطوره؟

بعد از سه ثانیه مکث، متفکرانه ادامه داد؛

آخه پسرم چرخوندن مهدکودک و اون همه بچه اعصابت رو بهم نمیریزه؟

پدر در جواب دادن از من پیشی گرفت و گفت؛ والا منکه حوصله یه دونشم ندارم، نمیدونم این بچه چطوری از پس مهدکودک به اون بزرگی برمیاد...

بازهم ترجیحم شد لبخندی،

درواقع در حال حاضر تنها چیزی که حوصله تحملش را نداشتم، این جمع کذایی بود..

نه کودکانی که از هر چیزی پاک تر بودند،

کودکانی که رفته رفته سیاهی و تاریکی دنیا آنها را از پاک بودنشان فاصله میدهد..

کاش میشد برای همیشه قلب و روحمان مثال کودکان باقی میماند، حیف....

حیف از این چرخه زندگی..

\_عمو باتوعه البرزجان..

صدای مادر، مرا از بی حواسی خارج کرد؛ جانم!؟

\_صحرا رو هم بگیر زیر بال و پرت، از وقتی برگشته ایران همش غر میزنه که حوصلش سررفته..

\_خب تا به این محیط عادت کنه کمی طول میکشه.

نگفتم که صحرا بازهم قصد رفتن دارد.. اصلا بمن چه ربطی داشت!

حالم از فکریایی که نسبت به رابطه منو صحرا در سرداشتند بهم میخورد..

با میان آمدن بحث جدید، خیالم آسوده شد که از مرکز توجهشان بیرون آمدم،

بورس و طلا، شد بحث اصلی جمع..

در این بین نگاه کشیدم سمت پله هایی که به اتاق های بالا وصل میشد،

یکی از آن اتاق ها مال من بود،

اتاقی که روزها و شبهای سختی را درونش سپری کردم،

پله ها!

حتی از پله های این خانه هم نفرت داشتم،

روزی را به خاطر دارم که بعد از بالا گرفتن بحث، مادر از پله ها به پائین پرت شد،

و من کودکی هشت ساله بودم ، گریه های بی امانم قطع نمیشد، فکر میکردم مادر مرده...

من از جای جای این خانه نفرت داشتم،

از اتاق هایش، آشپزخانه ای که پدر گاهی همسرش را با چاقو تهدید میکرد،

چطور میتوانستند باهم به این زندگی پراز نفرت ادامه دهند و تظاهر کنند اتفاقی نیفتاده؟!

شاید هم تنها کسی که برایش چنین چیزهای مهم واقع شده من هستم...

\_البرزجان..

\_جانم مامان؟!

\_زن عمو میگه صحرا قراره پیش تو یمدت مشغول شه درسته؟!

\_هرموقع بخواد میتونه بیاد، صحرا هم مثل خواهر نداشتم میمونه..

واژه خواهر را به عمد به زبان جاری کردم، اخم عمو و بالاپریدن ابروهای زن عمو شد واکنشی در برابر جمله ام..

باید به افکار پوچشان پایان میدادم..

خ\_\_\_\_\_ز\_\_\_\_\_آن\_\_\_\_\_:

ناراحتی هیچ یک از آنها برایم ذره ای اهمیت ندارد،

تصمیم گیری نابه جایی را برای زندگی من و صحرا داشتند که به آنها هیچ دخل و تصرفی نداشت.. کاش آدمها به جای حرف زدن یاد میگرفتند چطور رفتار کنند..

مادر که سعی در عوض کردن جو خانواده داشت به حرف آمد؛\_دیگه کم کم شام حاضر میشه.

باز هم بحث جدیدی شکل گرفت، نقش خود را در این مهمانی همچون مترسک سرجالیز تصور میکنم،

کاش میشد تنها شد و فقط به یک رویا و به یک شخص فکر کرد،

به خزانی که برای رهایی خود و فرزندش، از هیچ تلاشی دریغ نمیکرد، داستان و. زندگی اش شده بود موضوع برتر ذهنم..

من خیلی چیزها را در رابطه با این زن زیبا نمیدانستم..

آخ خزان، تو چه کسی هستی

که حتی اینجا هم از فکرت درامان نیستم.. بدتر از چیزی که فکرش را کنم درگیرت شده ام.

تا بحال شده بعد از یک برخورد کوتاه.. درگیر کسی شوید؟!!

البته که حضور کوتاه مدت طاها در مهدکودک هم به این موضوع دامن زده..

\_چیزایی شنیدم!!

پدر بود که از غفلت عمو و زن عمو استفاده کرده و زیر گوشم درمورد موضوعی آرام زمزمه میکرد..

\_چی؟!!



\_تاجایی که من میدونم مهدکودک نیاز به مربی جدید نداره؟! کیه این زن؟! که گویا قراره راجع به موضوعی که هیچ دخلی بتو نداره شهادت بدی!  
نتوانستم پوزخندم را محو کنم..

\_پس گزارشها رو خوب و مو به مو خدمتتون رسونده، دیگه سوال برای چیه بابا؟!  
\_درست و مثل آدم جوابمو بده، این زن کیه که انقدر پیگیرشی؟! متاهله آره؟! میدونی که هرکسی رو بدون اجازه من نمیتونی استخدام کنی.  
\_من پیگیر کسی نیستم، اون خانوم تجربش بالاست و به این کار نیاز داره.

\_مگه اونجا بنگاه خیریه است؟! هان؟!  
\_بابا من منتظر یه بهانم که این جمع مسخره رو ترک کنم، لطفا این بهانه رو به دستم ندین، دراون صورت برای خودتون بد میشه..

\_داری منو تهدید میکنی؟!  
\_فقط میخوام این بحث خیلی مسالمت آمیز تموم شه..  
دفعه بعد هم این محمدی گزارش منو به شما بده بدون هیچ تردیدی پرتش میکنم بیرون..

فشار فکش روی هم را حس میکردم..

خوب میفهمیدم این کار را چه موقعی انجام میدهد،

زمانی که چاره ای جز کنترل خشمش نیست،

خوشحال بودم که کاری از او ساخته نبود، وگرنه این مکان با فریادهایش آتش میگرفت..

\*\*\*

## خزان

\_خدا لعنتت کنه دختر، من چه گناهی کردم که خدا تورو انداخته تو دامنم، حالا ما با تو و این بچه و حرف مردم چکار کنیم؟!

الان دیگه ما میتونیم بین این ملت سربلند کنیم؟!

وای خدا، سرپیری افتادیم سر زبونا،

مرد، همش تقصیر توعه که بهش این بها رو دادی،

یه زن تنها حالا باید هرروز بدوعه این دادگاه و اون دادگاه بین اونهمه مرد دنبال شکایت و کار بیخود،

آخه صددفعه بهت گفتم زبونتو ببر تا بتونی زندگی کنی، مگه خاله بازیه که هروقت نخواستی یا دلتو زد بگی تموم؟!

تو یه چیزی بگو آخه. مثلا پدرشی..

\_بسه سمیرا..

مادر ازوقتی که فهمیده من راه پزشکی قانونی و شکایت را پیش گرفته ام خانه را با ناله و نفرینش روی سرمان خراب کرده است،

هیچ چاره ای جز صبر ندارم، تحمل این بی حرمتی ها و خرد شدنها، حتما چیزی را در پی دارد..

من سالهاست شخصیت و غرورم زیر مشت و لگدهای فریبرز له شده، اینها که چیزی نیست..

خسرو با نگاهی تحقیر آمیز به من چشم دوخته بود.. حالا نوبت به او رسیده!

\_باتوام دختر، تا کجا میخوای پیش بری؟!\_

سکوت را شکسته و گفتم؛

\_تا طلاق مامان، جدایی،!\_

همه چیز تموم شد.. هیچ راه برگشتی به اون زندگی کوفتی نیست،

مگه من چکار کردم که انقدر بوق بی آبرویتو به صدا درآوردی؟!\_

من نمیتونم دیگه،

دیگه نمیخوام کتک بخورم، یا شوهرم بره با یکی دیگه بخوابه و منم خودمو بزنم به خواب غفلت که چی؟! آبروم نیفته دست مردم..

\_وایی این دختر بی صاحب شده دیگه،

خزان خدا مرگت بده تا ما از دستت راحت شیم.

\_بس، تمومش کن زن..

پدر بود که داعم مادرم را به سکوت فرامیخواند، روبه من ادامه داد؛ این راهی که قدم گذاشتی پر گرگه خزان، پر حرف، فریبرز از هرنظر مورد تأیید آشنا و درو همسایست، فردا اگه بگن تو چه عیبی داشتی که طلاق خواستی ما اون موقع چی جواب این مردمو بدیم؟!\_

\_مهم زندگی منه که تباه شده از دست این مرد.. لازم نیست جوابی بدین چون زندگی من به کسی ربط نداره.. البته جسارت به شما نمیکنم بابا..

ادامه دادم؛

سروصورت کبود منو ندیدین؟! چند وقته نمیزاره پیام خونتون؟!\_

خدا میداند که من تا چه مدتی باید این بحثهای تکراری را در این خانه راه بیندازم

خداوند

دانه های تسبیح را بین انگشتانش چرخاند،

زیر چشمانش چروک های زیادی شکل گرفته بود..

به حرف آمد؛

\_اگه بگن تو کسی رو زیرسرت داشتی و این فریبرز بی پدر بشینه همه جا از بدیت بگه ما چه غلطی کنیم!؟

طلاق فقط یک کلمه است، دراصل بدتر از طلاق برای زن هیچ چیزی نیست، میفهمی اینو!؟

\_قبلا هم گفتم من خودم تنهایی از پس خودمو پسرم برمیام.

بابا، من تو یه مهدکودک کار گرفتم، طهارو هم میبرم پیش خودم، نه من، نه پسرم،

مزاحم شما نمیشیم، کاری نمیکنم که آبروتون به خطر بیفته..

اینبار فریاد خسرو به هوا خواست؛ پس بگووو،

خانوم هوایی شده، آزادی میخواد که زده به سرش میگه شوهرشو نمیخواد، فردا پسفردا من بخوام زن بگیرم، بخاطر توعه عوضی اگه موافقت نکنن من میدونم و تو، حالت شد!؟  
خانوم نیومده رفته کار هم گرفته.

\_هزار دفعه گفتم که زندگی من بتو ربطی نداره، نمیدونم چرا اصرار داری خودتو قاطی این ماجرا کنی، احترام خودتو نگه دار..

\_مثلا احترام نگه ندارم چه غلطی میکنی!؟ دیگه بدتر از اینم داریم که زندگی به اون خوبی رو ول کنی بیای با بچت سرما خراب شی!؟ چند روزه زندگیمونو سیاه کردی، فکر کردی شکایت کردن و پزشکی قانونی رفتن کار به جایی میبره، بین اونهمه مرد هی باید بری و بیایی، بدبخت همه چیز به نفع اونه، تهش جز رو سیاه شدنمون چیزی نیست..

نادون، خانوادت راضی نیستن و تو بس نشستنی اینجا میگی من طلاق میخوام؟!

\_دیگه توان بحث کردن ندارم، نمیتونم، یه امشبو ولم کن.

جمع سه نفره شان را ترک کرده و وارد اتاق شدم، طاها هنوز هم کمی درد داشت،

پیشانی اش را بوسیدم و کنارش روی یک بالش دراز کشیدم..

\_مامان؟!

\_جانم..

\_دیگه بر نمیگردیم خونه؟!

\_نه عزیزم، قراره همه چیز روبه راه شه..

\_یعنی دیگه بابا فریبرزو نمیبینم؟!

\_تو منو داری طاها جان، همونطور که من تورو دارم..

آغاز عشق را میشود شروعی برای تولد دوباره تصور کرد،

عشق به نگاهی، به لبخندی،

از نظرم عشق دلیل میخواهد، احساساتی که قرار است در قلب ریشه بدواند، دلیل  
میخواهد،

دلیلی محکم برای بیشتر عاشق شدن و عاشق ماندن،

شاید هم عشق معجزه میکند، دردی که درمان ندارد، اما، احساس اینکه کسی تو را بی  
اندازه دوست میدارد و تو او را لایق پرستش میدانی، درمانی میشود بر تمام دردهایت،

همانند معجون‌های انرژی بخش، روح را نوازش میدهد،

نوازش دستهای آن زن بی شک، باید بوی بهشت را بدهد.. او لایق زندگی کردن  
است، اصلاً هرزنی لایق خوب زیستن باید باشد..

آدمی با هر جنسیتی لایق و عشق و مهربانیست.

اصلاً،

نمیشود گفت من عاشقی شده‌ام مجنون، و در جست و جوی لیلی خود...

اما، حس عجیبی، در حال شکل گرفتن است، که فهم معنایش برایم دشوار شده ..  
میفهمیدم، وجودش را در ذهنم درک میکردم. -

گاهی آسوده خاطر از اینکه دیگر فکرم به سمتش کشیده نمیشود، خلاص میشوم— اما  
اوقات زیادی وجود دارد که هر ثانیه از زمان، فکرش را به من یاد آور میشود..

جمع خانوادگی بیش از آنکه فکرش را کنم کسل کننده وار پیش میرفت،

و عقربه‌های ساعت، کندتر از هروقت دیگری راهش را به سمت جلو سپری میکنند..

خمیازه ای از سربی حوصلگی کشیدم؛

\_پسرم خستست..

مادر بود که نگران خستگی بچه ی یکی یک دانه اش شده است، یکی یک دانه بودم دیگر، بعد جانیار من تک پسر این خانواده شدم..

\_ معذرت میخوام زود پامیشم صبحا، اینم از عوارض صبح زوده..

نگفتم شاید عوارض داروهای شبانه ایست که دکتر مدتی برایم تجویز کرده.. البته،

جملام دروغی بیش نبود، من درکنار هرجمعی جز خانواده، میتوانم ساعت ها حتی بدون پلک زدن اوقات را سپری کنم، اما امشب، دقایق بامن سرلج افتاده اند وخیال گذشتن ندارد..

به فردا صبح فکر کردم، صبحی که به امید دیدار آن زن، چشم باز میکنم.. تا بیشتر ازقبل کنکاش جزئیات وجودش شودم..

من حتی طریقه نزدیک شدن به این زن را بلد نیستم،

کاش صحرا بود،

کاش کمکی میشد برای شکل رابطه ای!

شایدغیرممکن.

اما تلاش کردن که هیچ ضرری نداشت!!!حال که او هم فکر جدایی از آن مرد افتاده میتوانستم راهی را انتخاب کنم برای شناختنش..



این زن را باید فهمید، لمسش کرد، با لحظه به لحظه اش زندگی کرد و خندید، غمگین شد، حسادت ورزید، به آغوشش کشید، یا در آغوشش جایی گرفت،

خزان را باید زندگی کرد،

به مدت طولانی و همیشگی او را حس کرد..

آدمهای زیادی پا به خلوتگاهت میگذارند، همانند کودکی خردسال که از روی هیجانی آنی، تصمیم به در زدن و فرار کردن میگیرند، یا آدمهایی که مدتی کوتاه حضور دارند، و تو گمان میبری همچون این افراد با چنین خصوصیات نابی در هیچ کجای کره زمین وجود ندارد،

اما در نهایت خیلی زود و در رابطه ای کوتاه مدت به این نتیجه خواهی رسید که تمام تصوراتت خیال خامی بیش نیست،

افراد حقیقی تشخیصشان بسیار سخت است،

و غیر قابل فهم،

در نهایت گاهی زندگی ات آنقدر پررفت و آمد میشود که ترجیح میدهی در رابسته و کسی را به خلوتگاه تنهایی ات راه ندهی،

شاید هم به طریقی دیگر بشود تنهایی را دور زد.. آدمهای رفتارشان پیچیده و غیر قابل درک است..

البته تعداد معدودی افراد هستند که مهربانی را میشود از رفتار و سخنان حدس زد، فهمید!

درک کرد..

خزان!

شاید مدت دیدار از آنچه تصورش می‌رود کوتاه بود، اما، نزدیکی بی حد و حسابی را باز زندگی ام حس میکنم.. هنوز هم به دنیای موازی فکر میکنم که چطور زندگیمان تشابه ظاهری دارد..

یا شاید هم مشکلات آدمها شبیه به هم شده؟!

چه کسی میداند در پس توی این جهان چند میلیون آدم شبیه به یکدیگر رنج می‌برند؟!  
\_ خب دیگه داداش ما دیگه رفع زحمت کنیم..

پس بالاخره عموجان از این جمع کسالت بار قصد دل کندن داشت.

همه ما برای راهی کردنشان از جای برخواستیم..

\_ طرفای ماهم بیا جناب البرز..

\_ چشم حتما..

\_ از این چشم‌ها ازت زیاد شنیدم..

فقط به لبخندی اکتفا کردم، و دست پیش کشیدم برای خداحافظی، و آرام و پرمحبت دستم را فشرده شد..

راستش را بخواهید هیچ حس خوب و دلنشینی به عمو داریوش نداشته و ندارم، از آن حس‌هایی که دلیلش همچنان نامشخص است..

مبل‌ها از حضورشان خالی شده و بود و من هم کم کم باید به رفتن دل میدادم..

\_ خب البرز خان!

بازهم ملامت‌های جدید پدر.. باید میشنیدم!؟ نه!

\_ منم دیگه برم، دیر وقت..

\_ کجا؟! حرف دارم باهات.

به هر ریسمانی که شده، باید چنگ بیندازم تا خود را از این مهلکه نجات دهم..

\_ باید برم خونه، دیرتر رانندگی برام سخت میشه.

بهانه ی خوبی بود؟! نه.. کوروش خان که به چنین دلایل پیش پا افتاده ای قانع نیست..

\_ امشب رو اینجا بمون مامان جان

کاش مادر، این درخواست را از من نمیگرد، چرا او هیچ وقت متوجه این موضوع نمیشود

که تحمل فضای این خانه بیشتر از هر چیزی برایم سخت است!؟

\_ نمیتونم باید برم..

\_ چته هی باید برم برم، هرکی ندونه فکر میکنه ما اینو به چهارمیخ میکشیم، دودقیقه

بشین حرف بزنی بعد هر جا خواستی بری سلامت..

\_ وا کوروش، این چه طرز حرف زدن با بچه..

صدای پدر بالا رفت؛

\_ شده یبار من حرف بزنی تو دخالت نکنی؟! سکوت کردن که بلدی؟ بچه بچم، انگار بچه

من نیست..

دو کلمه خواستم حرف بزنی نپر بین حرفام، حتی حاضرم قسم بخورم سردر نمیاری

میخوام چی بگم، ولی فقط میخوای ادای مادرای دلسوزو دربیاری، مثلاً بگی که من اصلاً

این بچه برام مهم نیست، همیشه همین بودی، همیشه انتظار داشت ازت که بهتر شی..

\_ تو هم هیچوقت نشد درست و مثل آدم حرف بزنی..

جدال بینشان شروع شده بود، و این یعنی جنگ و آتش بسی هم وجود نخواهد داشت..

\_ بابا اگه میخواید به بحثتون برسید من مزاحمتون نباشم!؟

\_ کارت دارم..

\_میشنوم.

\_حواست باشه کی و تو اون مهدکودک راه میدی، یوقتی ضرری چیزی ندی، البرز، یادت که نرفته بهت چی گفتم؟! من هیچ ضررو زیانی رو از اون مهدکودک پذیرا نمیشم..

درضمن، عموت اینا بودن نشد راجع بهش بیشتر حرف بزیم، اون زن متاهل کیه که با بهونه های جورواجور میاد تو مهدکودک؟!!

\_زن بدی نیست، یابهتره بگم از خانوم محمدی خیلی خیلی خیلی بهتره،

من میخوام باهاش قرارداد ببندم..

\_تاجایی که من مطلع هستم، مهدکودک کلاس خالی نداره!

نگاه ریز بین و مشکوکش را بمن دوخت؛ هوم؟!!

اینبار نگاهم را روی چهره پدر دقیق تر کردم..

جمله تکراری امشب را بی محابا تکرار کردم؛ ما به این خانوم تو مهدکودک نیاز داریم..

\_اون مهدکودک برای من هم هست! نمیتونی تنهایی تصمیم بگیری.. و من موافق حضور این زن تو مهدکودک نیستم..

\_ کارمند شما نیستم که سرهرچیز و اتفاقی از من حساب میخواید، چند ساله که مدیر این مهدکودک منم، تو این چند سال شاهد رشد بی حد و اندازش بودیم، باشه اگر اینطور صلاح میدونید، من دیگه کاری با مهدکودکتون ندارم، تو این شهر انقدر شهرت مهدکودکتون سرزبوناست، که هرجایی برم از کار بی نصیب نمیشم.

این شما اینم مهدکودکتون..

و ممنونم بابت اینهمه سال که بهم اعتماد کردین..

\_این کولی بازی ها چیه پسر، الحق که عین مامانتهی،

بشین دوکلمه حرف بزنی..

پدر میترسید، ازاینکه آبرویش بین عموم سرهیچ و پوچ سرزبان بیفتد، ترس ازاینکه پسرش به چه دلیل مهدکودک پدری اش را رها کرده!

پس بنفعش بود با پسرش راه بیاید..

\_من بهت اعتماد دارم، اما کمی نگرانم، از آینده تو..

تو هنوز خیلی جوونی،

با عموت راجع به توو صحرا حرف زدیم،

بنظرمون شما دو تا کنار هم زوج بینظیری میشید،

چی میگی هوم؟!

صحرا دختر همین خونست،

فرهنگامون، یکیه،

از نظر مالی هم که دخترعموت تعمین شدست،

حتی میتونید برای ادامه زندگی از ایران برید،

ماهه بعد یمدت و راست وریس کردن کارا، میایم پیشتون..

هاج واج ماندم،

تک تک جملاتش برایم غیرقابل هضم بود..

\_چی میگی بابا؟! منو صحرا مثل خواهر و برادریم..

\_ول کن این حرفای بیهوده رو، خواهر و برادر فقط اونایی که از یک خونن، نه شما که

دخترعمو پسرعموید..

تعلل برای ماندن بیفایده بود، از جایم بلند شده و گفتم؛ باید برم..

مقابلم ایستاد؛ به حرفام فکر کن البرز.

\_ فکر کردنی وجود نداره، صحرا خواهر منه..

نگاهم افتاد به،

پشت سرش، جایی کنج اتاق، بازهم یادآور خاطراتم شد، دستانم را روی گوشه‌های گذاشته بودم و برای نشنیدن فریادها و صدای کمر بند چرمی کوروش که روی جسم مادرم فرود می آورد، باتمام. توانم فشارشان میدادم...

\_ کجایی؟! امشب تو یچیزیت هستا.

\_ من باید برم شبتون خوش..

بیشتر از این ماندن جایز نیست..

دستم توسط مادر کشیده شد، روگرداندم؛ بمون البرزم، امشبو پیشم بمون، دلتنگیم برای تو اندازه نداره پسرم..

خواهش را میشد در چشمانش به خوبی دید، من نمیتوانستم، رد کردن درخواستش، به همراه بغض درون چشمان او از توانم خارج است..

\_ مامان..

همین یک واژه دنیایی از معنای التماس را در خود جایی داده بود، اما...

تمنای نگاهش، اجازه رفتن را از من سلب کرده است..

به ناچار گفتم..؛

\_ باشه..

لبهای خندانش از خیال اسوده خبر میداد

\_ اتاقت مرتب و دست نخوردست..

روبه کوروش ادامه داد؛ پسر امشب پیشمون میمونه کوروش.

\_ خوبه، مادرو پسری خوش باشید، میرم تو اتاق پسری کار برای انجان دارم، بعدشم میخوابم..

همین! نهایت لطفش همین جملات کنار هم بود..

تا جایی که در خاطر داشتم، بیشتر اوقاتش را درون اتاق پسری میکرد، اتاقی که هیچ یک از اعضای این خانه حق ورود را نداشتند..

کار مشخصی هم نداشت، یا شاید بهتر است بگویم در هرکاری برای پول درآوردن سرک میکشید.

صورتتم، بوسه های مادر را پذیرا شد و لبخندم را در واکنش به رفتارش تقدیم کردم..

\_ خوشحالم که صبحانه فردا رو قراره پیش خودم بخوری، آخ البرزم، دلم برای بوی تنتم تنگ شده بود، نمیدونم چرا ازمون دوری میکنی..

\_ اینطور نیست مامان، من فقط...

دستی نوازش وار به بازویم کشید و لبخند زد، امشب چشمانش هم میخندید..

برعکس پدر هیچ خطی که نشان از سنش را بدهد روی پوست صورتش نداشت.. همچنان زن خوش رو، و جوانی بود.

\_ بگذریم، موافقی یکم حرف بزنیم؟!

بالبخت، رضایتم را اعلام کرده و برای شب نشینی، سمت تراس قدم برداشتیم،

به راستی مادر هیکل بی نقصش را خوب توانسته بود حفظ کند، واین اراده ستودنیست..

روی صندلی نقره ای، روبروی هم نشستیم، هوای خنکو زیبایی در فضا پخش بود..

\_ مدتهاست باهم حرف نزدیم، مارو لایق خودت نمیدونی دیگه یا...؟!



\_اینجوری نگید مامان، من فقط نیاز به زمان دارم همین، تا یکم باخودم و شرایطی که گاهی پیش میاد کنار بیام.

\_نمیگم چه شرایطی چون میشناسمت میدونم همیشه ازت حرف کشید، حداقل بهم بگو قضیه اون زنی که کوروش راجبش حرف میزد چیه!؟

خندان

چطور میتوانستم، از دختر زیبای رویاهایم، که مدت کوتاهیست خود را میان افکارم جا کرده.. برایش بازگو کنم؟!

چگونه نگاه و رفتار مجذوب کننده اش را برای مادر شرح میدادم؟!

چطور توصیفش میکردم که هیچ چیزی جا نیفتد؟!

مثلا بگویم او یک زن یا مادر نمونه ایست که تا به حال دیده ام؟!

زنی که تمام کمبودهایم را بادیدنش رفع میکنم؟!

خزان من تورا چگونه تعریف کنم؟! مسخره نیست؟! اینکه بگویم فقط با چند برخورد کوتاه درگیرت شده ام؟!

شاید از نظر این جماعت مسخره بنظر بیاید..

\_ بنظرم لیاقت مربی شدن رو داره، روش برخورد با بچه هارو خوب بلده..

\_ متاهله؟!

باید میگفتم فعلا آری؟! خدایا من در جواب نگرانی های خانواده ام چه بگویم..

\_ آره متاهله..

\_ البرز!

مطمئن باشیم که کار اشتباهی قرار نیست انجام بدی؟!

مامان جان من بهت اعتماد دارم، لطفا منو جلوی بابات روسیاه نکن، تو آدمی نیستی با یه چشم و ابرو پات بلرزه..

من دلباخته چشم و ابروهای زیبای خزان شده بودم؟!

خیر،

او ابتدا رفتارش بود که مرا اینچنین شیفته و دیوانه کرده، و بعد...

نگاهش...

موهای مشکی و تاریکش،

چهره معصومش،

جذابیت رفتارش،

حتی انگشتان ظریفش، من در طی ملاقات های انجام شده، به تمام جزئیاتش پی برده ام،

نگاه آشفته، تلاشش برای رهایی،

کاش میتوانستم بگویم خزان با آنچه که تصور میکنید فرق دارد..

شاید حق داشتند اینطور پیش پا افتاده حرف بزنند و نگران باشند..

\_مامان از این حرفا بگذریم، منو نگه داشتین که راجع به کارم گوشزد کنید؟ فکر میکردم واقعا دلتون برام تنگ شده..

این نگرانی هاتون برای منی که اینهمه مدت تنها زندگی کردم و از هرحاشیه ای دور بودم مسخره نیست؟!

\_خب معلومه که دلم برات لک زده، ولی نمیتونم که نگرانیمو درقبال پنهان کنم...اصلا موضوع این نیست که اون یک زن یا هرچی که بقیه میگن هست... موضوع اینه میخوام حال خوبتو ببینم..

دلم میخواهد بگویم، پس نگرانیاتان زمانی که روحیه کودکانه ام را ازبین بردین کجارفته بود؟! زمانی که قلب کوچکم هنگام جدلتان، تند میتپید کجا بودین!!

برخلاف افکارم گفتم؛ نگرانیتون بی دلیل هست، من حواسم بخودم مامان خوشگلم..

ببزار بودم از این حیاط، حتی این تراس، از درودیوارهای این خانه، صدای فریادها و گریه ها هنوز هم به گوش میرسد...

\_قهوه میخوری البرز؟!

\_اگه اجازه بدید کم کم برای خواب آماده شم، قهوه خواب رو از سرم میپرونه.. میدونید که صبح باید برم سرکار..

\_امشب که آخر هفتست، کیو گول میزنی پسرم؟!

\_روزهای تعطیلیم به کارهای عقب موندم میرسم، درضمن فردا خزان میاد برای قرارداد..

\_پس اسمش خزان؟!

ازبی حواسی ام، لعنتی بخود فرستادم..

پای چپم را روی پای دیگرم انداخته و

نگاه چرخاندم به اطراف..

بعد از مکث کوتاهی جواب دادم!

\_اوهوم..

\_اسم قشنگی داره\_

کاش میتوانستم بگویم، باید با او دیدار کنی مادر، تا بفهمی همچون اسمش، چهره و رفتار زیبایی هم دارد..

چنین کسی کم پیدا میشود در این زمانه..

شاید هم بنظر من اینطور است!؟

\_آره قشنگه..

\_قشنگ و تلخ، معنی اسمش پایزه. -

\_پاییز رو دوست دارم مامان، رنگشو، هواشو..

حتی اگر پاییز را دوست نداشتیم، بی شک بخاطر نامش، به عمقش فکر میکردم، آنقدر که عاشق پاییز شوم..

دستش را نوازش وار روی پایم کشید و بلند شد؛ تو اناقت همه چیز برای یه خواب خوب محیاست، دوست دارم..

\_منم همینطور، شبتون بخیر..

او رفت و رد نگاهم شد قدم هایش سمت پله ها..

برای رفع گرفتگی گرفتی گردنم، آن را به چپ و راست تکان دادم..

خسته بنظر میرسیدم..

باید زودتر به خواب روم تا از شر امشب و این خانه خلاص شوم..

و همینطور..

فردا هم باید فکری به حال خانوم محمدی میکردم..

\*\*\*

همه چیز مثل گذشته بود، همانطور که روزی رهایش کرده و رفتم، سالهاست پا به اتاق خوابم نگذاشته ام، اتاقی که مونس روزهای تنهایی و بی کسی ام بود..

پوسترهای بازیگران هالیوود،

کامپیوتر قدیمی،

گوی جادوی..

بادیدنش روی میز، لبخند زدم....

اما،

قرصها!

قرصهایم را امشب همراه نداشتم، و این یعنی فاجعه، یعنی کابوس!

شبی طولانی و سخت انتظارم را میکشد

عکس دونفره منو جانبار روی میز تحریر به سویم لبخند میزد، اما تلخ!

تلخی اش را در قلبم حس کردم..

چشم از قاب دونفره مان گرفتم..

نفسی عمیق کشیده و پیراهنم را از تن خارج کردم،

خراش هایی که حال کمرنگ شده بودند درست روی شکمم حک شده بود..

این خراش ها رازيست نهفته در قلبم!

خط عمیق اولی را لمس کردم،

دومی...

سومی...

چهارمی..

باضربه ای روی کلید، برق را خاموش کرده و

روی تخت یک نفره دراز کشیدم..

از نوجوانی، بعد از هر بحثی بین پدر و مادرم، حرصم را روی پوست شکمم خالی میکردم..

تنها کاری که هم درد داشت هم گویا آرامم میکرد..

قصد داشتم انتقام چه کسانی را از خودم بگیرم!؟

چشمانم را روی هم فشار دادم برای خوابی عمیق و جلوگیری از فاجعه ی امشب.

اما.. بیفایده است.. به محض بسته شدن، سیاهی که به شبخ مانند است، حتی با وجود

چشمان بسته، ستمم هجوم می آورد، و من شوک میشوم،

این کابوسها و علائم برایم تکراریست، قلبم به تپش افتاد، گرمایی عجیب سراغم را

گرفت،

بازهم چشمانم را بستم، اینبار، صداها،

گریه های مادر، تهدیدهای دیوانه وار پدرم، فحش، ناسزا... اولین خط عمیق روی عضله شکمم، چهارده سال داشتم..

خواب امشب بر من حرام بود...

اما...

نور امیدی وجود داشت، حتی نامش هم برایم آرامش به همراه دارد، خزان، تصویر زیبایش، هاله افکارم شد...

شاید باید از وجودش، حتی کمرنگ در زندگی ام ممنون باشم—

\*\*\*

ساعت هفت صبح را نشان میداد، باوجود نگرانی های بسیارم، دیشب را توانستم به لطف افکار انحرافی ام کمی به خواب روم—

وقت رفتن فرار رسیده بود، موهای بهم ریخته ام را بادست مرتب کردم،

پیراهنم را به تن کشیدم و دست گیره در آهسته پایین کشیده شد...

سکوت سرتاسر خانه را فراگرفته .

بی شک پدر به خواب خوشش حالاها پایان نمیدهد، و مادر...

پله ها را بی صدا طی کردم، قول دیشب مادر، درسرم منعکس شد..

\_صبحانه فردا رو پیشم میمونی..

با یادآوری جمله اش، پاهایم از حرکت ایستاد، ناامید کردنش کار سختی بود...

نور مستقیم از گوشه پرده تراس، که گوشه ای از آن کنار رفته بود، به داخل پذیرایی میتابید..

روی مبل سه نفره لم دادم... و منتظر برای بیدار شدن اهالی خانه... اگر جانیار بود، این خانه قابل تحمل تر میشد!



پیشانی ام را تکیه گاه کف دستم قرار دادم..

کمی بعد با فکری سربلند کردم!

اما...

خزان!

من به خزان قول قرارداد داه بودم...

دستپاچه از جا برخاستم، چاره ای جز رفتن نمانده..

کاغذی برای یادداشت از کشوی میز بیرون کشیدم؛ صبحتون بخیر، متاسفانه یه کار فوری برام پیش اومد و مجبورم صبح زود از خونه خارج بشم، قول میدم روزی برای صرف صبحانه مهمونتون کنم، دوستون دارم البرز...

به ابراز علاقه آخرم، برای ثانیه ای خیره ماندم، من آنها را دوست داشتم!

شاید هم عاشق هردویشان باشم، اما کابوسها....

\_کجا پسرم؟! شال و کلاه کردی انقدر زود!

باشنیدن صدای مادر، خودکار از دستم رها شد و روی زمین فرود آمد، بلافاصله کاغذی که دقایقی پیش پر شده بود را درون دستم مچاله کردم...

\_صبحتون بخیر، باید برم، خیلی کار دارم..

\_هنوز ساعت هفتم نشده، چون میدونستم قراره صبح زود مثل ماهی از دستم لیز بخوری، برای همین گوشیمو گذاشتم روی ساعت که برای دیدنت بیدارم کنه..

الان میزو حاضر میکنم..

\_مامان شما بخوابید من باید برم، دیرمه..

\_ای بابا، تو هم که از دیشب هی میگی باید بری، بسه دیگه البرز..

قرارم با خزان! چطور میتوانستم منتظرش بگذارم؟!

دوراهی عجیبی گیر کرده ام که، اصرار برای رفتن هم بیهوده بود...

\*\*\*

## خزان

کی فکرش را میکرد، روزی مهدکودکی که فریبرز حتی مایل به قدم گذاشتن من درون حیاطش نبود، باعث تغییر سرنوشتش شود؟! دعوای منو فریبرز برسر همین مهدکودک جدی تر از قبل شد، و حالا، برای ادامه بقا و مستقل شدن و گرفتن، شهادت پا به این مهدکودک گذاشته ام...

ناخداگاه لبخند محوی بادیدن ساختمان مهدکودک روی صورتم جا خوش کرد...

از سالن عبور کردم و بادیدن زنی، که آقای کوهسار او را به نام خانوم محمدی خطاب کرده ایستادم؛\_صبحتون بخیر..

اخمهایش درهم کشیده شد، بی آنکه جواب صبح بخیرم را بدهد، نگاهی به سرتاپایم انداخته و گفت؛ امر تون..

پس این زن درمقابلم شمشیر را از رو بسته بود، اما حضورش برای من چه اهمیتی دارد؟ من برای کار دیگری به اینجا آمده ام نه نگاه خریدارانه اش..

\_ با آقای کوهسار قرار داشتم، یعنی برای بستن قرار داد اومدم..

مدارکی که قبل از برگشت فریبرز دیروز از خانه برداشته بودم را، در دستانم فشردم، گویا تنها نقطه امن من همین مدارکها هستند...

\_ امروز تعطیلِ آقای کوهسارم روزهای تعطیلِ میان مهدکودک..

\_ اما دیروز خودشون از من خواستن که...

\_ خانوم دارم میگم میان تعطیل..

\_ شما باین اعصاب ناآرومتون مطمئنید که کارمند مهدکودک هستین؟!

درنگاه خشم آغشته شده بود، من چه کار اشتباهی مرتکب شده ام که خود بیخبرم؟!

\_متوجه منظور تون نمیشم؟!

زن جوان و تقریبا زیبا بنظر میرسید، اما بی شک سنش از من بیشتر بود.. مقنعه اش را روی سر مرتب کرد و چشم به صفحه رایانه داد..

\_موضوع مهمی نیست، میشه لطفا با آقای کوهسار تماس بگیرید، پرسین من چکار باید کنم؟! راه خونم طولانیه اگر بخوام باز برم و برگردم...

باحرص جواب داد؛

\_بگم چه شخص مهمی با ایشون کار داره؟!

\_خانوم شاهرودی هستم..

\_اگر بخوان خودشون تشریف میارن من برای همچین چیز پیش پا افتاده ای تماس نمیگیرم، اگر مایلی بشین اگر نه سلامت..

حرص و خشم رفتارش، بی اهمیت ترین بخش از زندگی اکنونم بود، پس بی هیچ حرفی، گوشه سالن روی صندلی نشستم..

\_پس منتظر میمونی؟!

\_بله همینطوره..

به چهره اش دقیق شدم، پوستی سبزه با چشمانی ریز، قدی نسبتا بلند و توپر، از نظر من، ترکیب اعضای صورتش، از او فردی بانمک ساخته بود..

با حرص از من رو گرفت و راهی دفتر مدیر شد..

این ترش رویی و بداخلاقی ها باعث ناامیدی و پشیمانی ام در این راه پرپیچ و خم زندگی نمیشود..

سکوت مهدکودک، شرایط مناسبی برای اندیشیدن محیا کرده بود..

به زمان برگزاری دادگاه، به شکایتم برای طلاق و پزشک و قانونی، من حتی وکیلی در این راه نداشتم،

اینهمه تنها بودن بنظر غیرعادی می آمد؟ اما من مصمم تر از هر وقت دیگری ادامه میدهم..  
تصور

چهره کودکانه و زیبای طاها، لبخندبه لبهایم آورد، من به آینده خود و فرزندم امیدداشتم،

خانواده ام بزرگترین سد درمقابل رهایی از زخم هایم هستند،

آه و ناله های مادر واقعا غیرقابل تحمل بود..

و نگاه های پرترحم و خسته ی پدر و ازهمه بدتر خسرو،

همه ی اینها حس اضافه بودن و من و فرزندم را در آن خانه میدهند...

و من، به ناچاری دچارم،

کاش این روزها هرچه زودتر تمام شود، ساعتها همانند برق و باد بگذرد، هرچند، جوانی ام را به وخامت گذرانده ام اما، بازهم امیدی هست...

به ساعت زل زدم عقربه از روی شماره نه درحال عبور بود، و هنوز خبری از کوهسار نیست..

چرا باز هم اسمش را به خاطر نداشتم!؟

همین مرا بس که فامیلی اش را فراموش نکرده ام تا باز هم مقابلش خجالت زده شوم...

اصلا نکند از فکر قرار داد بستن بامن پشیمان شده باشد؟

کمی دیگر برای ملاقات با او منتظر میمانم، اگر موفق به قرار داد نشوم، سراغ کارهای دیگر در مراکزی دیگر میروم..

نمیتوانستم دلخوش شوم به این مکان، هرچند از هر نظر ایده آل میرسید.. ولی خب، گاهی جور نمیشود..

صدای خانوم محمدی در سالن پیچید؛

\_هنوز که نشستی..

\_یکم دیگه میمونم..

\_گفتم که جناب کوهسار امروز نمیان، چه اصراری دارید برای موندن..

شاید حق با اوست، انتظار برای قرار امروز بی فایده است!

\*\*\*

البرز

از هردری برای گریختن از شرایط و رسیدن به قرار مهم امروز وارد شده ام، اما بیفایده بود..

\_مامان بخدا تو عمرم انقدر صبحانه نخوردم، باید برم، یساعته نشستم دارم میخورم..

این دفعه بی آنکه منتظر جوابی از سوی مادر باشم، از پشت میز بلند شدم، بادیدن ساعت، گویا آب سردی روی سرم هوار شده بود..

\_وای خیلی دیرم شده..

\_ای بابا، چیزی نخوردی که، کجا..

صورتش را برای خدا حافظی بوسیدم تا حرفی دیگر برای گفتن، باقی نماند؛ بازم میبینمتون مامان، روزتون بخیر و خوشی..

در حالی که از آشپزخانه بیرون میزدم صدایش را از پشت سر شنیدم؛

\_مواظب خودت باش..

بلند شد تا دم در همراهی ام کند که مانع اش شدم\_خودم میرم زحمت نکش لطفا..  
سمت در خروجی پا تند کردم و بعد از اینکه از حیاط گذشتم، تا رسیدن به ماشین  
دویدم..

زمزمه وار باخود گفتم؛

\_کاش نرفته باشه..

حتی یادم رفته بود به محمدی زنگ بزنم که خزانو نگهش داره...

خزان

پایم را ابتدا روی کلاچ و بعد دنده را جا انداخته و مرحله آخر گاز را فشردم..

ماشین با صدای بلندی از روی آسفالت کنده شد..

سرعت را چاشنی رانندگی ام کردم، بدقولی امروزم مقابل خزان بینهایت برای خود من آزاردهنده است.. اما همیشه یک چیزی مانع رسیدن میشود.

میانبری را دور زده تا مسیر رسیدن به مهدکودک دقیقی کوتاه شود..

حین رانندگی تماس را با خانوم محمدی برقرار کردم، اما پاسخی دریافت نکرده و به سرعت ادامه دادم؛ لعنتی تو دیگه چرا جواب نمیدی...

صدای بوق ماشینی را کنارم با فاصله ای اندک شنیدم..

حق را به او دادم؛ در تمام عمر، انقدر با عجله و بی محابا رانندگی نکرده ام..

اما بی اهمیت به همه ی اینها، پا از روی گاز برداشتم...

و دقیق باقی مانده از مسیر را به سرعت برق طی کردم..

ماشین وارد پارکینگ مهدکودک شد.. به محض پیاده شدن، باز هم دویدن را به آرام گام برداشتن ترجیح دادم،

هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بودم که بعد از پیچیدن از دیواری که بین مهدکودک و پارکینگ کشیده شده بود با برخورد به شخصی متوقف شدم،

دستانم را دور بازوی ظریف و زنانه روبرویم گره زدم تا از سقوطش روی زمین جلوگیری کنم،

اما به محض تلاقی شدن نگاهش با نگاهم، بلافاصله،

دستانم از دور بازوانش شل شد،

گرمایش را به جانم فرستادم، برق نگاهش را به وجودم راه دادم، کاش راهی بود برای به آغوش کشیدنش..



نهیبی بخود زدم؛ دیوانه شده ای؟!

ای کاش در این زمان راهی بود برای پرستیدنش..

تا به حال چشمانش را از این فاصله ی کم نظاره نکرده بودم،

و چه خواستنی تر شده است چهره اش از دیدی نزدیکتر...

\_معذرت میخوام، دیر شده بود باقی راه رو دویدم..

\_مشکلی نیست..

\_حالتون خوبه؟!

چند قدم عقب رفت؛ خوبم ممنون آقای کوهسار، خیلی منتظرتون موندم، ناامید شدم از اومدنتون داشتم میرفتم..

میتوانستم گر گرفتن گونه هایم را حس کنم، روزگرم همچون دختر چهارده ساله ی آفتاب مهتاب ندیده ای شده است که صورتش از برخورد کوچک با جنس مخالفی گر میگیرد، خدایا، کاش متوجه سرخی گونه هایم نشود،

در جدل باخود، تشری زده و گفتم؛ بخودت بیا پسر، زده به سرت..

\_ شما خوبین!؟

\_ آره من خوبم، امروز یکمی حالم خوب نیست..

\_ امروزو استراحت میکردین..

نگران حالم شده بود؟! وای که حتی چهره نگرانش هم به جذابترین فرد تبدیلس میکند..

او مغرور بود، غرورش را لابه لای رفتار و حرف زدنش حس میکردم\_

غروری دلنشین، و مجذوب کنند، از آن مغرورهایی که خفن بنظر میرسند..

\_ نه نیاز بود که پیام.. هم به شما قول دادم، هم اینکه کارهای عقب موندم زیاده..

بریم که هرچه زودتر قرار دادو ببندیم، همه مدارک گفته شده رو با خودتون آوردین!؟

\_ بله هرچیزی که خواستین همراهم هست..

\_ بفرمائید لطفا..

برای بازگشت به مهدکودک هم شانه یکدیگر شده بودیم،

کاش میشد به او بگویم هیچکسی به اندازه من بتو نمی آید،

هم قدم شدن کنار تو به هیچکس جز من نمی آید..

فکر کردن بتو که دیگر گناه نیست، قرار براین است که تو به زودی زنی آزاده شوی..

خزان، امروز قرارداد بستن باتو، امضای دیوانگی من است..

احساسات از من پیشی گرفته،

کنترل کردنش از من بر نمی آید، من که آدم این روابط نبودم..

منکه همیشه تنهایی را به هر تعامل احساسی ترجیح داده ام..

میتوانستم از گوشه چشم او را بخوبی ببینم..

باز هم چند تار موی سمج روی صورتش ریخت،

میشود من آنها را کنار بزنم؟! میشود من جنس موهایت را لمس کنم!

رویای اینکه من مقابلت بنشینم و برایت از دوست داشتنت بگویم و تو با لبخند به من

گوش فرا دهی، شیرین ترین رویای امروزم خواهد شد...

\_روزهای تعطیل هم باید پیام سرکار؟!\_

سوالش مرا از هیروت رویایم بیرون کشید؛ نه نیازی نیست خانوم..

نمیدانستم تا چه حد با او میتوانم سخن بگویم که معذب نشود، نمیدانستم چقدر میتواند

نگاهم را تاب بیاورد، من هیچ از او نمیدانستم...

کاش زمان به دقایقی عقب برمیگشت، تا بازهم بمن برخورد کند و گفت و گویمان از سر گرفته شود،

چه لذتی داشت هم صحبت شدن با او.. بازنی با موهای لخت که هر بار چند تار از آن روی صورتش ریخته و خودنمایی میکند..

مقابل در ورودی ایستاده و اول از همه اجازه دادم او وارد شود..

\_سلام جناب کوهسار..

کور شده بودم، چرا حس کردم امروز کسی جز خزان در این مکان حاضر نیست؟!؟

چرا من در حال دیوانه شدن هستم..

میشود تورا لیلی جان صدا بزنم؟!؟

اگر از زبانم دربرود و او را به اشتباه صدا کنم لیلی چه؟! نه، اینطور نخواهد شد، هنوز چند قدمی به دیوانگی ام مانده..

هنوز هم در برابر عاشقانه طی کردن مقاومت میکنم..

\_سلام خانوم محمدی، تماسم رو جواب ندادین..

\_عه زنگ زدین حواسم نبود..

\_بعد اینکه با خانوم شاهرودی قرار داد بستم، بیاید دفترم کار مهمی دارم—

\_چه کاری؟!؟

\_بعد میفهمی..

بی اهمیت به نگاه کنجکاو و خسته کننده اش پشت سر خزان وارد دفتر شدم...

وقتش رسیده بود برای همیشه نامه ی خداحافظی اش را بنویسد.. هیچ وقت فضولی کردن در کارهایم را دوست نداشتم..

او زیادی در رابطه با جزئیات کنجکاو بود..

\_خب خانوم، چیزی میل دارید..

\_نه ممنون.

\_حتما صبحانه نخوردین، بگم آبدارچی براتون چایی بیاره!؟

\_خیر ممنون..

جواب های کوتاهش نشان از این میدهد که از مکالمه های طولانی بامن خوشش نمی آید..

\_بسیار خب، برگه های قرار داد حاضره، بفرومائید مطالعه کنید..

از داخل کشوی میزم، برگه هایی که تنظیم کرده بودم را مقابلش گذاشته و ادامه دادم؛ لطفا با دقت بخونید. چیزی جا نندازین..

اخمی کمرنگ روی پیشانی اش شکل گرفت، حواس و نگاهش بمن نبود و من از فرصت به وجود آمده برای بررسی جزئیات چند باره چهره و رفتارش استفاده کردم...

محو خط به خط از تمام نوشته ها شده بود، و من از این همه توجهش لبخند زدم؛

خواستم باز هم سر حرفی را با او باز کنم که لب باز نکرده، پشیمان شدم...

\_بنظرم قرار داد خوب و منصفانه ای هست..

کی باید کارمو شروع کنم!؟

\_همین الان...

تعجب را قاطی سوالش کرد؛ الآن؟!

\_آره، الان، شما وقتی قرار داد امضا میکنی یعنی کارت شروع شده..

کمی رفتارم خودخواهانه بود اما، اگر دیدنش برای اینکه از تمام عالم پرت شوم خودخواهانست، من این خودخواهی را به جان میخرم..

چه دروغ بزرگی به صحرا گفته بودم...

از جذب شدن به این زن خبر داد و من ان را رد کردم..

\_چه کاری باید انجام بدم؟!

\_تا ساعت کاری اینجا میمونید، یسری کار هست، جمعیت بچه ها تو این مهدکودک هی داره زیاده میشه خداروشکر، امروزو بمونید باهم پرونده بچه ها رو مرتب کنیم و جزئیات رو وارد سیستم کنیم، راستی کار با لپ تاب رو بلدین؟!

\_تا حدودی بله..

بازهم کوتاه، چرا از گفتن جمله های طولانی مقابلم پرهیز میکنند؟!

\_فقط بی زحمت چند لحظه بیرون منتظر بمونید، خانوم محمدی رو هم صدا بزنید کارش دارم..

\_بله حتما..

به محض خروجش، خانوم محمدی داخل شد؛ دروببند.

همیشه همینقدر جدی بودم!

با شنیدن بسته شدن صدای در، سربلند کرده و گفتم؛ بشین..

\_چشم.

جناب کوهسار، این خانوم اینجا کار میکنن دیگه؟ اصلا ازش خوشم نمیاد.. یجوریه..

\_ خانوم محمدی، چند روز پیش بهتون چی گفتم؟

یا اصلا من چند باره دارم بهتون تذکر میدم که تو کار من دخالت نکنید؟! چندبار گفتم به پدرم اطلاعات من و مهدکودکون ندین، اگه لازم باشه خودم با پدرم حرف میزنم!؟

شما یا متوجه حرفهای من نمیشی، یا خودتونو میزنی به اون راه! من بیشتر از این نمیتونم حضورتونو اینجا تحمل کنم، امروز آخرین روز کاری شما اینجاست..

چهره اش درهم شد و ناله اش با خواهش همراه شد..

\_جناب کوهسار لطفا.

خندان

\_لطفا درکارنیست خانوم، من زیادی مقابل شما صبوری کردم، متاسفانه نه شما میتونی متوجه حرفام شی نه من میتونم این رفتار ناشایست رو تحمل کنم، شما اخراجی..

\_لطفا، من به این کار احتیاج دارم، ازتون خواهش میکنم منو ببخشید..

\_متاسفانه من حرفم عوض نمیشه، یه مهدکودک دیگه شمارو معرفی میکنم، اونجا کارتون رو شروع کنید..

\_اما من چندسال هست که اینجا سابقه کاری دارم، چطور میتونید؟!

\_شما خودت چطور تونستی حرفهای مدیریت رو نادیده بگیری؟! پیش خودت چه فکری کردی که با هرقدمی که برمیداشتم از اون طرف بابای من خبر دار شه؟! واقعا دیگه حضورتون اینجا شدنی نیست..

\_نکنه بخاطر وجود این خانوم هست که دیگه نمیخواین من اینجا بمونم؟!

\_داری از حدخودت فراتر میری خانوم، استعفاتو بنویس، نمیخوام نامه اخراجتو بدم دستت...

\_اما من کارمند شما نیستم، پدرتون منو استخدام کرده، هر موقع ایشون گفت برم، منم میرم..

\_حرفای جدید میشنوم!!! تو اینجا از من حقوق میگیری و بعد از پدرم میگی؟! جالبه...

تا چند دقیقه دیگه نامه استعفات روی میزم باشه، مرخصی...

\_من این رفتارتون رو به جناب کوهسار بزرگ گزارش میکنم..

\_بسلامت..

با غیض ازجایش بلند شدو بیرون رفت..

میدانستم که تا دقایقی دیگر تلفنم شماره پدر را بخود میبیند، و توبیخ بزرگی برایم درراه است..



\_اجازه هست؟!\_

بادیدن چهره خزان، جدال چندلحظه پیشم را از یاد برده و گفتم؛ بفرمائید۔  
داخل شد و من چشم از او دزدیدم، نگاه های گاه و بی گاهم برایم دردسرساز خواهد شد،  
پس اختیار نگاهم را باید بدست می‌گرفتم، اما تا کی؟!\_

\_باکدوم لب تاب تو اتاقتون باید کار کنم؟!\_

\_فعلا از میز و لب تاب خانوم محمدی استفاده کنید، تا فردا یه فکری به حالش کنم..  
\_بله...\_

پشت میز، روی صندلی خانوم محمدی نشست و من فکر کردم، در نبود محمدی،  
جایگزین مناسبی میتواند باشد و نیازی هم به جابه جایی کلاسها نبود..

چقدر خوب است که درمورد هیچ چیزی کنجکاوی نمیکند، گویا فقط سرش به کار  
خودش گرم است.. نه دیگران، نه حرفهایشان..

چقدر دلم صحبت‌های طولانی مدت و منطقی وار را با او میخواهد، بی شک در این  
موضوعات کاربرد است..

خ\_\_\_\_\_ز\_\_\_\_\_آن\_\_\_\_\_:

## صحرا

صدای موزیک را تا انتها زیاد کردم، آنقدر زیاد که صدای افکارم را نشنوم، و مغزم پرشود از تک تک کلمات خواننده...

ایران حوصله ام را سرمیبرد، هیچ تفریح و دیسکوی وقت پر کنی وجود نداشت، اگر ناچار به بازگشت نبودم، هیچ گاه پایم را در این کشور نمیگذاشتم.

نهایت تفریحم مهدکودک البرز بود که آن هم با بحثی که بینمان شکل گرفت، حالا در قهر به سرمیبریم ..

البرز هیچ شباهتی به گذشته ندارد، حوصله سربر، و بنظر جنتمن و آرام، همانند پدرهایی که فرزندانشان را از کار بد نهی میکنند،

در صورتی که من عاشق هیجان و شلوغ بازی هستم، نمیشود باهم کنار بیاییم.انه.. شدنی نیست.

این البرز هیچ شباهتی به شخصیت نوجوان خودش نداشت...

سرم را به عقب کشیده و چشمانم را بستم..

لرزش موبایل روی ران پایم مرا بخود آورد؛ شماره امیدرضا تنها چیزی بود که میتوانست خوشحالم کند.. او افراط گر بینظریست..

صدای آهنگ را کم کرده و جواب دادم؛ وایی امید، چقدر خوشحالم که شمار تو دیدم، داشتم از بیکاری و بی حوصلگی میمردم، تو فرشته نجات منی..

خندید؛ نفس بگیر دختر، یک ریز!

چخبر؟! کجایی!؟

\_ خونم میخوای کجا باشم!؟

\_ پس نگهبانت کجاست که تو حوصله ات سررفته؟

\_از صدقه سری تو قهریم باهم، منم تنها موندم.

\_چرا تنها مگه من مردم؟! امشب چکاره ای؟! برنامه کنیم؟!

\_کجا؟!

\_خونه ی من، خودمون دوتا، اون شب شلوغ بود نشد حسابی حالشو ببریم، هم اینکه اون  
پسر عموی عبوستم مثل عجل معلق بالا سرمون بود، نمیشد شیطونی کرد...

\_بابا من مهمونی و دور دور میخوام، خودمون دوتارو میخوام چکار امید.

خندان

\_مهمونی و دور دور مال بچه مچه هاست، تو نمیخوای تنهایی یه خودی نشون بدی؟! تا میطلبه و معده قبول میکنه نوشیدنی بخوریم، اونقدر مست شیم که حتی خودمونم شناسیم، صحرا، یه حس بینظیری که تاحالا تجربش نکردی، دختر پاشو، از دنیا لذت ببر... تابوشکنی کن..

تا چشم واکردی ببینی پیر شدی، کیفشو ببر..

\_میدونی که برای تنهایی دونفرمون کمی زوده، دیشبم زیاده روی کردیم وگرنه میدونی که من آدم همچین روابطی نیستم...

\_زن تو ذوقمون بابا، مثل این آدمای صدسال پیش حرف میزنی، بیا بیرون از پوست خودت، خود واقعیت باش، بنداز دور نقاب محافظه کارانتو...

\_گفتم که نه، اگه مهمونی چیزی بود خبرم کن...

\_مهمونی دونفره برات ارزشی نداره صحرا؟! نکنه از من میترسی!! به جز کارکردن باهم، میتونیم جور دیگه ای هم باهم باشیم..

بعد از پایان جملاتش قهقهه اش در فضای پشت گوشی پخش شد...

دلخور گفتم؛

\_داری مسخرم. میکنی!؟

\_من غلط بکنم، فقط خیلی شیرین میشی وقتی اینجوری حرف میزنی، آدم دلش میخواد ازون ماچ های آبدار بکاره رو گونه ات..

خب لااقل حاضر شو بیام دنبالت بریم یجای توپ...

\_امید!؟

\_جانم..

\_در حد یه دو پُک ماری جوانا هم بیار..

\_حالااا شدی یه دختر خوب که من عاشقشم..

تا یه رب دیگه پیشتم، سنگ تموم بزار برای امشب، که وقتی میبینمت از دید زدنت سیر  
نشم..

\_گمشو دیوونه..

بالبخند تلفن را قطع کردم؛ من اینطور ریسک کردنها را دوست داشتم، هیجانی که پشت  
تمام این اتفاقات خوابیده، حس خوبی به روحم تزریق میکند..

امیدرضا تمام این هیجانات را بمن منتقل میکند، برعکس تمام آدمهای دورم—

خندان

همان شب ساعت ۹

اهل آرایش انچنانی نیستم، اما دلم میخواهد بهترین باشم، و قاطع بگویم که برای حرف هیچ یک از آدمهای زندگی ام تره هم خورد نمیکنم،

آنچه خواهم بود که میخواهم، زیاده خواه و پرریسک اما سرخود...

\_مامان برای شام منتظرم نباشید با دوستم دارم میرم بیرون..

اخم ملایمی روی صورتش شکل گرفت، نگرانی هایش دیوانه ام میکند..

\_کدوم دوستت اونوقت!؟

\_نمیشناسینش..

\_خب بگو آشنا شیم..

\_مامان سن وسال،

سین جیمم کردنم خیلی وقته گذشته، بیخیالم شید تورو خدا..

من رفتم، نگران نباشید، هی تماس هم نگیرید لطفا..

\_صحرا!!

بی توجه به صدا زدن نامم از سوی مادر، از در خارج شدم، همانطور که خودش گفته بود، پائین درست جلوی در منتظرم بود،

با رویی گشاده نشسته و بلافاصله بعد از دیدن، لبانش را برای بوسیدنم پیش کشید، و من مانع نشدم..

تیشرت مشکی مخمل با طرح گلهای برجسته..

چهره اش را دوست داشتم، جذابیت کافی را برای جذب من داشت..

حال، نوبت به او رسیده بود..

سرتاپایم را خریدارانه نگاه انداخت و گفت؛

خوشم میاد آخرم کار خودتو میکنی، نه آرایشی آنچنانی نه چیزی، البته که تو همه جوره محشری، برای حس دوتامون یخورده آرایش خفن لازم بود..

یک آرایش ملایم برایم کافی بود..

\_وای امیدرضا، تو با آرایش حس میگیری؟! خلی بخدا..

نگفتی کجا میریم؟!

\_اول اینو بزن روشن شی، بعد قراره پرواز کنیم سمت ناکجا آباد.. خبرای خوبی که قراره بهت بدم فوق العادست.

پس لازم بود..

دستش را رد نکنم

دونخ سیگاری که معلوم بود محتوایشان چیست، به سمتم گرفت؛ خیلی نمیکشم..

\_اما من میخوام انقدر بکشم که پرواز کنم، تنهایی بال درآوردن حال نمیده صحرا، دوتایی حس و حالش قشنگتره..

نگاه مشکوکانه ام را به سمتش روانه کردم، این مرد امشب به سرش زده بود، اما شخصیتش را دوست داشتیم، خودرای و آزاد،

رها از هرچیزی و وابستگی... و از همه مهم تر روابط کاری پر پول...

پُک اول را به سیگار زدم و دود تا مغز نفوذ کرد، پک دوم عمیق تر و طولانی تر، سنگینی سرم را به وضوح حس میکردم..

پُک سوم....

\_هوووو، امشب قراره بترکونیم، همینه..

صدای بیس دار ضبط بالا رفت و ماشین از جا کنده شد.

خندان



امشب ، تاریک و کم نور، بعضی از شبها تمامی ندارد، طولانی ترین شب بشمار میرود  
برای صبح شدن. و اما،

علاقه شدیدی به فضای تاریک در خانه دارم،

امروز را زودتر از هروقت دیگری به خانه آمده ام،

روی مبل سه نفره با لباسهای بیرون لم داده و به نقطه اب خیره شده ام،

نگاهش، رنگ چشمانی که در نور به قهوه ای میزد، این ها حتی برای لحظه ای از خاطر  
محو نمیشد. قرار نبود به این قسمت از خواستن برسیم،

فقط یک کنجکاوی ساده تلقی میشد.

با شناخت روحیه و شخصیت این زن، نمیشود، نمیتوانم، حداقل حالا چیزی از خود و  
احساساتم برایش بگویم..

روی شماره اش لمس کردم، به چه بهانه ای میتوانستم پیام دهم؟!

حالا نگاهم را به صفحه موبایل سوق دادم!

تایپ کردم؛ سلام خانوم دلاور، شبتون بخیر، میخواستم بهتون بگم اگر مشکلی نیست  
جای خانوم محمدی مشغول به کار شید!

یه ویرایشی تو قرار داد میدم.

نه نه! چه جمله مسخره و پیش پا افتاده ای.. بهانه ی خوبی نبود..

اصلا اگر کسی پیامش را میخواند؟!

پاک کرده و دوباره نوشتم؛ سلام، شبتون بخیر، مزاحم که نیستم؟!

نچ، اینم نه، فکر میکنه قصد بدی دارم..

بازهم پاک کرده و نوشتم؛ شبتون بخیر خانوم خزان، میخواستم از تون بخوام جای خانوم محمدی مشغول به کار بشین، اگر مشکلی ندارید...

اه، لعنتی، چی باید بگم؛ پاک کردم و نوشتم!

نتیجه چندین باره پاک کردن پیام هایم، نهایتش شد این متن؛ سلام، شبتون بخیر ممکنه راجع به موضوعی حرف بزنیم!؟

بی تردید ارسال کردم، ساعت ده شب را نشان میداد،

به امید جواب دادن منتظر ماندم...

اما، باوجود اینکه عقربه ها کندتر از هروقت دیگری پیش میرفتند، خبری از صدای پیامک نبود..

چشمانم را برای تلاش به خوابیدن بستم، اما نیمه دیگر حواسم به صدای پیامک گوشی، در خواب و بیداری، پراضطرابی به سر میبرد که..

بالاخره پیامی که میخواستم را دریافت کردم، و به سرعت پلکهایم از هم باز شد، اما با دیدن نام صحرا، ذوقم برای بازکردنش خاموش شد،

به ناچار به خواندن چشم سپردم\_هی البرز، خوابی!؟

\_نه بیدارم.

\_با امید رضام، بابا اینا بهت زنگ. زدن بگو پیش خودتم، چون بهشون گفتم با توهستم..

\_معلوم هست داری چه غلطی میکنی!؟

\_محض رضای خدا یبار مثل باباها جواب نده، حواست باشه..

صدای پیام جدید موبایلم، نام خزان را نشان میداد؛ سلام شب شماهم بخیر، بله بفرمائید!؟

بالبخت، روی واژه ها لمس کرده و نوشتم؛ امیدوارم خواب نبوده باشین..

بلافاصله نوشت؛ بفرمائید..

پس علاقه ای به مکالمه نداشت؛ میخواستم بگم جای خانوم محمدی مشغول باشید،  
ایشون استعفا دادن..

خندان

\_ برای من فرقی نداره

تمایل زیادی به هم صحبتی با او داشتم؛

\_ نکنه بازم اسممواز یاد بردین؟!

\_ فکر میکنم به یاد داشتن فامیلیتون کافی باشه..

\_ البرز هستم، اگر ممکن اسمم رو بخاطر بسپارید.

سعی زیادی داشتم، کلمه ای ننویسم که باعث آزار و سوتفاهمش شود.. اما، این اراده دشوارترین کار برای من است..

از طرف دیگر، تاحدی برایش بی اهمیت بوده ام که حتی نیازی به یاد داشتن نامم در خود نمیبیند،

و این موضوع آزاردهنده ترین مسئله الآن من بشمار میرفت..

\_ بله اینبار یادم میمونه..

\_ امیدوارم، میتونم یه سوال دیگه هم بپرسم؟!

\_ بفرمائید..

از اینکه جوابم را زودتر از قبل داد، برابم خوشایند بود؛ حال خودتونو طاهای خوبه؟! منظورم بخاطر شرایط به وجود اومدست..

\_ خوبیم، ممنون..

امشب به سرم زده ، گویا قصد عقب نشینی نداشتم؛ یه سوال دیگه هم دارم، نمیخوام حرفامو پای هیچ سوتفاهمی بزارید، اما اگر امکانش هست جواب بدین!

نظرتون راجع به عشق یا احساسات و لرزش قلب، یا نمیدونم هر چیزی که مربوط به این قبیل خواسته، چیه؟!

اینکه کسی رو با تمام وجودتون دوست داشته باشین!

اینکه فکر کنید طرف مقابل، از هر نظری برازنده عشق و احساساته؟!

زیادی روی کرده بودم؟! شاید سوالات زیادی پیش پا افتاده و بچگانه بنظر میرسید.. ولی دیر شده بود، علامت سند را لمس کرده بودم—

\_ هیچ نظری ندارم که بتونه قانعتون کنه، شبتون بخیر..

هووووف، تمام درها را بسته و هیچ کلیدی وجود ندارد که بتوان وارد شد، بی شک این زن مرا با این اخلاق های خاصش، دیوانه تر میکند!

خدایا صبر!

افسوس که فردا روز تعطیلی بود، کاش بهانه ای برای دیدارش وجود داشت!

آدرسی که امروز از محل سکونتش ثبت کرده کرده ام، شاید روزی به کارم آمد، مثلا برای دیداری کوتاه!

نیمی از پاهایم از مبل سه نفره بیرون زده بود، درخود جمع کرده و روی پهلو دراز کشیدم و دستم را زیر سربردم؛ چشمانم قصد بسته شدن نداشتند، سمج وار به فکر کردن آن زن ادامه میداد..

افکاری که کم کم به آزار دادنم تبدیل میشد..

## خزان

چه نظری میتوانستم در رابطه با سوالش دهم؟!

منی که هیچ گاه در زندگی ام طعم عشق را تجربه نکرده ام،

از تمام عشق فقط نوشتنش را بلد هستم، تنها تجربه دوست داشتنم طاهای بوده و بس،  
به یاد نداشتم تابه حال با فریبرز بوسه ای از روی عشق و دوست داشتن، شکل گرفته  
باشد..

هرچه که بود، لحظه ی طاقت فرسا و غیرقابل تحمل رابطه ای، که همیشه از روی اجبار و  
زور رخ میداد،

زندگی با فریبرز معنای عشق و احساسات را برایم به ناشناخته ای تبدیل کرده که باورش  
را دشوار میکرد،

اما این را میدانم که دوست داشته شدن طعم شیرینی دارد که از هرطعمی در دنیا  
دلنشین تر است، قشنگ است کسی تورا دوست داشت باشد...

این مرد چرا باید همچین سوالی از منی که قصد جدایی و رهایی را دارد پرسد؟!

تصویرش در ذهنم شکل گرفت؛ مرد جوانی که، از معدود آدمهایست که شخصیتش برایم  
جالب بود،

چهره ی مهربان، تارموهای سفیدش به سن و سال صورتش نمی آمد،

متانت گفتار و رفتارش، تاحدودی این اطمینان را بمن میدهد که کمی امنیت را احساس  
کنم،

هرچند از این دنیا و آدمهایش هرچیزی بر می آمد!

البرز!

نام زیبایی بود چطور میتوانستم این نام را از خاطر فراموش کنم؟! شاید چون درگیری  
های ذهنی ام مهم تر از نام این مرد بود!

نگاهم را پی سقف کدر بالاسرم دادم؛ پیامک امروز تاریخ برگزاری دادگاه را بمن گوشزد  
کرد، چیزی حدودا ده روز دیگر، من و فریبرز در دادگاهی حضور پیدا خواهیم که  
طلاقمان بررسی میشود،

کی میشد شخصی به اسم فریبرز برای همیشه از زندگی ام خط بخورد؟!!

خندان

باید تمام خاطرات شومم را از یاد ببرم،

حال قرار است،

از زندانی نجات پیدا کنم که سالها به جرمی نکرده حبس شده بودم،

وقتش رسیده همانند پرنده ای رها شوم و اوج بگیرم و بالهایم را تاجایی تکان دهم که به نقطه دلخواه برسم،

به جایگاهی، که سالها برای داشتنش رویا بافته ام،

هرچند سخت اما دست یافتنی، فریبرز!

تمام تلاشم را برای غرق نشدن و به گل ننشستن کشتی زندگیمان کردم اما، تلاشم جز بیهودگی هیچ چیز دیگری نبود،

بنظر، تو هم مرا دوست نداشتی که زنان دیگر را به خزان زندگی ات ترجیح دادی،

هیچ راه برگشتی وجود ندارد، شاید تو هم دیگر مایل به ادامه زندگی نحسمان نباشی، اما با دیوانگی ات آشنا هستم.. تو از عذاب دادن لذت میبری..

چه طالع شومی ساخته بود این سرنوشت برایم..

جمله اش در ذهنم تکرار شد؛ نظرتون راجع به عشق و احساسات چیه؟

عشق، عشق،

چندین بار این کلمه غریب را تکرار کردم،

بوسیدن کسی که درقلبت دوست داشتنش را داری چه حسی میتواند داشته باشد؟!

لمس و نوازش کسی که عاشقش باشی چه طعمی دارد؟!

من جز نوازشهای کتک وار فریبرز، نوازشی دیگر را تجربه نکرده ام،

کسی که پای احساسات لطیف زنانه ام بنشیند و مرا به آغوش بکشد!



مدتهاست زن بودنم را فراموش کرده ام، به جایی رسیدم که تلاشم برای کتک نخوردن و زنده ماندن شده،

این مرد حتما عاشق کسی شده که سوالش را برایم بازگو کرده،

کاش از او معنای عاشقی را میپرسیدم!

و او برایم معنا میکرد، تا از غریبه بودن این واژه فاصله بگیرم...

گوشی را بدستم گرفتم؛ پیام آخر را هم فرستاده بود..

\_ببخشید سوال نابه جایی بود..

نوشتم؛ عشق از نظرتون چه معنایی داره؟!!

شاید به خواب رفته، شاید هم در حال فکر کردن به معشوقه ذهنش شده...

نگاهی به طاها انداختم که کنارم به خواب بود.

بعد از چند دقیقه کوتاه..

صدای لرزش موبایلم، نشان از پیامی جدید میداد؛ نوشت، عشق یعنی، احساسی بی اندازه به یک شخص، به خواستن بی نهایت، به اینکه فکرشو لحظه به لحظه باخودت داشته باشی،

عشق یعنی تصور، نگاه و حالت موهاش از ذهنت دور نشه،

یعنی رسیدن به جنون، و چیزهای دیگه...

تعریفش از عشق اینچنین زیبا بود یا درحقیقت همچین نظری دارد؟! چه اهمیتی داشت نظریه این مرد برای من؟!

سرم را با چه چیز پیش پا افتاده ای گرم کرده—

باز هم فکر.. اینبار افکاری نو تر..

با وجود مخالفت های سرسختانه خانواده توانسته ام جایی را برای کار کردن انتخاب کنم، این موضوع حس خوبی داشت..

و به زودی باید دنبال جایی برای جدایی از این خانه پدری باشم..

هرچند سخت و بنظر نشدنی، اما، باید راهی پیدا شود..

باز هم صدای لرزیدن پیام، مرا از افکار مختلف و مغشوشم خارج کرد؛\_ شما نظری ندارید راجع به عشق؟!

با نگاهی به طاهای نوشتیم؛ تنها دوست داشتنی که میتونم ازش بگم طاهاست.. که احساسم نسبت بهش تعریف نشدست..

\_ نمیخوام فضولی کنم، اما، کنجکاوم که بدونم زمان دادگاهتون مشخص شده؟! بخاطر شهادت و این چیزا میپرسم.

\_ تاریخش برای نه روز دیگست..

\_ خانوم خزان، من هرکاری از دستم بریاد انجام میدم، نمیخوام خیلی تو زندگیتون کنکاش کنم اما، من این جسارت شمارو برای رهایی تحسین میکنم،

و امید دارم آینده زیبایی سر راهتون دارید..

این مرد، چه دلگرمی بینظیری در وجودش داشت، شاید هم عادت همه ی آنها اینگونه است که ابتدا با لطافت وارد شوند،

اما به یاد داشتیم که فریبرز حتی در ابتدا هم رحم و مهربانی از وجودش فراری بود..

\_ممنون از دلگرمیتون..

\_موفق باشید، شبتون بخیر..

واین یعنی پایان جملات،

سمت طاها، روی پهلو خوابیدم، و دستم را زیر سر بردم.

کاش خواب با چشمانم قهر نمیکرد، ای کاش الان نه روز گذشته باشد و من و فریبرز برای درخواست جدایی، در دادگاه حضور پیدا کرده باشیم، اما افسوس که....

زمان،

خرو پف مادر رسیده بود...

دستم را نوازش وار روی موهای طاها کشیده و سپس چشمانم را بستم تا شاید آرام گیرم..

\*\*\*

البرز

خزان شده قاطی افکار شب و روزهایم..

روز تعطیل را به سختی پشت سر گذاشتم..

و حالا، اینجا پشت میز منتظر نشسته ام، برای شروع روزی دیگر..

در این سالها بی هیچ حاشیه ای زندگی ام آرام کافی را داشت.. اما حضور خزان و کنجکاو که نهایت به حسی شناخته شده تبدیل شد، باعث آشفتگی ام شده..

خودکار را در دستم جابه جا کرده و منتظر به ساعت چشم دوختم،

برای دیدن دوباره اش، برای باهم کار کردنمان، بی تاب تر از هر وقت دیگری هستم..

حداقل با اخراج خانوم محمدی، کمی از فکرم آزاد شده، خیالم راحت بوداز اینکه، کسی نیست، آمار لحظه ای مرا به پدر بدهد..

\_سلام..

ابتدا نگاهم سمت طاهاراهی شد، دست مادرش را سفت چسبیده بود، و سپس مقصد نهایی چشمانم روی خزان متوقف شد؛ سلام، صبحتون بخیر..

موهای طلایی و پوست سفید طاهها، چهره اش را فوق العاده معصوم کرده بود، عجیب دلم به آغوش کشیدن و بوسیدنش را میخواست،

با وجود شناختی که نسبت به طاهها داشتم، شخصیتی وابسته به مادر دارد، پسری آرام و بی سروصدا...

و چه شخصیت نزدیکی به کودکی و نوجوانی ام دارد این کودک.. من هم مادر را خیلی دوست داشتم...

\_صبح شماهم بخیر.. معذرتدمیخوام

برای وجود طاها مشکلی نیست!؟

\_نه بابا، مهدکودک جای بچست دیگه، فعلا ببریدش سرکلاس، تا بعد کارهای تشکیل پروندشو، دوباره انجام بدیم..

این زن آنقدر زیباست که حتی با وجود تیرگی مقنعه هم نه تنها چیزی از زیبایی اش کاسته نمیشد بلکه، جذابیتی متفاوت را شکل داده بود، مانتوی مشکی خیلی ساده.. لباسهایش در نهایت سادگی نو و تمیز بودند..

تنها چیزی که درون چهره اش، پدیدار بود، کبودی کمرنگ شده زیر چشم و پارگی لبش هست که هنوز هم کمی از آنها برجایی مانده..

نمیتوانستم اینچنین به او زل زده و به واریسی جزئیات چهره اش پردازم،

چشم دزدیدم و خود را مشغول روی برگه ها نشان دادم؛

\_پس من طاها رو میبرم.

صدای کودکانه طاها مرا از برگه هایی که مصلحتی هدف نگاهم شده بود، جدا کرد؛ مامان، بعدش تو میمونی باهم بریم خونه؟؟

\_آره عشق من، ازین به بعد من همینجا کنارتم، هم کار میکنم هم حواسم بهت هست..

\_بابا فریبرز چی؟!؟

خزان نگاهش را بمن انداخت، نشد چشمان کنجکاوم را از مکالمه بینشان جدا کنم..

\_من هستم مامان جان، قبلا که باهم حرف زدیم طاها..

طاها هم به محض متوجه شدن حضور و توجهم، خود را پشت خزان پنهان کرد و من لبخندم را جایگزین تعجبم کردم؛ طاها جان، منو میشناسی عزیز دلم؟! تو چند وقتی تو همین مهدکودک پیش ما میومدی..

پسر دوست داشتنی من...

خزآنــــ:

#پارت ۱۰۷

بی توجه به جملاتم، لبخند را چشانی حرفهایش کرد و گفت؛

\_من طهارو ببرم داخل کلاسش.. بعد کارمو شروع کنم..

\_حتما بفرمائید.

اورفت و من ماندم با یک دنیا سوال،

کلنچار رفتن را آغاز کردم،

میدانستم، زمان مطرح کردن احساساتم نرسیده،

اما این گفته های منطقی عقل من است، نه خواسته قلبی من،

نمیشود گفت، از طرفی این احساسات لعنتی همانند خوره به جانم افتاده است،

پیشانی ام را به کف دستم تکیه داده و چشمانم را بستم،

بیان احساساتم، چه عیب و گناهی میتواند داشته باشد؟!

اگر جوابش بمن نه باشد؟!

اگر دیگه نخواهد پا به این مهدکودک بگذارد،

خدایا، این چه مصیبتیست دیگه..

\_سخته بخواد از من جدا شه، بهونه میاره داعم،

شما حالتون خوبه؟

سربلند کرده و نگاه نگرانش مرا بخود آورد؛ حتما حالم آنقدر واضح بد بود که او هم

فهمید..

\_بله خوبم، بفرمائید..

باید میگفتم؟! چطور باید جملاتم را با او آغاز میکردم؟  
هنوز یک روز هم از شروع کارش نمیگذرد، چطور میتوانم!  
رفتارم طور نیست که گویا، همچون مرد باکره ای هستم که هیچ جنس مونثی پا به زندگی  
اش نگذاشته!

اما، این زن فرق دارد،  
از هر نظری فرقی زمین تا آسمان است، با آنانی که میشناسم..  
جذابیت نامحدودش برای چشمانم قابل وصف نیست..  
\_خزان خانوم..

هنوز پشت میزش ننشسته بود که سر بلند کرده و گفت؛ بله..  
\_بعد ساعت کاری امروز باید حرف بزنیم...

\_مشکلی پیش اومده؟!!

\_باید باهاتون راجع به یسری مسائل حرف بزنم..

چشم از او گرفته و ادامه دادم؛ راستش نمیخواستم نگرانتون کنم، اما اگر مایل باشید،  
جایی مثل کافه، یا اصلا هر جا که احساس راحتی دارید باهم گفت و گو کنیم..

\_ببخشید، درمورد چی؟!!

نگاهش طوری بود که، طرح چنین سوالی را از من سلب کرد..

متعجب بودنش دور از انتظار نبود، نمیدانم ابروهای مشکی رنگش، از روی کنجکاوی درهم گره خورده یا از دست من و جمله ام عصبی شده است.

جمله ام را چطور باید پس میگرفتم؟

خوشبختانه حضور مادری، مرا از این جو، که خود مسئول بوجود آمدنش بودم، نجات داد، چه احمقانه چنین عجولانه پیش رفتم..

باید طوری این افتضاح را جمع میکرده-

\_سلام جناب کوهسار، متین و امروز نتونستم سروقت بیارم، کلاس شروع شدن؟!\_

روبرگرداندم سمت صدای یکی از مادرها،

موقعیت مناسبی بود برای در رفتن از مهلکه،

سخت بود بیان احساسات مقابل این زن. اصلا در حال حاضر کاری مضحک بنظر میرسید.. نمیتوانستم ذهنش را به حرفهایم درگیر کنم..

لبخنده زده و گفتم؛ سلام خانوم، مشکلی نیست، پسر گلمونو ببرید سر کلاس..

\_پس من با اجازه تون متینو ببرم..

\_بفرمائید..

شماهم به کارتون برسید خانوم شاهرودی

\_بنظرم الان راجع به چیزی که میخواستین حرف بزنیم، اینکه چی میتونه وجود داشته برای حرف زدن...\_

\_الان ساعت کاری هست، حرفهایی که میخوام بزنم ربطی به کار نداره...\_

\_در عوض بهتون قول میدم، بیشتر بمونم دقیقی که به حرف زدمنون میگذره رو جبران کنم..\_



اصرارش مرا تسلیم خود کرد، خودکار را روی میز رها کرده و چشم از لب تاب برداشتم، حالا نوبت به نگاه خیره من رسیده بود؛ از کجا شروع کنم؟! باید چیز بی ربط به افکارم می‌پرسیدم..

\_آخرین پیامهای دیشب رو یادته؟!

شاید وقتش رسیده از سوم شخص دست بردارم..

\_یادمه.

\_راستش...

شاید طاها گزینه مناسبی برای تغییر مسیر بود..

آب دهانم را به پائین فرو فرستاده و ادامه دادم؛ طاها خیلی پسر حساسیه، منم روی بچه ها یجور حس پدرا نه دارم، بخصوص طاها، چندباری، اون اوایل که کمی حس راحتی کرده بود بامن، درمورد مشکلاتش با لحن کودکانش بمن توضیح داده بود..

بیشتر حواستون بهش باشه..

در عوض چنین جملات بی ربطی شاید باید میگفتم؛

من نمیتونم دیگه، چشمت منو از خواب بی خواب میکنه، حرف زدنت، راه رفتنت، شخصیتت، ازت میخوام که قبل هر قضاوتی به حرفام گوش بدی،

من فارغ از هر چیزی دوست دارم..

من خودمو میشناسم، تا از حسم مطمئن نشم ازش حرفی نمیزنم، حسم بهت بی اندازهست،

هر حرفی که دیشب راجع به عشق زدم مربوط بخودمه، حسم نسبت بتو..

باید این جملات را میگفتم اما...

لرزش دستانم روی اعصابم رفته بود، دستم را مشت کرده و ادامه دادم؛ امیدوارم زندگیتون روی روال بیفته...

\_آها...

هنوز هم متعجب بود، شاید هیچ یک از حرفهایم را باور نکرده.

خندان

باخود تکرار کردم؛

خزان... تو تنها آدمی هستی که من با تمام وجودم بهش نیاز دارم...  
دست لرزانم را درون موهایم کشیده و منتظر ماندم تا خزان از بهت حرفهایم خارج شود..  
\_آقای کوهسار.. ممنون بخاطر نگرانی و توجهتون به طاها\_  
بااین جمله، آب سردی روی سرم ریخته شد، دستانم یخ زد..نتوانستم آنچه که در ذهن  
میپروراندم را به زبان بگویم..  
\_بهبتره دیگه من به کارام برسم..

\*\*\*

خزان

برایم سخت بود درک کردن و پذیرفتن حرفهایش،عجیب سخن میگفت!  
شاید حرف مهم تری برای زدن داشت...  
حس بدی نسبت به نگاه و رفتار این مرد ندارم و این برایم کمی عجیب بود..  
درحالت عادی باید نسبت به او و حرفهایش واکنش نشان میدادم. —

باخود تکرار کردم؛

خزان... تو تنها آدمی هستی که من با تمام وجودم بهش نیاز دارم...  
دست لرزانم را درون موهایم کشیده و منتظر ماندم تا خزان از بهت حرفهایم خارج شود..  
\_آقای کوهسار.. ممنون بخاطر نگرانی و توجهتون به طاها\_  
بااین جمله، آب سردی روی سرم ریخته شد، دستانم یخ زد..نتوانستم آنچه که در ذهن  
میپروراندم را به زبان بگویم..  
\_بهبتره دیگه من به کارام برسم..

\*\*\*

خزان

برایم سخت بود درک کردن و پذیرفتن حرفهایش،عجیب سخن میگفت!  
شاید حرف مهم تری برای زدن داشت...  
حس بدی نسبت به نگاه و رفتار این مرد ندارم و این برایم کمی عجیب بود..  
درحالت عادی باید نسبت به او و حرفهایش واکنش نشان میدادم. —

چگونه میتوانستم این زن را به داشتن احساسات متقاعد کنم!

شاید صبر و گذر زمان همه چیز را بهتر کند، اما شمردن روزها و انتظار برای رهایی اش طاقت را از من سلب خواهد کرد، کمی عجیب است اینچنین بی تحمل شدنم.؟.

خود را شکست خورده این میدان میدانستم، کاش قلبم آنقدر عجولانه تصمیم نمیگرفت،

و این از نظرم یعنی فاجعه!

کسی که هنوز هم از شکنجه گاه گذشته اش رهایی نیافته، را چگونه مجاب به خواستنم کنم—

در این بین،

صدای تق تق کنان کفشی، از سمت سالن توجهم را جلب کرد،

رو برگرداندم،

چهره آشنای مردی در حال نزدیک شدن بود،

فاصله را که با هر قدمش کمتر میکرد، برایم آشنا تر میشد،

اخمهای درهم و پوزخند کمرنگ روی لبهایش،

حس خوبی را بمن منتقل نکرد..

چارچوب در قرار گرفت و اما خزان، حواسش را پی لب تاب داده بود، آنقدر بی حواس که

هیبت نحس این مرد را متوجه نشده.

بی توجه بمن به حرف آمد؛

—پس، داداشت آمار درستی رو بهم داده، اینجا کار میکنی!؟

نگاهم را پی خزان دادم، سعی داشت هراسان شدنش را کنترل کند اما من خوب

میتوانستم حدس بزنم چه حالی دارد دیدن شخصی که تورا مورد آزارش قرار داده.. قابل

وصف نیست..

\_اینجا چکار میکنی!؟

\_پس همون روز نقشه رو ریخته بودی بااین پسرخونگی!؟ که منو دور بزنی!؟ که بری شکایت و ازم جدایی که بیای اینجا و دل این یارو کار کنی!؟ هان!؟

هان آخرش را بلند ادا کرد، آنقدر بلند که صدایش در فضای مهدکودک پخش شد..

گویی که صدایش در نقطه به نقطه سالن در حال شنیدن است..

\_همینه که نمیزارم بدون من بیای بیرون، تو یه اتاق بااین یارو چه گوهی میخوری!؟

خندان

عقلم دخالت در این موضوع را برایم منع کرد، و اما قلبم، برای حمایت از شخصی که احساساتم را تحت تاثیر خودش قرار داده، به سکوت قانع نبود...

به حرف آمدم؛

\_ اینجا مهدکودک جای حضور بچه ها، شما حق اینکه صداتونو بالا ببرید ندارید..

هیكل چهارشانه اش را بالای سرم کشید، من روی صندلی، خود را درمقابلش کوچک تصور کردم..

\_ زن منو بدون اجازه برداشتی اینجا استخدام کردی بعد میگی داد زنم؟! من ریدم تو هیكل تو و این مهدکودک..

\_ بدون اجازه؟! همسر شما آزاده برای خودش تصمیم بگیره! مگه بچه ی دوسالست که با اجازه شما کاری انجام بده؟!

چی میگی آقا، بفرمائید بیرون.

\_ بالا خزان، میریم خونه، اما قبلش میری شکایتتو برای پزشکی قانونی پس میگیری..  
بجنب..

از جایش بلند شدو دوقدم بسمت فریبرز برداشت؛

\_ خونه ای نمونده، منم قرار نیست برگردم..

\_ تو خیلی غلط کردی که نمیایی، مگه الکیه.. روزگارتو سیاه میکنم خزان..

نمیبینم اینجا کجاست، میگیرمت زیر پاهام لهت میکنما..

\_ من باتو حرفی ندارم، هرچی هست تو دادگاه بگو..

\_ آخه بدبخت، دلت به چی گرمه؟ خانوادت؟! ننت که از خدایه من ورت دارم ببرم،

داداشتم که آمارتو میده بهم که بیام دنبالت، دوباره شبو برنگردی اونجا خدایی نکرده گوشه نون سفرشونو تو و بچت بشکنید...

\_ اینجا محل کار منه، آبروریزیت برای چیه..

\_ چه اراجیف مسخره ای، سرکار؟! تو دست چپ و راستتو بلد نیستی از کار کردن برام حرف میزنی..

تحقیرهایش، بینهایت روی اعصابم راه میرفت..

از روی صندلی بلند شده و مقابلش ایستادم،

اختلاف قدمان، به پنج سانت هم نمیرسید، میشد گفت کمی بلند تر از او هستم؛

\_ خیلی محترمانه گم شو بیرون..

\_ ببین بنفعته بامن در نیفتی، وگرنه خودتو، این مهدکودک و باتمام آدماش آتیش میزنم.

خودمان



\_متاسفانه من از تهدید اصلا خوشم نمیاد،

با، باز شدن دهن و تهدید بعدی، اتفاق خوبی برای دندونات نمیفته...

چند لحظه مکث کرد و سپس گفت؛ من دلم نمیخواد زخم اینجا کنار یه مرد اونم تو یه اتاق کار کنه..

\_خانوم شما با اختیار و اراده خودش اومد اینجا برای کار، اجازه از همسر جزو قوانین ما نیست..

\_برو بابا..

مرا از مقابل خود کنار زد و سمت خزان یورش برد..

مچ دستش به حصار دستان بزرگ فریبرز درآمد؛ ببرمت خونه زبونتو از حلقه میبرم، که اینجا جلوی یه مرد غریبه کلی حرف بارم نکنی، گند زدی به غیرتم.. شدم بازیچه سرزبون مردم..

\_ول کن دستمو، تو آبرومو نبردی جلوی بقول خودت یه مرد غریبه؟ فریبرز ولم کن، نذار بیشتر از این تمام تنفرمو نسبت بهت بالا بیارم..

سد راهش شده و گفتم؛ تهدید و زور جرم محسوب میشه، شما حق نداری کارمند منو به زور باخودت ببری..

صدایش را آنقدر بالا برد که رگ گردنش متورم شد و صورتش به سرخی زد؛ گفتم برو اون طرف حروم زاده...

کلمه حروم زاده اصلا باب میل نبود، اما باز هم صبر را چاشنی رفتارم کرده و روبه خزان ادامه دادم؛ شما میخوای با این آقا بری؟!

از اینکه از ریختن اشکهایش جلوگیری میکرد برایم عجیب بود..

\_نه، نمیخوام، من با این آقا دیگه کاری ندارم..

هنوز جمله اش تمام نشده بود که، توسط فریبرز به میز کوبیده شد، و این یعنی تداعی  
صحنه های تکراری برای من...

جسمم بادیدن چنین صحنه ای قفل کرد، حواسم پرت و صداها گنگ به گوش میرسید،  
و تنها به تماشا بحث و جدالشان ایستادم،

خزان از درد به خود پیچید، مشخص بود که کمرش آسیب دیده..

تصاویر مقابلم جزو فیلم های بازسازی شده زندگی ام محسوب میشد، فیلمی که به  
سختی تمام اتفاقاتش را پشت سر گذاشته ام، و حالا..

\_بلند شو عوضی، حتما باید مثل سگ کتک بخوری..

ابهام صدایش از بین رفته و خود را چند لحظه بعد در محیط حس کردم..

دست لعنتی اش را روی خزان بلند کرده بود، و این عمق فاجعه را میرساند..

جلو رفته و فریبرز را به عقب هل دادم..

\_از مهدکودک من برو به درک..

روی زانوهایم مقابل خزان نشستم، چشمانش از درد بسته شده بود..

خزان خانوم، حالتون خوبه!؟

باز هم صدای نحسش شنیده شد؛

\_بهتون گفتم با زبون خوش باهام راه بیاید..

\_میری بیرون یا خودم پرت کنم!؟

دندانهایش را روی هم فشرد و معنی نگاهش بمن، تنها خشم بود و خشم..

\_بین، من میرم، ولی وای به حالتون فردا هم بیام، هنوزم اینجا کارکنه..

لگدی به صندلی زدو از در بیرون رفت..

باید در فرصتی مناسب، و قبل از رفتن فیلم دوربین مداربسته را برای خود ثبت می‌کردم،  
نگه داشتن فیلم، از چنین صحنه‌ای برای روزی نیاز بود.

بعد اینکه از خروجش مطمئن شدم روبه‌خزان پرسیدم؛ میتونی بلند شی؟! نیاز به  
بیمارستان داری؟!

سرم را تا جایی که ممکن بود پائین برده و به‌چهره درهم او زل زدم..

\_خزان، خوبی؟!

حالت صورتش درهم بود.

\_میتونم بلند شم..

\_کمکت کنم؟!

\_نه، خودم میتونم..

گوشه میز را تکیه‌گاهی برای بلندشدنش کرد و به‌سختی روی پاهایش ایستاد؛\_به  
ماشین بگیرم برات، بری خونه؟!

\_آبروم تو مهدکودک رفت، برای شماهم دردسر شد..

\_الان فقط این مهمه که حالت خوب باشه، به فکر این نباش که چه اتفاقی افتاد، باشه؟!

برای لحظه‌ای به چشمانم زل زد و من محو تاریکی نگاهش شدم..

\_بنظرم درستش اینه که قرار دادو فسخ کنیم.

\_این قرار داد به هیچ وجه بخاطر اتفاق امروز فسخ نخواهد شد، مگه اینکه خودت واقعا  
نخواهی کار کنی، دراون صورت اجباری برای تو نیست..

میخواستم از حالت سوم شخص قرار دادنش خارج شم، اینجوری احساسات نزدیکتری  
بهش داشتم..

نگاهش کردم،

دلم ضعف می‌رود از تصور اینکه چطور کمرش به گوشه میز برخورد کرد و صدایش در نیامد، فریبرز حقش این بود که بارها و بارها به گوشه این میز کوبیده شود!

تا وقتی که التماس نکرد و لش نکنم، دست از سرش برندارم!

\_میبینید که شرایط منو، نمیتونم کار کنم، نمیخواستم به هیچ وجه شما رو هم دخالت بده تو زندگیم، ولی متأسفانه...

\_بابت چیزی که مقصرش تو نیستی، ناراحت نباش..

میخوای که دیگه نیای؟! هوم؟ تو اینو میخواستی؟

کم آوردن و ناامید شدن، راهی برای شکسته!

تو که نمیخواستی بخاطر طاها هم که شده کم بیاری؟

تو لیاقت یه زندگی پراز آرامشو داری، من میدونم که تو میتونی، اینو از تو چشمات میخونم..

لبخند کم جانی زد، و من باز هم دلم پی خنده اش رفت،

چقدر خنده به کسانی که کم میخندند می آید،

واما، خزان، بی شک لبخندش طور دیگری زیباست..

\_این لبخند یعنی تأیید حرفام؟!!

\_منکه میدونم فریبرز بیخیال نمیشه، این برای رزومه مهدکودکتون بد میشه..

\_من به آدما خیلی برای پیش روی فرصت نمیدم، اینبارم بخاطر توو صبوری خودم گذشتم، دفعه بعدی درکار نیست..

با خود فکر کردم، پدر را چه کنم؟!!

خـزآنـ:\_\_\_\_\_

امیدوار بودم این اتفاقات دیگر تکرار نشود،

کمی راه رفتن برای خزان سخت بنظر میرسید، کاش میتوانستم او را درآغوشم بگیرم و  
سر تا پایش را با بوسه هایم آرام کنم،  
بیشتر از هرزخمی که بر روی جسم ها مینشیند، این زخم روح است که به سختی درمان  
میشود،

شاید هم پادزهر روح زخمی، حضور انسانی دیگر با روحی زخمی دیگر است،

خزان، تنها واژه ای که با شنیدن نامش هم آرام میگیرم..

یعنی آغوشش چه طعمی میتواند داشته باشد؟!

طعمی شبیه به استشمام بوی بهشت؟

شاید هم خود بهشت،

من هم نیاز به این آرامش داشتم، اما، افسوس....

نفس عمیقی کشیده و پشت میزم نشستم..

\_من بازم از تون معذرت میخوام..

لبخند زدم به چهره اش که همچنان گویای تحمل دردش است؛

\_زندگی من پر از تکراره، پر از یکنواختی،

من واقعا حضور همچین آدمایی ناراحتم نمیکنه،

تنها چیزی که اذیتم میکنه، دردی هست که داری تحملش میکنی و اجازه نمیدی بریم  
بیمارستان،

گوشه میز زیادی تیزو زجر آورده، اگه الان نمیزاری، پس لااقل بعد از ساعت کاری اجازه  
بده بجایی همین نزدیکیا کمر تو نشون بدی!

خب؟!

\_نه، من حالم خوبه، عادت دارم..

عادت داشت!

این دوکلمه کنار هم یک جمله را تشکیل دادند، اما هزاران صفحه حرف درونش نهفته است،

و من قلبم فشرده شد، او عادت کرده بود به این دردها...

\_به امروز این عادت رو ترک کن..

\_اگه خوب نشد باشه یفکری به حالش میکنم..

برای تغییر تشویش امروز، سوالی دیگرم مطرح کردم؛ برو تو سایت آموزش و پرورش....

\*\*\*

صحرا

عاشق شنا کردن در عمق سه متری استخر خانه های ویلایی هستم..

نور مهتاب بخوبی میتوانست محوطه را روشن نگه دارد...

\_خوش میگذره!؟

نمیشود این را انکار کرد که با وجود امیدرضا به من خوش نگذشته.

\_عالیه..

خزآن:

پیراهنش را از تن خارج کرد و هیکل سفیدش را به نمایش چشمانم گذاشت، با یک شیرجه وارد آب شد،

باقی زوج ها داخل ویلارفته بودند، حالا فقط من مانده ام کنار امیدرضا..

\_امشب خیلی خوش گذشت کنارت صحرا..

میدانستم امشب انقدر خورده که کمی مست بنظر میرسید، اما چه اهمیتی داشت، همین مرا بس که کنار او حالم خوب است..

\_پس حسمون متقابل..

\_اگه متقابل چرا شبو پیشم نمیمونی!؟

دوتا دستم را به موهای خیسم کشیده و به سمت عقب هلشان دادم؛

از وقتی ایران اومدم دست و پام بستس، مثل قبل نیست هیچی،

میخوام که درکم کنی!

خود را سمت من کشید و فاصله اندک بینمان را ازبین برد، لبانش چندسانتی متری صورتتم قرار گرفت؛ پس کی منو درک کنه!؟

نگاهم به لبانش کشیده شد؛

\_ما که اکثر روزا رو باهم میگذرونیم، این برات کافی نیست؟

\_مشخصه که نه، تو بینهایت آدمو وسوسه میکنی..

عشوه را قاطی قهقهه ام کرده و بین شیطنتم گفتم؛ نظرت راجع به یه شنای فوق العاده چیه!؟

\_داری بدجوری منو میپیچونی لعنتی..

برای فاصله گرفتن از او کمی دور شدم که انگشتانش دور بازویم پیچید و مرا سمت خود کشید و لبان گرمش نفس را در وجودم حبس کرد،

نمیشود این گرما را همراهی نکرد،  
او مست بود و من از انرژی این مرد مست تر..

\*\*\*

## خزان

اینبار دردی که از برخورد به میز در کمرم ایجاد شده بود از دفعه های قبل بدتر شده،  
هر بار تا یک ساعت درد مداوم، آرام میگرفت، اما حالا، این درد امانم را برید...  
و تا ساعت کاری دوساعت دیگر باقی مانده، چاره ای جز تحمل نیست،  
دومین روز کاری ام با آبروریزی فریبرز در حال پایان یافتن است، اما...  
بدتر از این درد طاقت فرسا، حرفهای فریبرز بود که از برادرم خسرو حقیقتی را فاش  
کرد،  
او به این مرد بی رحم اطلاعات مرا داده، بی آنکه فکر کند ممکن است اتفاقی برای  
خواهرش بیفتد..  
آه خدای من، انسانهایت، بی رحمی را تا کجا آموخته اند،  
درد روحی من فراتر از این دردهای جسمانیست،  
کمرم تیری کشید و من چشمانم را بستم..  
\_حالت خوبه خزان!؟\_  
نگرانی این مرد برایم عجیب و غیرقابل باور بود،  
حتی احساساتش معنای نامفهومی را شکل میدهد که مرا به عمق ابهامات میکشد..  
\_بله حالم خوبه..\_



\_این دوساعت رو لازم نیست بمونی، بهتره بریم بیمارستان، من خوب متوجه میشم که درد داری...

در بلبشو زندگی ام همین احساسات و نگرانی های غریبانه این مرد را کم داشتم!

کاش میشد گفت که حالم را با این نگرانی های ساختگی ات بهم میزنی!

اما حیف که دور از ادب است.

خندان

\_آقای کوهسار، ممنون میشم انقدر نگران حالم نباشید، من از تون ممنونم بخاطر حمایتی که امروز نشون دادین ولی اینجوری راحت ترم که بتونم خودم کارهامو پیش ببرم، مطمئن باشید جایی برای نگرانی نیست، من کارهای امروزمو میتونم تموم کنم..  
و در آخر لبخند کم جانی به صورت مات البرز پاشیدم؛  
\_باشه هرطور راحتی.

چهره ناراحت البرز، در حال حاضر چیزی نبود که برایم مهم باشد،  
فکرهای سمی زندگی امانم را بریده است..

زندگی کردن کنار خانواده برایم هر روز سخت تر از دیروز میگذرد، بخصوص الان که فهمیده ام خسرو اخبار لحظه ای مرا به فریبرز میدهد،  
چشمانم پی لب تاپ مقابلم بود و نگاه به سایتی که باز شده است، اما حواسم در جای دیگر سیر میکرد،  
به چند تکه طلایی که برای روز مبادا دور از چشم فریبرز کنار گذاشته ام،  
چه روزی مهم تر از این وقتها..

اولین کاری که باید انجام بدهم بعد از مهدکودک، قیمت گذاری روی طلاهایم است..  
هرچند تعدادشان زیاد نیست اما، میتوانست جایی را برایم روبراه کند،  
از طرفی نمیدانستم با این حقوق کم از پس اجاره خانه برمی آیم یا نه!  
آه خدایا، سرگردانی ام هرروز بیشتر از قبل میشود و من خسته از مرور تمام مشکلاتم...  
دستی به کمرم کشیده و لعنتی به فریبرز فرستادم!  
برای این درد جدید هم باید شکایت میکردم؟!  
البرز حتی شاهد مجادله امروز ما بود، اما...

هووف!

\_ خانوم خزان..

صدای البرز، بلندتر از افکارم بود؛

\_ بله!؟

\_ خب میگی من نگران نباشم! ببین، تحمل درد واقعا سخته، چرا گوش نمیدی؟! دستتم

هی به کمرت میکشی.. خب حداقل زودتر برو. خونه

او چطور لحظه به لحظه حرکاتم را زیر نظر خود میگرفت؟

آن هم انقدر دقیق!

دلم برای لحظه ای کووتاه به حال مظلومیت گفتارش سوخت.. شاید هم برای خودم....

لبخندی ناخداگاه روی لبم نشست و گفتم؛ میرم، ولی فردا بیشتر میمونم..

خـزآنـ:

نشان دادن ضعف، کار من نبود..

به هر بدبختی که بود خیلی عادی از روی صندلی بلند شده و کیفم را روی شانه ام آویزان کرده و گفتم؛ طهارو میتونم با خودم ببرم!؟

\_هر جور که مایلی!

سرش را پائین گرفته و خودرا مشغول برگه های مقابلش کرد،

برای یک لحظه، قاب عکس کوچک سه نفره روی میزش مقابل دیدم قرار گرفت،

از زاویه ای که من ایستاده بودم تنها چهره یک نفرشان قابل تشخیص بود،

چهره زنی جوان، که کمی به این مرد مقابلم شبیه بود،

گویا مادرش است!

ابرویی به این کنجکاوی ناخداگامم بالا انداخته و گفتم؛ روزتون بخیر..

جوابش زیر لب و آرام بود..

بعد از برداشتن طاها از سالن مهدکودک بیرون زده وبه قصد برداشتن چند تکه طلا راهی خانه پدری ام شدم،

کاش با خسرو برخورد نکنم و مجدد جدالی دیگر پیش رویم نباشد..

سنگی کوچک را از مقابل پاهایم کنار زدم، سنگ به گوشه حیاط پرت شد و طاها به این کارم خندید..

دستش را محکم تر فشردم و گفتم؛ امروز چطور بود مامان!؟

و او با زبان کودکانه اش سعی در کنار هم قرار دادن واژه ها داشت، تا برایم امروزش را توضیح دهد..

او حرف میزد و من با لبخند گه گذاری نگاهش میکردم، اما ذهنم گذشته را در حال بیل زدن بود..

روزی که شروع رفتن به جهنم شد!

روزی که مادر فریبرز برای خواستگاری از من پا به خانه ی ما نهاد و با نگاه خریدارانه اش سرتا پایم را برانداز کرد،

به یاد دارم که در آن روز تا چه اندازه از نگاه آن زن بدم آمده بود... اما در واقع زن بدی نبود... فقط چون در آن لحظه دلم ازدواج با فریبرز را نمیخواست چنین تصویری ناخداگاه روی پرده ذهنم نقش بست.

لیلا خانوم! نامش لیلاست..

چقدر مادر خوشحال شده بود که کسی برای دخترش به خواستگاری آمده است،

اصلا مگر کسی از من نظر خواسته بود؟!

تمام جزئیات روزهای گذشته را به خاطر دارم،

تمامی مکالمه هایشان را!

وقتی لیلا خانوم گفت؛ پسر منقدر خوبه که هر جا برایش پیش قدم شم نه نمیگن،

بخت با دختر شما یار بوده انگار که پسر من از دختر این خونه خوشش اومده!

گویا من لباسی بوده ام پشت ویتترین، که پسرش مرا برازنده تن خود میدانست..

موهای وز شده زن، از روسری گل گلی زرشکی رنگ بیرون زده بود!

دلم میخواست، زبان باز کنم و بگویم نه!

اما با خود فکر کردم، کسی به تصمیم من اهمیتی نخواهد داد!

افکار آزار دهنده گذشته را همچنان در ذهنم به یادگاری دارم؛

چطور میشود، بدون علاقه قبلی با کسی وارد زندگی شد؟! کسی که حتی هیچ شناختی از او و شخصیتش نداشتم!

خانواده ام دلگرم شده بودند به کار و رزومه خانوادگی اش، و همین مرا بس که آن ها صلاح دیدند من با پسر این خانواده ناشناس همراه شوم..

مادر در پاسخ به لیلا خانوم گفته بود؛ باید با پدر خزان حرف بزنم، ببینم اون چه صلاحی میبینه بعد بهتون خبر میدیم..

پس من چه؟!؟

من هیچ حق انتخابی نداشتم ام؟!؟

در این میان، تنها کسی که حق تصمیم و انتخاب داشت، فریبرز بود..

کاش پاهایم قلم شده بود و از خیابانی که فریبرز مشغول به کار شده بود رد نمیشدم..

خوشحالی خانواده ام بی اندازه بود..

من در اتاقی تکیه ام را به پشتی داده و به مکالمه هایشان گوش سپردم..

\_دفعه بعد به همراه پدر فریبرز و خود فریبرز میایم تا این دو تا جوون سنگاشونوباهم وا بکنن و هر حرفی دارن بزنن..

زندگی که قرار است سالها به طول انجامد با حرف های کوتاه چند دقیقه ای مگر نتیجه میدهد؟!؟

مادر لبخند زدو پاسخ داد؛ ای لیلاخانوم، شما چقدر عجله داری برای بردن دخترم، یکمی صبر کن خواهر..

\_از قدیم گفتن دختر خیلی نباید تو خونه بمونه، از یه سنی به بعد دیگه باید بره خونه شوهر..

پسر منم دیگه وقت زنشه، پسر به این خوبی دیگه صبر جایز نیست عزیزم..

\_حالا بهتون زنگ میزنم خبر میدم...

معامله برسر من بود و خود من هیچ نقشی در آن نداشته ام..

لیلاخانوم بعد از کلی تعریف و تمجید از پسر دوردانه اش، بالاخره از خانه ما دل کند و رفت..

مادر با لبخند وارد اتاق شد و گفت؛ خزان جاش خیلی خوبه مادر، پسرشم من دیدم خوشگل و آقاست..

\_مامان من این پسر و نمیشناسم، چطور میتونم باهش وارد زندگی بشم!؟

\_وا، این حرفا چیه دختر، نکنه میخوای مثل این دخترای کوچه خیابونی با بچه مردم اول دوستی کنی، آخرم معلوم نیست بگیرت یانه، یوقت نزنه به سرت پیش بابات از این حرفا بزنی، این پسر خیلی خوبه لگد به بختت نزن.

اعتراضی وارد نبود و صدایم از حلق خفه شد.

باید منتظر میماندم برای خواستگاری نهایی و دیدار با فریبرز.

روزهای برباد رفته ام وقت مرورشان رسیده بود..

زندگی که در رویاهایم داشتم، اینگونه نبود،

من زیستنی کاملاً عادی را خواهان بودم،

۲۴ سال داشته و سنم برای فهمیدن و دانستن به حد کافی رسیده بود، اما از نظر خانواده

ام، سن من، مناسب ترین سن برای ازدواج بود..

کنار خیابان ایستاده و دستی برای تاکسی زرد رنگ تکان داده و نشستیم..

طاها در آغوشم جایی گرفت و روی سرش بوسه ای نشاندم،

آغوشش بوی کودکی میدهد، بویی که از استشمامش سیرنخواهی شد..

افکارم سمت شب خواستگاری به پرواز درآمد..

پدر موافقتش را اعلام کرد و فریبرز به همراه خانواده اش آمده بودند.

آنقدر همه چیز زود پیش روی کرده بود که همچون خواب یا شاید هم به کابوسی شبیه

شد.

من ذره ای احساس به مردی که روی مبل تک نفره خانه ی ما نشسته نداشته ام..

سرش را بالا گرفته و با نگاه بی پروایش مرا زیر نظر گرفته بود..

چهره اش دلنشین و جذابیت کافی را داشت، اما،

حس من نسبت به او حسی کاملاً غریب و بد بود.

به گفته خانواده ها، برای صحبت‌هایمان وارد اتاق شده و روی زمین و روبروی هم

نشستیم..

نمیتوانستم افکارم را پس بزنم، افکاری که از بودن کنار این مرد ترس داشت.

خوابیدن و بیدار شدن کنارش، همه ی اینها برایم وحشتناک بود.



دهن وا کرد و گفت؛ از خوشگلیت خوشم اومد،

دیگه گفتم مامانم بیاد برای خواستگاری،

اصولا من خوشم نمیاد با کسی که بخوام تا ابد زندگی کنم تیک و تاک الکی کنم، پس تو مرام من گرفتن.

از جملاتش هیچ سردر نمی آوردم، شاید معنی واژه هایش را فقط خود میفهمید.

\_ حرفی نداری؟!\_

چه باید میگفتم؟! منی که هیچ رضایتی برای این خواستگاری یهویی اعلام نکرده ام، ویا حتی اجازه مخالفت را هم از من سلب کرده بودند،

به یاد داشتم که چگونه ذهنم قفل کرده و جز هاج و واج بودن به شرایط پیش رویش، به هیچ چیز دیگری نمی اندیشید..

\_ خانوم مسیرتون کجاست؟!\_

راننده تاکسی مسیر را از من میپرسید و من همچنان محو افکارم بودم.

\_ کمی جلوتر پیاده میشیم.

چیزی به مقصد نمانده،

چندمتر جلوتر تاکسی روی ترمز زد و منو طها بعد از پرداخت کرایه، پیاده شدیم.

بوتیک قدیمی فریبرز، یک خیابان بالاتراز جایست که خانه پدری ام واقع شده.

باهرگامی که برمیداشتم، درد در کمرم میپیچید.

راه باقی مانده تا رسیدن به خانه، گویا طولانی تر ازهروقت دیگری شده که دراین وضعیت اسف بارم تمامی ندارد.

و بدتر از همه ی اینها، دیدن مژگان خانوم بود، زن پنجاه ساله، همسایه دیوار به دیوار خانه پدری ام.

کاش میتوانستم راه آمده را برگردم و بااو مقابله نکنم، اما بیفایده بود و اومرا دید..

\_سلام دخترم.

\_سلام مژگان خانوم، خوبین شما؟

\_بخوبی شما.

دستش را نوازش وار روی سر طها کشید و گفت؛\_سلامتی خبری؟! چند روزی خونه ی مامان اینایی، خدایی نکرده مشکلی که براتون پیش نیومده؟!

\_بخشید مژگان خانوم، من باید برم کمی دیرم شده، بعدا میبینمتون، روزتون بخیر.

بی توجه به اخمهای درهمش، به راهم ادامه داده و درد کمرم را ازیاد بردم تا هرچه زودتر خودم را به خانه برسانم.

تنها راه برای کمی آرامش، دور شدن از این مکان است..

من میدانم بعد از این مشکلاتی دیگر و جدیدتر بر سر راهم قرار میگیرد، اما چاره ای جز تلاش نیست.

کلید را درون در چرخانده و وارد شدم.

خانه خلوت بنظر میرسید..

\_طاهاجان تو اینجا بمون تا من برم یسری وسیله بردارم زود بیام..

سرش را برای گوش سپردن به حرفهایم تکان داد و من از پله ها بالارفتم..

تا آمدم از حال گذر کنم، با چهره اخمو مادر روبرو شدم..

\_مگه سرکار نبودی تو؟! الان وقت برگشته؟!!

نکنه نرفته انداختنت بیرون؟!!

\_سلام، نه خداروشکر با دسته گلی که خسرو به آب داد، نتونست باعث بشه از کار بیکار شم.

\_خسرو؟!!

\_آره پسرت اطلاعات منو به فریبرز دادو اونم اومد کلی دادو هوار راه انداخت، در آخرم منو کوبوند به میز.

\_خسرو اگه اینکارو کرده، میخواست پا درمیونی کنه بری سر خونه زندگیت..

هنوز هم از خسرو دفاع میکرد و. گویا خسرو اورا هم در جریان این کارش قرار داده،

ومادر، حتی بخودش زحمت نداد از من حاله را جویا شود، اینکه جای از بدنم آسیب ندیده؟!!

دریغ از کمی نگرانی!

تنها دغدغه ذهنشان رفتن من به آن زندگی جهنمیست.

\_مامان بذارید خیالتون راحت کنم، حتی اگه سرمم ببرید من برنمیگردم، البته که دیگه زیاد مزاحمتون نمیشیم، میرم دنبال خونه از اینجا میرم.

\_وای خدا مرگم بده از دست تو خزان، آبرومونو تو میخوایی ببری؟!!

یه زن جوون با یه بچه سه ساله، کجا میخوایی بری دختر؟!!

\_دست بردار تو رو خدا، هی زن جوون، بگم غلط کردم که زن شدم خوبه؟!\_

آخه تو خودت باعث به وجود اومدن من شدی،

من هیچ کجای زندگیم حق زندگی نداشتم، چون تو تصور شما و افکار شما من زن بودم،

برام خواستگار اومد گفتین دختر نباید خیلی تو خونه بمونه، میترسیدین سنم که بره بالا

کسی حاضر نشه با من ازدواج کنه، منو از سر خودتون وا کردین،

گفتم چشم،

شیش سال بهم گفتین لال شو، خفه خون بگیر و زندگیتو کن،

گفتم این مرد کتکم میزنه، گفتین عیبی نداره بچه بیار، درست میشه،

بچه دار که شدم، همه چی بدتر از قبل شد،

سالها با مغز مریضش نداشت از خونه پامو بزارم بیرون، بهتون گفتم من مثل یه زندونی تو

خونم گفتین، عیبی نداره شکمت سیره، یه بچه هم که داری،

گفتم بهم محبت نمیکنه،

تو خودت مامان، تو گفتی که عیبی نداره سیاست خرج کن،

مقاومتم برای جلوگیری از اشکهایم بی فایده بود و قطره به قطره روی گونه ام سر

میخوردند؛

سیاست خرج کردم، ولی

رفت بهم خیانت کرد و با زنای دیگه خوابید.

مامان، چرا منو نمیکشین که راحت شم؟!\_

خسته شدم بخدا، منوبه حال خودم رها کنید،

تا میام یکاری کنم، هی از آبرو حرف میزنی،

آخه من چه بی آبرویی به بار آوردم؟!

خیانت کردم؟! چه غلطی کردم که اینطوری بامن برخورد میکنید،

تو مادر منی، چرا یه ذره از من حمایت نمیکنی، چرا میداری خسرو هم مثل فریبرز آزارم  
بده..

هق هقم، شدیدتر شد، دلِ بارانی ام، حالا مقابل مادر در حال باریدن است..

\_ تو زده به سرت، این شلوغ بازیارو درنیار، صداتو نبر بالا، همسایه ها فکر میکنن چخبره،  
جمع کن خودتو، منکه حریفت نمیشم دیگه،

هرکار دلت میخواد بکن، تورو میسپارم به بابات.

تو میدونی و اون.

مشکلات همچون پيله ای مرا احاطه کرده اند،

من به دلداري مادر کمی امید داشتم، که اکنون من ناامیدترین انسان روی زمین هستم،

انتظار ترحم از سوی مادر، انتظاری کاملاً بیجا و غیرواقعیست،

تمام قوانین ذهنش پوسیده و غیرمنطقیست، و تنها چیزی که برایش حائز اهمیت است، آبرویست که گمان میبرد مهم تر از دخترش میباشد..

شاید هم علاقه اش نسبت بمن در وجودش محو شده و من برایش همچون غریبه ای هستم که گویا وبال گردنشان شده،

بیخیال به این که من از نطفه خود او شکل گرفته ام.. نسبت بمن بی توجه است.

دیگر هیچ توضیح و تفسیری باقی نمانده، آخرین امیدم توسط مادر، به خاکستری بر باد رفته تبدیل شد،

من به خوبی میتوانستم معنای نگاهش را بخوانم،

حرص!

مرا به چیزی دعوت میکنند که تحملش از دستم خارج شده!

بی شک اگر به خانه بازگردم، قاتل آن مرد خواهم شد،

قاتل مردی که بارها و بارها تکه تکه کردن جسمش از ذهنم گذر کرد.

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و بی هیچ حرف دیگری وارد اتاق شدم..

زیپ ساک مشکی رنگ را باز کرده و طلاهایی که درونش بود را بیرون کشیدم.. وقتی برای برداشت مدارک به خانه رفته بودم، طلاهایم را برداشتم.

بی اهمیت به حضور مادر که با چشمانی از حدقه بیرون آمده تماشا می کرد، طلاها را داخل کیف دستی ام قرار دادم..

\_این طلاها از کجا اومده خزان!؟

\_از حقی که مال من بود.

\_این طلاهارو از خونه شوهرت آوردی!؟

\_اونجا خونه ی منه لعنتی هم بود، انقدر نگو خونه شوهرت، انقدر اینارو نگو مامان..

\_طلاهاش خوبن، خودش بده!؟ آره!؟

ذره ای حوصله و اعصاب برای توضیح به مادر برایم باقی نمانده بود، از روی زمین بلند شده و باز هم درد امانم را برید، ناخواسته آخی گفته وچشمانم را بستم.

\_ببینم چه بلایی سرکمرت اومده!

بالاخره دلش به رحم آمده بود!؟ یا از سرکنجکاوای به دیدن جای دردم تن داده!؟

\_نیازی نیست، میخوام برم دنبال خونه..

\_خزان خدا لعنتت کنه که اینهمه حرص میدی، تو میخوای با کارای سرخودت همه مارو بکشی!؟

\_اگه ذره ای از من حمایت میکردین....

توضیحات را برای زن مقابلم، بی فایده دیده و ازبیان ادامه جملاتم پشیمان شدم و از کنارش گذشتم،

نامم را صدا میزد و من بازهم بی توجه به او، از پله ها پائین رفته و دست طاهها را با خود کشیدم.

کاش بشود گریخت، به جایی دور، جایی فارغ از جنسیت،

چنین جایی در کجای این دنیا وجود دارد،

شاید در اعماق اقیانوسها، شاید هم جایی غیر از زمین..

نام خدا را باری دیگر بر زبان جاری کردم،

همیشه و در همه لحظات فقط او بود و بس..

\_مامان پاهام درد گرفت..

حرصی که در وجودم رخنه کرده، باعث شد، بی توجه به سن کم طاها، سرعتم را تندتر کنم،

برای نشنیدن صدای مادر، برای دور شدن، پا تند کرده و طاها را با خود کشیدم.. ، قدم هایم را آرام کرده و باز هم لبخندی روی لبانم نشاندم..

\_بخشید، حواسم نبود عشقم.

\_کجا میریم..

\_بجایی که بعدا قراره بفهمی..

\_من، میترسم مامان.

\_تا وقتی منو تو همو داریم، نباید از چیزی بترسیم..

موهای طلایی رنگش بلند شده بود، باید فکری به حالشان میکردم، بنظر بستن موهای سرش از پشت، بی نهایت او را زیبا خواهد کرد..

از خیابان گذر کرده و برای رسیدن به نزدیک ترین پلافروشی، باید سمت دیگر خیابان میرفتم..

برای قرمز شدن چراغ قرمز منتظر ماندم، خیابان پر شده از ماشین و آدمهای بسیار،



گاهی چشمانی را بر روی خودم گیر می انداختم، گاهی هم نگاه من روی بقیه گره میخورد..

رنگ قرمز، خیابان را برای رفتن به سمتی دیگر آماده کرده است..

به همراه طاها پا روی خط عابر پیاد نهادیم،

هنوز چند ثانیه برای سبز شدن چراغ وقت باقیست،

درمیان ازدحام جمعیت، باید حواسم را به کیفی بدهم که همه چیزم را درونش پنهان کرده ام..

اولین مغازه توجهم را سمت خود جلب کرد،

پشت ویتترینش طلاهای بسیاری بود..

زمان را مناسب دیده و وارد شدم،

مردی جوان، با قامتی کشیده اما چاق..

\_سلام.

\_سلام، خانوم خوش آمدین.

\_خیلی ممنونم، برای فروش طلا خدمت رسیدم.

\_بفرمائید، من در خدمتم..

زیب کیفم را گشوده و چند تکه طلا را بیرون آوردم،

سه عدد النگو و یک گردن بند که بنظر سنگین می آمد،

و به همراهشان، حلقه ی نامزدی که دوامش روی انگشتم خیلی نبود.

\_اینارو میخوام بفروشم.

فروشنده نگاه کوتاه و خالی از هر حسی بمن و سپس به طلاهای مقابلش انداخت و گفت:  
بله چشم.

یک به یک آنها را وزن کرده و روی ماشین حساب اعدادی را ثبت کرد..  
و در نهایت؛ خانوم طلاها تون ۸۶ گرم، درمیاد چیزی حدودا صد و نود و پنج میلیون.

پول خوبی بنظر میرسید، اما کم!

گوشواره ای که مادرم برای تولد طاها گرفته بود را از گوشه‌هایم خارج کردم..

— لطفا اینم بزارید روی طلاهای دیگم.

بعد از بدست آورد وزن گوشواره ام، گفتم؛ دوست میلیون و سیصد هزار تومن.

— من میتونم اینارو امروز بفروشم؟!!

— بله، چرا که نه، فقط، فاکتور طلاها تون همراه دارید؟!!

خزآن—

مات شدم، من فاکتور هیچ یک از طلاهایم را نداشتم،

نیم بیشتر این طلاها برای جشن عروسی ام خریداری شده بود..

\_این طلاها برای خود من هستن، فقط چون خیلی قدیمین من هیچ رسید یا فاکتوری ندارم ازشون.

\_پس متاسفم خانوم، من نمیتونم اینکارو کنم.

\_اما آقا، من به این پول احتیاج دارم...

لطفا اگر امکانش هست اینارو از من خریداری کنید.

\_خانوم من شمارو نمیشناسم، دنبال دردرس هم نیستم.

\_چه دردسری آخه، طلاها برای خود من هستن، نگرانی براتون وجود نداره، شما میتونید اینارو بلافاصله بعد از اینکه من از اینجا رفتم آبش کنید، چه مشکلی براتون پیش میاد؟!

\_نمیشه دیگه، فقط یه راه هست!

\_چه راهی؟!

بعد از کمی مکث ادامه داد؛ چون بدون فاکتوره میتونم صدونود ازت بخرمشون.

چه مردمان بی رحم و فرصت طلبی هستیم؟!

گرفتن طلاها بدون فاکتور برایشان دردرس دارد، اما خریدنش زیر قیمت نه تنها دردسری ندارد، بلکه سود کلانی هم سهمشان میشود.

\_ممنون، نیازی نیست.

\_هرجور مایلی...

با برداشتن طلاها، دست از پا درازتر از مغازه بیرون زدم..

چشمم طلافروشی دیگری را چند متر بالاتر کاوید. –

امتحانش ضرری نداشت..

طلاهای پشت ویتربین این مغازه کمتر از فروشنده قبلی بود، وارد شدم،

مردی میانسال، با قدی نسبتاً کوتاه..

\_سلام، وقت بخیر.

\_سلام خانوم، بفرمائید.

\_برای فروش طلاهام اومدم، شما میخرید؟!

\_بله حتما، بفرمائید.

مغازه کوچکی بود،

طاها را روی یکی از دو صندلی های مغازه نشاندم..

سپس،

بازهم تمام محتویات کیفم را روی میز قرار داده و منتظر ماندم تا وزنشان کند..

\_خب خانوم، ۹۱گرم، به عبارتی، دویست و یازده میلیون، آیا مایل به فروش هستین.

خدای من!

چه میشنوم؟!!!!

\_مطمئینید؟!

\_بله خانوم، مدنظرتون گرم بالاتری از طلا بود؟!

\_نه، بگذریم، میتونم امروز بهتون بفروشمشون؟!

\_باید چک روز بدم که برید بخواهونید به حسابتون، مشکلی که ندارین؟!

\_نه مشکلی نیست..

پس من چک رو براتون مینویسم..

عا راستی، فاکتور طلاها تون همراه ندارید؟!

من متاسفانه اینهارو زمان عروسیم خریداری کردم، مدتها میگذره، ومن فاکتورهایشون رو گم کردم، یا اصلا ندارمشون.

مشکلی نیست.

دست چکش را از گاو صندوق بیرون کشید..

وقبل از هرکاری، لبخندی به طاها زدو گفت؛ چه پسر زیبایی، منم دخترم هم سن وسال پسر شماست

خزآن:

مات شدم، من فاکتور هیچ یک از طلاهایم را نداشتم،

نیم بیشتر این طلاها برای جشن عروسی ام خریداری شده بود..

\_این طلاها برای خود من هستن، فقط چون خیلی قدیمین من هیچ رسید یا فاکتوری ندارم ازشون.

\_پس متاسفم خانوم، من نمیتونم اینکارو کنم.

\_اما آقا، من به این پول احتیاج دارم...

لطفا اگر امکانش هست اینارو از من خریداری کنید.

\_خانوم من شمارو نمیشناسم، دنبال دردرس هم نیستم.

\_چه دردسری آخه، طلاها برای خود من هستن، نگرانی براتون وجود نداره، شما میتونید اینارو بلافاصله بعد از اینکه من از اینجا رفتم آبش کنید، چه مشکلی براتون پیش میاد؟!

\_نمیشه دیگه، فقط یه راه هست!

\_چه راهی؟!

بعد از کمی مکث ادامه داد؛ چون بدون فاکتوره میتونم صدونود ازت بخرمشون.

چه مردمان بی رحم و فرصت طلبی هستیم؟!

گرفتن طلاها بدون فاکتور برایشان دردرس دارد، اما خریدنش زیر قیمت نه تنها دردسری ندارد، بلکه سود کلانی هم سهمشان میشود.

\_ممنون، نیازی نیست.

\_هرجور مایلی...

با برداشتن طلاها، دست از پا درازتر از مغازه بیرون زدم..

چشمم طلافروشی دیگری را چند متر بالاتر کاوید. –

امتحانش ضرری نداشت..

طلاهای پشت ویتربین این مغازه کمتر از فروشنده قبلی بود، وارد شدم،

مردی میانسال، با قدی نسبتاً کوتاه..

\_سلام، وقت بخیر.

\_سلام خانوم، بفرمائید.

\_برای فروش طلاهام اومدم، شما میخرید؟!

\_بله حتما، بفرمائید.

مغازه کوچکی بود،

طاها را روی یکی از دو صندلی های مغازه نشاندم..

سپس،

بازهم تمام محتویات کیفم را روی میز قرار داده و منتظر ماندم تا وزنشان کند..

\_خب خانوم، ۹۱گرم، به عبارتی، دویست و یازده میلیون، آیا مایل به فروش هستین.

خدای من!

چه میشنوم؟!!!!

\_مطمئنینید؟!

\_بله خانوم، مدنظرتون گرم بالاتری از طلا بود؟!

\_نه، بگذریم، میتونم امروز بهتون بفروشمشون؟!

\_باید چک روز بدم که برید بخواهونید به حسابتون، مشکلی که ندارین؟!

\_نه مشکلی نیست..

پس من چک رو براتون مینویسم..

عا راستی، فاکتور طلاها تون همراه ندارید؟!

من متاسفانه اینهارو زمان عروسیم خریداری کردم، مدتها میگذره، ومن فاکتورهایشون رو گم کردم، یا اصلا ندارمشون.

مشکلی نیست.

دست چکش را از گاو صندوق بیرون کشید..

وقبل از هرکاری، لبخندی به طاهها زدو گفت؛ چه پسر زیبایی، منم دخترم هم سن وسال پسر شماست

زآن: \_\_\_\_\_

خندان



برای نوشتن چک منتظر ماندم،

اما بعدش چه؟!

سرگردانی من پایانی دارد؟! این شهر درندشت که با هر قدمی برمیدارم، چیزی جز بی معنایی و ندانستن انتظارم را نمیکشد،

تنهایی بنظر ترسناک می آید!

اما مگر حالا چه کسانی را هم گام خود دارم؟!

میگریزم سمت طلوعی که هنوز ناپیداست..

\_بفرمائید خانوم، این چک، فکر میکنم بانک هم الان باز باشه اگر رجوع کنید.

به مبلغ چک نگاهی انداختم، دویست و یازده میلیون، مبلغ چشم گیری بود برای الان من!

اما جامعه کنونی، این مبلغ را همچون پول خردی در خود جایی میدهد...

\_ممنونم از تون..

از مغازه بیرون زده و ثانیه ای سر جای خود توقف کردم،

نگاهم را به اطراف چرخاندم،

به کجا میرفتم؟! جایی دور از خانواده ام،

به دور از آشنایان،

دور از فریبرز، جایی که در حوالی ام هیچ یک از آدمهای نزدیکم را نبینم!

با این پول بعید میدانستم، در منطقه ای خوب خانه ای را برای اجاره، بتوان پیدا کرد..

\*\*\*

البرز

صدای باز شدن بسته قرص، در فضای نیمه تاریک و ساکت خانه پخش شد،

روی زبانم قرار داده و آب را یک نفس بلعیدم...

لیوان را روی کانتر آشپزخانه کوبیده و به اطراف سرچرخاندم،

این آپارتمان نسبتاً کوچک، با وجود به کار بردن رنگهای سفید، در تمامی نقاطش، باز هم

هر بار با ورودم تنهایی را بمن تلقین میکرد،

از آشپزخانه بیرون زدم،

اما باز هم من عاشق خاموشی و آرامش این مکان هستم،

اتفاقات امروز را برای چندمین بار مرور کردم..

و پشیمانی ام برای حس به وجود آمده درونم بیفایده بود،

کاش زمان به گذشته برگردد و من هیچ کنکاشی نسبت به آن زنو فرزندش نمیکردم.. -

کنترل تلوزیون را به دست گرفته، خود را روی مبل، درست روبروی تلوزیون رها کردم،

پاهایم را روی میز مقابلم قرار دادم دکمه ی پخش را فشردم،

واما هدایت افکارم از اختیارم خارج شده بود و فقط چشمانم صفحه تشکیل شده مانیتور

را میکاوید..

واژه به واژه جملاتم را به یاد داشتم، ریز حرکاتش را مرور کردم..

تصور اینکه تیزی میز به کمرش آسیب زده، خیالاتم را آزد،

نگاهی به ساعت کوچک روی مچ دستم انداخته،

ده شب!

زمان مناسبی برای پرسیدن احوالات کنونی و شرایط روحی اش نبود!؟

کلافه از تمام بهم ریختگی افکارم، انگستانم را درون موهایم فرو برده وفشاری به سرم وارد کردم..

مانیتور تصویر مردی را به نمایش گذاشته بود که در تاریکی شب گریخته.  
بی اهمیت به موضوع فیلم چشم از تصویرش گرفته و به گوشه خانه زل زدم..  
گویا هیچ چیز قرار نبود بر وفق مرادمان پیش برود..  
،پلکهایم سنگین شده و چشمانم را روی هم قرار دادم..

و آرامش سهم وجودم گشت،  
اما دقایقی از به خواب رفتنم نگذشت که صدای زنگ موبایل چشمانم را از هم باز کرد..  
چشمان نیمه بازم را به صفحه موبایل دوختم،  
با دیدن شماره عمو سرجایم نشسته و صدایم راصاف کردم.  
\_الو، جانم.

\_سلام البرزجان، خوبی؟! ببخش مزاحم اوقاتت شدم.

\_سلام، عموجان، نه این چه حرفیه، خوب هستین شما؟!!

\_زنده باشی، البرزجان، گوشی رو میدی به صحرا؟!!

تعجب را در صدایم مخفی کردم،

آه صحرا، بی مسئولیت بودنت حسابی دردسرساز شده.

پیشم بود، اما خب یساعتی میشه که گفت میاد خونه.

ولی از ظهره که جواب تلفنمونو نمیده، الانم که خاموشه، یا در دسترس نیست،

کجا بودین مگه!؟

گفت میاد باهم کارهای مهد رو راست و ریس کنید،

بنظرم باید میرسوندیش خونه البرز جان، ماشینم که نداشت امروز، صحرا مدتهاست که

ایران نبوده، تنها فرستادنش کارقشنگی نیست.

حالا باید ملامت های مرد پشت خط را هم متحمل میشدم.

نگران نباشید هر جا باشه پیداش میشه..

خبری ازش شد بهتون اطلاع میدم.

درسته، هر جا باشه پیداش میشه بالاخره، بازم

ببخشید مزاحم اوقات شدم..

خواهش میکنم عمو، شبتون بخیر.

داریوش خان تماس را قطع کرده بود، شاکی شدنش از همین فاصله دور و پشت تلفن

قابل لمس شدن بود..

ناامید شماره صحرا را لمس کردم،

و طبق انتظارم، زن از خاموش بودن تلفن همراهش خبر میداد..

دلم، گواهی اتفاق خوشی را از این بی خبری نمیدهد..

ده و نیم شب،

زمان خوبی برای بیرون ماندن نیست،  
یا حداقل خاموش بودن موبایلش!  
سراغش را از چه کسی میتوانستم بگیرم؟!  
دستی به صورتم کشیده و روی چشمانم کمی مکث کردم،  
چشمانم هنوز هم خواب را طلب داشت..  
اما کلافگی و نگرانی از غیبت صحرا، خواب را با قدرت پس میزد..  
از جایم بلند شدم،  
سرگردانی توصیف حالم بود،  
به اطراف خانه چشم چرخانده و ذهنم جای دیگری سرگرم شد..  
صحرا چطور میتوانست، تا این حد بیفکر باشد که مرا هم درگیر کارهای خودسرانه اش  
کند..  
بیان این جملات در تنهایی خودم بیفایده بود..  
سوئیچ ماشین را برداشته برای مقصدی نامعلوم..  
دقایق به تندی در حال گذر هستند و ای کاش میتوانستم ساعت را در زمان حال نگه  
داشته تا به سمت نیمه های شب حرکت نکند.  
من بیزارم از نیمه شب،  
خبرهای خوبی در این نیمه ها وجود ندارد.  
آسانسور در طبقه پنج گیر کرده بود و زدن دکمه متداوم بیفایده بنظر میرسید..  
پله ها را برای پائین رفتن و طی کردن چهار طبقه ترجیح دادم..  
ذهنم به هرسویی گام برمیداشت و ناگاه به یک اسم برخورد کرد.

امیدرضا!

خزانه:

خزانه

به یاد آوردن چهره اش باعث مکث چندثانیه ای پاهایم روی پله آخر شد،  
هیچ آدرسی جز، آن مهمانی کذایی نداشتم.

باشنیدن صدای در یکی از واحدها، به راهم ادامه داده و سمت ماشین راهی شدم،  
حضور ماشینهای رنگارنگ ساختمان، نشان از این میدهد اکثرا درخانه های خود شب را  
سپری میکنند،

اولین جای پارک، برای پژوی مشکی رنگ من بود،

علاقه ی من به این ماشین، بی اندازه است، تنها دلیلش این است که این ماشین نتیجه  
زحمات خودم بوده.

البته، وجود مهدکودکی که نیمی از آن را پدر، به نامم زده بی فایده و خالی از لطف نبود،  
اما من برای رشد مهدکودک کوهسار، ثانیه به ثانیه زحمت کشیده ام.

به یاد دارم که اولین اجاره نشینی ام درپائین ترین نقطه از شهر بود، و حالا...

آپارتمان صدمتری خوش ساخت، که در بهترین قسمت شهر ساخته شده، از آن من است.  
موهایم را مقابل آئینه وسط خودرو مرتب کرده و استارت زدم..

لوکیشن آدرسی که به خاطر داشتم، روی نقشه تلفن همراهم نقش بست..

ماشین را از پارک خارج کرده وپایم را روی پدال گاز فشردم،

هوای نامعلوم این روزها، حالش قابل حدس نیست،

گاهی آنقدر گرم که نیاز به کولر حتمی است،

و گاهی ابری و سرد،

و حالا هم که باران سهم هوای امشب شده..

این هوا جان میدهد برای قدم زدن های طولانی و پرسکوت.

برشدهت باران افزوده شد و مسافران و افراد حاضر درخیابان، حسابی خیس شده بودند..  
و من چقدر عاشق این خیزی و قطره های بارانی هستم که روی صورتم فرود آید،  
من به خودم یه قدم زدن زیر این باران و هوای به ظاهر دلگیر بدهکار هستم..  
نگاهم را سمت لوکیشن کشیدم و مستقیم به راهم ادامه دادم..  
برخورد ماشینهایی که آبهای کف خیابان را به اطراف پخش میکردند، لذت بخش بود،  
چه باران دلنشینی امشب باریدن گرفته،  
چشمانم کنار خیابان را کاوید،  
زنی خمیده، با لباسهای بسیار کهنه، با کیسه ای روی دوشش، درحال عبور از خیابان  
بود..  
واین یعنی فاجعه،  
بی شک او ازاین هوای بنظر دلپذیر بیزار بود.  
چقدر فرق است، بین دید آدمها به صحنه های مقابل زندگیشان..  
نفسم را با صدا به بیرون فرستاده و زن از مقابل نگاهم محو شد..  
ساعت ماشین، یازده را بمن گوشزد میکرد،  
پایم را روی گاز فشردم و سرعتم به بالاترین حدامکان رسید، حتی چراغ قرمز را هم رد  
کرده ام..  
آخ صحرا،  
دختر بی فکر! کجا مانده ای!



یک رب تا مقصد باقیست،

باروشن کردن پخش، سکوت ماشین را درهم شکستم..

عادت به شنیدن موزیک بی کلام داشته و حس خوبی را به من انتقال میدهد.

مسیر کوتاه پیش رو، طولانی تر از هر وقت دیگری بنظر میرسید..

دکتر فکر کردن به گذشته را برایم قدغن کرده و آنها را سم تلقی میکند..

اما..

این سکوت،

این شب،

این اتفاق به ظاهر ناخوشایند،

بی خبری!

تمام این واژه ها دایره ای را شکل داده اند برای رجوع به افکارم..

یک نوجوان پانزده ساله،

مهیار اشکها برایش غیرممکن شده بود،

روی نیمکت حیاط خانه عمو داریوش نشسته ایم،

دستهای کوچک و دخترانه ی صحرا روی گونه هایم کشیده شد..

\_گریه نکن البرز.

نگاه سرخم سمت چهره ی کودکانه اش رفت.

او چه میدانست از دنیای بهم ریخته ی من!؟

اما دستانش معجزه بخش بود.. پرسیدم..

\_صحرا؟! عمو و زن عمو تا حالا باهم دعوا کردن؟!\_

تعجب را به روشنی میشد از چشمان و حالت چهره اش خواند..

دستانش را درهم پیچید و با ناز ادامه داد:

\_نه معمولاً جلوی من دعوا نمیکنن، یوقتایی بحثشون میشه ها، ولی بهم میگن برم تو اتاقم..\_

البرز؟! تو چرا گریه میکنی؟

\_مامان و بابام همیشه باهم درگیر میشن!

تو هنوز خیلی بچه ای نمیتونی بفهمی من چی میگم،

منم اونقدری بزرگ نشدم که بتونم از اینجا برم،

یه روزی اون خونه و ادماشو ول میکنم میرم،

یجایی که هیچوقت صداشونو نشنوم،

جایی که سعی نکنم اونقدر دستامو روی گوشم فشار بدم که چیزی نشنوم.

\_یعنی منم دیگه قرار نیست ببینمت؟!\_

خیابان اصلی آدرس مورد نظر را پیچیده و مقابل خانه ویلایی که بخوبی رنگ درش را به یاد داشتم متوقف کردم.

سربلند کردم، یک خانه با نقشه و مهندسی فوق العاده،

خانه ای که به گونه ای طراحی شده هیچ صدایی به بیرون نفوذ نخواهد کرد.

بیخیال شباهتش به طرح خانه های لندن شدم.. در چندقدمی دری ایستادم که عظمتش بسیار چشمگیر بود.

زنگ را فشردم،

البته که انتظار پاسخ در این وقت از شب را نداشتم، اما..

امیدوار بودم..

یک دقیقه زمان برای مکث و منتظر ماندن کافی بود، برای بار دوم زنگ رافشردم..

واینبار زمان کمتری صرف شد تا زنی جواب دهد؛

\_بله!؟

کف دستم را به دیوار سنگی کنار زنگ چسبانده و گفتم؛ شبتون بخیر خانوم، من میتونم با امیدرضا حرف بزنم!؟

\_آقا خونه نیستن، شما!؟

به صدایش میخورد، هم سن و سال مادرم باشد!

\_من برادر دوست دخترشون هستم، میشه بهم بگید کی تشریف میارن!؟

\_فکر میکنم خارج از شهر تشریف بردن، معلوم نیست کی بیان خونه، اگر امری دارید بفرمائید من بهشون اطلاع بدم.

\_کی رفتن!؟

\_امروز..

\_ببخشید، ممکنه تشریف بیارید پائین!؟

\_متاسفم، من اجازه همچین کاری رو ندارم قربان..

\_من نگران خواهرم هستم، از صبح تلفنشم خاموشه، شما دختری به اسم صحرا میشناسین!؟

\_من اجازه ندارم اطلاعاتی بدم، اگر کاری هست بفرمائید، اگر نه شبتون بخیر..

\_خانوم!؟

ودیگر هیچ صدایی نشنیدم، تاکنون،

تلاشم برای پیدا کردنش بی فایده بود،

دستم را از روی دیوار برداشته و دوباره نگاهم را به خانه ی مقابلم دادم،

آقازاده است دیگر، کاخ نشینان شهر! زیر لب غریدم؛

لعنت به تو صحرا که، حتی دوستیها هم مثل آدم نیست، یه ملت به این آدمها بی اعتمادن، اونوقت تو چسبیدی به این لندهور..

از درفاصله گرفته و برای تماس دوباره، موبایلم را از جیب شلوار بیرون کشیدم؛

\_مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد، لطفا...\_

لعنتی!

به ناچاره شماره داریوش خان را لمس کردم، شاید اکنون به خانه رفته باشد..

نفهمیدم اصلا بوق آزادی خورده باشد که عمو بلافاصله پاسخ داد، بنظر نمی آمد که صحرا به خانه رفته باشد، وگرنه اینچنین منتظر، زود به تماسم پاسخ میداد..

\_الو البرز..\_

\_سلام عمو، صحرا نیومد؟!\_

\_من فکر کردم خبری ازش داری، نه نیومده، کجا موند این دختر؟!\_

\_منم الان اومدم دم در یکی از دوستاش، گفتم شاید اینجاست، اما نیست..\_

\_البرز، تو نباید دخترم رو به حال خودش رها میکردی این وقت شب..\_

\_من پیداش میکنم نگران نباشید..\_

\_امیدوارم.. هر موقع از شب خبری شد باهام در تماس باش..\_

\_حتما، فعلا خدا حافظ..\_

باران شدت گرفت، آب از روی تار موهایم چکه میکرد و من بیتفاوت به این خیسی، همچنان سرگردان سرجایم، مقابل خانه ی کذایی ایستاده ام..

قطره های باران، بنظر مرا هدف قرار داده اند،

اگر در حالت عادی بود، از این شرایط و هوای مطبوع و تاریکی شب لذت میبردم..

اما....

دوباره به سمت در رفته و زنگ را فشردم،

یک بار، دوبار، سه بار،

واینبار، دستم را از روی زنگ برداشتم..

صدای عصبی زن در خیابان پر از سکوت و بارانی پیچید؛\_چخبرتونه آقا، الان زنگ میزنم  
به پلیس..

\_آره زنگ بزن، منم به جرم آدم ربایی از رئیس شکایت میکنم، به اون امیدرضا زنگ  
بزن بگو هر قبرستونی که هست بیاد اینجا، مطمئنم که از صحرا خبر داره.

\_آقا لطفا دنبال در دسر نباشید، برید از اینجا..

\_زنگ بزن از ش پیرس صحرا کجاست..

باتوام!

خانوم!

#پارت ۱۳۰

بیفایده بود!

از سوی این زن هیچ پاسخی دریافت نخواهم کرد...

هر لحظه بر شدت باران افزوده میشد..

چاره ای جز منتظر ماندن جلوی در این خانه ی شوم نداشتم..

برای با آخر نگاهی به خانه انداخته و بعد از کمی مکث، سمت ماشینم راهی شدم،

طوفان و باران، بایکدیگر در حال مسابقه بودند،

گویا باهم عهد بسته اند، هر کدامشان بردیگری سبقت گرفته برنده است.

در ماشین را باز کرده و خودرا درونش جایی دادم..

قطره های باران با قدرت به شیشه ماشین برخورد میکردو برایم موسیقی زیبایی شکل

دادند.

سکوت خیابان، باران را دلچسب تر کرده بود،

هر چند نگرانی و خشم جایش به تمامی حسهای خوب درونم داده بود.

منتظر ماندم،

ثانیه و دقایق عبور میکردند و من نگران تر و پراضطراب تر، به ماندنم ادامه میدادم.

قرصهای لعنتی، مقاومتم را برای به خواب نرفتن درهم میشکنند،

و من از ته مانده تلاشم، برای بسته نشدن پلکهایم استفاده میکنم،

باز هم انتظار را به رفتن ترجیح دادم..

صدای اهنگ روسی، در حال پخش بود،

آهنگ روسی بهترین احساسات را بمن منتقل میکند،

کمی صدایش را بلندتر کرده، تا از صدای افکار و نگرانی ام پیشی بگیرد.

М о р е обнимет тебя и

دریا تورو در آغوش میگیره

в о л н а м и смоеет усталость и слезы с грехами

و موج ها تورو از خستگی و اشک گناه میشورن

В е т р а м и солеными вылечить душу э тех Кто когда то кому  
то был нужен

باد های نمک روح کسانی که زمانی به یکی نیاز داشته رو پاک میکنن

В с е разошлись по домам

همه رفتن خونه

Н е ч е г о больше ловить

چیزی برای بدست آوردن دیگع نیس

Б ы л о много улыбок, дурацких ошибок

اینجا پر از لبخند بود، پر از اشتباهات احمقانه ...

Т а к хочется их повторить

خیلی دوس دارم که اونا رو تکرار کنم

О б о ж ж е н н ы е солнцем глаза

چشمای آفتاب سوخته

Х о ч е т с я очень курить

میخوام که کلی سیگار بکشم

, Я так буду скучать

من اینجوری دلم میگیره،

м н е б еще постоять помолчать или поговорить

باید بیشتر ساکت بمونم یا همش بگم که...

Н е плачь, милая

گریه نکن عزیزم

Т а к было всегда

اوضاع همیشه همین بوده

Э т и руки меняются, слёзы кончаются

این دستا تغییر میکنن این اشک ها تموم میشن

Т а к пролетают года

سال ها زود میگذرن

Д а , страшно, терпи

اره ترسناکه صبرداشته باش

Э т о жертвы в пути

این فداکاری های راهه

گوش سپردم،

استرس به همراه آهنگ کمرنگ تر شدند،

اما، همچنان چشمانم، خانه ی روبرو را میکاوید..

صحرا...

شاید نگرانی هایمان، بی دلیل است و او بخوبی میداند چطور از خودش حمایت کند..

عقربه های ساعت در جدال بودند که چگونه خود را به ساعت دوازده برسانند.

سوئیچ را سر جایش چرخاندم،



با اولین استارت ماشین روشن شد..

ثانیه ای نگذشت که از رفتن پشیمان شدم،

و سوئیچ را سر جای خودش چرخاندم، و همزمان صدای آهنگ هم قطع شد..

و مجدد پخش را روشن کردم..

درخشش چراغ ماشینی از راه دور چشمک میزد،

مسیرش، خانه ی مقابلم را هدف گرفت،

با نزدیک شدنش و دیدن ماشینی که بدون شک راننده اش امیدرضا بود، از ماشین پیاده شدم..

و سمتش دویدم...

ریموت را زده و منتظر برای رفتن به داخل خانه ی کذایی اش شد..

ضربه ای به شیشه زدم و توجهش را سمت خودم جلب کردم..

برای لحظه ای ترس و تعجب را در نگاهش خواندم..

\_چته؟! اینجا چی میخوای!؟\_

\_بیا پائین..\_

\_بروبابا، مگه دیوونم تو این بارون بیام پائین، هر حرفی داری بگو، میشنوم.

نگاهی گذرا به ماشین پورشه پانامرایش انداخته و پرسیدم؛

\_صحرا پیش توعه؟!\_

داشبورده ماشینش را باز کرد و دستی به جیبهایش کشید و گفت؛ اینجاهاهی که گشتم نبود، احتمالاً باید تو جیب کتم تو خونه باشه،

بزن بچاک نفله...

بوی الکل، از این فاصله هم به مشام میرسید..

از شیشه ای که برای صحبت بامن پائین کشیده بود، یقه اش را در دستانم گرفته و سعی داشتم او را از دریچه کوچک ماشین گران قیمتش بیرون بکشم..

فریادش بلند شد

\_چه غلطی میکنی روانی، صبر کن خودم میام پائین، هی باتوام، ولم کن..\_

\_به جیبی بهت نشون بدم اون سرش ناپیدا، آشغال عوضی، بهت میگم صحرا کو، تو جیباتو میگردی؟!\_

میخوای مچالت کنم بندازمت تو جیب عقبم؟!\_

\_وایستا، آخ گردنم، بزار خودم میام پائین..\_

او حق این نگاه و برخورد تحقیر آمیز را بمن و صحرا که جزوی از محدوده خانوادگی من بود نداشت..

\_دارم میام پائین..\_

نیمی از بدنش که از شیشه ماشین بیرون کشیده بودم را رها کردم.

\_بالا..\_

به هر جان‌کندنی که بود، خود را از ماشینش خارج کرد و مقابلم ایستاد،  
دستی به پشت گردنش کشید و چهره اش از درد، بهم گره خورد..

یک بلوز آبی، آستین سه رب و شلوار بگ، به تن داشت...

\_چه مرگته لعنتی.

\_صحرا کجاست!؟

\_من چمیدونم دختر عمته دختر عموته چितه،

کجاست، مگه بمن سپردیش که الان اومدی از من سراغشو میگیری!؟

بوی الکلش حالم را بهم زد..

کاش میشد از او فرسخ‌ها فاصله گرفت..

\_بیشتر وقتشو باتو عوضی میگذرونه، من مطمئنم باتو بود.

\_من الان دارم از خونه نامزدم برمیگردم،

از صحرا هم خیلی وقته خبر ندارم.

\_عه!؟ نامزدم داری!؟

\_با اجازت.

\_اگه تا فردا صبح دختر عموی من پیدا نشه، دمار از روزگارت درمیارم..

\_بهت که گفتم دختر عموی تو بمن ربطی نداره،

برو جای دیگه دنبالش بگرد،

با آشنایی که من ازش دارم، عاشق، عشق و حال با آقازاده هاست،

لابد، یجایی تو این شهر، با یکی از همیناست دیگه، مارو که پیچوند...

حتما رفته با ازما بهترن.

\_چی میگی عوضی؟!\_

\_گفتم که من از اون صحرا خبری ندارم، دلم نمیخواد چیزی ازش بدونم..\_

\_چی بین شما دوتا اتفاق افتاده.\_

\_پیداش کردی از خودش پیرس،\_

اون وقتی مست میکنه، ننه بابا نمیشناسه..

\_با توام لاشخور، میگم چه اتفاقی بینتون افتاده؟!\_

آخرین بار کی دیدیش.

\_آخرین بار خیلی وقته دیدمش،\_

منو اون رابطه ای نداشتیم که بخواد اتفاق بدی هم بینمون بیفته، یه چند ماه دوستی بود که،

اونم گفتم بهت، ازما بهترن پیدا کرد.

\_اسم اون یارویی که رفته باهاش چیه؟!\_

\_پیمان، یکی از عوضی های شهر، ولی ازش آدرس دقیقی ندارم، میسپریم به بچه ها اگه آماری ازش دادن، خبرت میکنم.

البته منکه میگم تا صبح پیداش میشه..

\_به نفعته که هرچه زودتر خبرم کنی، وگرنه..\_

ضربه ای به سینه ام زدو گفت؛

\_حالت نیست میگم ازش خبری ندارم!؟

\_نه حالیم نیست،

اون شب که خوب تو حلقش رفته بودی، چطور شد که الان ازش خبر نداری!؟

\_چی میگی تو، اون شب خودش از خداهش بود من بهش نزدیک بشم،

الانم من نمیدونم کجاست، با کیه، چکار میکنه..

باران قصد بند آمدن نداشت، و هردوی ما زیر بارش باران و وزش باد، خیس شده ایم..

نمیتوانستم، هیچ یک از حرفهایش را باور کنم..

\_راه بیفت، باید بریم دنبال این پیمانی که میگی..

\_دیگه چخبر!؟

برو بابا، مگه دیوونم، این وقت شب، تو این بارش و باد، پیام دنبال دختر عموی مودی تو

بگردم!؟

\_تو بامن میای، وگرنه برات میشم دردسر، میگیری که چی میگم!؟

وگرنه، به محض رفتنم از اینجا، با پلیس تماس میگیرم،

نگاه نمیکنم، ننه بابات چکارن،

تا پدرتو درنیارم، دست از سرت برنمیدارم،

پس بنفعته، باهام راه بیای..

آب باران، از سرو صورتش چکه میکرد،

نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت؛

\_باشه، لوکیشن پیمانو میدم بهت، اما این آدم خیلی خطرناکه..

بهت توصیه میکنم که نری سراغش، منم باهات نمیام،

اصلا دلم نمیخواد با این آدم سرشاخ شم،

صحرا خانوم شما با بدکسی ریخته رو هم.

\_زر نزن، آدرسو بگو..

\_الان باید تایم قماربازباشون باشه،

اول برو به این آدرسی که بهت میدم،

اگه نتونستی پیدا کنی، برو سراغ آدرس دوم،

اما قبل اینکه بری سر وقت آدرس دوم،

و وقتی نتونستی پیمانو پیدا کنی، سراغ یکی به اسم ساقی بگیر،

ساقی بعد پیمان، همه کاره کلپشه،

بگو یه کار مهم با خود پیمان داری، ممکنه کمکت کنه،

اگه نه میتونی همون آدرس دومو پیش بگیری،

اسمی از منم نمیاری، وگرنه بیچارت میکنم..

فهمیدی؟!

قمار؟! کلپ؟!!

صحرا پایش را به چه جاهایی باز کرده است؟!

بی حرف آدرس دقیق را از او گرفتم،

من به این پسر اعتمادی نداشتم،

از چهره اش خوشم نمی آمد، هرچه که از سمتش به طرفم نازل میشد، انرژی منفی بود و بس،

از چشمانش که حالتش همچون، چشمان روباه بود، نفرت داشتم،

من از تمام جزئیات این شخص متنفر بودم، و حال چاره ای جز مسالمت ندارم..

زندگی است دیگر، چه کسی میداند، تقدیر چه میخواهد برایمان رقم زند؟!

دوباره سوار بر ماشین سمت آدرسی حرکت کردم، که در فرشته قرار داشت،

ساعت همچنان بی رحمانه به جلو میرفت و من پراضطراب تر از ثانیه های قبل به رانندگی ادامه میدهم.

حتی باوجود اینهمه هیجان، اثر قرص ها تا پلکهایم را بهم نچسباند ازبین نخواهد رفت..

شاید منطقی باشد که من با پلیس تماس بگیرم،

اما چه کسی میداند، قرار است چه انتظارم رابکشد؟!

پیمان کیست؟! شاید

صحرا با خواست خود، تااین ساعت از شب، کنارش مانده!

اما من با نگرانی های کنترل نشده ام چه میگردم؟!

خزان!

همچنان نام خزان، در لابه لای تمامی افکارم میدرخشد!

چشمانش، نقش و نگاری دائمی در تصورم دارد،

جایی خوش کرده، در تمام اوقات زندگی ام..

یقینا، الآن دستانش میتواند، آرام کننده روح بی قرارم باشد..

اما حیف...!

حیف به همه ی نشدن ها...

گویا آسمان خسته شده و، باریدنش را کم کرد،

حال با نم زدن های کوتاه، روی زمین فرود می آمد.

از خلوت، خیابان استفاده کردم و پایم را روی پدال گاز فشار دادم...

بی قرار برای رسیدن به مقصد، و نامی جدید، در زندگی صحرا..

نگاهی به آدرس انداختم،

چند خیابان دیگر مانده، برای گذر کردن و رسیدن!

گاهی از زندگی این دنیا خسته و کلافه تر از دفعات قبل میشوم،

پوچ بودن، حس بدیست که هر آن سراغم را میگیرد!

البته که من در پیچیدگی زنجیره دنیا گم شده ام..

کودکی که از جهنمی به اسم خانواده گذر کرده و اکنون....

نیاز مبرم، به یک حال خوب، به حسی دلنشین،

به آرامشی دلچسب...

خدا بمن یک بغل ، آرامش بدهکارست..

ماشین را درست جایی که امیدرضا نشانی اش را داده بود، نگه داشتم..

خانه ای که معماری بیرون اش، تماما مشکی بود،

وهمین مسئله را برایم قابل حدس کرد..

از ماشین پیاده شدم،



به امید اینکه صحرا را بتوانم اینجا پیدا کنم، سمت ورودی اش گام برداشتم..  
دو پنجره ای که به خیابان باز میشد، میله های مشکی با عرض زیاد نصب بود..  
رنگ پرده های طوسی رنگ، از این فاصله قابل تشخیص بود،  
نور به اندازه کافی برای دیدن یک سری چیزها وجود داشت..  
زنگ را دوبار پشت هم فشردم..

پسری جوان جواب داد؛ بله؟!

صدای موزیک به وضوح شنیده میشد..

\_ با آقا پیمان کار دارم.

\_ ما اینجا پیمان نداریم، اشتباه اومدی داداش.

\_ ساقی چطور؟!

بعد از کمی مکث جواب داد؛ چکارش داری؟!

\_ کار مهمی دارم باهات، بگو بیاد پائین، یا بزن درو خودم بیام.

\_ بیا بالا..

بلافاصله در با صدای کوتاهی باز شد، ابتدا، با دودلی و اکراه،  
نگاهی انداخته و سپس ترس را پشت سرم رها کردم. دستم را روی تنه ی دروازه مشکی  
رنگ کشیده و به داخل هلش دادم...  
ابتدا سرم را داخل بردم و سرکی کشیدم،  
در حیاط خانه خبری از هیچ آدمی نبود،  
جز واق سگی که بشدت، صدایش روی اعصابم را خراش می انداخت..  
در را پشت سرم بسته و وارد شدم..

سگ سیاهی درست سمت راست حیاط، که جثه بزرگی داشت، با نام نژادش آشنا نیستم،  
دست از واق زدن برنمیداشت..(پارس کردن سگ، کلمه نادرستی که، به ایرانیان پارس  
زبان میگویند، بنابراین ما اینجا از واق کردن نام میبریم-)  
بادیدم آنقدر خشمگین بنظر میرسید که قصد پاره کردن زنجیر و تیکه پاره کردن مرا  
داشت..

بیخیال سروصداهای پر از خشم سگ سیاه، به سمت داخل خانه قدم برداشتم،  
با عبور من، هریک از لامپها روشن میشدند و فضا را پرنور تر میکردند..

رفته رفته، صدای سگ یکی درمیان به گوش میرسید  
صدای بیس دار آهنگ آنقدر در اوج خودش بود که گویا اهالی داخل، نسبت به اتفاقات  
بیرون،

بیخیال و بی اهمیت هستند،

یا شاید هم دنیای اینها، با دنیای ما زمین تا آسمان فرقی بود..

بی توجه به ماشین های رنگار وارنگی شدم که، آنقدر مدلشان بالاست، که من اسم های  
هیچ یک را بلد نبوده و میشود گفت، حتی یکبار هم عکسی از هیچکدامشان ندیده ام،

اما امشب... قرار بر این بود،  
باتمام شبهای زندگی ام فرق کند،  
آدمها، سبک زندگی مدرنشان،  
رفتار و شخصیت،  
مخوف بودنشان، آخ صحرا، تو با خود چه کردی؟!  
همیشه گفته اند، لقمه را اندازه دهانت بردار،  
حکایت امشب ماست، که من دربه در دنبال دختری هستم که بی فکری اش نگرانم کرده..  
از پله های ورودی خانه بالا رفتم،  
دود بود و دود،  
صدای کر کننده آهنگ، بشدت گوشم را آزد،  
بااین صدا و این دودها، یا باید آنقدر مست باشی که چیزی نفهمی، یا انقدر به تمام این  
شرایط عادت کنی که برعکس من، احساس شور و شغف تمام وجودت را فرا خواند..  
نزدیک رفتم،  
شاید باید اسم این کلوپ را، سکس پارتی گذاشت،  
لباسهای فجیح مردو زنهای این جشن، دور از تصورم بود...  
\_نگفتی با کی کار داری؟!  
نگاهم سمت پسری کشیده شد که گویا او جواب زنگم را داده است..  
جلیقه مشکی رنگ به تن داشت، که زیرش، تنها پوست برهنه و برنزه اش نمایان بود..  
هیكلش را فقط ورزشکاران حرفه ای دارند،  
بنابراین او...

صدایم را بلند کردم؛ با پیمان!

\_ تو که گفنی با ساقی کار داری!

\_ فرقی نداره، باهاشون کار واجب دارم!

\_ از طرف کی هستی؟!

امیدرضا تاکید کرده بود که نامی از او برده نشود،

اما، بعید میدانم در دسری برایش ایجاد شود، همه ی این آدمها در یک آخور آب  
مینوشند..

\_ امیدرضا!

یک تای ابرویش بالا پرید..

\_ اونکه همین الان از اینجا رفت

\_ ببین، من دنبال، پیمانم، یا ساقی، فرقی نداره، کجا میتونم پیدااشون کنم؟!

\_ ساقی که منم.

تعجبم را پشت چهره ای که سعی بر خون سرد بودنش داشت، پنهان کردم..

\_ میتونم پیمانو ببینم؟!

\_ تو معلوم هست امشب اینجا با کی کار داری؟! پیمان، ساقی! امیدرضا،

درست بنال ببینم چی میگی..

نگاهی به اطراف انداخته و گفتم؛ من خواهرم امشب خونه نیومده، یعنی، از صبح که رفته  
دیگه ندیدمش،

بهم آدرس اینجارو دادن،

گفتن که میتونم اینجا پیش پیمان پیداش کنم.

\_ آدرس غلطی بهت دادن، پیمان یه دوست دختر داره که اونم مثل بندناف وصله بهش،  
امکان نداره دختر دیگه ای جرئت کنه حوالی پیمان دیده شه.

\_ این پسره امیدرضا گفت که میتونم اینجا پیداش کنم،

بهم بگو پیمان کجاست، شاید اون خبری داشته باشه.

\_ پیمان نیست، اگرم باشه داره با دوست دخترش تو یکی از این اتاقا لاس میزنه، تو که  
انتظار نداری برم سروقتش؟!

نمیدانم چرا، امشب حس میکنم همه این آدمها دروغ میگویند..

\_ صحرا میشناسی؟!

\_ چی؟!

سرم را کنار گوشش برده و داد زدم؛ صحرا!

صحرا کوهسار میشناسی؟!

\_ نه نمیشناسم، تو مفتشی؟!

جمع کن از اینجا برو، دیگه حس کنجاویت داره میره رومخم..

\_من از اینجا برم، با پلیس میاما..

پوزخندش نشان دهنده، حمایتی بود که دلش را قرص کرده،

شاید حق با امیدرضاست، این آدمها جزو کله گنده های شهر هستند،

آدمهایی که هیچ چیزی قرار نیست از جا تکانشان دهد..

\_لطفا اگه از صحرا خبری داری بهم بگو...

\_ازینجا رفته، با امیدرضا رفت، اینجا پی اش نگرد،

زودم ازینجا فلنگتو ببند، وگرنه اتفاق قشنگی واست نمیفته،

پیمان بفهمه داخل رات دادم روزگار جفتمون سیاهه، خوش گلدی!

راه نرفته را برگشت و تهدید وار گفت؛ برگشتم اینجا نبینمت..

ماندن و جست و جو برای صحرا بیفایده است،

دستی پشت گردنم کشیده و چند قدم به عقب برداشتم..

\_دنبال صحرا میگردی!؟

سرچرخاندم سمت صدای دخترانه ای که مرامخاطب خودش قرار داده بود،

چشم برداشتم از پیراهنی که سینه هایش را بخوبی نمایش گذاشته بود.. با وجود آرایش

غلیظ، بازهم،

چهره اش، به بیست سال نمیخورد..

\_آره، میشناسیش!؟

نگاهی به اطرافش انداخت و کنار گوشم لب زد؛ از اینجا رفته، اما اتفاق قشنگی برایش

نیفتاد..

قلبم بی اختیار به تپش افتاد..

\_چه اتفاقی؟! الان کجاست..

\_نمیدونم کجاست، احتمالاً الان رسوندنش خونه،

جایی رو داره که بره؟!!

\_یعنی چی که جایی داره، دختر خیابونی که نیست،

خانوادش نگرانش هستن که من اینجام..

\_پس زودتر برو خونه..

بعد از پایان جمله اش بین جمعیت گم شد..

صدایش زدم..

\_آهای دختر، منظورت از این حرفا چی بود؟!!

صدایم دربین شلوغی، ذره ای فایده نداشت..

کمی جلوتر دنبالش گشتم، اما محو شده بود..

شاید حق باوست، باید به خانه برمیگشتم!

پردازش نور، هماهنگ با آهنگ داخل سالن بود،

بوی تند الکل، محتویات معدم را تحریک کرد،

نیاز مبرمی به بالا آوردن داشتم،

دومرد و یک زن، جایی، درست روبرویم، کنار میز شراب خوری از یکدیگر سیراب  
میشدند،

دومرد بخوبی کارشان را بلد بودند،

و دختری که به خوبی مشخص بود در حال و هوای خودش نیست، از شرایط پیش رولذت  
میبرد،

نگاه دزدیدم،

بیشتر از این نمیتوانستم اینجا بمانم و به تماشای اطرافم بشینم..

\_ تو که هنو اینجایی!

اینبار دختری کنارش حضور داشت،

دختری که به کمر فردی که نامش ساقی بود، چسبیده بود.

زاویه فکش آنقدر تیز بود که اگر در حالت عادی بودم، به خنده وادار میشدم.

\_ دنبال خواهرمم.

\_ بهت نگفتم با امیدرضا رفته؟! خودتم فلنگو ببند!؟

\_ اما امیدرضا چیز دیگه ای میگفت..

اون احمق غلط کرد باتو... یبار گفتم اینجا نیست، تموم، پیگیریات رو مغزو اعصابمه،

میدم لختت کنن، سرتو با پات عوض کنن، اونوقت به غلط کردن میفتیا!!

به صلاحته با پای خودت گمشی، موی دماغم نشی.



نگاهی گذرا روی چهره دختر کنارش انداختم..

و سپس رو به ساقی گفتم؛ اگه ازش خبری شد یا دیدیش، بگو نگرانشم، یه زنگ بزنه.

\_زارت، نامه رسان آقا هم شدیم، گمشو بابا..

بدون شک، این آدم انقدری خطرناک بود که گفته هایش را عملی کند،

ترجیح دادم به گفته، دختر ناشناس گوش دهم و به خانه بازگردم..

بی هیچ حرف اضافه ای، از محیط عذاب آور خارج شدم،

این آدمها، نه تنها از نظر طبقه مالی با اکثر افرادی که میشناختم فرق داشتند، بلکه،

رفتارشان هم همچون اربابان نیست که، دیگران را همانند برده میبینند،

و این یعنی فاجعه...

و چه اتفاقات ناگواری که در زیر پوست این شهر، توسط این افراد نمیگذرد!

باردیگر سوار ماشین شدم،

امشب، مامور شده ام برای کز کردن نقطه به نقطه این شهر به پیدا کردن صحرا..

ناامید راه خانه ام را پیش گرفتم،

حتی رویی باقی نمانده برای تماس با داریوش خان..

میدانستم که او همچنان بیدار و منتظر زنگ من است، ولی....

\*\*\*

ریموت را زدم،

و در کاملاً باز شد...

اما..

در تاریکی شب، جسم انسانی بی حال، جایی کنار ورودی پارکینگ افتاده بود..

دقیق شدم..

تشخیص چهره اش برایم سخت شد..

دودل، از ماشین پیاده شده و سمت جسمی رفتم که هیچ حرکتی نداشت و در خود مچاله بود..

چشمانم را برای واضح بینی، بسیج کردم،

بیفایده بنظر میرسید و این قسمت از خروجی، نور کمی داشت..

حالا دیگر باران کاملاً بند آمده است،

جلوتر رفتم،

چراغ موبایلم را سمت جسم بی جان گرفتم...

اما...

بادیدن نیمی از چهره اش،

پاهایم از حرکت ایستاد،

سرجایم مات شدم.

\_صحرا!؟!

چه به روزش آمده که اینگونه در خود مجاله شده است،

جلوتر رفته، نور روی بدنش افتاد،

پیراهن قهوه ای رنگش، از چند جهت ، همانند ورقه کاغذی سوخته پاره شده بود..

ترس تنها کلمه ایست که برمن غلبه کرده،

ترس از مرگش..

چهارزانو روی زمین نشستم، خیسی زمین به شلوارم نفوذ کرد..

کبودی زیر چشم و پارگی لبش دلم را آزد،

کفش و شالی به همراهش نبود،

قلبم، از تصور اینکه چه برسرش آورده اند به چنگ درآمده بود،

صحرا، همان دختری که کودکی و نوجوانی ام را با او سپری کرده و قوی بودنش مرا به

تحسین وادار میکرد، اکنون، اینجا، گوشه ای از بیرون خانه ام درهم شکسته است..

چه می کردم؟!

سرم را نزدیک صورتش پائین گرفتم، ناله ضعیفی از سمتش، مرا به زنده بودنش مطمئن

کرد..

\_الآن میبرمت دکتر..

دست بردم و او را همچون بچه گربه بی پناه و زخم دیده، بلند کردم..

باید تمام افکار منفی را پس میزدم، نه

ممکن نیست!

ماشین با صدای زیادی از جا کنده شد،

هنوز از کوچه عبوره نکردم که به یاد آوردم، در پارکینگ را به پائین زده ام..

راه رفته را برگشته و ریموت را از جیب شلوارم بیرون کشیدم..  
به خاطر لرزش دستانم، ریموت از بین انگشتانم لیز خورده و به کف ماشین افتاد..  
\_لعنتی..

خم شدم و برای پیدا کردنش، دستم را به هرسویی میکشیدم..  
\_لعنت به این افتضاح، کدوم گوری افتادی..

این ریموت هم همانند تمام مشکلاتم، دست به دست داده تا دیوانه ام کند..  
بالاخره انگشتم، گوشه ای از شی مورد نظر را لمس کرد..  
خودش بود..

با فشردن دکمه، به راهم ادامه دادم،  
و هرثانیه از آئینه جلو ماشین، چهره درب و داغان صحرا را چک میکردم،  
تار موهایش، چهره از حال رفته اش را پوشانده بود..  
همینکه صدای نفس کشیدن را از سوی او شنیدم،  
جای امیدی داشت..

امشب، طولاترین شبهای عمرم شده و قصد تمامی ندارد،  
طویل بودنش، هر لحظه به اتفاقات عجیب و غریب اضافه میکند..  
خیابان خلوت تر از دقایق پیش، راه را برایم هموار تر کرده،  
بیخیال چراغ قرمز شده و عبور کردم..

\_البرز.

صدای بشدت ضعیف از سمت صحرا به گوش رسید..  
\_جانم؟! درد داری؟! الان میرسیم بیمارستان..

صحرا؟! صحرا!

صحراجان،

اگه صدامو میشنوی چشمتو نبند تا برسیم باشه قشنگم؟! صحرا!

صحرا.

عزیز دلم، چشمتو نبند، تورو خدا چشمتو نبند..

\_سرم..

\_من دور اون سرت بگردم، لطفا پلکها تو روی هم نزار،

دودقیقه دیگه رسیدیم بیمارستان،

سعی کن باهام حرف بزنی..

خواهش هایم برای به خواب نرفتنش بیفایده بود..

پایم را از روی پدال گاز برنداشتم..

۱۴۰ تا سرعت، آن هم درست در مرکز شهر!

امیدوار بودم هیچ آدمی سر راه این سرعت غیرقابل کنترل سبز نشود..

سرهرپیچی، بدون ترمز دور میزد، و همین عامل باعث صدای گوش خراش لاستیکهای ماشین میشدند..

بیمارستان..

سرعت..

اضطراب..

تاریکی و نم باران..

ابهام...

این واژه ها کنار هم، داستانی طولانی ساخته بودند از امشب..

درست در حیاط بیمارستان روی ترمز زده و از ماشین پیاده شدم..

سپس، صحرا را به آغوشم کشیدم،

حتی جرئت نگاه کردن به صورتش را نداشتم،

اینکه چه بلایی بدتر از کبودی ها میتوانست به چشمم بخورد، عذاب آور بود..

پاتند کردم..

مطمئنا ساعت، از نیمه شب هم گذر کرده بود،

و حالا من، با دختری در آغوشم، پله های بیمارستان را طی میکنم.

\_کمک کنید، یه بیمار بدحال همراهم دارم..

توجه پرستار سمتم جلب شد، وارد اورژانس شده و او را، روی نزدیک ترین تخت رها

کردم..

حالا به خوبی میتوانستم صورتش را ببینم،  
اینجا به اندازه کافی نور دارد برای تشخیص تمام زخم ها،  
و خون مردگی زیر گلویش..  
پیشانی که شکسته شده بود...  
اوه خدای من.... الان فهمیدم که چه افتضاحی به بار آمده..  
\_برید کنار آقا..  
دکترو پرستار، ریخته بودند بالای سر صحرا و من مات شدم به تصاویر روبرویم..  
این دختر صحرا بود!  
چه برسرش آوردند که حتی نای باز کردن پلکهایش را نداشت..  
فردی مرا به بیرون هدایت کرد،  
هدف نگاهم فقط صحرا بود..  
دستگاه اکسیژن را وصل کرده بودند..  
صدایی به گوش رسید؛  
\_نبضش خیلی ضعیفه دکتر..  
، ممکنه بیمار به ایست قلبی دچار شه..  
\_به امپول ایزوپروتینول تزریق کن..  
زود باش..  
پرده کشیده شد و من هیچ ندیدم،  
ایست قلبی؟!  
خزآن:

#پارت ۱۳۹

صداهايشان به گوش ميرسيد..

\_دکتر نبضشو نداريم..

بیمار داره از دست ميره،

هوشیاری روی شيش..

\_شوک..

صدای بالا پریدن جسمی روی تخت، نشان دهنده دادن شوک به قلبش بود..

\_دوباره،

دوباره،

بازم..

اینکه در بیست و چهار ساعت امروز چه بلایی به سرش آمده، مغزو استخوانم را میسوزاند،

کبودی هایش، از خاطر کنار نمیرود..

جواب داریوش خان را چه میدادم،

دختر یکی یکدانه و دوردانه اش، اینجا روی تخت بیمارستان!

دستانم را روی سرم گذاشته و روی نزدیک ترین صندلی نشستم..

\_حالتون خوبه!؟

اینکه چه شخصی این سوال را از من میپرسید، مهم نبود،

بنظرم، مزخرف ترین و بیجا ترین سوالیست که میشود در چنین شرایطی از کسی پرسید..

\_ضربان نداره..



کاش گوشه‌هایم چیزی نمیشنید..

\_بزارش رو ۲۰۰ ژول..

شوک بعدی..

\_۳۰۰ ژول..

بجنب صحرا، زود باش دختر، برگرد، لطفا، لطفا..

طپش قلبم را به خوبی حس میکردم!

\_بیفایدست دکتر، داریم از دستش میدیم،

جمجمش صدمه دیده، ممکنه خون ریزی داخلی کرده باشه..

\_بزارش روی ۳۶۰ ژول..

\_ممکنه قفسه سینه‌اش آسیب ببینه با اینهمه انرژی..

\_بجنب..

بنظر میرسید، آخرین تلاش‌هایشان بی نتیجه مانده..

\_ضربانش برگشت، نبضشو داریم..

\_سرم و آماده کن، بعدش میبریمش برای عکس برداری از سر و استخوان های بدنش..

برگشته بود!

سرم را بالا گرفته وبا چشمان به خون نشسته ام، خیره شدم به نقطه ای که صحرا

در آنجا حضور داشت..

\_آقا؟!!

سرچرخاندم سمت مردی میانسال، که روپوش سفید به تن داشت..

از جایم برخواستم!

\_بله؟!\_

\_بزرگترین شانس زندگیشو امشب آورد،

چه نسبتی با این خانوم دارین؟!\_

مردی که کف سرش، موهای کم پشت و موهای سفیدی داشت،

هیكلی درشت و پوستی روشن.

چهره اش دلنشین بود، حداقل برای من..

\_دخترعمومه، نمیدونم چه بلایی سرش اومده، باید با پلیس تماس بگیرم.

\_ما خودمون تماس میگیریم، قبلش به خانوادش زنگ بزنین در جریان قرار بگیرن..

\_بله حتما، حالش چگونه؟!\_

\_از مرگ حتمی و ایست قلبی نجاتش دادیم، البته که خودشم دختر قوی هست..

برای بررسی دقیق تر اوضاع، باید معاینه قانونی هم انجام بشه.

\_یعنی چی؟!\_

\_با چیزی که من دیدم، کبودی ها، ضرب و شتم،

ممکنه تجاوز گروهی اتفاق افتاده باشه

#پارت ۱۴۰

بعد از شنیدن این جمله حرکت آخر زده شد..

تمام شدم!

تجاوز!

آن هم انقدر وحشیانه؟!

\_حتما شما اشتباه میکنید، شاید به پست یه مشقت دزد خورده و وسیله هاشو ازش زدن، این ممکن نیست که صحرا....

\_امیدوارم همینطور که شما میگرد درست باشه،

در هر صورت تو کلتون به خدا، فعلا.

هنوز چند قدم از من دور نشده بود که همراهش دویدم..

\_دکتر؟!

ایستاد، چهره مهربانش، بمن زل زده بود.

\_کی بهوش میاد؟!

\_الآن نمیتونم تشخیصی بدم، ولی خب بزودی باید بهوش بیاد، خدا روشکر تو کما نرفته، قدرت جسمانیست بالاست، باید جواب عکس و آزمایش هاش روهم ببینم،

راستی من حتما باید با خانوادش حرف بزنم، و تشکیل پرونده بدیم، به امضای پدرشون نیازه،

لطفا سریعا تماس بگیرید..

رفت و من ماندم یک دنیا سوال..

به ناچار شماره داریوش خان را گرفتم..

\_الو.

\_عموجان!؟

\_چیشده البرز، صحرارو پیداش کردی؟؟

با خود اندیشیدم، یعنی این همان پدری است که سالها صحرا را در کشوری غریب رها کرد تا سرپای خودش بایستد؟! حالا برای یک شب بیخبری و ندیدنش، اینطور به آب و آتش میزند؟!

شاید هم او دلایل خودش را دارد، چه کسی از راز پنهانی قلبها باخبراست..

\_آره پیداش کردم... اما..

شما باید بیان به این آدرسی که میدم،

صحرا رو آوردم بیمارستان.

\_دخترم چش شده؟!

البرز، راستشو بهم بگو، تصادف کرده؟!

کاش تصادف کرده بود!

\_نه، شما بیاید متوجه میشید، آدرسو پیامک میکنم روی گوشیتون، خداحافظ.

حتی منتظر نماندم تا آخرین جمله اش را بشنوم...

\*\*صحرا

تصاویر همانند اتفاقات زنده و تازه ای در حال وقوع هستند، ابتدا چشمانم را بستند.. اما طولی نکشید که چشم بند از روی صورتم کنار رفت.

مشت محکمی نثار صورتم شد،

صدای آشنای کسی به گوشم میرسید؛ بجنب درش بیار،

بین با زبون خوش و مثل بچه آدم به حرفمون گوش میدی، وگرنه خودم دونه به دونه لباساتو، توی تنت جر میدم..

خودش بود، چطور دلش می آمد این مصیبت را سرم آوار کند؟!

صدای هق هق و گریه هایم بی امان شد.

مردی چهل ساله به سمتم حمله ور شد و دستانم را به بدترین شکل ممکن از پشت با پارچه ای مشکی رنگ درهم گره زد..

\_دهنتو ببند عوضی.

کمر بند چرمی، روی بدنم فرود آمد..

درباز شدو سه مرد دیگه وارد شدند،

خنده های کریهشان را خوب به یاد دارم..

درد عجیبی قفسه سینه ام را میفشارد،

سرم به قدیر درد میکند که گویا، مغزم به بیرون پاشیده،

بنظر جسمم را درون چرخ گوشتی انداخته و چند دور چرخانده اند، اما همچنان من زنده هستم..

چه زنده ماندن افتضاحی، کاش کسی برای نجاتم اقدامی نمیکرد..

دادو بیداد های مردی که پدر صدایش میزد، در گوشه هایم زنگ خورد.

\_خاک بر سرم کردی البرز، این جوری از دختر عموت مراقبت کردی؟! نصفه شب دست کی سپردیش که این بلارو سرش آوردن؟!

دعا کن دخترم چیزیش نشه، وگرنه بیچارت میکنم..

البرز؟!

چرا البرز مورد شماتت های پدر قرار گرفته؟!

تنها احمق میدان من هستم!

تنها مقصر این لجنزار منم.

\*\*\*

البرز

به تخت سینه ام کوبید وبه عقب هلم داد،

تا به حال گریه های این مرد را ندیده بودم، اما امشب...!

\_خدالعنتت کنه البرز، تو بدبختمون کردی.

خدا

سمت راست صورت‌م بشدت سوخت!

ضربه ای محکم روی صورت‌م نشست و من به چشمان خشمگین داریوش خان زل زدم،  
سکوت...

تنها واژه ایست که الآن، در چنین شرایطی نیاز بود..

\_برو گمشو از جلوی چشم‌م، الحق که بچه ننتی،

اول مامانت داداشمو بدبخت کرد، حالا هم تو دخترمو،

تو بی غیرتی البرز، تو شرف نداری، دخترمو اون ساعت از شب و بیرون خیابونا کردی،  
هیچی ازش نمونده..

زن عمو، دستی روی شانه اش نشانده و سعی در آرام کردنش داشت.

\_داریوش جان، توروخدا آرام باش، سگته میکنی.

\_ندیدی مگه دخترمون به چه روزی افتاد!؟

این بی شرف بیچارمون کرد، بگو گمشه بره، تا یه بلایی سرش نیاردم.

باید حرفی میزدیم؛

\_عمو....

\_خفه شو اشغال..

\_آقا چخبر تونه، مریضها در حال استراحتن، شماهم که صداتون کل بیمارستانو پر کرده..

\_این عوضی رو بندازید بیرون اگه میخواین من آرام باشم...

تقاص کدام کار اشتباهم را پس میدادم!؟

ثانیه ای نگذشت، که دستانش دور یقه ام گره خورد،

توانایی این را داشتم که به راحتی او را پس بزنم،  
اما دستانم را کنار بدنم رها کردم، تا دشنام دهد،  
بزند،

پیراهنم را در دستانش پاره کند،  
خالی شود،

باید به این مردی که بر حقیقت واقف نیست، حق میدادم،

شاید سزاوار تمام این بی احترامی ها باشم، شاید!

\_ تو بیچارم کردی، دکتر گفت بهش تجاوز کردن،

سرش بشدت آسیب دیده، تمام جوشش کبوده،

تو نابودمون کردی، چرا این وقت شب تنها فرستادیش خونه.

چه میگفتم؟! اینکه دخترت تمام کلاب های شبانه را میشناسد؟!

اینکه نمیدانم، یقه کدام مردی را بخاطر گندی که بالا آمده بگیرم؟!

مقصر اصلی من بودم که دل داده ام به دلش،

مقصر من هستم که او را به حال خود رها کردم، و درگیر نامی شدم، به اسم خزان!

آخ خزان، تمام وجودم تورا طلب میکند..

قصد نداشت یقه ای که به دستاش پاره شده بود را رها کند،

گریه هایش شدت گرفت..

\_الآن من چه غلطی کنم، برم به کی بگم چه بلایی سر دخترم آوردن؟!

مقابل پاهایم زانو زد و گریست،

چاره ای جز نگاه کردن ندارم،



تمام این اتفاقات به کابوس مانند است،

کابوسی تلخ، که نحسی و شوم بودنش دامنم را چسبیده..

\_از اینجا برو البرز..

لحن ملتسمانه زن عمو مرا خطاب داده بود،

نگران بودم، ترک کردن بیمارستان از عهده من خارج بود، اما میتوانستم خود را گوشه ای

از این مکان ناپدید کنم..

خزآن\_\_\_\_\_:

خزآن

\*\*\*خـزان

شب به آخر رسیده و من کماکان بیدار هستم،

امروز،

تمام خیابان های بالا و پائین این شهر بی رحم را طی کردم،

بیخیال پاهایی شده بودم که تاولهایش را حس میکردم،

خیلی از جاها طاهارا در آغوشم گرفته و به مسیرم ادامه میدادم،

من براین باور هستم که خدا در تمامی این لحظات مرا همراهی میکند،

به نامش دلگرم هستم و امیدوار،

دل بسته ام به بزرگی اش..

میدانم قرار است، درست جایی دستانم را بگیرد که انتظارش را ندارم.

عده ای از آدمهایش که بی رحم از آب درآمده و در سینه هایشان، سنگ قرار دارد..

تاکنون چند نفر بعد از فهمیدن تنها بودنم، نگاه هایی چندش وار داشته اند، و این یعنی فاجعه!

البته که هنوز مانده،

من خوب میدانستم، چه چیزهایی را پیش رویم باید تجربه کنم..

و در آخر انتخابم شد خانه ای چهل متری در نقطه کور شهر، اما،

جای بدی بنظر نمیرسید،

باتمام پولی که داشتم، جای بهتری عاید نمیشد.

من نمیدانم،

نمیدانم،

زیر آسمان کشورهای دیگر چه میگذرد،

اما اینجا ایران است،

دولت هر ثانیه در فکر بزرگ شدن خزانه هایشان،

و گذران زندگی در بهترین قسمت از دنیا،

اما آدمهای عادی،

گاهی آدمهای مهربان سر راهت سبز میشوند و گاهی،

هریک به تمام راه ها چنگ میزنند، تا از ته مانده جیبت نهایت سود را ببرند،

مهربانی که پایدار باشد، ممکن است کمی از غم انباشته شده در قلب و ذهنمان کاسته شود،

در آن صورت است، که این جامعه را بعنوان بهترین جامعه میشود معرفی کرد،

اما،

هزار افسوس،

از چه سخن میگوییم!؟

وقتی خود سالها زیر بار کتک ها و تحقیرهای همسرم خورد شده و حال برای کنار زدن تاریکی های زندگی خود و طاها، به هر طناب پوسیده و محکمی چنگ میزنم تا بتوانم ذره ای از عمق دره ای که زیر پایم قرار دارد، بالا کشیده شوم،

و اما...

وای به حال روزی که یکی از این طناب ها پاره شود و من، دیگر نایی برای بلند شدن از جایم نداشته باشم.

کاش میشد، هرکسی در زندگی اش، فرصت برآورده شدن یک آرزو را داشت،

در آن صورت من چه آرزویی را ترجیح میدادم؟؟

حذف فریبرز؟!؟

شاید!

این مرد آنقدر بدطینت است که شاید، اگر چنین آرزوی وجود داشت، او را برای همیشه از زندگی ام حذف، و برای یک زندگی متعادل به تلاش انسانی ام اضافه میکردم،

و علاوه براون، طاها، او را بعنوان بهترین هدیه و نعمت پرورش میدهم، نمیتوان، فریبرز دیگری تحویل جامعه و زندگی زنی دیگر بدهم،

طاها!

تو عزیز دردانه من هستی، بزرگمرد زیبا روی من،

فرشته اگر به تصویر انسان بود، بدون شک تو زیباترین تصویر را میتوانستی با تمام معصومیت و زیبایی ات به نمایش بگذاری،

البته که تو فرشته ی زندگی من هستی..

چشمانم گرم شده بود و آمادگی خود را برای یک خواب عمیق آماده کرد.

#پارت ۱۴۳

\*\*\*البرز

گریه های بی امان داریوش خان، قصد اتمام ندارد،

دلَم میسوزد، به حال خودم، به حال صحرائی که میدانم، اکنون هیچ چیز جز مرگ حالش  
را بهتر نمیکند،

آرزوی مرگش را درک میکنم..

بغضی که بیخ گلویم را به قصد خفه کردن میفشرد، به درون قلبم فرستاده و سنگینی اش  
هزار برابر شد..

\_برو بیرون بی پدر..

توهین عمو بمن اصلا شخصیتم را خورد نکرد،

بی پدر که فحش نیست،

من بی پدر بودم، سالهاست که کودکی و نوجوانی و جوانی ام را بدون نقش مفید پدر  
بزرگ شده ام..

زن عمو بازویم را در چنگ گرفت و مرا به بیرون از بیمارستان هل داد..

\_برو، تورو خدا از اینجا برو..

شانه های افتاده ام را از نقطه ای که ایستاده ام جمع کرده و به زور با خود کشیدم..

نم باران هنوز هم بیخیال نشده..

سیاه بودن رنگ شب را، اکنون با تمام وجودم احساس میکنم،

جایی کنار گل های حیاط بیمارستان نشسته ام،

داریوش خان، طاقت دیدن چهره ام را ندارد،

و من،

آیا اهمیتی دارد مرا بی دلیل مقصر دانسته اند؟

خیر، تنها چیزی که در مغزم جولان میدهد،

تجاوز بی رحمانه ایست که به روز صحرا آمده..

هرگز بدنبال مقصر نیستم،

این عمل وحشیانه، هیچ مقصری جز آدمهایی ندارد که اجازه دادند برای لحظاتی منفور،

روحشان را به تسخیر شیطان درآورند..

چه باید میکردم!؟

من درندانه ترین حالت ممکن به سر میبرم،

بخوبی آگاهم که هریک از آن افراد پشتشان به چه قدرتی گرم است..

اصلا چه کسی قرار است این فاجعه وحشتناک را گردن بگیرد..

کف دستانم را روی زمین گذاشته و سرم را به عقب هل دادم،

قطره های کوچک باران، صورتم را لمس میکرد و من غرق در غم و اندوه خود شدم..

صحرا!!

شب، کاش به پایان رسد و من از کابوس ترسناک امشبم رهایی یابم،

گمان میبرم، قرصه هایم را نخورده ام که اینچنین خوابم ترسناک تر از هر وقت دیگری

شده..

اما این نم باران،

هر مرده ای را بیدار میکند، چه خوابی، چه کابوسی!؟

هنوز هم نمیخواهم عمق فاجعه را درک کنم،

چه کسی میتواند تیکه های شکسته ی صحرا را بهم بچسباند!؟

تمام تصاویر حک شده در ذهنش را چه کسی پاک میکند!؟

صدای تلفن همراهم مرا از افکار منحوسم جدا کرد..

پدرا!

عجیب نیست، زودتر از اینها انتظار تماسش را داشتم،

همان موقعی که داریوش خان سراغ دخترش را از من گرفته بود.

خندان

لبخندی تلخ، خود را کنج لبم جای داد،

بدون فکر کردن به هیچ چیزی، تماس را برقرار کردم..

سکوت!

گویا منتظر شنیدن کلمه ای از سوی من بود، تا شروع کند!

باز هم سکوت!

هنوز متوجه پشت خط بودنم نشده و اینچنین سکوتش برقرار است،

اما من، از این فاصله هم، متوجه چهره عصبی و صدای پرغیضش میشوم..

\_ الو، البرز؟!!

درست همانطور که حدس زده بودم.

\_ لال شدی؟! چرا چیزی نمیگی؟! بی غیرته پست،

تو امشب شرف همه مارو بردی، رابطه ی برادری منو قطع کردی، صحرا رو نابود کردی،

تو چکار با این دختر داشتی که نصفه شب ولش کردی تو خیابون؟!!

ها؟! جواب منو بده.

شاید او هم بدنبال مقصری میگشت!

\_ چه جوابی میخوایی؟! شماها بدنبال مقصرین، که از کوله بار غمتون کم شه، نه بدنبال آروم

کردن جو، من کاری نکردم که بابتش پیش تو و داریوش شرمنده شم، اونی که باید

شرمنده باشه تو و اون عموجانید، نه من، نه صحرا..

\_ من نمیدونم تو و اون مادرت تقاص کدوم گناه کبیره من بودین که الآن میخواین بیچارم

کنید.



\_شاید هم شما تقاص گناه های نکرده ما هستین.

صدایش از خشم و زور فریاد دورگه شده بود..

\_تو لیاقت رفاهی که من برات ساختمو نداشتی،

دیگه حق نداری پاتو بزاری تو اون مهدکودک، کافیه فردا بهم بگن رفتی اونجا، خودم میام بیچارت میکنم البرز، هم تو هم اون زنیکه بیوه ای که استخدام کردی و پرت میکنم بیرون..

پول مفت بهت نساخته، میشینی تو خونت به غلطی که کردی فکر میکنی، بعدم دنبال یه راه چاره برای این رسوایی.

\_پول مفت؟! برای لحظه به لحظه پیشرفت اون مهدکودک من تلاش کردم..

\_تموم شد، هر موقع اومدی افتادی به پای منو عموت و گفتمی معذرت میخوام، اونوقت شاید،

بین، میگم شاید بخشیدمت،

دارم میام بیمارستان، تو اون حوالی نبینمت از دستت خیلی شکیم پسر..

بوق های آزاد در گوشم پخش شد!

مهدکودک تمام زندگی من بود، بچه های درونش!

خزان!

سرم را بین دستانم گرفته و نالیدم..

خزان، تازه دوروزهم نشده که دلش به این کار گرم شده... چطور میتوانستم بگویم که...

وایی،

یک درد عظیم در دل داشته و حال، دردی بزرگتر تلمبار شده است..

غصه هایم هریک در کفه ترازویی قرار داشت که سنگینی آنها با یکدیگر برابری میکند..

به ساعت نگاه کردم، یک رب مانده به سه صبح،  
اندوه از هم پیشی گرفته و بطور نامنظم سراغم می آیند..  
اگر کمی زودتر به آن کلوپ شبانه راهی میشدم!  
یقینا اتفاقات تا این حد شوم پیش نمیرفتند..  
چطور میتوانم این جمله سخت را به خزان بگویم؟!  
به گوشی درون دستم خیره شدم، قطره های باران صفحه اش را خیس کرده بودند..  
باوجود داشتن نیمی از آن مهدکودک، بازهم توانایی مقابله با قدرت پدر را ندارم،  
باید متنی تاسف برانگیز را برایش تایپ میکردم..  
دلم میسوزد ازاینکه قرار بود، با طلوع خورشید، چشمان زیبایش به خواندن این متن باز  
شود..  
باکراه نوشتم.  
\_سلام، دنبال یه کار دیگه برای خودتون باشید، قرار داد رو خودم کنسل میکنم..  
هیچ توضیحی ندارم، موفق باشید.  
با سردی متن، وجودم یخ زد،  
چاره ای جز رقصیدن به ساز سرنوشت ندارم.  
خ\_\_\_\_\_ز\_\_\_\_\_آن\_\_\_\_\_:

جسم خسته ام را از روی زمین بلند کردم،

باید رفت،

هرچقدر خسته ی راه، اما باید ادامه داد،

به دل شب زد،

گذر کرد از تمام درماندگی ها، من امشب به پایان خود رسیده و همچنان سرپام، قدرتی  
نهان، جسم نالان و روح خسته ام را با خود میکشد،

این منم، البرز کوهسار،

آدمی که سعی دارد شانه هایش را بالا نگه دارد و کمر شکسته اش را راست کند،

کاش میتوانستم، تمام امشب را دستم را درون دستهای یخ زده و جسم بی روح صحرا  
بگذارم و کمی امید را برایش زنده کنم،

اما، طرف دیگر منطقم خواهان بیرون کشیدنم از مصیبتی است که هیچ نقشی را در به  
وجود آمدنش نداشته ام..

به جنون میرسم و باز هم تلاش میکنم برای آرام گرفتن..

به محض اینکه کف پاهایم خانه را لمس کرد، قرصی دیگر را برای به خواب رفتن امتحان  
میکنم.

در غیراین صورت، این افکار مرا خواهد کشت..

احساسات نافرجامم..

سمج وار لبخند روی صورتم شکل میگیرد،

نتوانستم،

نشدا!

مارا چه به عشق و احساسات،  
وای بر تو، حتی عاشق شدنم هم پر ماجراست،  
این دختر بعد خواندن پیام کذایی چه فکری میکند؟!  
جملات احساسی امروز مقابل ذهنم رژه میرود،  
شاید هم با خودش فکر کند این مرد هم دیوانه ایست همچون شوهرم..

\*\*\*

چشمانم را به زحمت از هم باز میکنم،  
سنگینی سرم، مرا برای بیشتر خوابیدن ترغیب میکند،  
اما مهدکودک چه میشود؟!  
وقت رفتن رسیده..  
با دیدن عقربه های ساعت ۱۰ "لعنتی" نثار خود میکنم و روی تخت مینشینم..  
\_دیرم شد\_

با دیدن نم لباسهایم، شب برایم تداعی میشود،  
امید داشتم که تمامشان خواب باشد،  
اما...

ذهنم در حال آنالیز کردن لحظه به لحظه اتفاقات تلخ از پیش گذشته شد، قرصها چقدر  
زود اثر کرده بودند و من در آرامش به خواب رفتم،  
صحرا!

تحریمم برای رفتن به مهدکودک،  
پیامک لعنتی ام به خزان،

با به یاد آوردن نام خزان، همانند برق گرفته ها از جایم پریده و سمت موبایلم روی میز  
یورش بردم..تا ببینم جوابی برای متن ارسال شده ام رسیده؟!!

————زآن————:

خزان

همانند دست و پاچلفتی ها، گوشی از دستم رها شد و خم شدم برای برداشتنش..

تعجبم چندین برابر شد!

هیچ متنی برام فرستاده نشده،

دوتا احتمال وجود داشت، پیام را هنوز ندیده، یا اینکه جوابی برایم پیدا نکرد!

\*

## خزان

ساعت ده دقیقه از ۱۰ گذشته و من بازهم،

چشمانم را ناباورانه روی متن پیامی چرخاندم که، از سوی مدیرمهدکودک برایم فرستاده شد،

خواستار بود که دیگر به فعالیتیم در آن مهدکودک ادامه ندهم،

امیدی که یک روزه شکل گرفت، در همان روز خاکسترش را هم باد برد،

نگاه کوتاهی به طاها انداختم..

به رویش لبخند زده و افکارم در جای دیگری پرواز میکرد؛

نکند این کارش بخاطر جواب رد من به سینه اش بود؟!

شاید اشتباه از من بود که زود قضاوت کرده و او را جزو معدود افراد خوب به حساب آوردم،

بنظر این پسر هم هیچ فرقی با بقیه افراد ندارد!

راه رفته ای را که طی کرده و بنظر خودم چیزی به موفقیت نمانده را، با سر به زمین خورده و باز به ابتدای راه انداخته شدم.

زمزمه کردم!

\_خدا؟! حواست بمن هست؟! اصلا منو میبینی؟!!

یا همه مارو به حال خودمون رها کردی، و هرکسی زرنگ تر و خوش شانس تر، زندگی بهتر از آن او

!؟

صبحی که با همچین خبر شوکه کننده ای شروع شود، انتهایش هم واضح است.

موبایلم را درست جایی کنار پشته پرت کرده، و خود را برای پیدا کردن شغلی جدید آماده،

اما..

مسئله ای بر ذهنم یادآور شد،

دادگاه، شاهد!

خندیدم، تلخ و زهرآگین بدتر از این نخواهد شد..

روزهایم سیاه سپری میشود و من کاری ز دستم ساخته نیست..

صدای پیامی دیگر،

کمی جلوتر دستم را برای برداشتن موبایل دراز کردم..

نامش را آقای کوهسار سیو کرده بودم.

\_معذرت میخوام.

معذرت؟!!

کاش میشد با بیان این کلمه خیلی چیزها را حل و فصل کرد، اما...

نوشتم؛ سلام، نیازی نیست.

بلافاصله بعد از ارسال، پیام دیگری روی صفحه گوشی شکسته ام شکل گرفت؛ برگزاری دادگاه رو از یاد نبردم، اسم منو بعنوان شاهد ذکر کنید.

ابهامات را میشد از تک تک جملاتش پیدا کرد!

باید میپرسیدم دلیل نخواستن ادامه فعالیتت را، یا به سکوت ادامه دهم؟!

\_اول صبح معلوم نیست با چه خری داری اس ام اس بازی میکنی..

نکنه برای خاطر همین بی همه چیز لگد زدی به بختت..

سربلند کردم، شنیدن صدای خسرو خطی عمیق روی روح و روانم میکشید..

\_خفه شو، وصله هایی که بخودت میچسبه رو بمن نگو،

درضمن شعور درزدن نداری؟!

\_بین کسی خونه نیست بتونه تورو از زیر دستم بکشه بیرون، چنان میزنمت که صدات از حلقهت بیره.

\_همون آمارمو دادی به اون فریبرز آشغال که بیاد ضرب دستشو نشونم بده بسه، آخ خسرو، تو برادری؟!

\_خوب کردم آدرستو دادم بهش، من راضی نیستم طلاق بگیری.. برو سر خونه زندگیت، میخوای آبرو بابارو ببری.

\_من از تو دستور نمیگیرم چکار کنم.

باعصبانیت به سمتم حمله ور شد، دستش برای زدنم مشت شد، درثانیه ای کوتاه، طاها خودرا در آغوشم رها کرد..

با دیدن طاها، عقب گرد و نگاه پر از خشمش را بمن دوخت..

\_آدمت میکنم.



\_اونی که آدم نیست تویی، نه من، از اتاق برو بیرون، تو که ادعات میشه، پیش خودت فکر نمیکنی سرمو نندازم همینجوری مثل گاو نرم تو اتاقی که خواهرم هست..

پوزخندش عمیق شد؛ که اینجوری مچتو نگیرم!؟

بده ببینم کیه!؟

\_برو بیرون..

بازهم نزدیک شد، اینبار به قصد گرفتن موبایل در دستانم!

با وجود مقاومتهایم، زورش بر من برتری داشت. -

\_خسرووو، تو این حقو نداری..

بدون توجه بمن، سرش را برای بررسی محتویات داخل گوشی، پائین گرفت..

اینبار خنده اش عمق گرفت، معلوم بود که از اخراجم خوشحال شده..

\_دنبال شاهد میگردی بدبخت!؟

خاک برسرت خزان که میری به هر بی سروپا و مردغریبه ای رو میندازی. -

خداروشکر که حداقل پیام های قبل را پاک کرده بودم!

هرچند بی محتوا، اما از نظر خسرو یعنی رسوایی!

\_به به، میبینم که رئیستم نتونست تحملت کنه،

چیشد؟! این بود، منم، منم گفتنات، از کارتم که اخراج شدی خانوم خودکفا..

باتنفر به چهره ی خندانم خیره شدم؛

از تحقیر کردنم لذت میبری!؟ باشه این حس نوش جونت،

اما یه روز از تمام این حرفات پشیمون میشی، واون روز دیر نیست. -

یهو، گوشی را سمتم پرت کرد و نتوانستم روی هوا بقایم،  
و روی فرش افتاد،

بدون شک اینبار دیگر کارش تمام بود و عمرش به پایان رسید..  
از روی زمین برداشتم خاموش شده بود..

دکمه بغل موبایل را برای روشن شدن، ناامیدانه فشردم،  
با روشن شدن صفحه، لبخند کم جانی روی صورتم شکل گرفت،  
حداقل تو یکی قرار نیست بزنی تو. ذوقم!

امروز را باید برای پیدا کردن کار جدید جست و جو کنم،  
و. سپس، برای رفتن به خانه جدید آماده شوم،  
خانه ای که اگر خانواده ام چیزی بفهمند، بدون شک جنگی بزرگ در راه خواهد بود..  
شاید هنوز هم امیدی باشد برای رهایی، برای پریدن،  
برای گذر کردن و رسیدن به آرامش..

امید هنوز هم نمرده، و درمیان سیاهی و شر، من همچنان امید دارم نوری وارد شود برای  
نجات..

من پاهایم را داشتم برای دویدن، تحقیرهای خسرو فریبرز را دارم برای پریدن،  
طاها را دارم برای فکر کردن به آینده ای بهتر،  
چشمانم را دارم برای دیدن روشنای،

من هنوز هم میتوانم، رد شوم از میان مه آلود بودن روزهای شومم،  
روزها عبور کرده و من روبه جلو گام میگیرم..

خانه ای پیدا کرده ام برای زندگی،

هرچند وسیله ای نیست برای پر کردنش، اما،

میتوانستم به اندک جهزیه ام در خانه فریبرز دل ببندم.

خزآن:

خزآن

به جای خالی خسرو نیم نگاهی انداختم،

او برادرم بود،

البته فقط واژه اش را با خود یدک میکشد،

برادری که جز نفرت بینمان هیچ پل ارتباطی نیست،

هیچوقت فکریایی که در ذهن او و فریبرز میگذشت را نتوانستم درک کنم..

\_مامان، امروز مهدکودک چی؟!\_

لحنش کودکانه و شیرین بود..

انگشتانم را درون موهای طلایی اش برده و گفتم؛ باید بریم دنبال یه شغل جدید عشقم..

\_من اونجا دوست پیدا کردم..\_

\_بازم دوستای جدید پیدا میکنی، فعلا مامان و بعنوان یه دوست خیلی خوب قبول کن تا

نوبت برسه به دوستای جدیدت.

خندید، دلم گرم شد به لبخندش، عاشقانه های من به طاها تمامی ندارد،

او را درقلب و جانم حس میکنم، من میپرستم، عطر تنش را،

نوازش موهای لخت و طلایی رنگش،

نگاه معصومش را،

شاید باید به جای گلایه هایم به خدا، از او شکر گزار باشم بابت داشتن چنین هدیه ای در

زندگی ام،

ولی، گاهی کم می آورم، خسته میشوم از بی رحمی ها و زبانم به شکوه و شکایت باز

میشود..

لبهایم را روی صورتش قرار داده و او را عمیق بوسیدم..

\_ تو هم یه بوس به مامان میدی؟!\_

دستان کوچکش را دوطرف صورتم قرار دادو محکم و عمیق بوسید و من پرواز کردم، حتی از خاطر بردم تمام اتفاقات لحظات پیش را..

\*\*\*

البرز

فکر خزان همچنان در سرم جولان میدهد، اما اکنون جز صبر چاره دیگری ندارم.

هیچ لقمه ای را نتوانستم بلعم،

برای صبحانه تنها به یک قهوه اکتفا کرده و اکنون، درسالن بیمارستان، از دور داریوش خان را نظاره میکنم که با دکتر درحال گفت وگو است..

فاصله آنقدر زیاد بود که من تلاشم برای شنیدن صحبت هایشان بی فایده است..

سمت ایسگاه پرستاری روانه شدم..

دختر جوان و خوش چهره ای نشسته بود..

\_ سلام وقتتون بخیر، حال بیمارمون رو میخوام جویا بشم.

\_ سلام، اسم بیمار؟

دستم را روی صفحه سنگی مقابلم گذاشته و گفتم؛ صحرا،

صحرا کوهسار..

بعد از سرچ کوتاهی پاسخ داد؛ بهوش اومدن..

\_ با دکترش کجا میتونم حرف بزنم؟!\_

\_ طبقه دوم، آقای دکتر شارمی..

\_ ممنون..

به انتهای سالن خیره شدم، دکتر رفته بود و داریوش روی صندلی، درست روبروی اتاق صحرا نشسته و سرش را مابین دستانش گرفته بود..

از بی حواسی اش استفاده کردم و برای رسیدن به طبقه دوم بیخیال آسانسور شده و از پله ها بالا رفتم..

پله ها را دوبه یک پشت سر گذاشتم..

طبقه دوم!

برای پیدا کردن نام دکتر سرچرخاندم،

چند قدم سمت راست سالن برداشته و درست سه متر دورتر نامش را سردر اتاق دیدم..

شاهرخ شارمی!

نزدیک در ایستاده و بعد زدن چند ضربه در وارد شدم..

همان دکتر دیشب بود،

با دیدنم لبخند کمرنگی روی چهره اش شکل گرفت..

\_دیگه داشتم میرفتم..

روپوش سفیدش را از تن خارج کرد و به لباس آویز اتاقش آویخت..

\_سلام خسته نباشید..

\_سلام جوون.

\_من پسرعموی صحرا کوهسار هستم، همون دختری که دیشب باحال داغون آوردمش

اینجا، حالش چگونه؟!

\_بهوش اومده اما، بشدت برای کتمان حقیقت مقابل پلیس مقاومت میکنه.

تکرار کردم!

\_حال جسمیش چگونه دکتر؟!

نگاه معنادارش را بسمتم روانه کرد و پاسخ داد؛ همونطور که حدس زده بودم، تجاوز گروهی صورت گرفته، اسپرم های مختلفی رو بعد معاینه پیدا کردن، شکستگی دنده، ضرب دیدگی سر، دررفتگی مچ دست چپ، وجود کبودی تو قسمت های مختلف بدنش، خون مردگی زیر گردن، یک قسمت از سرش بخاطر کشیدن بیش از حد موهاش ریخته،

بازم بگم!؟

—زآن—:

خندان

روی نزدیک ترین صندلی خود را رها کردم،

شنیدن این جملات از زبان من برای دیگران آسان است،

اما، شنیدن و دیدن این اتفاقات برای من سنگین ترین و غیرقابل هضم ترین و ناگوارترین رخ داد است..

صحرا همچون خواهر من بود و حال....

این رنج غیرقابل تحمل برای من میتواند باشد.

\_تمام این ضربه های جسمی به مرور خوب میشه، اما، با حال روحیش باید یکاری کنید،

چون اگه حمایتش نکنید، بدون شک مرگ رو به زندگی ترجیح میده، من واقعا متاسفم برای گفتن همچین حرفهایی اما...

دخترعموی شما، به وحشتناک ترین شکل مورد تعرض قرار گرفتن..

و من بازهم متاسفم از گفتن این حرف، اما...

هیچ جلوگیری صورت نگرفته..

نشد لرزش صدایم را کنترل کنم؛ یعنی چی؟

\_مواظبش باشین.

متوجه جمله نامفهومش نشدم..

\_کی مرخص میشه!؟

\_دوروزی باید تحت مراقبت باشه تا علائم بدنیش رو بخوبی بررسی کنیم، بعد از اون اگر شرایط کافی برای نگهداریشو داشته باشید، میتونید ببریدش.

\_چطور تونستن..

\_شما هم خودتون رو ببازید که دیگه چیزی از این دختر باقی نمیمونه..



شما اسمتون البرز هست؟!

\_بله.

\_چندباری اسمتون رو صدا زد، من فکر کردم شاید یکی از همون آدمایی باشه که...

ولی خب دیدم نه با نفرت نیست صدا زدنش..

حدس زدم باید شما باشید!

کمر شکسته ام ر چطور راست می‌کردم و به راهم ادامه میدادم و تظاهر می‌کردم اتفاقی نیفتاده؟

\_حالت خوبه؟!

\_چطور میتونم باهاش ملاقات کنم؟! عموم این اجازه رو نمیده، اون منو مقصر این اتفاقات میدونه، من باید با صحرا حرف بزنم، باید بفهمم چی شده..

\_بنظر من سعی کن تو چیزی ازش نپرسی، منتظر بمون هرزمانی که خودش آماده بود، شاید برات گفت، اگر انقدر بهش نزدیکی که اول از همه اسم تورو میبره، بنابراین امیدی برای دوستن هست.

دکتر تمام حرفهایش را همانند میخی به سرم کوبید،

نمیدانستم، باز هم میتوانم با او دیدار کنم یا خیر!

اما، صحرا با وجود چندین سال فاصله ی دیداری، باز هم همانند گذشته برایم خواهر باقی مانده است..

زمزمه وار گفتم؛

\_من همه چیز رو درست میکنم.

دستی رو شانه ام نشست، لبهای کش آمده دکتر شرمی، کمی امید به وجودم تزریق کرد..

\_بدون شک همینطوره..

ته مانده توانم را جمع کرده و از روی صندلی بلند شدم، به

نگاه غمگین و خسته ام رنگ قدر دانی اضافه کرده و به دکتر چشم دوختم..

حتی نایی نمانده برای از هم باز کردن لبهایم تا تشکری کوتاه کنم،

گویا دکتر هم از وخامت اوضاعم باخبر بود،

دستگیره در را پائین کشیدم..

تک به تک واژه هایی که لحظاتی پیش در گوشم خوانده شد، در ذهنم رژه میروند،

تجاوز گروهی،

زجری که صحرا کشیده قابل توصیف نخواهد بود..

باید در جست و جوی پیدا کردن فرد مقصر این ماجرا پیش قدم شوم، اما با کدام انگیزه؟!

پاهایم سست شده، دستانم لرزشش غیر قابل کنترل است،

تپش های قلبم شنیدنیست، به کجا روم که پناهی باشد برای آرامش روحم!

پله ها را پائین رفتیم،  
پاهایم گزگز میکند، اینگونه اعتراض را برایم ابراز میکند،  
پله های آخر را هم به سختی طی میکنم،  
به زحمت سرم را بالا میگیرم،  
روبروی اتاق صحرا کسی حضور ندارد..  
نمیدانم قدرت دیدارش را داشته باشم یا نه، اما، پا پیش نهادم..  
هر قدمی که به در اتاقش نزدیک تر میشوم، تپش های قلبم بیشتر از قبل شده است..  
ابتدا از شیشه کوچک در، به درون اتاق نگاهی می اندازم،  
کسی نبود،  
انگشتانم از روی دستگیره در سرخ خورد،  
بار دیگر محکم تر از قبل دستگیره را در دستانم گرفتم،  
چه میگفتم؟!  
چه بشنوم؟!  
داخل شدم، کبودی زیر چشم و روی گونه اش بینهایت به چشم می آمد،  
چشمانش بسته بود، جلوتر رفته و چهره اش برایم واضح تر شد، و دردهایم سنگین تر.  
خون مردگی زیر گلویش...  
درست همانطور که دکتر گفته بود.  
حال دیگر آنقدر نزدیک شده ام که قطره اشکی که از گوشه چشمش روی بالشت زیر  
سرش چکیده بود را دیدم، پس او بیدار است و متوجه حضورم در این اتاق شده..  
\_برو بیرون.

بغض صدایم را پنهان کردم.

\_صحرا جان..

\_گفتم برو بیرون..

اومدی چیه ببینی!؟

\_من بخاطر تو اینجام، نه هیچ چیز دیگه ای، تو خواهر منی، من.. من دوست دارم صحرا..

\_صدات آزارم میده.

خداوند

مقصر هیچ یک از این اتفاقات من نیستم، اما...

صدای مردانه ام باعث آزارش شده، چه کسی میداند، شاید، با صدایم، به یاد اتفاقات دیشب میفتد..

\_باشه، من میرم، اما اینو بدون من و همیشه کنار خودت داری.

\_تو اینجا چه غلطی میکنی!؟

صدای آشنای مردانه ای، نگاهم را سمت خودش چرخاند..

چهره ای که بنظرم از دیشب شکسته تر و فرتوت تر از هر زمانی شده،

درد درون سینه اش آنقدر سنگین است که چشمانش را سرخ کرده.

\_اومدم صحرارو ببینم.

صدای بلند و پر از خشمش، حتی ملاحظه حضور دختر بیمارش را هم نکرد..

\_تو خیلی غلط کردی..

آیا صحرا میان افکارش به من هم فکر میکند؟! اینکه چگونه مرا وارد مخمصه ای کرده که هیچ ربطی بمن ندارد.

\_احترام خودتونو حفظ کنید، من کاری نکردم که بابتش شرمنده شما و بقیه بشم..

\_هنوزم که داری حرف میزنی..

اخمهایش بیش از قبل درهم گره خورد و سمتم حمله کرد و یقیه ی پیراهنم را در دستانش گرفت،

با قدرتی که بدون شک نسبت به داریوش خان برتری داشت، گره دستانش را از روی یقه ام باز کردم.

\_اگه چیزی نمیگم به این معنی نیست که من توستی خور شما و برادرتون هستم، پس لطفا احترام خودتون رو نگه دارید، دفعه بعد مطمئنا زل نمیزنم به کاری که میخواید انجام بدین.

\_برو گمشو بیرون.

\*\*\*

صحرا

صدای هردوی آنها آزارم میداد، اما این را هم بخوبی میدانستم که البرز هیچ نقشی دراتفاق افتاده ندارد، اما گویا داریوش خان، بهانه ی خوبی برای سرکوب این پسر پیدا کرده است..

کاش میتوانستم از جایم بلند شوم و هردویشان را از اتاق به بیرون هل دهم.

باز هم وجود افکار و تصوراتم، شنیدن صداهایشان را کمرنگ کرد.

\_پیمان، میفته میمیره برامون دردسر میشه ها..

صدای مست و خش دارش به گوشم رسید..

\_این دختر سهم منه از امشب، هرکار دلم بخواد میکنم بتوجه عوضی، کارتو بکن.

میدانستم تمامی این خاطرات و صداها، قرار نیست از خاطر من محو شوند،  
کاش میتوانستم الآن از جایم، از روی این تخت لعنتی بلند شوم و با انگشتانم طنابی  
درست کنم و خود را به سقف همین بیمارستان دار بزنم..

این چشمها را نمیخواهم،

این گوشها را از من دور کنید،

این قلب را از من بگیرید،

این زندگی را تمام کنید، من سیر شده ام،

حتی برایم مهم نیست که یک ثانیه دیگر هم در این دنیا اطرافم را نظاره کنم،

تنها چیزی که روحم را جلا میدهد مرگ است،

مرگی که دیشب هزاران بار با جسم و روحم به استقبالش رفتم..

باز هم صدای دیگر از متجاوزین،

آنقدر مست بودند که بوی گند الکل فضا را پر کرده بود،

خنده های مضحک و زننده،

آخ که چه به روزم آمده،

ذره ذره جانم رفت و از تمام من، مرده ای ساختند که به زندگی کردن دچار شده،

مرا رها کنید به حال خودم،

ببزار شده ام از غریزه ی حیوانی این جماعت،

بلایی بسرم آمده که جهنم وعده داده شده مقابلش هیچ است،

جهنم را به چشم دیده و هنوز هم میسوزم،

من بی پروا بودن را دوست داشتم،

دل نترس و ذهن بیدارم، عاقبتش چنین شد که لایقش نبود،

شاید هم من مقصرم..

\_اووف پیمان طرف عجب چیزیه..

خندید،

پیمان قهقهه هایش از همه آنها چندش آور تر بود.

\_به چیزی هم آخر برا من بزارید مفت خورا..

\_بد مست کردیا پسر..

موهای سرم توسط یک نفر کشیده شد،

صدای فریادم آنقدر بلند و زجر آور بود که ضربه ای محکم به پهلویم وارد شد،

صدا در حلقم خفه شد..

\_صدات درییاد، دفعه بعدی محکم تر میزنم..

من خودم را با دستهایم به سمت چنین منجلابی کشاندم، منجلابی که بوی تعفنش بدتر از این تجاوز بود.

من بیزار بودم، از خودم، از این جماعت که لباسهایم را وحشیانه از تن بیرون کشیدند..

حال البرز وعده ی کنارم بودن را میدهد؟!

حتی حضور پدر هم مرا رنج میدهد، اما تنها کسی که شاید کمی مرا درک کند همین مرد است..

البرز!

درگیری های لفظی بینشان شدت گرفت،



نایی برای دادزدن ندارم، با صدایی که بنظر خودم از ته چاه پر از آب به گوش میرسد  
گفتم؛ بسه..

نمیخوام صداتونو بشنوم..

سکوت برقرار شد،

چشمان سرخ پدر هم مرا آزار میدهد،

چشمانش بمن میفهماند که چه بلایی مهلکی سرم آوار شده..

البرز نیم نگاهی بمن انداخته و بدون هیچ حرفی از در بیرون رفت..

خندان

صدای پدربلند شد!

\_پسره احمق، درست مثل مادرشه، پررو و گستاخ، یه دقیقه رفتم سرویس، فرصت و غنیمت شمرد و اومد اینجا، خودمو کنترل میکنم خونشو نمیریزم..

قدم هایش را به سمت من برداشت، دلم نمیخواهد حضورش را کنارم حس کنم،

وقتش رسیده لب باز کنم و از او بخواهم دوری کند..

هرچند بعید میدانم چنین درکی در وجودش باشد..

جایی کنار قفسه سینه ام تیرمیکشد،

اگر درد سرم را فاکتور بگیرم، درد میچ دستم را دردناک تر از هر نقطه از بدنم حس میکنم..

\_حالت خوبه بابا!؟!

با دکتر حرف زدم، گفت اگه شرایط نگهداری تو خونه محیا باشه میتونی فردا مرخص شی، عکس برداری ها انجام شد، چیزی برای نگرانی نیست..

تو خوب میشی، و اون بی شرفا هم دستگیر میشن، یه بابایی ازشون دربیارم که اون سرش ناپیدا..

حرفهای بی سروته این مرد، حالم را بدتر از هر وقت دیگری میکند..

قطره اشکی سمج از گوشه چشمم پائین ریخت..

\_من نمیخوام پیام خونه.

\_آخه دختر گلم، اینجا که نمیتونی بمونی..

خانه ی البرز پناهگاه بهتری از هر جایی بود که سراغ داشتیم،

خانه ی پدری شکنجه گاه دیگریست که حتی ثانیه ای نمیتوانم تحملش کنم..

\_منو ببرید خونه البرز، اونجا راحت ترم—

چهره پدر در لحظه عوض شد، خشم و غضب،

میفهمیدم که سعی دارد سرم داد نزنند..

\_خونه این عوضی؟! فکرشم نکن..

\_خونه شما حالمو بهم میزنه..

چشمانش این را بمن میفهماند چقدر از جملاتم عصبی شده است..

کلمات را به زور کنار هم قرار میدهم تا جملاتم را به پدر بگویم.

\_پام نرسیده به خونتون خودمو خلاص میکنم..

که هم از این جهنم خلاص شم هم از دست نگاه های پر منظور شما و بقیه..

\_صحرا!!

با صدا زدن نامم مرا توییخ کرده است، اما چه اهمیتی دارد، همه چیز برای من تمام شده.

یک آدم مرده مگر چیزی برایش ارزش هم دارد؟!!

صدای قهقهه پیمان در گوشم پیچید، لذت میبرد،

از دیدن صحنه های منجر کنند روبرویش کیف میکند..

آخرین تصویری که از او به یاد دارم، دندانهای ردیف سفیدش بود که بخوبی نمایان بود.

عینک دودی مسخره اش را در شب به چشم زده تا چشمان سرخش پیدا نشود،

حجم موادی که زد بسیار زیاد بود..

آخرین نفر خودش بود که بی رحم تر از هرکسی پیش رفت.

\_البرز مقصر این اتفاق بود، تو میخوای بری خونه ی کسی که...

البرز بیچاره!

قرار براین است، تاوان مشکلات مرا البرز پس بدهد..

چشمانم را بستم تا به بحث رقت انگیزم با پدر پایان دهم،

او به یاد ندارد؟! چه بلایی به سرم آوار کرده است!؟

کاش دوربینی وجود داشته باشد تا در اینچنین مواقع، روشنش کنی و زندگی را با جزئیات به پدر نشان دهم،

و درست روی دقایقی زوم کنم که داریوش خان را موقع خیانت گیر انداخته ام،

چشمان لعنتی ام اورا وقتی وضع نابه هنجاری را به تصویر میکشید دیدم،

با زنی جوان!

گویا از مادرم زیباتر و لوندی اش برای پدر دلنشینتر بود که اینچنین شیفته و دلباخته اش شد،

سن ده سالگی، زود بود برای تجربه کردن چنین تصویر و اتفاقی،

از انجا بود که پدر تصمیم به تحصیل من در کشوری دیگر گرفت، شاید مرا مانعی دیده بود سرراهش!

کاش میتوانستم الان از آن زن پیرسم، اینکه سرگذشتش با پدر چه شد!؟

جزئیات را به خوبی در ذهنم دارم، آنقدر دقیق که حتی صدای عشوه و خنده های زن

جوان را به یاد دارم، پدر را در آن لحظه خوشحال ترین مرد دیده بودم..

نگاه های زن را از یاد نمیبرم که چطور با خودخواهی بمن خیره شده بود..

با تمام اینها من به دنبال مقصر نیستم!

کسی که با دستان خود زندگی اش را به نابودی و سقوط نزدیک کرد، خود من هستم!  
اما...

ناگفته های زیادی را در قلب و ذهنم تلمبار کرده ام..

بوسه ای روی پیشانی ام نشانند،

دل داریوش خان به حال دختر یکی یک دانه اش سوخته!

میل عجیبی برای مردن در من ایجاد شده است،

مرگی که تمام اتفاقات را از ذهنم پاک کند، فراموشی

تعداد افرادی که با بی رحمی به جسم و روحم تعرض کرده اند،

پیمان!

فهمیده ام که یک آدم تا چه اندازه میتواند شیطان را هم بازی دهد و از او پیشی بگیرد..

\_میدونم که نخوابیدی!

انقدر خودتو مارو آزار نده، لج نکن، البرز گزینه مناسبی برای موندن پیشش نیست.

\_برای من هست، خونه ی شما برای من طناب دار..

صدای پدر لرزید، از نگاه کردن به چشمانش خودداری میکردم..

\_بزار من و مادرت ازت مراقبت کنیم و کنارت باشیم..

\_میخوام بخوابم.

پدر قصد بیخیال شدن ندارد،

به حرف زدنش ادامه میدهد، از روی حرص دندانهایم را روی هم میفشارم که درد وحشتناکی در قسمت پائین فکم احساس میکنم..

این درد یادآور عذاب اور ترین لحظات زندگی ام شد.

او هیچ نمیفهمد از بلایی که هم جنسهایش سرم آورده اند.

کاش گوشتهای بدنم را قطعه قطعه میکردند و مرا اینگونه به حال خودم رها نمیکردند.

او هیچ نمیدانست از گذشته ی شومش،

زمانی که باید در کنار منو مادر بهترین روزهایش را میگذراند،

هوس چندشبه اش با زن ایده آل خود را به هر چیزی ترجیح داد.

اصلا او به این موضوع فکر میکند؟! یا تنها دنبال مقصری است جز خودش برای تمام این اتفاقات؟!

\_ برو بیرون.

حتی دیگر زبانم نمیچرخد واژه پدر را بگویم.

\_ اخیه بابا جان...

\_ خیلی سخته اینکه منو تنهام بزارید؟!

نمیخوام دیگه ببینمت، نمیخوام هیچ صدای نه از تو نه از مامان بشنوم.

ذهن پنهانم میگوید، آنها مقصر هیچ یک از این اتفاقات نیستند، اما...

\_ یعنی تو اون پسره ی بی غیر تو بما ترجیح میدی؟!

آخ داریوش خان، کاش توانایی فریاد کشیدن را داشتم،

کاش با تمام قوا داد میزدم و میگفتم، بی مسئولیت بودن خودت را به گردن دیگری  
نیاویز.

اما این را هم به خوبی میدانم که جدل با خاندان کوهسار بیفایده است، چه با صدایی آرام  
چه شیون.

البرز\*\*\*

این روزها هوا تکلیفش با خودش مشخص نیست.

دیشب با بارش شدید باران هوا کمی سرما را به شهر منتقل کرد اما حالا...

افتاب چشمانم را میسوزاند.

سوار بر ماشین راه خیابان را بدون مقصد پیش گرفتم.

باز هم پدر بی رحمی اش را به رخ پسرش کشید،

ای کاش ذره ای از حمایتش شامل حالم میشد،

طبق معمول پشتم را خالی کرد،

مهدکودکی را از من ربود که تمام پیشرفتش را مدیون من بود،

میتوانستم بابت این کار غیر حرفه ای او از شکایت کنم، اما...

صبر را پیشه کارهایم کردم.

همه چیز دست به دست هم داده برای فاصله ی بیشتر با خزان،

زنی که نزدیکی من با او میتواند کمی از حال دگرگونم بکاهد..

اما درمیان مشغله های بی حد و اندازه این روزهای من و او، بعید میدانم امیدی باشد برای  
رسیدن..

صدای آهنگ ملایم موبایلم حواس رفته ام را جمع کرد..

شماره داریوش!

با اکراه تماس را برقرار کردم.

\_البرز، باید بیای بیمارستان، با دکتر حرف زدم، گفتن اگه...

بغض صدایش پیدا بود..

\_اگه امکانات لازم برای مراقبت ازش محیا باشه میتونیم ببریمش، و... تو باید بیای، صحرا،  
باتو بیشتر از همه ی ما احساس راحتی داره.

ناچاری را در صحبت‌هایش حس میکنم...

اما، مراقبت از صحرا، کار سختی خواهد بود.

خندان



راه رفته را باید باز کردم، اما تردید تمام روح و ذهنم را فرا گرفت،

کنترل ذهنم از دستم خارج شده بود،

آخر این فکرهای لعنتی مرا نابود خواهد کرد،

کاش میشد،

کاش میتوانستم جهان را از آدمهای سمی و غیرقابل تحمل پاک کنم،

نمیشد!

بنظر میرسد با پاک کردن این آدمها چیزی از جمعیت انسان باقی نماند!

چه علاقه ی بسیاری وجود دارد برای بدذاتی و کردار ناپسند، و تمام اینها یعنی فاجعه،

یعنی لذت تجاوز و کتک زدن،

یعنی لذت جنسی و غریزه ی وحشیانه،

و بعد از آن کیف انتقام تمام جانت را فرا میگیرد.

بدون شک تمامی این افراد باید تقاص کارشان را پس دهند، اما، اگر صحرا زبان باز کند و

نام و چهره یک به یک حیوانات وحشی آن شب را بازگو کند.

او سکوت اختیار کرده، دلیلش را نمیشود فهمید..

ماشین را جای قبلی پارک کرده و پیاده شدم.

شک داشتم، میترسیدم از اینکه از پس نگهداشتنش بر بیایم یا نه،

او نیاز به کسی دارد که تمام وقت کنارش باشد، تا با پیدا کردن کوچک ترین فرصت

دست به خودکشی نزند.

از پله ها بالا رفته و قدم هایم را آهسته برداشتم..

داریوش خان تکیه اش را به ستون کنار در داده و دستش را به پیشانی اش زده بود..

جلوتر رفتم..

دقایقی پیش یقه کسی را در دستش گرفته بود که حالا به همان فرد نیاز پیدا کرده است.  
\_سلام.

سر بلند نکرد، چشمانش را از من دزدید و گفت؛\_میخواد باتو بیاد، من هیچ چاره ای ندارم، مجبورم صحرارو، جیگر گوشه امو به دست تو بسپرم..

بغضی که تو صداش داشت، حس آزاردهنده ای بمن انتقال داد.

\_میدونی تو چه شرایط بدی هست، ازش مراقبت کن، میدونم خیلی کم کاری کردم براش، اما...

الآن حال بدش همه زندگیمو داره ازم میگیره،

اینی که روی تخت افتاده دختر منه، اون بی شرفا... هیچ جای سالم تو بدنش باقی نداشتن،

بنظر منم بهتره بیاد پیش تو، شاید دیدن من اونو معذب کنه...

نمیدونم... مادرش حال روحی خوبی نداره، به زور قرص خواب داره ادامه میده...

با بیمارستان تصفیه حساب کردم، از اینجا ببرش..

سربلند کردو قرمزی چشماشو دیدم،

بازهم بی آنکه نگاهی سمتم روانه کند ادامه داد؛هر هزینه ای لازم بود بهمون بگو..

پایان حرفش را زد و

از کنارم گذر کرد.

رفت و من ماندم صحرایی که تمام جسم و روحش تکه پاره شده است..

دستم را روی دستگیره در گذاشته و پائین کشیدم..

\_صحرا..

کمی فقط کمی گردنش را سمتم کج کرد..

\_اومدی.

لبخندی زورکی روی لبانم نشاندم؛ اومدم که مثل قدیما، عین دوتا خواهر و برادر روزو شبمونو کنار هم بگذرونیم، یادته که چه روزای خفنی پیش هم داشتیم؟!

\_کی قراره از این خراب شده بریم!؟

\_به زودی، بابات با بیمارستان تصفیه کرد، بهم زنگ زد که تو بمن احتیاج داری..

\_رفت!!؟

\_آره رفت.

نزدیک تختش شدم و دست سالمشو تو دستام گرفتم،

به ثانیه نکشید که واکنش نشون دادو دستشو بیرون کشید.

\_بمن دست نزن.

#پارت ۱۵۶

دستم را کنار پهلویم رها کردم..

\_باشه، معذرت میخوام.

\_کی میریم!؟

\_باید خونه رو برات حاضر کنم، آخه قراره یمدت خیلی طولانی کنار هم زندگی کنیم..

\_البرز.

\_جانم.

\_کاش منو بکشی! کاش کارمو برای همیشه تموم کنی، کاش بزاری بمیرم، تنها کمکی که میتونی بهم بکنی همینه، هیچ لذتی برام بالاتر از مرگ نیست، بزار بسوزم، بزار تا ابد تو آتیش جهنم لعنتی بسوزم، اما اینجوری، توی این دنیا عذاب نکشم..

گریه امانش را بریده بود، هق هقش عمیق شد..

کنارش روی صندلی نشستم،

لبخندم تلخ ترین لبخند زندگی ام شد..

\_صحرا!!

\_هیچی نگو البرز، یجوری منو بکش که انگار خودم اینکارو کردم،

یجوری منو ازبین ببر که انگار خودم مردم،

بخدا که هیچ عذاب وجدانی قرار نیست خر تورو بگیره، برعکس، تو مفیدترین کارتو انجام میدی، البرز، منو بکش.

\_صحرا!!

\_خواهش میکنم ازت، من هیچ چیزی ازم نمونده، فقط یه چشم و یه مغز زنده برای فکر کردن اتفاقات، و قلبی که فقط میتپه.. و باروحی که کشتنش.

من هیچی ندارم البرز، ببین منو، نگاه کن صحرارو، هیچی ازش نداشتن، کارمو تموم کن، تورو به روح جانیار، تورو به تموم خاطرات قشنگمون منو بکش.

جانیار!

منو به روح کسی قسم میدهد که روزی نیمی از من بوده است، برادر عزیزم،

برادر بزرگتری که بودنش برایم دلگرمی بود، اما رفتنش.... حال خرابم با آوردن اسمش خراب تر شد..

جانیار عزیزم!

خیلی وقت بود که سعی داشتم اورا از خاطرم محو کنم، مدتها میگذرد که هیچ نامی از او در زندگی و افکارم نمی آوردم، اما حالا... \_بس کن.

\_البرز، تورو به روح جانیار، بزار تو همین بیمارستان بمیرم..

لرزش دستش، خدای من!

التماس را به چشمانش ریخت، اما او خواستار کاری غیرممکن از من شده است..

\_تمومش کن، من کنارتم، از نو شروع میکنیم، مرگ پایان ماجرا نیست، مرگ راهکار قشنگی نیست، مرگ همه چیزو درست نمیکنه، بسه دختر.

\_اگه الآن جای تو جانیار بود بمن حق میداد..

نشد! نتوانستم فریاد نزنم، بیش از حد نام جانیار را به زبان میاورد، او بخوبی نقطه ضعف  
مرا میداند..

\_تمومش کن..

خندان

اسم منو جانبار به ظاهر كاملا بی ربط به یكدیگر بود، هیچ قافیه ای بین اسم هایمان وجود نداشت..

اما در واقع ماجرا برعكس چیزی بود كه بنظر می آمد..

خاطراتم با آوردن نامش زنده شد..

چهره ی خندانش هاله ی افكارم گشت، اخ جانبار، تو به هیچ يك از آدمهای زندگی ام مانند نبودی،

تو حتی در آخرین لحظات از زندگی ات هم بمن آموختی قوی بودن را در این زندگی کذایی مرکز اهدافم قرار دهم..

آخرین نگاهش را بخوبی یاد داشتم..

موهای خرمایی و لخت، پوست سبزه، چشمانی به رنگ چشمان منو پدر، قامتی بلندتر از سنش،

اکنون جای خالی ات بسیار حس میشود، البته كه در تمام لحظاتم نبودت را با تمام وجودم حس میکنم، اما همیشه از این موضوع خودرا فراری میدهم، تا با تصورت بیش از بیش تنهایی را احساس نکنم،

آخر این گفته دكترم است، اینکه سعی كنم دلتنگی ام را نسبت بتو فراموش كنم،

خانه ی پدری با نبودت پوچ و بی ارزش شده...

من با اینکه بخوبی میدانستم تو عزیزدل همه ی اهالی منزل و فامیل هستی، اما باز هم در دوست داشتنت از همه پیشی گرفتم،

نبودنت آنقدر تلخ است كه حتی میان خاطرات رنج آور گذشته و خانه، تورا از یادگاری آن روزها حذف میکنم،

جانبار، يكسال از آخرین باری كه دستم را به سنگ قبرت كشیده ام میگذرد..

سردرد بی رحمانه به سراغم آمد، صحرا تو با وجود منو خودت چه میکنی؟!  
بگذار دستهایت را بگیرم تا شاید مرحمی شوم روی زخم های عمیقت..  
\_ تو درکم نمیکنی.

\_ بهم فرصت بده من همه چیزو درست میکنم..

باشه!؟

پلکهایش را روی هم گذاشت و چند قطره اشک از گوشه چشمش سرازیر شد..  
چاره ای جز صبر نیست، تا شاید امیدی باشد برای بهبودی..  
گوشه ی اتاق ساک دستی کوچکی قرار داشت، حدس میزدم لباس های تمیز صحرا باشد..  
\_ از توی ساکی که عمو آورده چنددست لباس میارم کمکت میکنم که پیوشیشون..  
بعدشم میرم ویلچر میارم که از اینجا ببرمت..  
زیپ ساک را پائین کشیدم، لباسهای ناهماهنگی با خود آورده اند، درست چیزی که  
صحرا از آن بیزار است..

به ناچاری آنها را بیرون کشیدم، به همراه کتونی سفید..  
باید مراقب تمام قسمت های بدنش باشم، حتی از اینکه لمس شود هم مطمئنا بیزار است..  
لباسهارا به دستانم گرفته و نزدیک تخت شدم..  
قسمتی از سرش به گفته دکتر خالی شده بود..

\_ چرا میخوای عذاب کشیدنمو ببینی!؟

\_ من میخوام نجات بدم، تا دیگه عذاب نکشی، عذاب و رنج تو مساوی با درد من..  
بزار باهم از جامون بلند شیم..



بزار حال همو خوب کنیم، کنار من بمون، همون جانیاری که داری منو به روحش قسم میدی، یه روز گفت که ما سه تا مثل برادرو خواهری هستیم که هیچوقت قرار نیست از هم جد بشیم،

جانیار نیمه راه تنهامون گذاشت، الانم تو میخوای ولم کنی؟!!

من نمیزارم صحرا!!

من نمیتونم تورو هم از دست بدم.

خندان

\_ تو منو دیشب از دست دادی، کاش میمردم، مثل جانیار..

نتوانستم جلوی قطره های اشک سمج وار چشمانم را بگیرم، نام جانیار نقطه ضعف همه ی زندگی من بود..

هنوز هم سخت بود باور مرگ تلخ برادرم..

با پشت دست اشک روی گونه هایم را پاک کردم..

حالم بد بود، اکنون من، بدترین حال این دوران من است..

دلگیرترین روزها انتظارم را میکشد،

جسمی را مقابلم روی تخت دارم که التماس میکند با دستان خودم به زندگی اش خاتمه دهم..

دختری باروحی مرده و قلبی درهم شکسته..

مگر میشد گریه نکرد؟! مگر میشود کم نیاورد؟!!

\_ همه چیزو درست میکنم..

صدای خنده های شاد هر سه ما در سرم پیچید،

من گرگ شده بودم و به دنبال صحرا و جانیار میدویدم..

\_هی البرز بدو پسر، بجنب..

صدای جانیار انرژی ام را چندبرابر کرد، آنقدر صدای شادی و خنده هایمان بالا رفت که فریاد و دعوی پدر و مادرم به گوش نمیرسید..

اصلا فراموش شده بود لحظاتی پیش چه آشوبی درخانه برپا بود، حضور جانیار این اجازه را نمیداد..

پس من حق دارم بعد از سالها به یادش اشک بریزم..

\_ تو که نمیخواهی بمن دست بزنی!؟

آنقدر حالش وخیم است که خاطرش نیست، تمام لحظاتمان را با لمس خواهر و برادرانه یکدیگر گذرانیدیم..

\_ به پرستار میگم کمکت کنه.

\_ نمیخوام هیچکس بهم نزدیک بشه.

\_ خودتم که تنها نمیتونی، لجبازی نکن عزیز دلم.

\_ توهم دلت برای من سوخته که گریه کردی!؟

\_ من دلم برات نمیسوزه، دارم به این فکر میکنم که چطور زخماتو خوب کنم، چطور هر دو مون سرپا بشیم..

\_ منم دارم به این فکر میکنم چطور همه رو از شر خودم خلاص کنم.

نفسم را با صدا بیرون فرستاده و گفتم؛ میرم به پرستار بگم کمکت کنه..

از دربیرون رفتم، پرستاری را در ایستگاه پرستاری صدا زدم..

\_ بیمار اتاق شیش، صحرا کوهسار، برای تعویض لباس نیاز به کمک داره، اگر ممکنه..

\_ باشه الان میام کمکت میکنم..

جانیار!

نمیدانم اگر تو بودی، چه راهی را پیشنهاد میدادی، اما بدون شک با آرامش ذاتی که در وجودت داشتی بهترین راهکار از آن تو بود،

البته که فکر میکنم، تو زیادی برای این دنیا خوب بودی، خدا تورا درست زمانی از ما گرفت که گویا میترسید به کوچکترین گناهی روح آلوده شود،

جانیار، تو فرشته ای بودی که خدا تورا متعلق به دنیا ندانست..

چون سخته قلبی برای تو خیلی بزرگ بود..

شاید هم آنقدر کوه غم را روی شانه هایت حمل کردی که قلبت طاقت آنهمه حجم غم را نداشت..

\_آقا..

\_بله!؟

\_ایشون اجازه نمیدن کمکش کنیم..

دستی درون موهایم کشیده و گفتم؛ ممکنه باهمین لباسا ببرمش خونه!؟

\_ مشکلی که نداره، اما باید بلافاصله یه دوش آب گرم بگیره، تا عضله هاش باز شه، و از دردش کمتر شه.

\_ممنون..

راه طولانی و درازی پیش رویم داشتم..

وارد اتاق شدم..

تکیه اش را به تخت داده بود..

\_چرا نداشتی لباساتو عوض کنن!؟

جوابی جز سکوت نشنیدم..

\_میرم ویلچر بیارم.

خزآنــــ:

نمیدانم، میشود تمام این مسیر را طی کرد یا نه، اما، امید تنها چاره این ماجراست.

\_من ترحم تورو نمیخوام.

چندگام برداشته به سمت در را مکث کردم، نگاهم را سمت چهره ی بهم ریخته اش گرفتم؛ هیچ ترحمی درکار نیست، فقط دلم میخواود هرچه زودتر از این شرایط عبور کنیم، منو تو، باهم، سعی میکنیم که همه چیز رو روبراه کنیم، بااین حرفات اوضاع رو سخت تر از اینی که هست نکن..

سکوتش نشان از این میداد که علاقه ای به ادامه بحث ندارد،

این دختر شکننده تر از چیزی که تصورش را میکردم شده، دختری که باید یک به یک از واژه هایم را آنالیز میکردم تا مبدا تعبیری اشتباه به ذهنش خطور کند..

کلافه دستم را به موهایم کشیدم، این عادت همیشگی من است، زمانی که کلافه از هرچیزی میشوم، به موهایم پناه میبرم..

\_زود برمیگردم.

برای جست و جوی ویلچر به ایستگاه پرستاری رجوع کردم،

یک ویلچر درست کنار در ورودی بیمارستان وجود داشت..

امروز نام جانپار و خاطراتش برای بار هزارم زنده شد، غمش سنگین شد روی روحم، پدر اورا سوار بر ویلچر به سمت ماشین هدایت کرد..

کاش هرگز پایش به خانه نمیرسید..

\_خب آماده ای صحرا!؟!

انتظار هیچ پاسخی را از او ندارم..

ویلچر را کنار تختش قرار دادم.

\_اینبار باید اجازه بدی که کمکت کنم، لطفا!

آرام دستم را برای کمک کردنش پیش بردم،

اما هنوز انگشتانم بدنش را لمس نکرده بود که با دست سالمش سیلی محکمی روی صورتم نشاند، صدای برخورد دستش به صورتم در اتاق بیمارستان منعکس شد..

دستم را روی هوا متوقف کردم..

\_بمن دست نزن... گفته بودم بهم دست نزن..

برای لحظه ای چشمانم را روی هم قرار داده و به شرایط حاضر مسلط شدم..

بی توجه به اتفاق چند ثانیه قبل گفتم؛ اما من باید بهت کمک کنم، میخوای همینجا بمونی؟!

\_خودم باید بتونم..

\_نمیتونی صحرا، ممکنه بیفتی روی زمین، بزار کمکت کنم..

\_نه.

یک نه قاطع کافی بود برای اصرارهای بی نتیجه ام..

\_باشه، ویلچرو سفت نگه میدارم، تو هم آروم باکمک دست سالم، که انگار ضرب دست خوبیم داره، بیا پائین.

نگاهی خالی از هر حسی بهم انداخت و گفت؛ میتونم..

دوطرف ویلچر را محکم در دستانم گرفته و با چشمانم به او فهماندم که میتواند..

چهره اش از درد جمع شده بود، میفهمیدم چه عذابی را تحمل میکند تا روی تخت بنشیند..

با تردید نامش را صدا زدم.

\_صحرا!

تمام توانش را به کار گرفت برای پائین آمدن اما لحظه به لحظه چهره اش جمع تر میشد..  
آخرین زورش هم بیفاید بود و نفسش را با صدا بیرون فرستاد..

\_لعنتی\_

\_بزار کنارت بمونم و کمکت کنم، گاهی آدما به کمک یکی نیاز دارن، تو دوباره سرپا میشی و من به تو احتیاج پیدا میکنم.

\_من هیچوقت قرار نیست خوب شم..

\_میتونم کمکت کنم؟!\_

سکوتش را تأییدی برای سوالم دریافت کرده و دست پیش بردم برای بلند کردنش، متوجه معذب شدنش شدم،

صحرايي که تمام شب و روزش را به راحتی بامن سپری میکرد، حال...

\_مسکن و داروهایی که دکتر بهت داده به زودی درمانت میکنه..

این جمله تنها، برای عوض کردن بحث بودو هیچ فایده ای برای تغییر حال و روزش ندارد...

\_خوبه جات؟!\_

سرتکان میدهد و او را بیرون اتاق سر میدهم،

تمام ذهنم پر شده از موضوعات پیچیده، به همه چیز فکر میکنم و درنهایت هیچ چیزی وجود ندارد،

واژه ها در ذهنم بدون هیچ نتیجه ای ردیف شده است..

نگاه ها سمت ما کشیده شده،

شاید از اتفاقات افتاده باخبر هستند، یا شاید هم مرا همسری فداکار تصور میکنند..

به سختی چند لحظه قبل او را عقب ماشین سوار کردم..

لبخندی ساختگی برای خالی نبودن انرژی روی لبهایم چیدم؛ خب آماده ایم برای رفتن.

کمی از شلوار صورتی رنگ بیمارستان به بالا کشیده شد و چشمانم پی کبودی های بیش از حد ساق پایش رفت..

بخودم آمدم به سرعت نگاه برداشتم..

\_اگه چیزی لازم داشتی بگو سر راه نگه دارم بخرم..

آینه جلوی ماشین را روی صورتش تنظیم کرده و گفتم؛ برای امشب یه فیلم ترسناک خفن دانلود میکنم، با کلی تنقلات، یادته صحرا، منو تو و جانیار، سه تایی، وقتی بابا و مامانم صدای دعواهاشون تا اون سر خیابون میرفت، تو اتاق بالایی خونتون، سه تایی میشستیم و فیلم های هیجانی جانیارو میدیدیم!؟

جانیار دیگه برنمیگرده، اما منو تو که هستیم، اینطور نیست صحرا!؟

از آینه نگاهش میکنم و او رو میگیرد از من..

لبخند از روی صورتم کنار میرود..

\_مواظب خودت باش که به سمت جلو کشیده نشی، میخوام حرکت کنم.



خزان\*\*

مهد کودکی که به آن دل بسته بودم به هیچ تبدیل شد.

با حضور خسرو میلی به خوردن صبحانه نداشتم،

لقمه ای برای طاها برداشته و

به جست و جوی کاری جدید، مانتویم را روی تیشرت مشکی رنگم کشیدم.

\_مامان کجا میریم..

\_باید امروز رو هم همراه مامان بیای تا بتونیم...

جمله ام تمام نشد که،

صدای وحشتناک و کلفت فریبرز تمام کوچه و خیابان محله را پر کرده بود..

تمام تنم با شنیدن صدایش به تشویش افتاد، تپش قلبم غیرقابل کنترل شد، فریبرز!

\_بیا بیرون کثافت، بچه منو برداشتی بردی، چند روزه کاری به کارت نداشتم هار شدی،

واسه من دنبال شاهی؟! میری پی گشتن خونه؟!!

صدایش بقدری بلند بود که نیازی به دقت در شنیدن کلمات نداشت..

\_طاها جان تو همین جا بمون، هرچی هم شد بیرون نیا.

از اتاق بیرون رفته و فریبرز را کنار خسرو داخل حیاط دیدم،

خسرو قصد بیخیال شدن نداشت!

\_چته فریبرز؟! تو بی آبرویی خانواده من اینجا آبرو دارن..

\_ببند دهننتو، دست طهارو بگیر، میریم خونه، خوش گذرونی تموم شد، تمووووم.

روی پله ی اول ایستاده و گفتم؛ خوش گذرونی؟! تو به این فلاکت و بدبختی میگی خوش

گذرونی؟!!

من جهنمو به خونه ی تو ترجیح میدم..

\_چیزای جدید میشنوم!

نگاهم را پی خسرو کشیدم، با خیالی آسوده کنار فریبرز ایستاده بود..

\_من دیگه برنمیگردم.

\_تو غلط کردی، از موهای سرت میگیرم و تا خونه با خودم میکشم، به نفعته با من راه بیای خزان، وگرنه حتی خدا هم نمیتونه تورو از دستم نجات بده،

همین امروز میای خونه و میتمرگی سرجات، دوروزه بهت رو دادم فکر کردی چخبره هان؟!

بجنب، پنج دقیقه زمان داری حاضر شی برای رفتن، به اندازه کافی وقتمو تلف کردم واست.

\_گفتم که نیام.

پله ای که رویش ایستاده بودم را مجددا بالا رفته و برای رفتن به داخل خانه قدم برداشتم، هنوز پایم را داخل خانه نگذاشته ام که صدایش بلند شد؛ اگه باهام نیای، همینجا وسط کوچه و محلتون داد میزنم و میگم که تو بهم بااون یارو مهدکودکیه خیانت کردی..

باید آبروی خانوادت خیلی برات مهم باشه که تمام این درو همسایه نفهمن تو چه غلطی کردی...

میل عجیبی برای کوبیدن سرش به کف حیاط سیمانی خانه پدر درمن ایجاد شده بود،  
آنقدر بکوبم تا تلافی تمامی حرفها و تحقیرهایش جبران شود..

\_ میتونی اینکارو بکنی، منم بعدش به جرم تهمت زدن ازت شکایت میکنم..

صدایش را بلندتر از قبل کردو ادامه داد؛ اونی که تهدید میکنه تو نیستی خزان، منم!  
طهارو ازت میگیرم، بیچاره میشی،

خبردارم اون مهدکودک نصفش مال بابای پسرش، هم تو هم پسره رو به خاک سیاه  
مینشونم،

منو دیوونه نکن، خودت بهتر از هرکسی میدونی چه کارهایی از من ساختست..  
فریبرز فراتر از چیزی که ادعایش را داشت بود،  
و من...

\_ تصمیم با خودته خزان، نه تنها تورو، بلکه تموم اطرافیانتم تاوان کاری که میخوای با  
زندگی منو خودت کنی رو میدن..

\_ من باهات تو اون خونه نمیام.

\_ انتخاب آخرته؟!

\_ من هرجهنمی رو به بودن باهات ترجیح میدم..

\_ خسرو تو شاهدی دیگه؟! من تمام تلاشمو برای برگشتش کردم،

آبرویی که قراره از تو و ننه بابات بره دست من نیست..

خسرو بازوی دامادش را فشرده و مانع از رفتنش شد؛ اینکارو نکن، خزان زن شرعی توعه، به زورم شده میتونی ببری، چکار به آبروی خانواده ما داری، بابام بفهمه سخته میکنه..

برای اولین بار آرزو داشتم پدرم در این ساعت از روز جایی نمیرفتند، بلکه شاید ذره ای حمایت از سمتشان نصیب حالم میشد..

\_پس من چی؟! چند روزه خواهرت زندگی به اون قشنگی که برات ردیف کردم و ول کرده اومده تو لونه موش باباش.

باورش برایم سخت بود که خسرو چطور میتواند اینهمه تحقیر را از سوی فریبز متحمل شود..

\_فرصت بده خودم راضیش میکنم..

\_شماها دارید راجع به زندگی من حرف میزنید..

\_وسایلتو جمع کن برو باهات، تو که نمیخواهی آبروی ما تو این محل سر بچه بازی های تو بره..

\_تو واقعا برادری؟! چیزی به اسم غیرت تو وجودت هست؟! من خواهرتم! چطور میتونی قبول کنی تو هفته پنج روزشو زیر مشت و لگد این آقا باشم؟!

روبه فریبز ادامه میدهم!

اونی که خیانت میکنه تویی فریبز نه من!

اونی که شرف و آبرو نداره تویی نه منو خانوادم،

میخواهی آبروی منو ببری؟! خب ببر، برو داد بزنی بگو بیناموسی و زنت تونسته بهت خیانت کنه، برو دیگه..

گره اخمهایش هر لحظه با بیان هر کلمه بیشتر میشد و معنایش را بخوبی میدانستم؛

طول و عرض کم حیاط را با چند گام کوتاه طی کرد و خود را بمن رساند، و این یعنی جنگ!

ضربه ی اول، مشت محکمی بود روی بازویم،

با اولین ضربه روی زمین افتاده و منتظر ماندم برای ضربه های بعدی، درد کتکهایش تکراریست، مشت یا لگد بعدی بدون شک روی صورتم خواهد بود،

من واژه به واژه فریبرز را از بر بودم،

بی رحم و مغرور!

غروری که در لغت نامه اش، او حتی از خداهم پیشی گرفته است..

به طرز ناباورانه ای خسرو مقابلش ایستاد و گفت؛ چکار میکنی مرد حسابی، جلوی من میخوای خواهرمو بزنی؟!

روزگار عجیبی شده است، هریک از مرداهای زندگی ام تعصب خاص و غیرمنطقی روی زن زندگیشان دارند،

البته جایی برای امید هست که خسرو مانع ضربه ی بعدی فریبرز شده..

\_برو کنار خسرو، این زیادی دم درآورده، تو فکر کردی کی هستی هان؟!

خسرو او را کمی عقب تر راند اما در لحظه آخر لگدش را حواله پاهایم کرد..

\_طهارو ازت میگیرم، باباشم حق اینو دارم که تا برگذاری دادگاه بچمو پیش خودم نگه دارم، راحت طلاق میدم، رنگ طهارو هم نمیزارم ببینی بدبخت، اونوقت باید بیای به پاهام بیفتی که بزارم یه دقیقه پسرتو ببینی، تو لیاقت اون زندگی که براتون درست کردم نداری، حقت همینه، مثل سگ کتکت زد،

تو آب ندیدی وگر نه شناگر ماهری هستی..

صدایش را بالا برد و طاهها را مخاطب خودش قرار داد؛ طاهها، بابا، بیا میخوایم بریم خونه، بدو پسر..

طاهها!

هنوز جای برخورد کمرم به لبه ی میز خوب نشده بود که درد بازو هم به آن اضافه شد، از جایم بلند شده و گفتم؛ تو نمیتونی طهارو از من بگیری.

\_الآن میبرمش، ببین میتونم یانه.

طاهااا؟! باتوام، بیا بیرون، میخوایم بریم خونه..

\_این نهایت رذالتتو میرسونه، تو چطور میتونی بچتو از مادرش جداش کنی؟!!

\_تو چطور تونسستی چند روز بچمو ازم دور کنی؟!!

\_بچت؟! فریبرز بچت؟! تا دیروز میگفتی این توله ی توعه، عین خودته، یکی مثل خودم پس انداختم، الآن شده عزیز دلت؟! وایی فریبرز تو چقدر میتونی بی شرف باشی؟!!

\_بی شرف همه کسته، نمیبینم داداشت اینجاست، میزنم میکشمت خونت میفته گردنما، خفه شو تا دردسر دستم ندادی، یا میای سر خونه زندگیت یا طاها بی طاها..

با کفشهای خاکی اش وارد خانه شد و بی مهابا به دنبال طاها اتاق ها را گشت و درنهایت....

خزآن\_\_\_\_\_

\_ تو اینجایی دارم دوساعته صدات میزنم..

طاها گوشه ای از اتاق درخود جمع شده بود، دلم!

از قلبم چگونه توصیف کنم که بادیدن طاها به هزارتکه تبدیل شده، ترس در دایره ی  
چشمانش به وضوح مشخص بود..

رد کفشهای خاکی فریبرز در جای جای خانه وجود داشت،

جلو رفت و طاها را به آغوش کشید..

مقابل فریبرز ایستاده و گفتم؛ بچه رو نبر!

\_ گفتم که طاها بی طاها، دیگه خوابشو ببینی..

فریبرز بی توجه به گریه های طاها، از در بیرون رفت، بی هیچ دفاعی و هاج و واج  
سرجایم ایستادم..

\_ مامااااا!

ممکن نبود بدون طاها روزهایم را سپری کنم.

\_ مامان، نمیخوام پیام، ولم کن.

\_ ساکت شو بچه..

\_ خسرو یکاری کن..

\_ بچشه من چی بگم؟! دیدی که داره میگه برگرد سرخونه زندگیت.

\_ بچمو برد، خسرو تو رو جون بابا یکاری کن.

\_ فقط خودت میتونی همه این اوضاع رو درست کنی، فعلا دستت زیر ساطوره این  
یاروعه..

احمقانه بود اینکه فکر کردم، از خسرو هم آبی گرم شود..

در حیاط باز شد و فریبرز، طاها را باخود برد، تلاقی آخرین نگاهم با طاها چشمان ملتسمانه اش بود، که از من میخواست جلوی رفتنش را بگیرم، و اما من چنان بی رحم شده ام که اجازه دادم پسرم را باخود ببرد..

آخ زندگی! هزار لعنت بر تو باد که هرچه تو بخواهی برسرمان نازل میشود..

بدون شک کارگردان و نویسنده زندگی من بی رحم ترین بوده اند که اینچنین مرا در گردابی از ظلم رها کرده اند.

\_خب، رفتن، حالا میتونی بدون سر خر بری به کارات بررسی، پیدا کردن خونه و کارو...

دیگه چه چیزایی تو سرت داری آبجی!؟

حتی نایی نمانده برای جواب دادن به کنایه های تیز خسرو..



بهش زنگ بزنی بیاد دنبالت، تو که نمیخواهی بچتو به امون خدا بسپاری!؟

احساسات پر تضادی سراغم آمده، سرگردانی، امید، ناامیدی، دلتنگی، مقاومت، اندوه، صبر، تمام اینها درونم صف کشیده اند، تا از آنچه که هستم کلافه ترم کند، تنها چیزی که میدانستم این بود که نمیتوانم از نگاه مظلومانه ی طاها گذر کنم، او بشدت به حضورم کنار خودش وابسته است، نگرانی امانم را بریده، اگر کوچکترین آسیبی به طاها برسد هرگز نمیتوانستم خودم را ببخشم، تنها راه چاره مقابلم.... برگشت بود، برگشت به جهنمی که این چند روز خودم را به هر آب و آتشی زدم تا تمام شود هرآنچه که رخ داده، اما این را نمیدانستم که سرنوشت با سیاهی بیشتری سراغم می آید..

زنگ بزنی بیاد دنبالم.

لبهایش به لبخند کش آمد، خوشحال بود از رفتنم، ازاینکه به هدفش رسیده است، حسرت را درنگاهم ریخته و روی چهره برادرم مکث کردم، لبخندی تلخ روی صورتم جا خوش کرد..

حداقل اگه روزی ازدواج کردی، زندگیشو تااین اندازه برایش سیاه نکن..

زنی که من میگیرم مثل تو نخواهد بود.

هیچ حرفی باقی نمانده است، بایدبرای رفتن حاضر میشدم، حال و روزم به کسی مانند بود که هنگام پرت شدن به یک درّه عمیق، از سقوطش جلوگیری میکنند، اما درست لحظه آخر که فکر میکند زنده مانده است، طناب پاره میشود و او....

لباسهای زیادی به همراه نیاورده ام، چند تکه از آنها را درون کیف جا میدهم..

حواسم پی پولی رفت که بابت اجاره خانه به صاحب خانه داده ام..

طلاهایی که به پول تبدیل شدو این را بخوبی میدانم که چند ماه دیگر در این کشور چیزی از ارزش پولم باقی نمیماند.

خسرو در چارچوب در دست به سینه ناظر کارهایم بود..

\_زنگ بزن بهش برگرده.

\_چرا خودت نمیزنی!؟

\_این یکارم نمیتونی انجام بدی خسرو!؟ تو آدمی!؟ شماها آدمید!؟ جز تنفر میشه حس

دیگه ای بهتون داشت!؟

خندان

\_هرچی نباشه، از تو یکی آدم تریم، تو چرا منطق حالیت نیست؟! فریبرزو ازدست بدی، بهتر از این گیرت نمیاد، این پسرای فوکول کراوات الان بدرد زندگی نمیخورن، رفتی سر خونه زندگیت رامش کن، اینو که خوب باید بلد باشین شما زنا..

دوروز دیگه که مامان بابا نبودن تو میخوای کجا سرگردون شی؟! آخرم همین آدم بده زندگیت برات میمونه..

چه منطق ابلهانه ای دارد برادرم!

میترسد، از روزی که منو پسر سربرار زندگی اش شویم، پس دردش همین بود؟!!

فهمیدن نقطه ضعف من کار سختی بنظر نمی رسید، طاها، این را فریبرز بخوبی میدانست..

صدایش را دوباره در اتاق شنیدم!

\_باشه خودم زنگ میزنم..

همیشه این سوال در ذهنم تکرار میشود، آیا روزی میرسد که تمام این دردها تمام شود؟!!

این شب و روزهای نامعلوم، کمی آرامش باخود بیاورند..

از روی زانوهایم بلند شده و به اطراف نگاه چرخاندم،

چند روز اقامتم در این اتاق کوچک و ساده به پایان رسید، شب و روزهایی که برای شروع

زندگی جدیدم با خانواده ام جنگیدم تمام شد،

پله هایی را که برای عبور از مشکلات بالا رفته ام،

حالا، رسیده ام به اولین پله، تمام تلاشم به صفر رسید..

دلَم فریادی از ته دل میخواهد، بر سر خدا، بر سر تمام آدمهای زندگی ام..

\_گفت میدونست میایی، جلوی در منتظر مونده، اونو طاها منتظر تن..

پس خوشحال بود از اینکه نقشه اش عملی شده..

کیف کوچکم را به دست چپم داده و از چارچوب در گذر کردم..

وارد حیاط شدم و به پشت سرم نگاه کردم،

خسرو، حتی چشمانش هم میخندید..

سربالا گرفته و با بغضی که پنهانش کرده بودم گفتم؛

\_به مامان بابا بگو، حتی اگه مردمم سرخاکم نیان.. واین حرفم شامل تو هم میشه، هرچند بعید میدونم مرگم ناراحتشون کنه، اما نیاید، حتی اون روزم دلم نمیخواد قدمتونو کنار خاکم ببینم.

خسرو، من هیچوقت نمیبخشمت،

دیدار به قیامت..

مطمئن نبودم به حرفهایم، من انها را دوست داشتم، هنوز هم خانواده من هستند، روزی برای خداحافظی و رفتن از این شهر به سراغتان خواهم آمد.. روزی!

\_یعنی چی این حرفات، خزان، باتوام!؟

خزان!

واین آخرین واژه ای بود که از زبان خسرو شنیدم، از تمام مسئولیتی که به گردن خانواده ام داشتم، تولدم بود که در این دنیا نصیبم شده است..

با چهره ای پر از ناامیدی، در ماشین را باز کردم و سوار شدم..

چهره ی خندان و پیروز فریبرز معده ام را بهم ریخت..

دندانهای ردیف و سفیدش را به نمایش چشمانم گذاشت و گفت؛ میدونستم خیلی طول نمیکشه..

به طاهای گفتم که مامانت برمیگرده..

\_بهتره بریم.

دستش را روی دستانم کشید، سعی کردم از لمس دستانش فرار نکنم، و همین طور هم شد..

\_از نو شروع میکنیم، منو، تو و طاها..

#پارت ۱۶۷

نگاه غم دارم را نثار کوچه ی خلوت روبرویم کرده و هیچ نگفتم.

\_بین خزان، اینو مطمئن باش که کسی غیر من قرار نیست وارد زندگیت بشه، که اگر هم بشه، اتفاقی خوشایندی برای تو خانوادت نمیفته، من نمیخوام آبروم بخاطر لج و لجبازی های تو بین فک و فامیلات بره، میگیری که چی میگم!؟

تنها خواسته ی الان من رفتن و گذر از این خانه و کوچه ی نحس بود، کوچه ای که باعث آشنایی و دیدار من با مادر فریبرز شد، سرنوشتی که از این کوچه و آدمهایش برایم رقم خورد، دمار از روزگارم درآورده.

\_خب تقصیر خودته، هی لج میکنی، وقتی یچیزی میگم حرف نیار رو حرفم، اینجوری زندگیمون قشنگ تر میشه.

پوزخندم را پنهان کردم، کاش بروی فریبرز، کاش خفه شی و من صدایت را نشنوم،

لحن و طن صدایت مرا از پیش عصبانیتتر میکند..

\_خب طاها، مادرت که روزه سکوت گرفته انگار، تو آماده ای برگردی خونه ی بابات!؟

خانه ی پدرت!! هنوز هم راضی به گفتن خانه ی ما نشده، او فریبرز است، کسی که هیچ گاه قرار نیست ذاتش تغییری کند، البته، که خانواده ی ضعیف و دختر کش من هم سهمی در این رفتارهای زننده ی این مرد دارند، اگر کمی فقط کمی اقتدار و حمایت از من نشان میدادند، شاید مجبور به ادامه ی زندگی و تحمل صدای منحوسش نمیشدم، اما حیف...

حیف که در این زندگی در هیچ جناحی طرفدار من نبوده اند.

لمس انگشتانش را جایی، زیر چانه ام حس کردم، سعی داشت سرم را سمت خودش برگرداند..

\_نگام کن..

کاش یکی غیر من به این مرد میگفت از زدن و دیدن چشمانش بیزار هستم..  
دستش را آرام کنار زدم.

\_تمومش کن فریبرز، نه من خزان گذشته ام نه تو قراره عوض شی، درواقع هیچکسی تا خودش نخواد راهش تغییر نمیکنه، و تو نمیخوای، نمیتونی، اگه الانم میخوای دوباره زندگی سختمون رو از نو شروع کنی فقط برای اینکه نشون بدی تو زورت تو این بازی مسخره زیاده، البته برای تو بازی محسوب میشه، برای من نجات از جهنمه، هیچکس نمیتونه توهین و خیانت و کتک های دائم ینفرو فراموش کنه، خوشبختانه چون یه برگ برنده دستت داری، اونم طهاست..

حرف آخر جمله ام را ادا نکرده بودم که پشت دستش روی لبانم نشست، آنقدر محکم که بلافاصله مزه فلز مانند خون را درون دهانم حس کردم، دستم را جلوی دهانم گرفته تا شاید کمی از دردش کم شود..

صدای کشیدن ترمز دستی کنار گوشم بلند شد و سپس پایش را روی پدال گاز فشار داد..

چند ثانیه بعد از حرکت چند برگ دستمال را سمتم گرفت و گفت؛ پاکش کن، تا ماشینمو به گند نکشیدی.

اینم زدم تا همین اول کار فکر نکنی خبری و دور ورداری، دلم برات سوخت بدبخت خواستم یکم نرم بگیرم که از این فلاکت درآیی، نگو که تو هنوزم لیاقت نداری.. حالا هم خفه میشی تا رسیدن به خونم صدات درنمیاد، وگرنه دفعه بعد نشونم دندوناته..

چاره ای برایم مانده جز تحمل؟! اسرگردانی این راه تمامی ندارد، ضرب دستهای فریبرز همچنان باقیست، آخ طهاها، کاش میشد تورا برداشت و گریخت به مقصدی دور، کاش!

درهایی را به قصد نجات مشت کوبیدم که هیچ یک باز نشدند، و من درصحرایی درندشت و بی آب و علف گم شده ام، و گاهی سرابی چون آب میبینم که توهمی بیش

نیست، من گم شده ام، درخود، در مشکلاتی که گمان می‌رود راه خروجی از آنها وجود ندارد،

هیچ ستونی برای تکیه زدن و کمک وجود ندارد، و من مجبور به ادامه دادن در این صحرای برهوتم، تماشا چیان زندگی من خانواده ام هستند که هیچگاه قرار بر بخشیدنشان باخود ندارم.

آه، که من خسته تر از آنم فکر کنم به کینه ی خانواده ام در دل..

سرعت ماشین به بالاترین حد از مجازش رسیده بود، مردن برایم بی اهمیت بود، اما طاها...

\_آروم تر، طاها میترسه..

فریاد زد..

\_خفه شو، بهت نگفتم تا وقتی نرسیدیم دهنتمو وانکنی!؟

جای برای ضربه زدن به دهانم باقی نمانده، دروغ چرا، راستش میترسیدم، از اینکه دندانهایم را بر اثر ضربه های پی درپی دستانش از دست دهم.

سکوت را ترجیح دادم، اما ترس اینکه بلایی سر پسرم بیاید مرا رها نمیکند.

\*البرز

با از دست دادن شغل و حضور صحرا در آپارتمانم، باید مدتی را در خانه سپری میکردم.

از آینه جلوی ماشین گه گذاری نگاهم را به چهره بی رمق صحرا می انداختم، چشمانش را بسته بود، اما خوب میدانستم بیدار است، فکر میکند، به لحظاتی که برایش رقم خورد،

نفس عمیقی کشیده و فرمان را سمت راست چرخاندم،

شرایط صحرا همچون کسی است که زخم بسیار عمیق، با جراحت بالا دارد، و خوب شدن این زخم زمان زیادی را طلب میکند، هرچند آثارش در جسم و روحش باقی میماند.

\_آرومتر، باهرتکونی که ماشینت میخوره بدن لعنتیم درد میگیره.

خندان



بدون شک مراقبت از او سخت ترین کار ممکن است..

\_باشه..

خواستم لب باز کنم تا حرفی بزنم، اما دودلی این اجازه را از من سلب کرد..

\_تو هم فکر میکنی من خیلی بدبخت و حقیرم مگه نه!؟

\_بدبخت اونیه بخودش اجازه همچین رفتار حقیرانه ای رو داده، من روزی صدبارم شده

برات تکرار میکنم همه چیز درست میشه..

\_جانیارم اون موقع ها از این جمله زیاد استفاده میکرد، ولی دیدی که چیزی هم درست

نشد، بلکه بدتر از قبل شده..

\_جانیار نتونست پیشمون بمونه، اما من هستم باهات، تا هرجایی که بخوای کنارتم.

\_خیلی خوش خیالی..

\_منو تو حرف برای گفتن زیاد داریم،

جمله ام به او بی جواب ماند، او دیگر علاقه ای به هم صحبتی با من را ندارد، میشود

گفت از میان انتخاب بد و بدتر، سراغ بد رفته است..

سرعتم را آنقدر کم کرده که کوچکترین ضربه ای به جسمش وارد نشود..

نگاهم به موبایلم پرت شد، خزان!

این ذهن لعنتی ام، قصد رها کردن فکر خزان را ندارد..

نگاهی به ترافیک روبرویم انداخته و سپس متنی را تایپ کردم..

\_حالتون خوبه؟ تونستین کاری پیدا کنید!؟

نگران بودم و فکر این موضوع حتی یک دم در وجودم آرام نمیگرفت..

کمی برای تردد راه باز شد، به یک دقیقه نکشید که جواب پیام رسید، انتظار این سرعت جواب دادن را از او نداشتم.

متنی که مقابل چشمانم باز شد، غیرقابل باور بود.

\_از نظر کاری ما دیگه هیچ ارتباطی نداریم، لطفا دیگه پیامی ندید، من به زندگی مشترک با همسر برگشتم.

ثانیه ای مکث روی صفحه تلفن همراه کافی بود، تا غفلتم باعث برخورد کوچکی به ماشین روبرویم شود..

بلافاصله به پشت برگشتم و حواسم را به صحرا دادم..

\_من خوبم.

\_معذرت میخوام، یه لحظه حواسم پرت شد..

\_مهم نیست، باین همه اتفاق نمردم، با یه ضربه کوچیک میخوام بمیرم؟! که ای کاش میمردم..

از حرف ها و چهره ی مایوسش چشم گرفته و از ماشین پیاده شدم..

ماشین مقابلم لکسوس نقره ای بود..

با نگاهی به هردو ماشین متوجه شدم که اتفاق خاصی نیفتاده..

راننده، مرد مسنی بود، لبخند روی لبانش این معنی را میداد که مشکلی ندارد، بوق های ممتدو

ترافیک پشت سرمان بدتر و بدتر میشد

\_چه میکنی جوون.

\_شرمنده یه لحظه حواسم پرت شد..

\_نیم نگاهی درون ماشین انداخت و گفت؛ گویا مریض همرا تون دارید، برو پسر، مواظب خودتم باش..

\_خیلی ممنونم..

جواب تشکر لبخندی دلنشین شد از سمت آن مرد،

بی شک پدر خوبی بود برای فرزندانش، و خوشا بحال بچه هایی که همچین پدری نصیبشان شده!

سوار شده و بلافاصله راه افتادم.

صحرا را مخاطب حرفهایم قرار دادم؛

\_گفت مشکلی نیست، مرد خوبی بنظر میرسید،

یه لحظه حواسم پرت شد، ماشین جلویی رو ندیدم..

جوابی از سوی صحرا بلند نشد،

بازهم افکارم پرت شد سمت خزان!

او برگشته بود کنار همسرش!

همان یک ذره نور امید هم در قلبم خاموش شد، و باید در خفقان احساساتم بسر ببرم..

\_از دستش دادی!؟

\_آره، البته امیدی هم برای بدست آوردنش نداشتم، پس وقتی امیدی نباشه، اسمشو همیشه گذاشت از دست دادن، اون فوق العادست، زیبا، قوی، مجذوب کننده، وایی صحرا، تمام چیزهایی که من میخوامو داره، ولی....

نمیدونم چه اتفاقی افتاده که یهو برگشت به زندگی قبلیش..

اون شوهرش لیاقت داشتنشو نداره، البته، دنیا پر شده از تضاد و تناقض، آدمهای اشتباهی..

بگذریم، نشد دیگه، منم مجبورم به زندگی قبل حضور خزان برگردم، این طوری بهتره مگه نه؟!

باید کنار بیام، با خودم، با حقیقت بوجود اومده.

\_دوست داشتن یک طرفه سخته مگه نه؟!

\_اون عاشقم میشد، اصلا چه اهمیتی داره که اون عاشقم باشه یا نه؟! همین که یه علاقه ای از من تو وجودش باشه یعنی یه زندگی خوش رنگ، زندگی که من بعد اینهمه سال زندگی آرزوشو داشتم، صحرا،

حتی باوجود ندیدنش، من هرروز دیوانه وارتر از قبل عاشقش میشم، کنترل این موضوع از عهده من خارج، میخوام دیگه بهش فکر نکنم، چشماش میاد تو تصورم، میخوام فراموشش کنم، موهای لخت و مشکیش میاد جلوی چشمم، من لعنتی میخوام از یاد ببرمش اما تمام جزئیات وجودش منو رها نمیکنه، الانم که....

\_کی میرسیم؟!

سوالی را پرسید که بنظر میرسید تمام حرفهایم برایش بی ارزش بود، البته که هیچ انتظاری برلی درک حال و اوضاعم را از سویی ندارم...

\_چیزی نمونده، از میانبر اومدم که ترافیک کمتر شه، بدتر شد..

افسار عقلم به طور کامل از دستم خارج شده بود، به هر سویی که خودش میلش میکشید  
میرفت و مرا با خود میکشید، به سمت رویایی دست نیافتنی، خود را کنارش تصور  
میکنم،

آغوش گرم و مردانه ام بدون شک مناسب خودش بود، و همینطور دیدن لبخندش باید  
بینظیر باشد، لبخندی که در دیدارهایمان از او ندیده ام..  
آه خدایا،

چیزی به دیوانگی ام نمانده!

خزان، از یاد برده ام زندگی که قبل تو داشته ام را،  
اینکه در نبودت، ذهنم چه چیزی برای فکر کردن داشت؟! که الآن حتی ثانیه ای از جای  
تکان نمیخوری..

با ویلچر سوار آسانسور شده و کلید انداختم و در آپارتمان را باز کردم، پرده های اتاقها طبق معمول کشیده بود و فضای تاریک خانه نشان از نبود نور میدهد..

\_ از حالا به بعد تو اتاق من میمونی، منم تو اون یکی اتاق، تخت من برات بزرگتر و مناسب تره..

هنوز هم با کمک رساندن بخودش معذب بود اما.. مخالفتی نکرد و روی تخت قرارش دادم،

روتختی های سفید رنگم را دوست داشتم، رنگی دلنشین، با تاریکی اتاقم تضاد قشنگی داشت..

\_ به یکی زنگ میزنم تو حموم کردن کمکت کنه، یه دوش آب گرم حالتو بهتر میکنه.

\_ از جسم و دیدن بدن خودم بدم میاد، این آئینه ی روبروی اتاق تو بردار، به کسی هم لازم نیست بگی بیاد، خودم انجامش میدم.

\_ اما درد...

\_ گوربابای درد، دیگه چند نفر دیگه باید از جز به جز بدن من خبردار بشن؟! دیگه چند نفر دیگه باید دستشون بهم بخوره!؟

\_ باشه، اگه اینطوری راحت تری...

\_ زندگی مسخره تر ازاونیه که فکرشو کنی..

جمله ای بی ربط به حرفهایمان به زبان آورد، اما باید دل میدادم به درد و دلهایش..

\_ اینا همه جزو سختی های زندگی دیگه، نمیشه که ادامه نداد، نمیشه که کم آورد، کم آوردن خودش بدترین حالت سرنوشته، محکم و ایستادن کار سخته.

\_ تحمل این فاجعه ی نکبت هم سخت تر..

لبه ی تخت را برای نشستن انتخاب کرده و نگاهش کردم؛ هروقت نیاز به حرف زدن  
داستی من هستم..

\_مثلا بهت بگم چطور و چقدر وحشیانه بهم تجاوز شده؟! چطور یه گله حیوون بمن حمله  
ور شدن؟! چطور با بدترین شکل ممکن که حتی فکرشم نمیکنی، به بدنم تعرض کردن!؟

از چی بگم؟! خنده هاشون؟! لذتی که از رابطه با من میبردن!؟

یا از وقتی بگم که، منو مثل یه سگ تو خیابون ول کردن!؟

از کجا بگم البرز!؟

\_اسماشون!

فقط کافیه اسمشونو بهم بگی، اونوقت میفهمی که چه کاری ازم ساختس..

\_میخوام بخوابم..

قفسه سینه ام از نفس پرصدایی که کشیدم بالا آمد و نگاه برداشتم از او؛ چیزی نخوردی!

منم بلد نیستم آشپزی کنم، سوپ سفارش میدم برات..

\_برو بیرون..

فصل دوم: شکست

بازهم پیروی کردم از دستورش..

او صحرا بود، کسی که در بیشتر خاطرات کودکی ام سهیم بود، خاطراتی که بین ما سه نفر شکل گرفت.

بعضی از مشکلات هستند که درمانش فقط انتقام است،

انتقام به شیوه مرگ!

نمیدانستم که از پس انجام این واژه برمی آیم یا نه، اما مرگ انتقام قشنگیست در این رابطه، مرگی سخت..

امیدرضا، شخصی که از خیلی چیزها باخبر بود..

شماره زنی میانسال را گرفتم که گاهی در تمیزکاری خانه کمکم میکرد..

در نبود من گزینه مناسبی برای صحراست..

خانوم سرابی

بعد از گذشت ده ثانیه صدایش در گوشم پخش شد..

\_الو.

باوجود در بسته ی اتاقم، بازهم بیشتر از اتاق فاصله گرفته وبا صدای نسبتا آرام گفتم؛

\_سلام خانوم سرابی، الان برای اومدن به خونم وقت دارید؟!

\_سلام پسرم، تازه از سرکار رسیدم خونه، الان یه ماشین میگیرم میام..

\_فقط...

من یه مریض خاص دارم، دختر عمومه، خونه من استراحت میکنه..



صدایم را پائین تر آوردم، حالا دیگر مطمئن بودم چیزی نمیشنود، ادامه دادم؛ شکستگی داره، از نظر روحی هم خیلی نیاز به مراقبت داره، باید حواست خیلی خیلی بهش باشه، من باید برم بجای کار مهم دارم، نمیدونم تا چندساعت طول میکشه، میتونی از پشش بریای؟!

\_آره پسرم، تمام تلاشمو میکنم که چیزی کم نداشته باشه.

\_ممنون، فعلا خداحافظ.

بعد از پایان تماس، به روبرویم زل زدم،

دیواری که با عکس منو جانیار تزئین شده بود..

قلبم، خلاء بزرگی را در نبودت حس میکند، بخصوص از وقتی که نامت از زبان صحرا بمن گوشزد شده..

و تمام تلاشم برای فراموش کردن به پوچی رسید..

خودرا روی مبل رها کرده و چشمانم را بستم..

امیدرضا، این اتفاق پیچیده بنظر میرسید..

بخصوص حالا که صحرا در بیان حقیقت مقاومت میکرد..

خستگی به چشمانم راه یافت و پلکهایم را سنگین کرد..

تا آمدن خانوم سرابی وقت برای خوابی کوتاه بود..

\_چراا منو نمیکشی؟!

صدای جیغ صحرا، خواب را از سرم پراند،

وحشت زده از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم..

\_چیشده..

صحرا از روی تخت به زمین افتاده بود و همچنان فریاد میزد..

\_برای چی توعه لعنتی منو نمیکشی، میزاری درد بکشم..  
دست از تعجب برداشته و جلو رفتم و مقابلش زانو زدم..

\_چیشده صحرا..

\_حتی نمیتونم، توانایی اینو ندارم برم تو سرویس کارمو کنم، میبینی چقدر بدبختم؟!  
میبینی چقدر حقیر و پست شدم!؟

\_خب اینکه اشکالی نداره، پس من برای چی کنارت موندم؟! اینکه دستتو بزاری روی  
شونه های منو راه بیای، من اینجام تا شونه های من بشه تکیه گاه تو، کافی بود اسم منو  
صدا بزنی،

پاشو خودم میبرمت..

\_تختت کثیف شده..

همزمان با گفتن این جمله اشکهایش جاری شد..

منظورش را از کثیف شدن تخت فهمیدم!

حتی نگاهی نینداختم تا معنای جمله اش را از روی تخت ببینم..

\_عیبی نداره، این روتختیم باید شسته میشد، آخرین بار یادم نمیاد کی شستمش،  
دستتو بده بهم و بلند شو..

## خزان

بازهم به جهنمی برگشتم، که قصد گریز از آن را داشتم، اما به شکست رسیدم، به یقین هیزم هایش بیشتر خواهد شد.

به داخل هلم داد و گفت؛

\_ کیه؟! پیام میاد برات، جدیداً خاطر خواه پیدا کردی؟! نکنه اون بچه ژینگولس؟!

\_ کسی نبود، مادر یکی از بچه های مهدکودکی بود که توش کار میکنم.

\_ کایاار میکردی، نه میکنم، هرچی بود تموم شد، شمارتم الکی الکی به هرکسی نده، دوست و این مزخرفات تو خونه ی من نداریم..

میشینی مثل آدم، بچه رو بزرگ میکنی.

البته که..

پوزخندش حالم را بهم میزد، سعی داشتم به چهره اش نگاه نکنم اما فریبرز این کار را برایم غیرممکن کرده بود، درست مقابلم ایستاده و با دست چانه ام را در دست فشرد و وادارم کرد تا به چشمانش زل بزنم،

از این نزدیکی متوجه مژه های کم پشتش شده بودم،

داشتم حالت چشمان و مژه های کم پشتش را از یاد میبردم..

\_ از حالا به بعد قانون خونه مثل قبل نیست..

کافیه پات کج بره، سرت و بسته بندی میکنم، اونم تو یه جعبه صورتیه دخترونه، بعد میفرستم برای بابات، تو که خوب میدونی خانوادت بنده پولن، فکر میکنی قیمت سرت چقدر میتونه باشه؟! یه میلیارد؟!

نهههه، اشتباه نکن، با صد میلیون قابل خریدنی، اونوقت آینده طاها چی میشه؟! وقتی سرتو تو یه جعبه صورتی ببینه؟!

پس، خانوم خوب و حرف گوش کنی باش تا هر وقت که دلت خواست پیش بچت بمونی..

هر وقت گفتم بخواب میخوابی، حتی اگه گفتم بمیر هم باید بمیری،

فریبرز قبل و که خوب به یاد داری، من صددرجه ازونم بدتر شدم، پس از من بترس  
خزان،

من جاش برسه سینه های مادرم میبرم، اینکه تویی..

چانه ام را رها کرد و ادامه داد؛ برای امشب به یه جشن دعوتتم، این مدتی که خونه نبود،  
لباس های نشسته زیادی ریخته، همشونو میشوری و خشک میکنی و اگه نیازی به اتو  
داشت، اتوشون کن، بعد که خواستم برم انتخاب میکنم کدومشون مناسب امشبه..

خونه هم خیلی نامرتب شده، اما خب، امروز و لباسهامو حاضر کن، از فردا میدونم که  
خونه قراره از تمیزی برق بزنه..

میرم دوش بگیرم، خودتم طاها رو بخوابون، بعد من یه حمومی کن، بیا تو اتاق..

دلم برات تنگ شده..

حدسم درست بود، جهنم واقعی یعنی همین.

یعنی همین کثافتی که فریبرز برایم درست کرده..

درهیاھوی جهان، زندگی من به نقطه ریزی هم نمیرسد که حتی به چشم بیاید، اما گاهی، آنقدر این نقطه های ریز شبیه به هم و مکرر میشوند، که میشود شباهت، تبدیل به یک مشکل جاافتاده بسیاری از زندگی هامیشود..

و از جز به کل یک ماجرای تکرار شده میرسیم، خزان های زیادی هستند که در ثانیه به ثانیه زندگی خود جهنم را با روح و جسم خود حس میکنند، و درنهایت مرگ بهترین آرزو برایشان تبدیل میشود،

بنابراین من جزئی از کل ماجرا هستم،

نگاهی به اطراف چرخاندم، لباس های مارک دار و تازه خریده شده فریبرز به جای جای خانه پخش شده بود، او عادت داشت به شیک پوشی،

به دکوراتیو شیشه ای خانه، بخود خیره شدم،

لباس های ساده و قدیمی، چهره ی بی آرایش،

شال را از روی سرم کشیدم،

زمان را نباید از دست بدهم، کار زیادی برای انجامش باقیست، و از همه مهم تر، رفع دلتنگی فریبرز!

یا بهتر است بگویم رفع هوس فریبرز، دلتنگی برای کسی معنا دارد، که عاشقانه به آغوشش کشیده شوی و نوازش دستانش نثار روح شود..

دلتنگی یعنی چشمانش عشق را فریاد بزند، لبهایش به محبت گشوده شود، نه به تهدید، عشق واژه غریبیست با زندگی من، اصلا سالهاست لمس این کلمه درمن مرده است، و تنها فکر آزادیست که در ذهنم جولان میدهد.

صدای باز بودن شیرآب نشان ازاین میداد که او مشغول دوش گرفتن شده است..

لباس زیر و پیراهن های سفیدش، کت و شلوار سرمه ای، تیشرت های طوسی و آبی و مشکی رنگش را از روی مبل برداشتم،

اما تمامی نداشت، هنوز هم روی زمین پر بود از پیراهن و شلوارهای کثیفش..

به حدی از تباهی رسیده ام که با لمس دستانم به لباسهایش تمام بدنم مور مور میشد..

پس با برخورد جسمش به تنم چه سیاهی را باید متحمل بشوم!؟

آشپزخانه پر بود از ظرفهای کثیف، کثیفی خانه به حدی رسیده بود که کف پاهایم به سرامیک میچسبید،

مورچه های ریز دور خرده های شیرینی روی □ پن جمع شده بودند، لباسهایی را که در دست داشتم، درون لباسشویی جایی دادم..

به سمت اتاق خواب مشترکمان حرکت کردم..

تخت آنقدر بهم ریخته بود که انگار ده نفر روی تخت روی تخت به بازی مشغول بودند..

جلوتر رفتم، کمد لباس، تمام کشوهایش باز و نیمه باز بود، چند جفت جوراب ناهماهنگ به اطراف ریخته بود،

سمت راست نگاهم، جایی کنار آباژور، چیزی بود که باعث تعجبم نشد،

لباس زیر قرمز یک زن...

بوی ملایمی از عطر زنانه، در فضا پخش شد..

\_حموم گرمه زودتر برو که سرد نشه آبش..

برای لحظه ای کوتاه سر جایش، درگاه در مکت کرد..

یعنی انتظار دیدن همچین شیء را از من نداشت؟!

\_انتظار نداشتی که تو نبودت خودارضایی کنم؟!

خیلی وقته نیستی منم خب یه مرد مجرد تلقی میشدم دیگه، بندازش سطل آشغال..

نزدیکتر شد و بدن نیمه برهنه اش، مقابلم ایستاد..

نگاهی به لباس زیری که همچنان در دستانم بود، کرد و با لبخند ادامه داد؛ یه روزی بریم بازار از این رنگ های جیغ و خوشگل برات بگیرم، با پوست سفیدی که تو داری، توش بینظیر میشی، یا سایز تو بگو خودم برات از همه رنگیش میگیرم.

سرش را کنار لاله گوشم پائین کشید و زمزمه وار گفت؛ بوی خوبی میدی، نیازی به دوش هم نداری، دلم برای این بوی تنت تنگ شده بود..

از برخورد نفسهایش کنار گوشم بیزار بودم، اما، خوب میدانستم مقاومت بیفایده است، در نهایت به کتک و هدف خودش ختم میشد..

بوسه ای روی گردنم نشانده..

\_موهای لختت آدمو وسوسه میکنه خزان..

حوله ای که دور کمرش پیچیده شده بود را باز کرد،

بوسه هایش را از گردنم به لبهایم کشاند،

جهنم، گرمای تن و آتش لبهایش بود،

، فاجعه بار ترین قسمت رابطه ی من با او آغوشیست که در حال رخ دادن بود..

\_چرا همکاری نمیکنی!؟

بعد از آن همه حرف و تهدید از من انتظار همکاری، یک اتفاق عاشقانه را دارد!؟

\_نمیتونم، کارتو بکن، کلی کار هست که باید انجام بدم.

دریک ثانیه مچ دستانم را در دستش فشرد و روی تخت هلم داد..

\_تو عادت به ملایمت نداری نه!؟

صورتش ده سانتی متری نگاهم کشیده شده بود..

دوباره بوسه هایش شروع شد و اینبار هیچ ملایمتی در کار نبود،

خشم را قاطی کارش کرد..

لحظه به لحظه عذاب بود و رنج، همیشه در چنین موقعیتی، تمام ثانیه هایی که یک ساعت برایم تمام میشود را حساب میکنم و آرزو میکنم هرچه زودتر این عذاب به پایان برسد،

نفرتم از مردی که اکنون مرا در آغوش گرفته به حدی بود که حتی از تمام نقاط جسمم بدم می آمد..

این عذاب تمامی ندارد..

من او را نمیخواستم، این رابطه و این تخت حالم را بهم میزد..

تیک تاک ساعت در بین صدای بوسه هایش گم شده بود و من اما در ذهنم حساب حتی یک ثانیه از شروع رابطه کذایمان را داشتم..

و خدا خدا میکردم که طاها وارد این اتاق جهنمی نشود.

.....



توانی نمانده که با کمک گرفتن از آن، برخیزم،

دکمه ی آخر پیراهنش را بست و به تصویرش درون آینه چشم دوخت، نگاه تحسین آمیزش به وضوح مشخص بود، احساس رضایتش از او یک مرد خودشیفته و خودخواه ساخته است..

\_من دارم میرم،

سرویس دهیت خیلی ضعیفه، یفکری به حالش بکن،

تا شب لباسهامو حاضر کن که دیرم نشه..

\*\*البرز

اگر قرار براین بود که حتی به یکی از آرزوهای برآورده نشدمان برسیم، میشد دنیا را جای بهتری دید.

دست سالمش بر روی شانه ام نشست و برای برخاستن از روی زمین فشاری وارد کرد، نمیدانستم کجای بدنش را لمس کنم که دردی حس نکند،

بنابراین صبر کردم تا آرام بلند شود..

نیم خیز شده بود، تلاشش برای ایستادن ستودنیست..

مکت کرد، ناله ضعیفی کنار گوشم شنیده شد..

\_من نمیتونم.

\_میتونی، بلند شو،

\_شونت درد میگیره البرز..

منو دست کم گرفتی؟! این هیکل رو فرم من طاقت همچین وزن و فشاری رو نداره؟! خنده داره، بیشتر فشار بیار و بلند شو..

میفهمیدم که با برخوردش به زمین درد داشت و دم نمیزد،  
به هر جان کندنی بود بلند شد و تا کنار سرویس بهداشتی همراهیش کردم.

\_احتیاجی به کمک داری!؟

تغییر رنگ صورتش بخوبی حس میشد، اما، چاره ای جز پرسیدن این سوال نداشتم.  
\_خودم میتونم..

میترسیدم، از اینکه دوباره روی زمین بیفتد و آسیبش عمق گیرد، اما، فعلا، جایی برای  
مخالفت نبود..

کلافگی ام را پشت چهره خونسردم پنهان کردم،

حتی فکرش هم در خیالم نمیگنجید که روزی با همچین اتفاق تلخی روبروشوم، و اکنون،  
فراتر از تصورم، همچون داستانی تخیلی، زندگی ام پیش میرود، رنجی که صحرا با روح و  
جسمش حس میکند، باعث بهم ریختگی ذهن من شده است،

واما، قصاص، تنها چیزیست که برای التیام گوشه ای از زخم هایمان موثر است..

بارها بارها، امروز بارها و بارها، صحنه شکستن استخوان های گردن یک به یک آن  
اشخاص از ذهنم عبور کرد،

ترس و اضطرابی که در سیاهی چشمان امیدرضا میدرخشید، دلیل بر فاش شدن خیلی از  
داستان هاست..

\_البرز..

غرق در فکر و خیال خود، حتی صدای باز شدن در و خروج صحرا را نشنیده بودم،  
با برداشتن چند گام، کنارش ایستادم و کمی خم شدم تا فاصله ی قدی خود و او را ازبین  
ببرم..

با کمک من روی تخت دراز کشیده و پتو را تا روی پاهایش بالا کشیدم.. باید منتظر خانوم  
سرابی میماندم، تا روتختی کثیف را تعویض کند.

در طی همین یک شب، حسابی لاغر شده و این از اندام نحیف و شکننده اش بخوبی آشکار است

\_درد داری!؟

\_چه اهمیتی داره!؟

\_خودت خوب میدونی که منو تو بهتر از هرکس دیگه ای باهم کنار میایم، اینطور نیست صحرا!؟

خندان

مستقیم به چشمانم زل زد و لبانش برای سخن گفتن باز نشد، فقط، نگاه، نگاه..

\_به یه خانومی زنگ زدم، همیشه تو انجام کارهای خونه کمک میکنه، انقدر مهربون و دلنشین که حد نداره، بوی خیسی تخت بینی ام را آزد اما سعی کردم هیچ تغییری در چهره ام ایجاد نشود.

\_برای جمع کردن خرابکاریم؟!

\_نه، نه، اینطور نیست، قبل اینکه این اتفاق بیفته من باهاش تماس گرفتم، باید برم جایی، یه کار خیلی مهم دارم، نمیتونم تنهات بزارم، نمیخوام نگرانت باشم، خب میدونی، تازمانی که بتونی سرپا بشی باید حواس منو تو بخودت باشه، میدونم که به زودی قراره روپاشی، پس مراقبت هستم..

\_تو دلت برام میسوزه مگه نه؟!

بخاطر آسیب فکش، درک حرفهایش سخت بود..

چشمانش حالتی بخود گرفته بود که دیگر شناختش را برایم غیر ممکن کرده بود، حس های درون نگاهش، چهره اش، عجیب بود، عجیب و نامفهوم..

کمی هم ترسناک، میترسیدم، از اینکه بلایی سرخودش بیاورد و من...

داغی دیگر روی قلبم سنگینی کند..

\_اینطور نیست، من دوست دارم، اگه منم تو همچین شرایطی قرار میگرفتم، مسلما همین

کارو برام انجام میدادی، اینطور نیست؟!

\_کاش هیچوقت برنمیگشتم ایران..

\_برگشتنت منو از تنهایی خودم بیرون کشید صحرا، اما...

اما تو انگار حواست پی من نبود، پی عهدی که بسته بودیم، سه تایی..

میدونم که یادته..

\_فکم درد میکنه..

\_اوه، معذرت میخوام، نباید زیاد حرف بزنی،

ولی اینو بدون که، من خیلی خوشحالم الان کنارتم، البته دلم میخواست طور دیگه ای و با حال خوب کنار هم باشیم، مثلاً من از خودم و احساسم به اون زن بگم و تو با شوخی هات.....

بگذریم، وقت برای حرف زدن زیاده، میرم بیرون، تا اومدن خانوم سرابی چشمت رو ببند و آرام باش..

خندان

بغض داشتیم، آنقدر عظیم که قورت دادنش سخت بود، از ضعیف بودن و اشک ریختن  
بیزارم،

اما...

تنهایی امانم را بریده، ناامیدی مرا شکست داد،

و اکنون با ته مانده ی زورم به این زندگی سخت ادامه میدهم،

البته که نمیشود حضور آرام بخش های قوی پزشکم را انکار کنم، برای لحظاتی کوتاه  
پرت میشوم از افکارم، از دنیای سمی فرار کنم که محکوم شده ام به آن،

دنیایی، که صدای فریادهای پدر، و گریه ها و جیغ های مادر همچون موسیقی آزار دهنده  
بامن همراه است.

صدای زنگ درنشان از آمدن خانوم سرابی را میداد..

پیش رفته و در را گشودم، مهربان بود و کمتر پیش می آمد او را عبوس و خسته ببینم،

صورت تپل و سفید داشت، مانتوی مشکی و بلندش تکراری و کهنه شده بود..

\_خوش اومدی.

\_سلام، زنده باشی البرزجان. خوبی؟! همه چیز روبراهه؟

این زن را دوست داشتیم، او انرژی را درونش داشت که هیچوقت از مادر یا پدرم نگرفته  
بودم، بنظر او هم مادر خوبی برای فرزندانش هست، بدون شک

آغوشش بوی مهربانی و آرامش میدهد، اما، این به دور از ادب و غیرواقعی محسوب میشد  
که از او درخواست آغوشش را کنم..

\_تا خوب رو چی ببینی خانوم سرابی، همینطور که مشاهده میکنید سرپام، تازه از سرکار  
برگشته بودین؟!!

\_اگه زودتر زنگ میزدی، یه خونه تو همین نزدیکیا کار میکردم، یه راست ازونجا میومدم آپارتمان، حالا هم عیبی نداره، این مریض عزیزت کجاست؟! خدایی نکرده مادر طوریش شده؟! یادم رفت گفتمی چه نسبتی باهات داره!

ازاین لفظ و جملات صمیمانه اش خوشم میامد.

\_نه، مادرم نیست، دختر عمومه، یا بهتره بگم خواهرم..

جلوتر رفته و بافاصله ی کمی از او ایستادم، بوی مادرانه اش را حس میکردم،

بویی که توصیفش برایم سخت و اما قابل درک است..

لبخندش محو شد، میدانست حرف مهمی برای زدن دارم، او باید از شرایط حاد صحرا باخبر شود تا در نبودم حواسش را بیشتر جمع او میکرد.

\_حالش خوب نیست، یعنی هم حال روحیش هم جسمی، متوجه منظورم میشید خانوم سرابی؟!

سوالی نگاهم کرد، ادامه دادم؛ تختش رو کثیف کرده، اگر ممکنه عوضش کنید، و راضیش کنید که حموم کنه، تلخ شده، یعنی، یه اتفاقی افتاده که تحمل آدما رو چه زن چه مرد براش سخت کرده، با مهربونی که از شما سراغ دارم، مطمئنم راضیش میکنید که دوش بگیره، شکستگی و کبودی داره، میدونم شرایط سخت تر از اونیه که فکرشو میکردید، اما چاره ای نداشتم، کسی رو هم ندارم،

امیدوارم دست رد به سینم نزنید برای موندن...

\_\_\_\_\_زآن\_\_\_\_\_:

مکش طولانی شد و ناامید شدم از ماندنش، سکوتی وحشتناک تجمع کرده بود،  
حق داشت، این زن حق داشت، مسئولیت صحرا را قبول نکند، فردی با چنین شرایط  
خاصی..

\_اونم مثل دختر خودم..

انتظار چنین جوابی را بعد از مکث طولانی اش نداشتم، لبخندی از روی قدردانی زدم..  
\_خیلی ممنونم، جبران میکنم..

لبخندش برگشته بود، همان لبخند دلنشین، که گویی از همه جا بیخبر است..

\_منو به اتاقش راهنمایی میکنی؟! ا

جلوتر از او در اتاق را باز کرده و داخل شدم، سپس خانوم سرابی بعد از چند ثانیه پشت  
سرم پا به اتاق گذاشت، صحرا چشمانش بسته بود، برق خیزی گونه اش، از توجهم دور  
نماند،

به زودی باید فکری به حال مشاور درمانی اش میکردم..

\_صحرای خوشگلمون هستن، خواهر عزیزم..

تغییر رنگ و حالت چهره ی خانوم سرابی بخاطر تعجب و حال بد صحرا بود و سعی داشت  
لبخند بزند.

\_صحرا جان.

پشت پلکش پرید، اما همچنان قصد باز کردنشان را نداشت.

\_بهت گفته بودم به کسی احتیاج نیست..

\_آره تو گفتی، اما منم که بهت گفته بودم کار مهمی برای انجام دارم و باید یه ساعتی از  
روز تنهات بزارم، اگه کسی پیشت نباشه من نگرانم، پس، خانوم سرابی ازت مواظبت  
میکنه و من خیالم راحت تره، کمکت میکنه یه دوش آب گرم بگیری و....



داد زد، شبیه به جیغ دختر بچه ای که اسباب بازی عزیزش را از او گرفته اند، جیغی طولانی، چشمهایم از شدتش جمع شد و جلو رفتم؛ آروم باش، باشه، باشه، هرچی که توبخوای، فقط بزار رو تختی رو عوض کنه، لطفا..

اما همچنان قصد کوتاه آمدن نداشت و صبرم رو به پایان بود، این امتحان سختیست که میترسیدم، از پشش برنیایم، نفسم را درون خود حبس کرده، سکوت را به حرف زدن با او ترجیه دادم تا شاید آرام شود..

\_بهت گفتم نمیخوام کسی بهم دست بزنه..

نتوانستم خشم صدایم را کنترل کنم و کمی فقط کمی عصبانیت را قاطی حرفم کرده و نفس حبس شده ام را رها کرده و ادامه دادم؛ پس من چه غلطی کنم؟! تو خودتم که نمیتونی دوش بگیری، مگه نمیبینی چه بلایی سرت اومده، نمیتونی سر پات وایستی، منه لعنتی چکار کنم صحرا، میخوای تو کثافت خودت بمونی؟! تو باید بدنت شسته شه، لکه های خون، خاک،

لطفا، لطفا، بزار کمکت کنم، من نمیگم همین الان حالت خوب شه و وانمود کنی اتفاقی نیفتاده، اما حداقل بزار یذره کمکت کنم..

اما...

قرار نبود او از خشم و عصبانیت بی اندازه اش کم کند، بنظر حضور خانوم سرابی اورا عصبی تر از قبل کرده است..

\_کسی حق نداره بهم دست بزنه..

\_لج بسه، باید رو تختی عوض شه، خودتم...

\_گفتم نههههههه..

لج بازی هایش تمامی نداشت،

تسلیم شدم و اصرار را دربرابرش بیفایده دیدم،

با اشاره سر به خانوم سرابی فهماندم که از اتاق خارج شویم..

به محض خروج از اتاق مقابلم ایستاد؛

نگرانی را میشد از چشمانش خواند..

\_پسرم!

\_اوضاع اصلا خوب نیست، همونطور که گفتم اتفاق ناگواری براش افتاده، اونقدر وحشتناک که اینجارو به خونه خودشون ترجیح داد، امیدوارم وخامت اوضاعمون رو درک کنید..

\_اما البرزجان، اون شدیدا به حمام احتیاج داره، روتختی بو میگیره و اونوقت....

\_من میدونم همه ی اینارو، ولی دیدین که همیشه با زور کار رو پیش برد..

به چشمانش زل زده و ادامه دادم؛ یطوری مادرانه پیش برید، با آرامشی که در شما سراغ دارم، مطمئنم که میتونید روش تاثیر بزارید..

\*\*\*

مطمئن نبودم که موفق به راضی کردن صحرا برای تعویض لباسها و روتختی اش بشود، اما چاره ای جز مدارا و صبر نبود،

راهی را پیش گرفتم که دیشب آمده ام، دیدار با مردی که از همه چیز آگاه است،

و چشمان نگران آن دختر، دختری که اتفاقی ناگوار را بمن گوش زد کرده بود و من حتی اسمی از او نمیدانستم.

ماشین را جایی نزدیک به دیوار خانه ی چند صدمیلیاردی آقازاده شهر پارک کردم..

شاید در نگاه اول، من نباید خود را قاطی بازی کثافت زده ی این آدمها میکردم، اما...

این اتفاق..

انگشت اشاره ام را روی زنگ خانه ی مقابلم گذاشته و فشردم..

ثانیه ای بعد صدای خش دار مردی پخش شد..

: بفرمائید.

\_ باامیدرضا کار دارم.

\_ جنابعالی؟!

\_ دوستشم..

\_ اسمتون..

بهترین انتخاب برای معرفی پژمان بود..

\_ پژمان..

\_ کدوم پژمان؟!

\_ لطفا به آقات بگو بیاد پائین باید باهاش حرف بزنم.

\_ آقا خونه نیستن..

\_ کی میاد؟!

\_ معلوم نیست، اگر کارتون مهمه باهاش تماس بگیرید، یا پیغامتون رو بفرمائید بهشون  
میرسونم.

\_ پیغام رو باید مستقیما به خودشو حضوری بگم، ساعت دقیق اومدنشو لطف کن، همون  
موقع میام.

\_ عرض کردم، مشخص نیست، خدانگهدار..

ارتباط قطع شد و خشم، جایش را به خون سردی داد..

و اینبار قصد برداشتن دستم را از روی زنگ این خانه ی نحس نداشتم..

\_چخبرته اقا..

صدای پشت خط تغییر کرده بود و اینبار یک زن بود.

\_شما همون مزاحم دیشبی نیستین!؟

\_مزاحم!؟ ببین به اون اقا بزرگت میگی بیاد پائین، وگرنه اونیه که زنگ میزنه به پلیس

منم، آبروشو تو کل این خیابون و شهر میبرم، یالا..

خندان

سکوت..

میفهمیدم که هنوز هم کسی پشت خط در حال تماشای تصویرم است، حس کردن این موضوع کار سختی نبود برای من،

هر دو مرتبه ای که پا به این خانه ی کذایی گذاشته ام، شب بود و تاریکی مانع از دیدن جزئیات شده بود،

عقب گرد کرده و با دقت بالاتری از قبل نگاه انداختم،

عظمتش قابل تحسین بود، اما فرد مرموز این خانه چیزی برای پنهان کردن داشت..

درختی تنومند در حیاطش به چشم میخورد، هرچه از زیبای اش بگویم باز هم دچار کاستی میشود، درختی با برگهای سبز و پهن، تشخیص نوع این مدل از گیاه سبز برایم ممکن نبود و فقط محو زیبایی منظره روبرویم شده بودم..

این درخت علاوه بر زیبایی، گویا قدرت هیپنوتیزم را هم در خود پنهان کرده بود، با زل زدنش فراموش کردم هر آنچه که بود و در ذهن همراه داشتم، گویا چشمهایم قصد دل کندن از تصویر مقابل را نداشتند..

\_\_چته، چی میخوای؟! مگه دیشب حرفامونو نزدیم!؟

صدای آشنایی مرا از خلسه خود خارج کرد،

بالاخره چشمانم چرخید روی چهره ی عصبانی مردی که نامش امید رضاست.

بخودم آمدم، اخم هایم درهم رفت—

\_\_یسری حرفهای ناگفته باقی مونده که باید بشنوم..

\_\_هرچی که باید میگفتم و دیشب به عرضت رسوندم، انقدر مزاحم من نشو، یه غلطی کردم با دختر عموی احمق تو دوست شدم، تا کی باید تاوان گندکاریشو من بدم!؟

فقط چند قدم مانده تا فاصله ام را با او کم کنم و مقابلش بایستم،

چند قدم باقی مانده را طی کرده و چند سانتی متری صورتش ایستادم، ترسی که درون سیاهی چشمانش بود و سعی در پنهان کردنش داشت را بخوبی حدس می‌زدم، عمیق به یکدیگر خیره شدیم..

\_حتما میدونی اون دوست آشغال چه بلایی سر صحرا آورد؟! یا شایدم تو این بلارو سرش آورده، کی میدونه؟!

دهنتو وا میکنی و هرچی که هست رو میگی، وگرنه به شب نرسیده باباتو پیدا میکنم و ریز تا درشت گوه کاریاتو میگم بهش، علاوه براون آبروتو تو کل این شهر میبرم، تا ببینی هنو مونده تاوان با صحرا بودنتو پس بدی، انتخاب با خودته حرف بزنی، یا....

ترس، چیزی بود که به راحتی از روی چهره اش قابل تشخیص شده بود..

\_هرچو که میخوای بفهمی برو از همون پیمان پیرس..

بابام اگه تونستی پیدا کنی، هرچی دلت خواست و میتونی بهش بگی، واقعا فکر کردی  
برام اهمیتی داره تو چه غلطی قراره بکنی!؟

من تو این ماجرا هیچ کارم، اصلا بهتره همه چیز رو از دختر عموی به اصطلاح ظلم دیدت  
پرسی، بهش بگو امیدرضا گفت دهن تو وا کن و هرچی که قراره بگه رو بزاره کف دست  
پلیس، تو فکر کردی من اگه گندی میزدم هنوزم تو این خونه میموندم؟ فکر کردی برای  
من کاری داره که بخوام از کشور خارج شم؟؟ هیچ کاری نکردم که ازش بترسم.

و اینم بدون که یبار دیگه مزاحم من و این خونه بشی، خفه کردن تو هم برام کار سختی  
نیست، پس گم میشی میری و حساب کاری که من نکردم و ازمن پس نگیر..

\_تو از کجا میدونی چه بلایی سر صحرا اومده!؟

پوزخندش، خطی عمیق روی اعصابم انداخت.

\_بهتره یه سر به اینترنت و روزنامه شهر بندازی، دخترعموت شده سرتیتر روزنامه ها، و  
تو اینجا دنبال زیر بغل ماری..

\_بهم بگو اون شب چه اتفاقی افتاد- اون شب تو بهم گفتی که از پیش نامزدت  
برمیگردی اما، وقتی پی آدرسی که دادی بهم رفتم، اون پسره ساقی، بهم گفت که تو  
همون موقع ازاونجا رفتی، شماها، همتون دارید دروغ میگید، بهم بگو چه اتفاقی اونجا  
افتاد، امیدرضا، اگه بفهمم تو هم تواین ماجرای، شک نکن بلایی بدتر از اتفاقی که سر  
صحرا اومد، سر تو میارم، منو اینجوری آروم نگاه نکن، بی نهایت وحشی و هارم، نزار، نزار  
با دوتا دستام خفت کنم، بهم بگو چه اتفاقی افتاد..

\_گفتم که از چیزی خبر ندارم، برو از دخترعموی عزیزت پیرس، درضمن، تهدید هم  
میکنی یجوری باشه که از پشش بریبای و بهت بیاد، گورتو گم میکنی یا بگم با زبون خودم  
بندازنت بیرون!؟

بی توجه به تهدیدهای بی اهمیتمش گفتم؛

\_پیمانو کجا پیداش کنم!؟

\_همونجایی که دیشب رفتی، غیراون آدرس دیگه ای هیچکسی ازش نداره، البته اگه  
تاالآن از کشور خارج نشده باشه..

\_به وقتش حال تورو هم میگیرم.

خندان



خندید.. باهرلبخندش، تنفرم نسبت به او شدت می‌گرفت، چشمانش با هرلبخند جمع میشد و دندانهای سفید و ردیفش برق میزد..

\_اگه تونستی حتما اینکارو بکن، راستی، تاکید میکنم بااین پسره پیمان دم پر نشو، هرکاری که بگی از پیش برمیاد، به هر حال چیزیت شه، کسی نیست انقدر قشنگ از صحرا خانوم حمایت کنه..

شنیدن نام صحرا از زبان این شخص، بدنم را مور مور میکرد، جلو رفته دستم را دور یقه اش پیچیدم..

تای ابروهایش بالا رفت و دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد؛ آرام باش پسر، بخاطر خودت گفتم..

\_دیگه... اسم.. صحرا رو به زبونت نیار.

\_پس چی صداس بزمن؟! عا، خانوم کوهسار؟! هرچی نباشه یه زمانی دوست دخترم بود..  
راستی حالش چطوره!؟

او قصد عصبی کردن مرا داشت و به هدفش نزدیک میشد..

دندانهایم را روی هم فشار داده و فکم از فشار زیاد منقبض شده بود..

\_تو میخوای گردنت با دستای خودم بشکنه!؟

\_بدمم نمیاد زور آزمایتو ببینم، اما، بپا گردن خودت تو این ماجراها نشکنه، بازم توصیه میکنم که به اون آدم نزدیک نشی، یا راحتتر بگم که، حتی پلیسم نمیتونه برات کاری کنه، چه برسه تو، ازشون فاصله بگیر، اینارو میگم چون دلم بحالت میسوزه، میتونه بدتر از این چیزا سرتون بلا بیاد..

\_تو از این آدما چی میدونی!؟

\_انقدری که دارم بهت میگم نزدیکشون نشی، من هرچقدر لاشخور و عوضیم، اونا هزاربرابر بدتر از من هستن..

دستم را از روی یقه اش جدا کرد و ادامه داد؛ دیگه سراغ من نیا، حوصله در دسر ندارم، اون شب من هیچ کاره بودم، در واقع انقدر مست که حتی خودمم نمیشناختم..

دروغ و ترس همچنان در چشمانش سوسو میکرد و من نمیتوانستم به این آدم اعتماد کنم..

به تخت سینه اش کوبیده و هلش دادم؛ بهتره مواظب خودت باشی، فعلا..

\_ فعلا یعنی چی؟! مثل کنه چسبیدی ول کنم نیستی، بابام بفهمه دور برداشتی، پدری ازت درمیاره که دیگه گذرت به این خیابون نیفته..

\_ خیلی دلم میخواد با پدرت دیدار کنم، بهش بگم چه دسته گلی تحویل جامعه داده، که گند از سرو شکلش میباره..

خیرپیش..

پوزخند آخرم به چهره ی بهم ریخته اش شد

و سوار ماشین شدم، پیدا کردن پیمان بنظر سخت میرسید اما نشدنی نبود..

همزمان با استارت زدن، موبایلم زنگ خورد، شماره ای ناشناس..

فکر کردم، شاید خانواده یکی از بچه های مهدکودک باشد..

\_ بفرمائید..

صدای زیبا و دلنشین مردی در گوشم پیچید..

\_ سلام آقای کوهسار عزیز..

\_ سلام، ببخشید بجا نیاوردمتون!

\_ خب حق داری، از آخرین باری که دیدمت تو مراسم جانبار بود، احتمالاً الان خیلی باید تغییر کرده باشی.

حسینم.

برای شناختش به مغزم فشار آوردم، اما بیفایده بود، ذهن بهم ریخته ام چیزی را به یاد نمی آورد، به پیشانی عرق کرده ام دستی کشیده و گفتم: متاسفم نتونستم چیزی به یاد بیارم.

\_ سالها از آخرین دیدارمون میگذره، داداش کوچیکه ی جانیار، کسی که عزیز دل برادرش بود..

کمی بغض مخفی گلویش را احاطه کرده بود و من این را بخوبی تشخیص میدادم..

\_ البته منم دست کمی از برادر برای جانیار نداشتم،

باید بینمت البرز، خیلی زود..

\_ اما من هنوزم شمارو به خاطر نیاوردم..

\_ آشنا میشیم، ولی خیلی زود باید بینمت و راجع به خیلی چیزها حرف بزنیم،

و اینکه قبل دیدارمون، ازت میخوام به هیچ وجه سراغ پیمان نری!

\_ تو کی هستی که از همه چی خبر داری؟! پیمانو از کجا میشناسی؟! نکنه تو هم یکی از همون بی شرفای حروم زاده ای؟! هان؟!

کنترل صدایم دست خودم نبود، گمان میبرم که یکی از همان افرادیست که در اتفاقات دیشب دست داشت، و حالا ابراز پشیمانی دارد.. اما، او ادعا داشت که جانیار را بخوبی میشناخت..

چرا نمیتوانم این مرد را به یاد بیاورم؟!

از دست خود و بهم ریختگی اعصابم کلافه شده بودم.

\_ آرام باش، برای همین که میگم باید بینمت، تا از نزدیک باهم حرف نزنیم چیزی رو نمیتونم بهت توضیح بدم، درواقع از پشت تلفن برای من ارتباط برقرار کردن سخته، از طرفی میخوام بعد مدتها بینمت و باهات گپ بزنم..

\_کجا باید پیام؟!\_

\_لوکیشن خونه ام رو به همین شماره برات میفرستم..\_

فعلا.

این روزها آنقدر همه چیز یهویی و غیرمنتظره رخ میدهد که اصلا انتظار و آمادگی اش را نداشتم،

آمادگی پذیرفتم این همه آدم جدید برایم سخت بود، من عاشق تنهایی و سکوت و آرامش خانه ام بودم، اما حالا....

کنترل اعصابم از دستم خارج شده بود و من میترسیدم از این تحول.

حسین، چه کسی بود که اینگونه ادعای صمیمت داشت؟

طولی نکشید که صدای هشدار پیام جدیدی رسید و من با ذهنی پر از نجوای عجیب به صفحه گوشی ام خیره شدم،

۱۲سال از مرگ جانیار میگذرد و من نام شخصی به اسم حسین را نشنیده ام، برادرم

اگر اکنون وجود داشت ۳۴سال سن داشت، اما...

پایم را روی پدال گاز فشرده و ماشین از روی آسفالت کنده شد..

بی هدف و ذهنی پر از سوال سراغ آدرسی میرفتم که برایم ارسال شده است..

مسیرش نسبت به جایی که قرار داشتم طولانی نبود.

مسیر پر بود از درختانی که با شکوفه های بهاری تزئین شده اند، مسیر برای جلب توجه به حد کافی زیبا بود..

حسین!

زمان این روزها برایم به کندی میرفت،

دقایقی که برای فهمیدن حقایق لحظه شماری میکردم، هرثانیه اش به طولانی ترین ثانیه های عمرم تبدیل شده است.

سوالات و احساسات لعنتی ام مرا تبدیل به کلافه ترین انسان کرده است..

اخم هایم در هم رفت، بالارفتن دمای بدنم را حس میکردم، گرمای عجیبی کل شهر پیچیده بود، و من اکنون متنفر بودم از این بلاتکلیفی هوا..

خیابان یک طرفه را پیچیدم و مسیریاب خانه ای را نشان میداد که ویلایی بود..

\_چه بهتر..

جایی برای پارک ماشین پیدا نشد،

با شماره ناشناس دقایق پیش،

تماس گرفتم..

\_بله.

\_این نزدیکیها جای پارک پیدا نمیشه، اگه تو پارکینگتون جا هست بزن که پیام داخل..

\_همین الان درو باز میکنم.

در قهوه ای رنگ مقابلم باز شد و داخل شدم..

حیاط وسعت زیادی داشت، و تنها یک ماشین پارک بود، ماشینی که بینهایت زیبا بود، شورلت کاماروی سفید..

\_اوه، خدای من..انتظار دیدن این یکیو نداشتم.

قفل ماشینو زدم و برای پیدا کردن ورودی خانه قدم گرفتم..

حیاط باتمام وسعتش حتی یک گیاه هم درونش نداشت، کف حیاط موزائیک سفید و سیاه و ساده بود، همچون صفحه یک شطرنج.

خ\_\_\_\_\_ز\_\_\_\_\_آ\_\_\_\_\_ن\_\_\_\_\_:

نقشه و طرح خانه همچون خانه های ایتالیایی بود،

خانه ای که حتی یک پله هم نداشت، هم کف با زمین،

دیوارهایش سنگهای سفید، دو پنجره مشکی رنگ درمیان اینهمه سفیدی بخوبی خودنمایی میکرد..

وجود این همه رنگ سفید بمن حس خوبی انتقال داده بود و روحم به کمی آرامش دعوت شده بود.

\_از این طرف..

چشم از براندازی اطراف گرفته و به چهره ی خاص و شگفت انگیز ربرویم دادم، چگونه چشمانم این همه خاص بودن را باور میکرد؟!

لبانش خندان بود و همانند من به چهره ام خیره شده بود..

او یک زال بود!

یک مرد با موهای سفید، پوست سفید، چشم و ابروی سفید، چه نقاشی شگفت انگیزی بود این انسان، همچون زالی بود که از داخل افسانه و شاهنامه ها بیرون کشیده شده است.

نزدیک تر که شدم چشمان مشکی رنگش عجیب تر از هر قسمتی از اجزای صورتش بود..

پس طراحی خانه اش را با توجه به ترکیب چهره اش اجرا کرده است..

دست پیش کشید و دستش را به آرامی فشردم..

\_خوش اومدی جناب کوهسار..

قد بلندی داشت که حتی از من هم پنج شش سانتی متری بلندتر بود..

واما هیکلی پرتر از هیکل من..

تیپ اسپرتش بینهایت از او مردی خوشتیپ ساخته بود..

\_من حسین سارمی هستم..

شاید شما منو شناسی اما من شما و خانوادتون رو به خوبی میشناسم..

بهتره بفرمائید داخل تا بیشتر خودمو معرفی کنم..

این آدم هرکسی که بود، بینهایت حس خوبی را بمن منتقل میکرد، مهربانی اش مرا از حرف های چنددقیقه پیشم شرمنده کرد..

هرچند هنوز هم برای قضاوت زود بود..

داخل شدیم و فضای داخل خانه از آنچه که تصور میکردم زیباتر بود..

دکوراسیونش ساده و سفید..

مشخص بود که این فرد به رنگ سفید علاقه ی بی اندازه ای دارد..

دودست مبل راحتی سفید و قهوه ای کنارهم چیده شده بود..

\_بفرمائید..

روی یکی از مبل ها نشسته و او سمت راست من قرار گرفت، همچنان لبخند آرامش بخشش را روی لبانش داشت..

خانه متراژ معمولی داشت، اما به دلیل وسایل کم و محدود بسیار بزرگ جلوه میکرد.



\_آقای سارمی...\_

\_بهبتره عجله نکنید، هر سوالی که دارید بزارید برای بعد، بعد از اینکه کاملا خودم و حضور ناگهانیم تو زندگیتون رو توضیح دادم

.. قبل از هر چیزی چیزی میل دارید؟!

\_ممنون، چیزی نمیخورم.

لبخندش محو شد، اما همچنان چهره اش آرامش داشت..

\_من دوست و برادر جانبار بودم، مرگش برای همه ما غیرمنتظره و باورنکردنی بود، اما همونطور که همه ی ما میدونیم دوازده ساله که نداریمش، با اتفاقی که دیشب افتاده و مثل بمب توی کل کشور منفجر شد، باعث شد که باهات تماس بگیرم.

موضوعی که میخوام باهات درمیان بزارم انقدر پیچیدست که ممکنه هیچ یک از حرفهام رو باور نکنی یا حداقل اعتماد نکنی، درکت میکنم، اعتماد کردن این روزها واقعا سخت شده. اما، جانبار مثل برادرم بود، رفتنش منو که کاملا داغون کرد، نمیتونم اجازه بدم...

گلویش را صاف کرد و ادامه داد،

مشخص بود که بغض خفته گلویش را از بین برد..

موضوع را عوض کرد و گفت؛

\_پرونده های اینجوری زیادی به پستم خورده که حل کردنشون واقعا سخت بود،

پیمان رو بخوبی میشناسم، آدم متجاوززی نبود، اما همه جور خلافی تو کارش هست و تا حالا کسی نتونسته اونو تو دام بندازه، تمام کاراشو انقدر تمیز و شسته رفته انجام میده که حرفی توش نمیمنه، تو کلوپ پیمان یکی دونفر آدم دارم که کم و بیش یسری اطلاعات در اختیارم میزارن، اما مفید نیست، اطلاعاتی که بشه این پسر رو گیر انداخت تو چنگ ندارم،

این رو هم بخوبی میدونم که پیمان کیه و پدرش چکارست،

اکثر کثافت کاری های مالی پیمان و باباش تو همین کلوپ پیش میره، انقدر بخودشون مطمئنن که هر آدمی رو به جمعشون راه میدن، کلوپ شده جایی برای لجنبازی های اقتصادیون،

پدرش خودشو قاطی کار کلوپ نمیکنه اما غیر مستقیم حواسش هست..

ببین، من هرچقدر هم از این آدم برات بگم بازم کمه، این که دیشب چیشد و چرا همچین بلای وحشتناکی برسر صحرا آوردن نمیدونم، تنها راه اینه که خود صحرا یه حرفایی بزنه تا بشه کمکش کرد، من اینجام که کمکتون کنم....

\_چرا؟! چرابعد دوازده سال پیدات شده!؟

\_من به جانبار زیادی مدیونم، به مرور زمان خواهی فهمید اوضاع از چه قراره، تمام حرف هایی که باید میزدمو بطور خلاصه برات بازش کردم، خبر دارم که رفتی سراغ امیدرضا، بهت توصیه میکنم دیگه هرگز نه سراغ پیمان بری نه این پسره امیدرضا، بهم اعتماد کن، کمی تحمل و صبر همه چیز رو درست میکنه.

\_شما پیگیر زندگی خانواده منی!؟

\_کم و بیش آره، خبر تجاوز اسفناک دیشب سرتیتر روزنامه ها شده، و پیدا کردن افرادی که تو این قضیه شریک بودن برام کاری نداشت، البته، من هنوز هم مطمئن نیستم پیمان تمام این کارها رو بخاطر جنون و یا مستی انجام داده باشه، یه موضوعی این بین هست که من و شما ازش بیخبریم، و تنها کسی که میتونه برامون بگه اون صحراست..

من نمیتونم اجازه بدم برادر یا هرعزیزی که به جانبار مربوطه تو همچین اتفاق وحشتناکی عذاب بکشه، فقط ازت میخوام خودتو توی دردسر نندازی، کشتن برای این آدمها چیز پیش پا افتاده ای هست، یجوری ازبین میبرنت که انگار از اول نبود، و من اینو نمیخوام.

یک پایش را روی پای دیگری انداخت،

پاهای کشیده اش مرا به تحسین وا داشت..

نگاهم به قاب کوچک روی میز افتاد، عکسی سه نفره، جانیارو حسین و دختری ناشناس که شباهت بی اندازه ای به مرد روبرویم داشت، موی سفید..

هرسه آنها نو جوان بنظر میرسیدند.. و لبخند هرسه آنها حس خوبی به این قاب داده بود.

\_این عکس درست شیش ماه قبل مرگ جانیار گرفته شده..

اون خواهرمه سالینا.. خواهر دوقلوی من،

لبخند زد، اسم منو سالینا هیچ ربطی بهم نداره، اما من عاشق اسمم هستم و اون هم شاهزاده خانوادست، سالینا، شاهزاده و دوردانه ی این قوم.

این پسر بسیار عجیب و مرموز بود، خواهرش هم همانند خودش زیبا بود، همچنین نامش!

سالینا!

کلاسهای گیتارش به جوش بدن، منو سالینا مدتهاست تواین خونه تنها زندگی میکنیم، خیلی دوست داشت بمونه و باشما دیدار کنه اما متاسفانه اون طبق برنامه زندگیش پیش میره..

درحقیقت حوصله عضو جدید دیگر رانداشتم..

بنابراین تنها به یک لبخند اکتفا کردم.

\_الآن حالش چگونه؟!\_

\_خوب نیست، حتی اجازه نمیده بهش دست بزنم یا کمکش کنم.

\_مسلمای این واکنشها برای اون عادیه، همیشه انتظار داشت که به حالت اولش برگرده..

\_ حال بدش منم عذاب میده.

لبخند میزند و خیره نگاهم میکند..

\_ مهربونیت به جانبار رفته، اما چهره ات، جذاب تره..

میدونی جانبار آدمی بود که دیگه هرگز مثلش متولد نمیشه، اگرم بشه، تعدادش خیلی کمه، من تامدتها طول کشید تا بخودم پیام و نبودنشو باور کنم، هنوز هم اون و کنارم حس میکنم..

\_ من تا حالا شمارو باجانبار ندیدم..

\_ خب من تورو بخوبی یاد دارم..

\_ هوم.

سوالی ذهنم را درگیر کرده بود، پرسیدم؛ تاکی باید منتظر بمونم؟!!

\_ این کارو خارج از محدوده ی پلیسی و وظایفم انجام میدم، هر موقع بهت نیاز داشتم خبرت میکنم، تو هم سعی کن با صحرا دراین رابطه حرف بزنی.

\_ راستش اولش فکر کردم یکی از همون آدمایی برای همین باعث شد بد حرف بزنی

\_اوه، بیخیال، اصلا مشکلی نیست، من شرایط شمارو درک میکنم، و طبیعیه که عصبی باشید..

به چشمانش زل زده و گفتم؛

\_بیشتر راجع به خودتونو جانبار بگید، میخوام بدونم..

\_دوستی ما از توی دبیرستان شروع شد، و تا دانشگاه هم ادامه پیدا کرد، اون خیلی اهل بازگو کردن مسائل شخصی زندگی و خانوادگیش نبود اما، میفهمیدم که اکثر اوقات تو خودشه و از موضوعی رنج میبره، خلاصه بگم ما بهترین دوستهای هم بودیم، قرار بود دوتامون دانشگاه افسری رو به پایان برسونیم، اما خب... رفیق نیمه راه شد و من تنها موندم، البته فکر کنم اون خیلی ها رو تنها گذاشتو....

صدای دخترانه ای در فضای خانه پیچید؛

\_وایی که چقدر خسته شدم، مرتیکه، این همه راه پاشدم رفتم، بهم میگه کلاس کنسله، خب تو بیشعور نمیتونی زنگ بزنی یا یه پیام بدی که من ازین سر شهر تو این ترافیک کوفتی تهران پانشم بیام، مردم بابا تو این گرما، اصلا شبیه بهار نیست، به حدی گرم شده که حس میکنم دارم خفه میشم.

صدای دخترانه و ظریفی داشت،

شالش را از سر بیرون کشید و روی نزدیکترین مبل پرت کرد، موهای بلند و زال ماندنش اطرافش پخش شد، خدای من، اینهمه زیبایی، اصلا عادی نیست..

هنوز هم متوجه حضورم نشده بود و به غرغرهای امروزش ادامه میداد؛ وایی حسین، دلم میخواست کله این استاده دیوونه رو بکنم، خب یعنی چی این رفتار، اصلا وجدان کاری ندارن..

اصلا میدونی چیه....

وقتی نگاه قهوه ای رنگش با چشمانم تلاقی شد، جمله اش را شکست و با تعجب گفت؛  
وایی اصلا حواسم نبود امروز مهمون داریم.

از جایم به نشانه احترام برخواستم؛ سلام عرض شد..

حسین خنده هایش صدادار شدو گفت؛ شاهزاده خانوم ما چطورن، شنیدم که میگفتی  
حسابی خسته شدی..

چشم غره اش را نثار برادر شوخ طبعش کرد و روبه من ادامه داد؛ ببخشید، متوجه  
حضورتون نشدم، ای وای، راستی سلام.

خندیدیم، اینبار هرسه ما لبخند به لب داشتیم، این اولین خنده ام بعد چهل و هشت  
ساعت است..

\_سلام..

\_من میرم حاضر شم الان میام خدمتتون..

مجددا روی مبل جای گرفتم و لبخند را از چهره ام دور کردم..

صدای ضعیف سالیئا به گوش میرسید که همچنان درحال رفتن به اتاق خوابش خودرا  
ملامت میکرد.

علاوه برچهره اش لحن بامزه ای هم به همراه داشت.. بازهم لبخند ضعیفی روی لبانم  
شکل گرفت

با به یاد آوردن صحرا، وجود همان یک ذره لبخند هم از روی صورتم کنار رفت..

\_کی خبرم میکنید!؟

\_به زودی، منتظر زنگم باش، فقط ازت خواهش میکنم تنهایی وارد کلوپ پیمان نشو..

\_باشه.

\_بازم تاکید میکنم، نمیخوام بلایی سر عزیز جانیاار بیاد، جانیاار عاشق تو بود..

\_نگران نباش.. \_\_\_\_\_ زآن:

\_خب من اومدم.

تیشرت سفید، به همراه شلوار مشکی به تن کرده بود، و موهای بلندش را باز گذاشت،  
بادیدن این دو برادرو خواهر و این خانه رویایی، تصور میکردم در منزل دوفرشته حضور  
دارم..

روی نزدیک ترین مبل به من نشست، سنش ۲۷ سال بیشتر نمیخورد اما همچنان نگاری  
کودکانه و ملیح داشت..

\_خیلی از دیدنتون خوشحالم، وبابت اتفاقی که براتون افتاد متاسفم..

\_خیلی ممنون..

\_برعکس جانبار شما خیلی کم حرفی، اون یه پسر محشر بود، درعین شلوغی، و  
شیطنت...

حسین میان کلامش پرید؛

\_سالیانجان، ما داشتیم راجع به یه موضوع دیگه ای حرف میزدیم.

\_خب چه اشکالی داره منم یه موضوع موردعلاقمو پیش بکشم؟!

\_بله حق با شماست بفرمائید..

نگاهش کردم، عمیق و ریز،

این دختر چهره فوق العاده ای داشت، این دو چهره ی امروز را اگر لمس نمیکردم، به  
واقعیت داشتنشان شک میکردم..

نگاهم را سمت دیگری سوق داده و

در جواب سالیان گفتم؛

\_درسته خیلی کم حرفم، برعکس جانبار..

اما خیلی خوشحالم که دوتا از بهترین دوستانش رو پیدا کردم.

غم به چهره سالی‌نا هجوم آورد و گفت؛ من هیچوقت نتونستم فراموشش کنم، نه من نه حسین، الانم نمیخوام داغ دلتون رو تازه کنم با این حرفا، اما تجدید خاطره کردن هرچند دردناک اما التیامی میشه روی زخم کهنه،

اون شب سیاه و شومی که خبر مرگ جانیارو بهمون دادن به یکباره همه چیز تو زندگیمون بهم ریخت، ما آدمی رو از دست دادیم که شب و روزهامون با وجودش رنگ گرفته بود، حسین میدونه، اون حال و روزش از منم بدتر بود..

میگن که خاک سرده اما هیچوقت غیبت جانیار برامون عادت نشد، حس میکنم اون همیشه تو این خونه حضور داره و با لبخند نگامون میکنه، حتی الان، با وجود برادرش، حتما خیلی خوشحاله...

چطور میشود با شنیدن این حرفها بغض نکرد و اشک نریخت!؟

ادامه داد؛

\_جانیار بهترین و خوش قلب ترین آدمی بود که میشناختم، شمارو که دیدم، عجیب یادش افتادم، اما شما درست نقطه مقابل اونید، اون انقدر شوخ بود که آدم انرژی‌ش تحلیل نمیرفت،

واما شما، بجاش آرامش و سکوت خاصی دارید...

به چشمان دختر زال مقابلم خیره شدم، پلکهایش لرزید..

\_جانیار مدتهاست که رفته، ایست قلبی برای برادر من خیلی بزرگ بود..

\_بسه بچه‌ها، خاطرات زمانی قشنگ میشه که لبخند به لبمون بیاره نه بغض و اشک..

سالی‌نا جان، الان ایشون تو شرایط مناسبی نیستن، این حرفارو بزاریم برای بعد.

\_اوه متاسفم، یه لحظه احساساتی شدم،

اگر مایل باشید من میتونم با صحرا دیدار کنم.؟.



\_اون الان حتى حضور منم به زور تحمل ميکنه اما قول میدم يه روز هرسه ما کنارهم جمع بشيم..

خندان

مخاطب نگاهم حسین شد و ادامه دادم؛ هرچه زودتر بریم پی کارارو بگیریم خیال منم راحت تره!

\_باید مراقب همه چیز بود، هیچ کاری رو باعجله پیش نبر، آروم، صبور، باعث میشه قدرت تصمیم گیری و فکر بالاتری نصیب بشه..

سالینا پاسخ داد؛ بنظر منم کمی صبر نیازه.

پس هردو آنها از همه چیز باخبر بودند، البته که کل کشور تابه اکنون از جزئیات همه چیز باخبر شده اند..

حسین از جایش برخواست؛ من میرم یچیزی بیارم، تواین هوای گرم امروز سه تایی خنک شیم، ازتون نظر نمپرسم، چون اینجا باید به میل من غذا نوش جان کنید

سالینا با مشت آرام به شانه ای برادرش کوبیدوگفت؛ همیشه همینطوری، خودرای!

برایم جای سوال داشت که خانواده این دونفر کجا هستند که سالهاست به تنهایی زندگی میکنند..

\_نگران بنظر میرسی!

\_اتفاق وحشتناکی افتاده که غیرقابل هضم کردن..

انگشتانش را درهم گره زد، لاک نقره ای روی ناخن هایش به زیبایی انگشتان کشیده اش می آمد..

\_خیلی شرایط افتضاحیه، بخصوص برای صحرا..

چشم هایمان برای ثانیه ای کوتاه درهم گره خورد، در همان یک لحظه کوتاه، ترانسلیت برق به نگاهم وصل شد،

این خواهر و برادر عجیب زیادی آرام بودند و از جانیار هم خیلی میدانستند!

\_شما معذب هستین!؟

\_ نه اصلا، فقط...

چطور بگم..

\_ نسبت به آدمهای جدید زندگیت واکنش خوبی نداری؟!

چخوب مرا حدس زده بود، دلم نمیخواست باز هم به چشمانش خیره شوم، اما او بخوبی از عهده این کار برمی آمد،

چشمان خزان قشنگتر بود، نبود؟!

آخ، خزانم!

چه شانس تباهی دارم منکه، شیفته زنی شده ام که هیچ چیزش به من نزدیک نیست..

\_ آقای کوهسار؟!

سربلند کرده و دستی به گردن نم دارم کشیدم، متنفر بودم از این تغییر دمای ناگهانی و گرما..

\_ بله همینطور، من نسبت به افراد جدید زندگیم واکنش نشون میدم، این و به حساب بی ادبیم نزارید..

\_ نه، به هیچ وجه..

میدونید من اصلا عادت به کنجکاوی تو زندگی دیگران ندارم، وگرنه صددرصد الان حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم.

چه تفاهم ستودنی داشت این دختر..

لبخندم را مخفی نکرده و گفتم؛ همچنین.

اما راجع به یک چیز نمیتونم کنجکاو نباشم، شما..

با جانیا چه...

اجازه تکمیل کردن جمله ام را ندادو گفت؛ اوه نه، اون یک دوست بینظیر بود، من فقط یک نوجوان به سن قانونی نرسیده بودم که اونو بعنوان یه دوست صمیمی دوست داشتم.

\_این روزها بیشتر از قبل نبودنش حس میشه..

\_خب بستنی ها آمادهست..

بی آنکه بخوایم در این خانه بمانم، ماندنی شده بودم..

خندان

بستنی وانیلی که حسین آورده بود را خورده و درمورد همه چیز و هیچ چیز، حرف زدیم، حال و هوای این خانه عجیب بود، و درعین عجیب بودن زیبا و دلنشین، بنظر این دوقلوهای شگفت انگیز، خوشبختی بینظیری را تصاحب کرده اند که اینگونه آرامش به لحن و رفتار و چهره شان نفوذ کرده است.

آنقدر گرم در هم صحبتی با آنها شده بودم که نگرانی صحرا را از خاطر برده ام..

آخ صحرا!!

نور کم جان آباژور کافی بود تا فضای سفید رنگ خانه روشن شود..

سالینا شخصیتی فراتر از یک انسان داشت،

انسانی فهیم که مثلش را تاکنون ندیده ام، جملات سنگین و رفتار مجذوب کننده، نام سالینا برازنده شخصیت او بود، شاهزاده ی سفیدرنگ در تاریکی شهر..

به حال حسین برای داشتن چنین خواهر همراهی غبطه خوردم، شاید من هم در زندگی به یک خواهر نیاز داشتم، اما، منه تنها، خود را در آغوش گرفته و سعی در ادامه راه دارم.. در این چند ساعت، برعکس تمام روزها، عقربه ها با من سرلج داشتند، زود گذر میکردند و مرا مجبور به رفتن..

هفت عصر!

زمان رفتن رسیده بود، کاش زندگی من در حول و محور این خانه جریان داشت، اما، همین چندساعت به اندازه چندین سال آرامش را بمن داده است،

نه فقط بخاطر زیبایی و رنگ خاص چهره این دوانسان، بلکه محیط و جو اطراف طوری بود که گویا خدا در همین حوالیست، آنقدر نزدیک که میتوانستم لمسش کنم.

\_من دیگه باید برم.. خیلی ممنون از پذیرایی و هم صحبتی شیرینتون..

از جایم بلند شدم،

لبخندی ملایم به لبهای سالی‌نا هجوم آورد..

\_بعد مدتها نیمی از جانپار رو تو خونمون داشتیم، خیلی روز قشنگی بود..

حسین جمله خواهرش را تأیید کرد و در ادامه افزود؛ ما باز هم همو میبینیم درسته؟!

\_حتما همینطوره..

\*\*\*

خزان

راه نجاتی برای فرار از این مهلکه وجود ندارد،

تمام درها به رویم بسته شده و من راهی جز ایستادن در این مکان تیره ندارم..

آخرین دکمه اش را نبست و ترجیح داد سینه اش نمایان باشد، خوشحال بود، بدون شک این جشن قرار بود شب دل انگیزی را رقم بزند..

بی هدف شبکه ها را عوض کرده، تا شاید فیلمی به دلخواهم در حال پخش باشد..

\_بسه، تلوزیون سوخت، پولشو بابات میده؟!

\_چرا بابام؟! خودت میدی..

\_حتی ارزش اینو نداری که چروک لباسام بخاطرت خراب شه، امشب کیفم کوکه،  
نمیتونی خرابش کنی..

در آئینه دقیق شد وگفت؛ این قسمت از یقه پیراهنم خوب اتو نشده، هزاردفعه بهت گفتم  
دل بده به کار،

بدم میاد به این جزئیات توجه نمیکنی، باتوام.

با دیوار که حرف نمیزنم، پاشو اتوش کن دوباره،

نگاهی به ساعتش کرد وگفت؛ دیرم شد لعنتی، بین چجوری گند زدی به اعصابم..

\_اگه اتو زدن من به دلت نمیشینه خودت دست به کار شو!

هوم؟!!

\_نه تو هر چند صبحی دلت برای کتک خوردن تنگ میشه، برای همین دهن بیصاحب تو  
وا میکنی و هرچیزی رو میریزی بیرون، خزان، بخدا قسم، چنان میزنمت دیگه هیچوقت  
نتونی درست راه بری..

\_مگه تابه الان کم از دستت کتک خوردم..

تو برای خونت حمال میخوای، یا یه کیسه بوکس،

روزی هزار بار از خدا برات طلب مرگ میکنم فریبرز، خدالعنتت کنه، تو چندش ترین و  
بی شرف ترین مخلوق خدایی..

من حتی اگه با دستای تو بمیرم، اگه اون دنیایی هم باشه، انقدر منتظر میمونم تا زجر  
کشیدن تو اون دنیا تماشا کنم، هر لحظه ای که شکنجه میشی رو ببینم و لذت ببرم، واون  
لحظه یعنی بهشت من، بهشت یعنی عذاب تو..

نعره اش در تمام فضای خانه پخش شد و به سمتم هجوم آورد، زانویش را بیخ گلویم فشار داد و کبودی صورتی را حس می‌کردم،

کاش می‌مردم، ای کاش آنقدر فشار پایش را زیاد می‌کرد که نفسهای آخرم به همین لحظه ختم میشد..

اما، درست در آخرین لحظه که گمان می‌بردم همه چیز تمام شده، مرا رها کرد..

نفس عمیقی کشیده و از جایم بلند شدم، سرفه هایم بند نمی‌آمد، گلویم خشک شده بود..

\_ خفه شو خزان، خفهههههههه..

یعنی این آرزویم هم بر باد رفت؟!!

سرفه هایم شدت گرفت،

ثانیه ای بعد، لیوان آبی مقابلم قرار گرفت که دستان کوچک طاها آن را سفت چسبیده بود تا مبادا قطره ای هدر برود..

اینکه چطور دستش به شیرآب رسیده بود را نمیدانم اما، نگرانی اش بمن جان تازه ای داد..

آب را یک نفس سرکشیده و کمی آرام شدم، اما درد داشت جایی که محل فشار زانوی فریبرز بود.

\_ مامان!

\_ خوبه دیگه، این بچه از همه نظر هواتو داره، جفتتون برید بدرک..

در با شدت زیادی بسته شد و از خانه بیرون رفت..

و دلم ضعف رفت برای دستان کوچک طاها.



نگران به من چشم دوخته بود،

چیزی از تحملم باقی نمانده، توانم تحلیل رفته بود،

احساساتی که در درون من جاریست، تبدیل به نجواهایی شده که هر لحظه مرا به نابودی میکشاند، حس دوست داشته نشدن، تنفر، ضعف، تحقیر، بی کسی،

از دریای طوفانی، به اقیانوس عمیق کشیده شده ام که هر لحظه غرق شدنم حتمیست..

دستان کوچک و گرم کودکانه طاها روی گونه ام کشیده شد، همین دستهای کوچک کافی بود برای ثانیه ای آرامش..

اما، میترسیدم،

از اینکه حتی دیگر این دستهای پرمحبت هم کارساز نباشد..

به آغوشش کشیدم، صورت نرمش را بوسیدم،

آخ که بوسیدنش چه حس شیرینی داشت،

برایم خوش بو ترین آدمیست که تا به اکنون مشامم آن را حس کرده است..

\_عشق منی طاها..

بیشتر در آغوشم فرو رفت، آغوشش کوچک بود اما وسعتش بی اندازه..

از بغلم جدا شد و گفت؛ خوبی؟!!

\_اینکه تورو کنارم دارم عالیم مامان جان..

دلگرمی منی برای این زندگی..

باز هم به آغوش مرد کوچکم پناه بردم،

تابحال آغوش کودکی سه و نیم ساله برایتان خانه ی امن شده است؟!!

خانه ی امن من هرچند کوچک، اما دلگرم کننده بود، و از خدا میخواهم حداقل این حس امنیت را از من دور نکند..

افکارم پرکشید سمت و سویی دیگر،

عادت داشت، به شخم زدن خاطرات..

اولین سیلی را زمانی خوردم که چند روز مانده به عروسی، لباسی را که از نظرم زیبا بود را انتخاب کرده بودم،

تحقیر را زمانی به روح و روانم وارد کرد که مقابل صاحب مغازه زبانش را به فحش و ناسزا باز کرد..

بخوبی یاد دارم..

شورو ذوقی که در چهره ام بیداد میکرد،

به قیافه عبوسش نگاه کرده و گفتم؛ همینو میخواوم تن بزخم، شک ندارم که بهم میاد فریبرز..

\_این نه، یقه اش خیلی بازه..

\_اما اینکه جایش معلوم نیست، تاسرسینش پوشیدست، اصلا مراسم ما که مختلط نیست..

صاحب مغازه که زنی جوان بود به حرف آمد؛ بله خانومتون خیلی زیبا هستن، وتو این لباس محشر میشن.

منه خام، درادامه حرفهای زن گفتم؛ قبول کن دیگه فریبرز، خیلی خوشگله..

فریادش به هوا خواست و کل مغازه چشم شدند روی واکنش مردی که قرار براین بود سالها بااو دریک خانه با آرامش سپری کنم..

\_گفتم نه، تو میخواوی هرزه بشی؟! میخواوی آبروی منو ببری آره؟! جلوی بابا و مامان من میخواوی یه همچین لباسی بپوشی!؟

خجالت کشیدم، سرخی گونه هایم را حس می‌کردم، سکوت کردم تا حرفش را به کرسی  
بنشانند..

همان شب بود که قلبم اولین ترک را برداشت..

خجالت

همزمان با لبخندشان، لبخند زدم،

بالاخره بعد از سالها درکنار آدمهایی خاص، از دقایقم لذت بردم..

جلوتر از هر دوی آنها برای خروج از خانه حرکت کردم،

وقتی پاهایم تارو پود فرشی با طرح سیاه سفید خانه را لمس کرد، گویی، روی پر در حال راه رفتن هستم، همه چیز این خانه عجیب و درعین حال زیبا بود..

دستش روی شانه ام نشست، اگر او فرشته نیست، پس نامش را چه میشود گذاشت؟!

فرشته، یعنی زیبایی بینهایت،

در آخرین کتابی که خواندم، نام فرشته را اینگونه توصیف کرده بود، زیبایی بینهایت، در فارسی باستان فرائیشته نام داشتند و در اوستا فرائشته، موجوداتی فراانسانی پنداشته میشوند، و آنها برای فرشته بودن تنها یک بال کم دارند، اینهمه آرامش، این همه حس خوب، از یک انسان بعید نبود؟!

\_مراقب خودت باش پسر، میدونی که قصد من دخالت تو این موضوع نبود، خیلی خوب میفهمم که اگه صحرا بخواد خودش این امر رو با پلیس درمیون میزاره، اما، نگرانت بودم، تو برادر جانباری، یه نشونه باید از جانبار تو این دنیا باقی بمونه، تو این چند سال دورادور خبر داشتم درچه حالی، اما حالا...

نمیتونستم کاری نکنم، پیمان، خطرناکترین آدمیه که میشناسی، اینکه چطور دختر عموت وارد زندگی این آدم شده رو نمیدونم، اما، نگران نباش، و بمن اعتماد کن..  
و منتظرم خبرم باش.

آرام سری برای گفته هایش تکان داده و گفتم؛ ممنون بخاطر امروز...

\_هرموقع که احتیاج به هم صحبتی داشتی من هستم..

به جمله ی گرمش لبخند زدم، بار دیگر دستش را فشردم و از حیاط برای رسیدن به ماشین گذر کردم..

بیرون رفتن من از این خانه، همانند عبور از سفیدی و قدم گذاشتن در تاریکیست، چطور میشود از این انسانها به اندازه کافی تکثیر کرد؟!

او علاوه بر چهره، صدای نفوذ پذیری داشت،

نگاهش حس اطمینان، و دستانش تکیه گاه،

شاید عجیب باشد در مدتی کوتاهی درمورد یک شخص به چنین نتیجه ای رسید، اما، حسین مرز شناخت را رد کرده بود..

وارد خیابان شدم، از طرفی قصد داشتم هرچه زودتر به واقعیت پی ببرم، و اما، طرف دیگر من گوش زدهای حسین برای خطر در این راه بود،

پس، صبر را میشود رمزی برای پی بردن به حقیقت به کار برد.

خانوم سرابی در این مدت طولانی بامن هیچ تماسی نگرفته بود و من امیدوارم با صحرا کنار آمده باشد..

طول مسیرشده بود، یادآوری لحظات هم صحبتی من با خانواده سارمی،

آیا آماده اعتماد کردن به این خانواده کوچک هستم؟!

من بعد از مدت‌ها به بهانه‌ی پیدا کردن راهی برای جست و جوی پیمان، از پیله‌ی تنهایی خود بیرون پریده‌ام،

بجز ارتباط کوتاهم با مهدکودک و کودکانش هیچ انسانی پا به مرز زندگی من نگذاشته است، و اکنون، من نشسته‌ام با دو انسان غریبه گپ زده‌ام،

آنقدر غرق در حرف زدن که گذر زمان را هم فراموشم شده بود،

این انگیزه اعتماد مرا میترساند، حتی اگر شکی در فرشته بودن آنها وجود نداشته باشد، من باز هم میترسم، انسانها ترسناکند، آنقدر ترسناک که به وقتش هرکاری از توانایی آنها ساخته است،

ترس دارد این محیط بیرون از پیله‌ام..

از خیابان اصلی گذر کردم،

باتمام فرمول‌های ذهنم، باید منتظر میماندم، چاره‌ای جز اعتماد نیست. این معما باید حل میشد، در دایره‌ی این اتفاق وحشتناک چه کسی مقصر است، و چه کسی توانش را پس میدهد..

ریموت را از داشبورد بیرون آورده و دکمه باز کردن در پارکینگ را فشردم..

این روزها تاریکی شب بیش از پیش آزارم میدهد،

شاید همچنان به سفیدی خانه‌ی حسین احتیاج دارم، مردی که به یکباره پیدایش شد  
و...

ماشینم را جای همیشگی پارک کردم،

خسته بودم از این تردهای وقت و بی وقت..

سوار آسانسور شدم، اولین چیزی که به چشمم آمد، تصویرم درون آینه ی داخلش بود،  
چهره ی درهم، خستگی را میشد به راحتی تشخیص داد، نزدیک تر رفته و به چندخط  
ایجاد شده گوشه چشمانم خیره شدم،

تاره های سفید موهایم تعدادشان روز به روزبه روز بیشتر میشد و مرا به یک انسان  
شکسته تبدیل میکرد..

آسانسور متوقف شد و من بخود آمدم،

سعی در مخفی کردن خستگی چهره ام، لبخند کمرنگی زدم..

ابتدا زنگ را فشرده و بعد با کلید وارد شدم..

خانه در سکوت به سر میبرد، اطراف را نگریدم..

بوی غذا کل فضای خانه را پر کرده بود، بیشتر رفتم..

\_خانوم سرابی؟!!

هیچ صدای به گوش نمیرسید، ازاینکه بخواهم دراتاق صحرا را باز کنم میترسیدم، این  
روزها ترسو شده بودم..

جلوتر رفته و باز هم صدا زدم؛ خانوم سرابی؟!!

خ\_\_\_\_\_ز\_\_\_\_\_آ\_\_\_\_\_ن\_\_\_\_\_:

گام هایم را سمت اتاق کند کردم، از اتفاق پیش رو بیم داشتم،  
دستگیره در را آرام پائین کشیدم، از لای در، به داخل سرکی کشیدم،  
تخت مرتب شده و روتختی جدیدی پهن شده بود،  
و اما، جای خالی صحرا، باعث شده به یکباره وارد اتاق شوم،  
همه چیز درست سر جای خودش قرار داشت،  
بوی خوبی در فضا پخش شده بود

\_صحرا؟!\_

کمی جلوتر رفتم، صدای شیرآب دلگرمم کرد، صدا از داخل حمام اتاقم میرسید و من  
لعتتی، به نگرانی ام فرستادم، پس بالاخره خانوم سرابی او را برای کمک کردنش به حمام  
قانع کرده بود،

لبخندی بلامانع روی صورتم نشست، آهی عمیق کشیده و خود را روی تخت رها کردم..  
اینکه چطور موفق به این کار شده است مهم نیست، مهم نرم شدن صحراست، پس راهی  
برای مدارا کردنش باید باشد، و شاید، خانوم سرابی گزینه مناسبی برای چیزی که در  
ذهن دارم است..

به سختی خود را از روی تخت کنده و بلند شدم، تا مبادا مرا اینجا ببینند،  
همزمان با درخواستم از روی تخت، موبایلم زنگ خورد، این وقتها زنگ خوردن تلفن بمن  
استرس وارد میکند، اینکه چه کسی پشت خط است و چقدر جدیدی در راه..  
صفحه گوشی ام اسم پدر را نمایش میداد. باز چه دستورات و شماتتی در راه است،  
کلافه سرم را سمت سقف اتاق بالاگرفته و بعد از چند ثانیه مکث جواب دادم؛ بله..

\_کجایی پسر؟!\_

به در ورودی حمام نیم نگاهی انداخته و از اتاق خارج شدم..



\_خونم.

\_دختر عموت حالش چطوره..

\_خبراً زود میرسه.

\_پس میخوای از حال برادرم با خبر نباشم؟! مثل آدمیزاد جوابمو بده جای این ننه من  
غریب بازیا.

هیچوقت حوصله مکالمه های طولانی با جملات عربیض را با پدر نداشتم..

\_خوبه..

\_فردا خودتو آماده کن یه سری به مهدکودک بزنی، جات خالیه اونجا، هیچکس اندازه تو  
عهده دار کارا نیست.

پوزخند نه، خندیدم، به تناقض واضح پدر عزیزم..

اما قرار نیست همه چیز آنطور که میخواهی پیش رود، با تمام علاقه و وابستگی ام به آن  
مهدکودک، خواسته الان من برگشتن به مهدکودک نیست..

\_جدی میگید!؟

\_مگه من با تو شوخی دارم البرز!؟

\_اوه، یادم رفته بود شما خلق شدید برای حرفهای جدی، اما، اینبار، متاسفم بابا، با تمام  
ارزش و احترامی که برای مهدکودک و بچه های اونجا قائلم، هرگز به اون مکان  
برنمیگردم،

نیمی از مهدکودک متعلق بمنه، ومن تصمیم فروش سهم خودم از مهدکودک ، به شخص  
دیگه ای دارم.

\_چه غلطی میکنی!؟

\_گفتم که قصد فروش سهمم رو دارم..

\_پسره ی احمق، همون روزی که من این خریت و کردم و فکر کردم آدمی، این مهد رو نصفشو به اسمت زدم باید فکر این روزارو میکردم.

\_اون روزی که مثل یه آشغال منو ازونجا پرت کردین بیرون فکر اینجاشو نمیکردین؟! من نوکر حلقه به گوش شما نیستم که هرکاری کنید صدام درنیاد، حرف آخرمو زدم، سهم خودمو میفروشم، نه به شما، بلکه به یه آدم دیگه، اوه، آقای کوهسار بزرگ، اموالش رو با یکی غیر کوهسارها شریک میشه، واین یعنی فاجعه..

لحنش تند و ولوم صدایش تا حد امکان بالا رفت؛ البرز، تو داری منو به تمسخر خودت میگیری؟! وای به حالت اگه همچین کار احمقانه ای کنی، اونوقت نمیبینم بچمی، بلایی به روزت میارم اون سرش ناپیدا، تهدیدمو خیلی خیلی جدی بگیر..

\_چطورشد؟! اون روزی که بخاطر کار نکرده منو از سهم خودم انداختی بیرون و پشتم وانستادی، پسرت نبودم؟! الان شدم بچت هر بلایی بخوای سرم میاری؟!  
تموم شد بابا، من به زودی سهمم رو میفروشم، خداحافظ.

صحرا

آب گرم که بدنم را لمس کرد بیشتر از قبل از خود متنفر شدم، حتی این آبها هم نمیتواند کثافت تن و روحم را پاک کند، تنها بوی گند خون را از تنم میشورد،

این زن زبان نرمی داشت، مادرانه و دوست داشتنی بود، مقاومت را مقابلش بیفایده دیدم،

لیف را آرام روی پوستم میکشد و من از این لمس ذوب میشوم،

چشمانم خیره به شامپوی ضد شوره سر، گوشه ی حمام شد، و افکارم پر کشید به شب نحس..

صدای آهنگ کر کننده فضا را پر کرده بود، لبخند به لب، دست در دست امیدرضا وارد شدم،

چهره اش را ذهنم بخوبی حک کرده است، خوشحال بود، از بین جمعیت عبور کرده و اولین نوشیدنی را او بدستم داد..

تلخ بود اما یک نفس سرکشیدم،

صدای آهنگ فراتر رفت..

دود، رقص نور، همه ی اینها بخوبی ترکیب شده بودند...

آهنگ عوض شد، و من با آهنگهای این خواننده رقصیدن را خوب بلد بودم..

شات دوم را خودم برداشتم..

امیدرضا مقابلم بود..

با متن و ریتم آهنگ پیش میرفتیم..

خنده داره، گاهی هم تلخه انگار، زهرماره،

نفسهایمان یکی شد، نمیدانم تحت تاثیر الکل بوده ام یا چه، که حسم نسبت به او عمق گرفت..

گاهی هم شیرین عسل، قند خالص..

نزدیک لبهایم شد و چشمانم بسته...

در کسری از ثانیه از او فاصله گرفتم و در آغوشش رقص را ترجیح دادم..

جو آهنگ به قدری شاد شده بود که کل جمعیت هیجانشان فوران کرده بود..

لبهایم را روی گردنم گذاشت و پوستم گر گرفت، بوسید، و من این بوسیده شدن را میخواستم،

باز هم رقص با ریتم آهنگ، امیدرضا هم پای من پیش می آمد و او هم مثل من خستگی ناپذیر بود،

چشمانش را دیدم که سمت یقه بازم کشیده شد..

شات دیگر را هماهنگ درون معده مان فرستادیم،

قهقهه های هردو ما در میان هیاهوی جمعیت و آهنگ گم شد،

من در آن لحظه شادترین بودم..

دستم را گرفت و یک دور چرخیدم و در آغوشش افتادم..

این انرژی افراطی را دوست داشتم...

آهنگ عوض شد و با ریتمش اوج گرفتیم،

پارتی که منو امیدرضا دعوت شده بودیم، محشرتر از چیزی بود که فکرش را میکردم..

\_صحرا جان؟! دخترم..

صدای خانوم سرابی مرا از صحنه ی وحشتناک زندگی ام جدا کرد..

خالی از حس و بی معنا نگاهش کردم؛ عزیزم، حوله رو بیچم دورت که سرما نخوری خدایی نکرده، ببین چقدر خوشگل شدی، ماه شدی ماه، خدا به همه از این دخترای خوشگل بده، من خودم دوتا دختر دارم، ازدواج کردن رفتن، ولی من هنوزم به جانشون وصلم..

حوله قرمز رنگ را دورم پیچید و با لبخند ادامه داد؛ تورو که میشستم، یاد دخترام افتادم که میبردمشون حموم، اونا هم مثل تو همینقدر قشنگ و ناز میشدن..البته که ناز هستین..

با حوله ای دیگر مشغول خشک کردن موهایم شد.

\_چه موهای نرم و لطیفی داری عزیزم..

دستمایم کنارم افتاده بود.. و نگاهم به پوچی میرفت..

\_دیگه هیچکدوم ازینا برام مهم نیست..

\_آدمیزاد به امیدزندست، امیدت به خدا باشه دختر قشنگم، دنیا برای هیچکس جای قشنگی نیست، اما مهم اینه که سعی کنیم کمی به قشنگ بودن نزدیکش کنیم، البته میدونی دختر عزیزم، ما ادماهستیم که این دنیا رو به جای بدی تبدیلش کردیم، و سعی هم میکنیم که درستش کنیم، من همیشه امیدم به خداست،

خدا که بیاد تو زندگیت، و لمسش کنی، اونوقته که متوجه میشی، زندگی تاریک نیست، به خدا توکل کن..

\_چه امیدی؟! منو ببین، تنمو ببین، این تن منه که پراز زخم و کبودیه، روحمو ندیدی، روحم از اینم پژمرده تره..

بوسه ای روی سرم نشاند، بوسه اش حالم را بهم زد اما، به حرمت این زن سکوت کردم، و مایع بالا آمده را به پائین فرستادم..

\_ شما آقا البرزو داری، اون انقدر خوبه که هرچی از مهربون بودنش بگم کمه، قدرشو بدون، اونم مثل برادرت، منم مثل مادرت، غصه نخور دخترم، من میدونم که خدا کمکت میکنه..

خدا؟! البته که خدا مقصر هیچ یک از این اتفاقات نیست، هیچوقت اورا سرزنش نمیکنم..  
اما، دیراست برای خدایی کردنش، من تمام شده ام..

\_ خب، میرم لباساتو بیارم..

یادم آمد که فقط دودست لباس باخود آورده ام..

چه اهمیتی داشت؟! بگذار در کثافت خود غرق شوم، کاش بشود روحم را بالا بیاورم و برای همیشه فراموشش کنم، کاش میشد مرد..

از درگاه چوبی حمام بیرون رفت، بخار هنوز هم در فضا وجود داشت،

برای دقیقه ای ذهنم آرام نمیگرفت، کنکاش از لحظات آن شب شده بود کارم.

لبهای گرم امیدرضا، آن زمان و مکان را دوست داشتم، اما، دریغ از شناخت آدمهای پیش رویم، همچون ابلهی، ساده لوح، بی آنکه فکر کنم به شناختشان، پا در چاهی نهادم که نابودی ام را به صد رساند، امیدرضا برای برداشت نوشیدنی تنه‌ایم گذاشت،

در میان هیاهوی جمعیت دختری نزدیکم شد، ... حافظه ام یاری نمیکند چیز بیشتری از او به خاطر بیاورم، ترکیب چهره اش، هیچ چیزی، تنها میدانم که آرایشش آنقدر غلیظ بود که توجهم را جلب کرد،

چیزی در گوشم زمزمه کرد؛ اگه امشب با امیدرضا اومدی اینجا، وقتو تلف نکن بزن بیرون، نمون...

با بازگشت امید رضا از من فاصله گرفت، نگاه مشکوکانه ی امید به سمتش حواله شد و هیچ نگفت؛ خوبی، صحرا!؟

\_ها، آره خوبم...

گیجی ام بخاطر الكل بود یا حرفهای آن دختر نمیدانم، اما، ای کاش، گوش میسپر دم به حرفهایش، کاش!

\_خب بیا لباساتو بپوشیم که سرما نخوری..

خانوم سرابی با آرامش، سعی در آسیب نرسیدن بمن، لباسها را به تنم میپوشاند..

جشن ادامه داشت، امیدرضا خوشحال ترین بود و من هم از داشتن همچین دوستی کنار خودم حس پیروزی میکردم، و احمقانه پیش میرفتم..

\_امشب فوق العادست صحرا، تو، اینجا، من، همه ی این آدمها، تو کنارم میمونی مگه نه!؟

بنظر جملاتش از روی مستی و نامفهوم بود، سر تکان میدهم برای تأیید حرفهایش..

\_امشب میخوام با یه گروه جذاب و خفن آشنا کنم..

\_اوه، از تو خفن ترم داریم مگه!؟

خفندان



تیشرت سفید رنگ و شلوار طوسی به تنم کرد،  
دستانش را دوطرف صورتم قرار داد و درچشمانم نگریست،  
درچشمانش آنقدر مهربانی نهفته بود که بیخیال منع کردنش برای لمس شدم..  
\_ همه چیز درست میشه..

با کمک گرفتن از او، بلند شدم و به بیرون رفتم،  
تمام تلاشم این بود که نگاهم به آئینه حمام نیفتد و موفق هم شدم..  
به محض خروجم نگاه البرز را سمت خودم متوجه شدم، او کی برگشته؟!  
با دیدنم لبخند زد، تظاهر بود یا حقیقی نمیدانم، اما لبخندش به دل نشست..  
\_ به به، خانوم خانوما، خانوم سرابی چه کردی شما؟؟ والا به حرف ما که گوش نمیده، انگار  
شمارو خیلی بیشتر ازمن دوست داره، نگاش کن توروخدا، مثل این عروسک خرسیا  
شده، دلم میخواد لپات و بکشم ازبس بانمک شدی..  
به سختی روی تخت دراز کشیدم، کمی درد در پهلویم پیچید اما سکوت را به ناله کردن  
ترجیح دادم..  
البرز هم با فاصله از من کنارم نشست و بمن زل زد، ازاین نگاه های خیره اش بیزار بودم..  
\_ پسرم، صحرا جان، فوق العادست..

فوق العاده؟! واژه ای که امیدرضا به کار برده بود، اینبار نتوانستم جلوی خشمم را بگیرم،  
فریاد زدم؛ بسه، بسه، برید بیرون، تموم کنید این سیرک مسخره رو، شماها فکر کردین  
نمیدونم دلتون به حالم میسوزه؟! فکر کردین نمیدونم دارید بهم ترحم میکنید؟! من یه  
بدبختم، حالا شماها هی تلاش کنید از یه آدم مرده، انسان زنده بسازید، نمیشه، نمیشه،  
دست از سرم بردارید..

\*\*البرز

با اشاره چشم از خانوم سرابی خواستم که تنهامون بزاره، رفت و من خیره ماندم به  
اخمهای درهم صحرا..

\_تو هم برو، برای چی موندی اینجا..

\_باید حرف بزنیم..

\_هیچ حرفی برای گفتن ندارم، بزارید تو حال خودم بمیرم..

\_صحرا! بزار اینطوری برات شروع کنم حرفامو، یه روزی دوتا دوست کوهنورد، برای  
رسیدن به بلندترین قله ی جهان تمام تلاششونو کردن، چیزی نمونده بود که به نوک قله  
برسن، اما، طی یه اتفاق یکی از اون ها از کوه سقوط میکنه و میمیره، و حالا اون یکی،  
درست لبه ی پرتگاه ایستاده بود، پاهاش از ترس میلرزید، فکر میکرد کارش تمومه، دیگه  
نمیتونست ادامه بده، راه سخت بود و هوا طوفانی، ته دلش میدونست که قراره بمیره، اما،  
بازم امید داشت، امید به زنده موندن، امید به رسیدن نوک قله، امید به برگشت، امید  
برای بهترین بودن، درسته که بهترین دوستش رو ازدست داد و روحیه اشو باخته بود، اما،  
اون به عزیزانی فکر میکرد منتظرش،

بنابراین پاهاشو محکم کرد و تلاششو بیشتر، اون موفق شده بود از لبه ی پرتگاه خودشو  
به نوک قله برسونه، و درنهایت به آرزوش رسید،

اینارو گفتم که بفهمی تو هم میتونی، من میشم پاهات، فقط کافیه حرکتشون بدی، من  
باهاتم، تا هرجایی که بتونم، و میتونیم..

برای چندثانیه بی حرف بهم زل زدیم،

اما..

\_من بلد نیستم خودمو مثل اون ادم توی داستانت نجات بدم، من لبه پرتگاه نیستم، من سقوط کردم تو عمق عمیق ترین درّه و فقط زنده موندم، چیزی هم قرار نیست روبراه شه، اینو بفهم البرز.

حرف را به مسیری دیگر سوق دادم؛

\_امروز با دونفر آشناشدم، یعنی اونا مارو خوب میشناختن، ولی من اونارو تاحالا ندیده بودم، شاید دیدم یادم رفته، دوستای جانیاربودن، باید ببینیشون صحرا، بینهایت حس خوبی دارن، پراز آرامش، هرچی بگم ازشون کم گفتم..  
کلی گپ زدیم..

پوزخند زد و گفت؛ لابد ایناهم فهمیدن چه اتفاقی برای من افتاده دلشون سوخت و یهو ظاهر شدن تو زندگیت.. موضوع گپ زدنتون چی بود؟! من!؟

از هیچ دری ممکن نبود وارد شد!

\_صحرا، تا حرفی نزنم چیزی درست نمیشه..

\_پس حرفی نمیزنم تا چیزی درست نشه..

نفسم را بیرون فوت کرده و گفتم؛ چیزی لازم داشتی صدام بزن..

خودم هم نیاز شدیدی به دوش آب گرم داشتم، بعد از برداشت چند دست لباس از اتاق بیرون رفتم..

خانوم سرابی روی مبل منتظر و کمی گرفته نشسته بود..

پیش رفتم..

\_البرزجان، من کارم تموم شده اگه دیگه کاری نیست، من برم..

مقابلش ایستادم..

\_ خیلی ممنون خانوم سرابی، فکر نمی‌کردم راضی شه برای حمام کردن، حتما خیلی اذیت شدین..

\_ چی به سراین دختر اومده؟!

\_ هیس!

صدایش را پائین تر آورد و ادامه داد؛ حال این بچه اصلا خوب نیست، با این سن کمش..

\_ خیلی خستم، به اندازه ده سال خستم، الان به تنها چیزی که احتیاج دارم، یه دوش آب گرم و خوابه، همین..

این جمله یعنی نمیتوانم چیزی را توضیح دهم.

\_ باشه عزیزم، پس من دیگه برم، تو زودتر بخواب

\_ خانوم سرابی، فردا هم میاید؟!

دودل نگاهم کرد..

\_نمیدونم پسر، شرایط خیلی سختی داره، نگرانم از پشش برنیم..

\_همینکه امروز برای بردنش به حموم موفق شدین، پس یعنی دوست داره باشما ارتباط برقرار کنه، من واقعا به کمکتون احتیاج دارم، تنهایی از پشش برنیم..

\_خانوادش...

\_اونارو نمیپذیره، منم قبول نکرده، فقط مجبور به تحمل اینجاست، تا زمانی که همه چیز روبراه شه و اونم یکمی حالش خوب شه، یعنی از عهده کارهای شخصیش بربیاد..

هرچقدر پول نیاز باشه، هرچند، من نمتونم روی کار بزرگی که برام انجام دادین قیمت بزارم، اما...

هرچقدر که باشه پرداخت میکنم.

\_همه ی ما آدما به پول نیاز داریم، ولی اصلا بحث پول نیست البرز جان، موضوع اینه، من نمیتونم مسئولیت به این سنگینی رو تقبل کنم، امروز هم بخاطر اینکه برای من مهمی و مثل پسر دوست دارم قبول کردم، اما...

متاسفم..

حق داشت!

باحرفهایش مخالفتش را اعلام کرده بود، و برای من چاره ای نمانده..

شانه هایم افتاده تر از قبل شد و چشمان زن روبرویم محزون..

این شرایط روی او هم تاثیر گذاشته است و من نمیتوانم از او انتظار درک اوضاع را داشته باشم، چون، او نه درمانگر است نه روانپزشک..

\_من بابت امروز خیلی خیلی از تون سپاسگزارم، باشه، مشکلی نیست، یکاریش میکنم.

دستش را نوازش وار روی بازویم کشید لبخندی تلخ زد..

\_شرمندتم پسر..

\_این چه حرفیه، شما هم حق انتخاب دارید، میفهمم که مسئولیت سنگینی هست،  
بفرمائید، من براتون اسنپ میگیرم..

چه میکردم!؟

چه کسی میتوانست مرا در این مخمصه همراهی کند..

بعد از گرفتن اسنپ او را راهی کرده و نگاهی سرزده به صحرا انداختم، به خواب رفته بود،

و من درسکوت خانه سرگردان،

درست در مرکز خانه ام ایستاده بودم، همه چیز در حال چرخش دور سرم،

از کودکی تا به اکنون صداها اکو شده اند در سرم،

لحن جانیار،

دل تنگ شده ام برای صدا زدن نامت، برای داداش گفتن هایمان،

چهره عصبی پدر، شیون های مادر،

میچرخد، گویا محتوای درون سرم در حال ترکیدن است،

دست به گردن میکشم و کمی آرام میگیرم،

من به آغوشی نیازمندم که بمن بگوید فردا همه چیز را باهم روبراه میکنیم،

فریادی ناآشنا که شاید منطق نامیده شود، میگوید، وظیفه ای درقبالش نداری و او را رها

کن، پدرش مثل کوه حامی اوست، چه نقشی در این اوضاع داری!؟

اما..

قلبم، خواستار چیز دیگریست، او صحراست، خاطرات کودکی منو جانیار، خواهر من.. من

به او قول داده ام همچون اسمم، برایش بایستم.

روی مبل رها میشوم، حرکت خانه متوقف و، چشمانم بسته میشود..

این راه ادامه خواهد یافت..خ\_\_\_\_\_ز\_\_\_\_\_آ\_\_\_\_\_:

این راه را ادامه میدهم، حال تنها باشم، یا...

آن دو فرشته ی بی بال همراهم، چه فرقی دارد، زندگی است دیگر، درنهایت باید صدای جان کندن را خودت بشنوی، هرگاه فشار عصبی بر من وارد میشود، اینگونه خود را آرام میکنم، با جملاتی که ذهنم ردیف میکند تا روحم را به آرامش دعوت کند، البرز کوهسار، سرنوشت چه چیزی را برایت رقم خواهد زد؟!

چشمانم باز میشود و سقف را هدف میدهد،

زندگی هایمان، همچون داستانی است که آنقدر باید ادامه یابد تا به آخرین فصل و پایانش برسد،

داستانی که خودت هم تهش را نمیدانی، فقط به راه ادامه میدهی تا درنهایت دفتر زندگی ات تمام شود،

اما، دفتر زندگی من، هنوز بسیاری از کاغذهایش باقیست..

خزان!

تو چه میکنی با زندگی ات؟! میدانم سخت است، هرکدام از ما، به نوبه ای در حال جنگیدن و جدال با زندگی و سرنوشت هستیم!

سرنوشتی که خودمان رقم میزنیم یا دیگران را نمیدانم، اما در آخر تو هستی که درمیدان باقی میمانی..

گمان نمیکنم راهی برای گره خوردن ما باشد، اما، تو، در ذهنم به عنوان یک زن قوی ماندگار میشوی،

و دوست داشتنت از خاطر من محو نمیشود..

پلکهای سنگینم را روی هم میگذارم، گمانم باید بیخیال حمام و دوش آب گرم بشوم، این روزها از حمام فراری شده ام، پس به میزبانی خواب میروم

\*\*\*

آهنگ ملایم مدام کنار گوشم در حال تکرار بود،

و من به سختی چشمانم را باز کردم.

دستم برای پیدا کردن گوشی همراهم به گردش درآمد.. جایی کنارم روی مبل پیدایش کردم.

شماره ای که نامش سیو نشده اما بخوبی میشناختم..

حسین!

صبح به این زودی، این سرچه کار مهمی میتواند داشته باشد.

باصدای که غرق در خواب بودن را مشخص میکرد، تماس را برقرار کردم..

\_الو!

اما صدای حسین، مملو از آرامش، نشاط و انرژی را بخوبی میشد درون صدایش حدس زد.

\_صبح بخیر البرز..

\_صبح تو هم بخیر، چیزی شده صبح به این زودی؟!!

\_صبح؟! ساعت نزدیک به دوازده ظهره پسر..

دوازده ظهر!

اوه خدای من، با یادآوری صحرا چنان از جایم پریدم که گویا خواب هرگز به چشمانم باز نگردهد..



\_ خواب موندی!؟

دستی به صورت تم کشیده و همزمان سمت اتاق خواب صحرا رفتم..

\_ آره، خسته بودم، متوجه گذر زمان نشدم، چیزی شده!؟

\_ وقت داری برای امروز!؟

نگاهی به درون اتاق صحرا انداختم، از خواب بودنش خیالم آسوده شد، کمی دقیق تر شدم، تا از نفس کشیدنش هم مطمئن شوم،

با بالا و پائین رفتن شکمش، نفس عمیقی کشیده و جواب دادم؛ مسئله ی مهمیه؟

\_ منو تو امشب به کلوپ میریم!

\_ چی!؟ تو که میگفتی زوده!

\_ اداره اینطور تصمیم گرفته، نگران چیزی نباش، من و تیمم حواسمون به همه چیز هست، فقط قبلش باید ببینمت.. باید درمورد یه مسئله خیلی مهم حرف بزنیم..

\_ نمیتونم، کسی نیست که از صحرا مراقبت کنه.. همیشه تنهانش گذاشت..

\_ خب، من میام.

\_ نه، نه، یعنی نمیشه، نمیخوام صحرا تورو ببینه، حالش بهم میریزه، اون حس میکنه که اطرافیانش بهش حس ترحم دارن، و من اینو نمیخوام..

\_ سالی نارو بفرستم کنارش باشه!؟ البته اگه اونم وقت داشته باشه، خودشم از خدشه که با صحرا آشنا شه..

\_ \*نمیدونم حسین، نگرانم همه چیز بدتر شه..\*

\_ \*میتونی بسپریش بمن، و من به سالینا اعتماد دارم، و صحرا هم به این ارتباط نیاز داره، شاید نتونه در حال حاضر با یه مرد ارتباط بگیره..\*

آنقدر آرام و مطمئن کلمات را ادا میکرد که جایی برای مخالفت باقی نمیگذاشت.

\_باشه، ساعتش رو بامن هماهنگ کن..

بعد از خداحافظی کوتاهی، تماس قطع شد و وقتی نبود برای فکر کردن به امروز پردازم..  
دیگر حالم داشت از خودم و لباسی که چند روز به تن داشتم بهم میخورد، و این شلختگی  
بیش از پیش مرا عصبی و ناراحت میکند..  
ابتدا زیر چایی را روشن کرده و برای گرفتن دوشی کوتاه مدت پیراهنم را از تن بیرون  
کشیدم..

خزآن:

خزآن

\*ساعت ۳۵:۶ دقیقه عصر، روز چهارشنبه\*

زنگ به صدا درآمد، درمواجهه با عکس العمل صحرا، در دیدار با سالینا هیچ چیزی را نمیتوانستم حدس بزنم.

دررا باز کردم و چهره ی سالینا مقابلم هویدا شد..

\_سلام، خوش اومدی..

از کنارم عبور کرد و بوی عطرش بسیار ملایم و خنک بود،

شال حریر مشکی و مانتو کژوال طوسی رنگ، از او دختری زیباتر و مجذوب کننده تر ساخته بود..

\_سلام، چه خونه ی شیکیه..

\_از خونه رویایی شما که زیباتر نیست..

خندید، لبهایش که کش آمد، با مزه تر از قبل شد..

\_این نظر لطفتون رو میرسونه..

مقابلش ایستادم و بوی عطرش زیر بینی ام را قلقلک داد و عطسه ای مزاحم سراغم آمد..

\_اوه، معذرت میخوام، سرما خورده نیستم، فقط..

انگار یک لحظه بوی عطر تون بینیمو..

\_به بوی عطر حساسیت دارید؟!

\_نه نه، فقط یه لحظه اینطور شد،

بگذریم،

میخواستم بگم، اگر میشه بیشتر حواستون به صحرا باشه، اون...

خودتون که میدونید..

حس اطمینان خاطر را در چشمانش ریخت و بمن خیره شد؛ من به خواست خودم اینجا هستم، پس نگران نباشید..

احتمالا بتونیم دوستای خوبی با صحرا بشیم..

\_ امیدوارم.

\_ حسین پائین تو ماشین منتظر تونه..

\_ اوه بله، اگر به چیزی نیاز بود بامن تماس بگیرید، شماره امو که دارید؟!

\_ ندارم، اما فکر نمیکنم به چیزی نیاز پیدا بشه، این چند ساعت رو میتونیم با صحرا به خوبی پیش ببریم..

\_ در هر صورت ممنونم، فعلا خدانگهدار..

پیراهن مشکی رنگ را روی تیشرت سفیدم کشیده و از در بیرون رفتم..

ماشینش درست کنار خانه پارک بود، او نمیتوانست تنها با کار کردن در اداره آگاهی به همچین ثروتی برسد!

ولی، کنکاش کردن در زندگی دیگران، از علایق من نبود..

داخل ماشین کنارش جایی گرفتم، دست پیش برده و صمیمانه دستهای سفید و کشیده اش را فشردم..

\_ سلام، چطوری البرز.

\_ چیزی مابین خوب و بد..

کجا بریم؟! کلوپ؟ قبلش گفته بودی راجع به یه مسئله مهم حرف میزنی..

\_ درسته.

\_ خب؟!

به سمتم سرچرخاندو گردش چشمانش روی چهره ام بود..

\_ببین، ما درمورد پیمان و گروهش مدتهاست که تحقیق میکنیم، قبلا هم گفتم اینکه  
چطور صحرا تو این گروه سردرآورده معلوم نیست، اینکه ممکنه صحرا هم جزوی از اون  
گروه بوده، و یا خیلی اتفاقی باهاشون مواجه شده رو تازمانی که خودش حرف نزنه  
نمیدونیم،

اما، چیزی که هست ، اینه....

مکث...

\_خب ادامه بده!

\_اینکه امیدرضا همون پیمانه... اینو بهت نگفتم چون میدونستم قراره چه کاری ازت  
سربزنه..

این پرونده پیچیده تر از چیزی هست که فکرشو کنی.. صبر کن، و با من پیش بیا

این روزها آنقدر همه چیز تعجبم را برانگیخته است که این خبر به اندازه ای که فکر میکردم برایم تعجب برانگیز نبود، تنها، به نگاهم سمت حسین ادامه دادم، من شاید چشمانم در اینجا و روی فرد کنارم باشد اما افکارم در تمامی نقاط سیر میکند، حواسم پرت چگونگی و آنالیز این اتفاق شد و با هر قانونی حساب کردم به نتیجه دلخواهم نرسید..

چطور به این نتیجه رسیدین؟!

مژه های سفیدش را چند بار بهم زد، معلوم بود که حتی نور کم تیربرق چشمهایش را بیشتر از بقیه اذیت میکند..

بهت که گفتم پیمانو خوب میشناسم!

حسین، هرچی که قراره بدونم و بگو، نشه فردا بیای بگی یارو داداشته..

آرام و مردانه میخندد؛ نه دیگه در این حد پسر، منو سالیان دو فرزند برای خانواده سارمی هستیم، نگران این موضوع نباش..

والا که این روزها از هویت خودمم میترسم..

تو هویت هرچی هم که باشه، برادر جانپاری واسه ی من، الان که شناختم، آرامش ذاتیت به اون رفته.

میشه انقدر درمورد جانپار حرف نزنن؟! اذیت میشم!

اوه، بله حتما، معذرت میخوام، من نمیدونستم که...

بگذریم، الان قراره بریم کلوپ؟

درشکستگی های روزگار، همیشه و در همه حال قد راست کرده و قوی بودنم را به نمایش گذاشتم تا ضعفم نمایان نشود، اکنون، در غروبی پائیزی گیر کرده ام، که آسمانش باران دارد و به سیاهی میزند تا سرخی، و از غروب به شب میرسد و صبحی در کار نیست، انتهای راه را میبینم و قدم کند میکنم تا مانع از رسیدن به سقوط شوم، من این غروب

سیاه غم بار را نمیخواهم، طعم رسیدن به صبح چگونه است که من هرگز لمسش نکرده  
ام!

البته، چهره ام به داشتن غمی عظیم، جدید و کهنه شیون میکشد اما...

وقتی که اونجا رسیدیم، باید خودتو کنترل کنی، منو تو قرار نیست همو بشناسیم، تو با  
شخصی به اسم ساقی دیدار میکنی، به هیچ وجه راجع به امیدرضا یا پیمان سوالی نپرس،  
فقط بگو میخوام بدونم اون شبی که صحرا اونجا بوده چه اتفاقی افتاد، اون، قرار نیست  
هیچ جوابی بهت بده، اما، تو قراره ذهنش رو بهم بریزی، اگه ازت خواست تو به اتاق  
مخفی با کسی دیدار کنی یا حرف بزنی، اصلا اینکارو نکن، چون بعدش من نمیتونم وارد  
عمل شم، اونوقت معلوم نیست قراره چه بلایی سرت بیاد، البرز دارم میگم به هیچ عنوان  
وارد یه اتاق خلوت نمیشی، اونا تو کلپ هیچ نوع خلاف یا یه قطره خون هم از کسی  
نمیریزن، پس اگه بحث به جایی رسید که ازت خواست باهاش به جایی بری مخالفت  
میکنی، بگو که با پلیس دراین رابطه حرف زدی، واگه بلایی سرمن یا صحرا بیاد، کسی  
اینجا هست که سرتونو به باد بده، البرز، امیدرضا یا پیمان، یک نفرن، اما دوشخصیت  
کاملا متفاوت، این آدم اونقدر موذی و کاربلده که حتی نقششم خوب اجرا میکنه، من با  
تیم اداره صحبت کردم، تو خواه یا ناخواه میتونی تا حدودی تو به ثمر رسوندن این  
پرونده ها کمک کنی اما، باید خوب به حرفام گوش بدی، چون اگه غیر این باشه، ممکنه  
همه چیز بهم بریزه و نه تنها به نتیجه ای نمیرسیم، بلکه باید منتظر اتفاقات بدتر ازین  
هم باشیم، تاکید میکنم خیلی خیلی مواظب خودت و رفتارت، حتی، حالت نگاهت باشی،  
ساقی که دارم میگم یکیه بدتر یا عین امیدرضا، و جز به جز رفتارتو زیر نظر داره، اگه ذره  
ای شک کنه به کاری که داریم پیش میبریم، اونوقت اون کلپو نه تنها با تمام آدماش  
بلکه با خودش ازبین میبره، تاجایی که ممکنه من حواسم بهت هست، هیچ میکروفون یا  
دوربینی بهت وصل نمیشه چون بیفایدست و اونا زود پی میبرن..

متوجه تمام حرفام شدی؟!

\_درنهایت به چی میرسیم؟!

بعد از نیم نگاهی بمن، ماشین را به حرکت در آورد، و من همچنان منتظر برای دریافت جوابم به او خیره شده ام.

\_ فقط تا همینجاش رو میتونستم توضیح بدم، در تعریف کلی، این آدم یکی از مافیاهای مهم مواد مخدره بهت که گفته بودم..

اما، صحرا راجع به تجاوز وحشتناکی که شده هیچ شکایت یا توضیحی نداده، تنها چیزی که میدونیم اینه یه تجاوز گروهی صورت گرفته..

\_ شماهم با خیال راحت از این موضوع استفاده کردین و منو طعمه خوبی قرار دادین!؟

\_ ازاینکه تنهایی تواین راه پیش بری که بهتره..

\_ من خودم بلد بودم چطور کارمو پیش ببرم، الان انقدر امنیتیش کردین که حتی نمیدونم باید چکار کنم.

آرامش خودرا از دست داده بودم و او اما خون سرد پاسخم را میداد.. چنین آرامشی که درهیچ کسی تاکنون ندیدم..

\_ تو تنهایی جونت تو خطر بود.. اینکه ندونی چکار کنی درست نیست، باهم حرف زدیم، وپله به پله پیش میریم، پله هاش پوسیدس باید آروم قدم برداریم که سقوط نکنیم، من همراهتم، جای هیچ نگرانی نیست، اگه خودم ازبین برم نمیزارم تو اتفاقی برات بیفته.. شغل من اینه.. از طرفی تو...

\_ آره میدونم من برادر جانیارم..

\_ نمیخواستم بگم، اما خودت خواستی..

\_ حسین، من واقعا تو شرایط خوبی بسر نمیبرم، دلم میخواد هرچه زودتر قال این قضیه شیطانی کنده شه، من آرامش و زندگی یکنواخت خودمو میخوام..

\_ قبل هرچیزی باید آرامش رو به قلب و وجودت وارد کنی، میزبان خوبی میشی براش..

\_ به چیزی هست که نمیخوای بگی..



\_ تمام چیزهایی که لازم به دوستنش هست رو بهت میگم، نگران نباش..

\_ تو گفتی پیمان رو بخوبی میشناسی از کجا؟!

\_ بیشتر پدرشو، از اونجایی که من تو تیم اداره آگاهی هستم پس باید اینجور آدمارو خوب بشناسم..

\_ میدونم که چیز دیگه ای هم هست، اما، باشه..

همچنان لبخند محو و ملایمی روی چهره داشت، تمام مدت هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشده بود..

\_ تو سرکار نمیری؟!

\_ نه..

\_ میتونم دلیلش رو بدونم!!

\_ نه..

یاد دلبستگی ام به آن مهدکودک مرا آزد، اما چاره ای جز ایستادن سر حرفم با پدر ندارم، فروش سهمم از مهدکودک تصمیم جدی و نهایی من بود..

\_یک نه قاطع!

\_درمورد یچیزایی همیشه صحبت کرد، اونم تو یه همچین شرایط پراسترسی..

\_حق باتوعه..

بعد از این چند جمله پایانی ، سخن پایان یافت..

رسیدن به مقصد برایم شد طولانی ترین راه، این روزها حتی مقصد کوتاه هم تبدیل شده بود طویل ترین مقصدها..

\_ذهنتو از هرچیزی خالی کن، تنها به این فکر کن که پایان کار روشنه..

\_خیلی دلم میخواد اینطور که میگی فکر کنم، اما، میدونی که همیشه..

\_اداره راضی نبود که تو وارد این ماجرا شی.. اصرار من بود که قانعشون کرد..

اونا به این باورن که با ورود تو ممکنه همه چیز بهم بریزه..

\_اون شبی که این اتفاق برای صحرا افتاد شما خبرداشتین؟!

\_گفتم که، این آدم کارشونو خوب بلدن، تو کلوپ کاری نمیکنن، از طرفی، صحرا به اراده خودش وارد اون مهمونی شد، نه به اجبار، و همین کار رو سخت تر میکنه، پیچیدگی این ماجرارو همیشه تو چند جمله توضیح داد..

\_اگه صحرا قاطی کارشون شده باشه، قراره چه اتفاقی براش بیفته؟!

\_بیا راجع به اگه ها حرف نزنیم البرز!

همینجاست، رسیدیم!

اینجارا به خوبی میشناختم، مکان نحس!

\_توهم میای؟!

\_معلومه که آره..

\_کسی تورو نمیشناسه؟!

\_اینجا همه منو میشناسن!

با تعجب نگاهش میکنم؛ تو منو گرفتی نه؟!

\_نه، چرا همچین کاری کنم، من مشتری ثابت این کلوپم..

خندان

گوشه چشمم میپرد، این علائم، وخامت اوضاعم را می‌رساند..

زمانی که کلافگی ام فراتر از حوصله ام می‌رسد گوشه چشمم شروع به پریدن میکند..

\_چرا درست حرف نمی‌زنی حسین، من حوصله‌ی معما حل کردن ندارم..

\_پس تو فکر کردی من چطور اینهمه مدت اینجارو زیرنظر دارم؟! مسلماً باید یه راهی

برای ورود به اینجا پیدا می‌کردم؟

اول تو پیاده شو و برو داخل، من ماشینو تو پارکینگ اینجا پارک می‌کنم میام تو، بعدش

که کارت تموم شد منتظر من نمون برو..

تا میتونی با آرامش رفتار کن، اصلاً عصبانی نشو، فقط سوال کن، اینکه دنبال

جوابی، ساقی رو معتدل کن، من امشب اون تو خیلی کار دارم، برای من زمان بخر، هرچی

بیشتر بهتر..

\_چه کاری!؟

\_بسری چیزهارو نیازی نیست بدونی، تا جایی که بخودت و صحرا مربوط بشه رو بفهمی

کافیه..

\_چقدر زمان نیاز داری!؟

\_حداقل یک ساعت، اما اگه بتونی به اندازه یه رب هم معتلش کنی، میتونه راضی کننده

باشه..

\_تو کی هستی حسین!؟

\_اینم به زودی می‌فهمی، برو، بهتره وقت و تلف نکنیم..

کارت که تموم شد بهم پیام بده.

خسته از سوال کردن از ماشین پیاده شدم، قدم‌هایم را سمت ورودی کلوپ تند کردم،

این عظمت کلوپ و کارهای غیرقانونی و خارج از عرف و چارچوب، طبق گفته حسین، نشان دهنده ی گردنِ کلفت صاحب این مکان است..

چون هیچ اداره ای تا به اکنون از پس پلمپ کردن اینجا برنیامده،

خنده ام گرفته بود، کمتر جایی درایران پیدا میشود اینطور آزادانه و واضح شاد بود، حال جایی هم پیدا شده، فساد از زیرو بم این نقطه از شهر میبارد..

\_کجا آقا؟!

مردی با هیکل درشت مقابل درایستاده بود؛ میخوام برم داخل!

\_آقا دستور دادن کسی رو که شناسن و راه ندیم..

\_آقا منو خوب میشناسن، ازطرف صحرا کوهسار اومدم، باید با آقاتون حرف بزنم..

مکثی کرد و نگاهش را به سرتاپایم داد؛ اگه شر درست کنی، بد بلایی سرت میارم..

\_باشه.

از مقابل در کنار رفت..

\_برو داخل

\_ممنون.

از مقابل نگاه مشکوک و غضب آلود نگهبان عبور کردم،

مهمانی زود شروع شده بود،

اینبار شلوغ تر از قبل و گویا اکثر آدمها امشب اینجا جمع هستند..

گذر از بین جمعیت بسیار سخت بود، به هرسویی چشم میچرخانم تا میزبانی را بیابم،

اما، همه آمده بودند برای رقص و پایکوبی،

حق با حسین بود، موضوع پیچیده بنظر می آمد، فکر اینکه صحرا عضو همچین گروهی

شده باشد ذهنم را متلاشی میکند، او دیگر صحرای معصوم چندین سال پیش نیست که

به یاد دارم، کارهایش، رفتارش، پیچیدگی شخصیت جدیدش را درک نمیکردم..

صدای خنده ها با موسیقی در حال پخش ترکیب شده بود..

چشمهایم به هرسویی میچرخید...

برای یک لحظه چهره ی آشنای ساقی را در گوشه سالن کنار پله ها یافتم..

صدای دخترانه ای درست کنار گوشم، شنیده شد.

\_نوشیدنی؟!\_

اخم درهم کشیدم و رو گرداندم سمت جایی که ساقی را دیده ام، اما، یک لحظه غفلت

کافی بود تا او را گم کنم..

\_هی باتوام..\_

\_ولم کن بابا..\_

جمعیت را کنار زده و برای گشتنش به راه افتادم..

پشتش بمن بود، حضور ذهن قوی داشتم و تشخیصش حتی از این زاویه برایم سخت نبود،

نوشیدنی در دست داشت و با مردی در حال بحث!.

روی شانه اش زدم، برگشت..

درست مثل نگهبان دم در به سرتاپایم نگریست، این کارشان غیر ارادی بود یا یک قانون  
نمیدانم، اما، خوب میتوانست بر مخاطب غلبه کند..

\_باز که تویی!

\_کارت دارم..

\_هرسوالی داری بما مربوط نیست، گورتو از اینجا گم کن..

\_من باید پیمانو ببینم، اتفاقی که برای صحرا رخ داده بی ربط با شماها نیست..

\_برو از خود صحرا بپرس خب، چرا اینجاایی؟!

بهت نگفتم اینجا ببینمت بدجوری لهت میکنم؟!

\_فکر نکنم تو این کلوپ یه قطره خونم بتونی بریزی!

به ساعت پشت سر ساقی نگاهی انداختم، هنوز دودقیقه هم نشده بود..

چطور میشد این جانور وحشی را رام کرد؟!

تخت سینه ام کوبید، از آنجایی که انتظارش را نداشتم، برای حفظ تعادل دوقدم به عقب رفته و سپس محکم ایستادم؛ بین، یبار بهت گفتم گورتو کم کن، یعنی گم کن، اینجا نمیتونی دنبال چیزی که میخوای بگردی، ما اینجا نه پیمان داریم نه امیدرضا، نه صحرای میشناسیم، بنابراین دیگه پای لعنتیتو توی این کلوپ نزار...

چشمانش ترسناک تر از چیزی شده بود که تصور میرفت؛ برام مهم نیست چه غلطی میکنی، من تا جواب سوالامو نگیرم، بیخیال ازینجا نمیرم...

\_چرا میری، خوبم میری..

\_بهم بگو پیمان و کجا میتونم ببینم..

سمت پله ها راه افتاد و من دوشادوشش به حرکت ادامه دادم؛ تو تا صبحم اینجا بایستی، جواب من همونیه که گفتم، پیمان نداریم. -

\_امیدرضا چی؟!

درست روی یک پله ی آخر ایستاد و به چشمانم زل زد؛ تو احمقی؟! چی تو؟! دارم بهت میگم صاحب اینجا منم، نه هیچ خر دیگه ای..

\_پس تجاوز گروهی که اتفاق افتاد زیر سر تو بود؟!

پله ی آخر را طی میکند، صدایش را به سختی میشنوم؛ چه تجاوزی بچه جون، دست از سر من برداره..

\_باید پیمانو ببینم.

\_چرا مثل طوطی یه جمله رو فقط تکرار میکنی؟! میگم نره، تو میگی بدوش..

\_میدونم که اون همه کاره اینجاست..

سالن بالا به شلوغی طبقه ی پائین نبود،

ترسناک بود، واین ترس کم کم درحال ورود به ذهنم بود..



\_ همه کاره اینجا منم، من..

اگه پیمانی دیدی بیارش منم باهاش دوکلمه حرف بزنم..

\_ خود امیدرضا بهم گفت که ساقی خوب میدونه چطور تورو به پیمان برسونه.

\_ دیگه اون روی سگ منو داری بالا میاریا..

\_ لطفا کمکم کن..

\_ هی درسا، برو پائین به نوید بگو دوتا نوشیدنی خنک بیاره بالا، بدو..

دختر بلافاصله بعد پایان حرف ساقی از پله ها پائین رفت..

\_ بیا بشین اینجا ببینم چه مرگته..

گوشه ای از سالن را برای نشستن انتخاب کرد.

صندلی های مشکی رنگ، دراین نقطه از کلپ صدای کمتری به گوش میرسید،

هنوز تعدادی آدم اینجا حضور داشتند، میشد گفت جایی برای نگرانی نبود..

با کمی تردید روبرویش نشستم..

بزرگی دستهایش از حد نرمال فراتر رفته بود..

\_ ببین نمیدونم اسمت چیه..

هرکی که هستی، بهت که گفتم ما اینجا نه پیمان داریم نه امیدرضا..

\_ اما اون دفعه که دیدمت چیز دیگه ای میگفتی..

\_ نگفتم اینارو نمیشناسم، گفتم نداریم، به حرفهای امیدرضا اهمیتی نده، اون اصلا آدم

نرمالی نیست، اگه اتفاقی هم برای صحرا جونت افتاده باشه، باید از همین امیدرضا بپرسی

نه کسی دیگه، میفهمی که چی میگم!؟

اینکارشان بازی با ذهن بود؟! گمراهی یعنی همین، اینکه درست و غلطی قابل تشخیص

نباشد

نفوذ به این آدمها بیفایده بود..

\_اگه میشناسیش، یه آدرس ازش بهم بده..

\_بفرما آقا نوشیدنی که خواستین..

نوشیدنی ها را روی میز قرار دادو رفت..

\_بخور شاید بهتر حالت شه چی میگم.

\_زیاد اهل مشروب نیستم..

\_من هیچ آدرسی ازاین فرد ندارم..

\_چطور اینجا تا به الان پلمپ نشده؟!

\_شاید چون دلشون نخواست که پلمپ شه، چیه، نکنه تو میخوای اینکارو کنی؟!

\_من فقط یچیز میخوام..

\_چیزی که تو میخوای اینجا دنبالش نگرد..

\_میدونم که تو از همه چی خبرداری!

\_مکالمون تموم شد، بهتره بری..

نوشیدنی اش را یک نفس سرکشید..

\_نشیدی چی گفتم؟! تموم شد حرفام، گورتو گم کن، زود..

اینهمه بی احترامی از تحملم خارج بود، اما، جمله ی حسین را به خاطر آوردم که تاکید کرد، به هیچ وجه عصبانی نشوم.

\_نوشیدنی دومو که تموم کنم، نباید اینجا روبه روی من نشسته باشی، این جمله منو جدی بگیر، همین چند دقیقه ای که نشستم و حوصله کردم، جای تعجب داره، چون معمولاً من فقط روی تخت و تو اتاق وقت دارم برای یسری افراد خاص، درغیراون صورت

حتی یک ثانیه از زندگی‌مو حرومت نمی‌کردم، البته الان چند دقیقه اش رفته و حروم شد،  
زبون نفهم احمق..

نوشیدنی که سهم من بود را هم سرکشید..

از جایم برخواستم، اینهمه تلاش، به هیچ نتیجه ای نرسیده بود..

پیامی برای حسین ارسال کردم؛ کارم تموم شد، من دارم میرم.

راوی

پشت میز کارش نشسته بود!

این روزها نیاز به تظاهر بیشتری داشت، تظاهر به دلسوزی، به مهربانی، و گاهی عصبانیت..

اینبار پیمان بی‌گدار به آب زده، اما اکنون وقت باز پرسى از او نیست..

نمیتوانم دست به کاری بزنم که تمام نقشه‌هایم را به باد دهد—

باید صبر کرد..

صبری که تمام این سالها بخوبی یاد گرفته‌ام..

دستی به کف سرش کشید، هنوز تارهایی از موهای سیاه روی سرش خودنمایی میکردند..

عملیاتی‌اش با شکست مواجه شد و هیچ چیزی بدتر از این برای او نیست..

پیمان یک تنه‌گند زد به همه‌ی برنامه‌های کاری‌اش..

تجاوز چیزی نبود که خواستارش باشد..

## خزان

این شبها دیرآمدن عادت فریبرز شده بود، همانطور که خودش گفت، آتش زندگی ام بیش از قبل شعله ور شده و هیزمش بیشتر..

و تنفر من هم نسبت به او بیشتر،

من یک زن بودم و رفتار او با من همچون موجودی بی ارزش است، من در تمام طول زندگی ام، از زن بودنم هیچ ارزشی دریافت نکرده ام، جز...

یک نفر، البرز کوهسار، اینبار نامش را بخوبی در ذهنم حفظ کرده ام، خوشابحال خواهر یا همسری که او را بعنوان مرد زندگی اش دارد،

منو او کنارهم غیرممکن است، از طرفی من در این مردابی که فریبرز برایم شکل داده گیر کرده و هر لحظه بیشتر فرو میروم،

و در نهایت اگر جایی برای نجات باقی مانده باشد، دیگر از من زنی نمانده که برای زندگی نویی دیگر رویا ببافم، حال فقط خود را مادری می‌شناسم که فرزندش را پرورش میدهد برای آینده و مردی نوین..

رویاهای من برای عشق و عاشقی مرده و هرگز روشن نخواهد شد، تنها یک آدم کافیتست برای از بین بردن روح زنانگی و قلب و احساسات، و فریبرز تمام مرا از من گرفت و فقط خزانی مانده که خود را مادر می‌بیند..

بعد از مدتها روی صندلی نشسته ام و از تراس به تاریکی شب زل میزنم..

چراغ خانه ها روشن است، جز سروصدای اندک ماشینها، هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسد، سکوت بود و سکوت...

حس بی کسی تمام روحم را فراگرفته و در قلبم احساس تنهایی شدیدی دارم

، من، به خانواده ام نیاز داشتمو آنها دستم را درست وقتی از لبه ی پرتگاه آویزان بودم رها کردند..

به سیاهی آسمان نگاه میکنم، صاف بود، بی هیچ ستاره ای، آسمان هم امشب تصویرش همانند زندگی من بی فروغ شده است..

زن بودن ارزشی فراتر از چیزی که فکرش را کنم دارد، اما..

معنایش را چه بد فهمیده اند این جماعت..

زن بودن، یعنی حس لطافت و زیبایی، یعنی مهربانی، شاید بگویند زنها شناختشان پیچیده است، اما از من پرسند میگویم نه، یک حس دوست داشتن و نوازش کافیست برای زیباتر شدن این دنیا..

یا شاید هم باید گفت؛ زن و مرد هستند که واژه انسان را پدید می آورند، زن و مرد واژه یکسانی که هیچ اختلافی ندارند، اما، همه ما میدانیم که زن بودن برای عده ای از این جماعت چه معنایی دارد!

چرخش کلید، مرا از هیروت افکارم میپراند،

صدای قدم هایش را بخوبی میشناسم، این روزها دیگر مثل قبل نیستم، حتی از صدای کفشهایش هم میترسم، من از این مرد که به شیطان مانند است خوف دارم...

\_خزان؟! باز کدوم گوری هستی..

هرموقع میام خونه نمیبینمت.

باید تاکنون سرّ میشدم از تمام توهین ها و حرف های مفتش، اما، چه کسی میتواند نسبت به توهین بیتفاوت باشد؟!

فکرم پی خانه ای رفت که برای تشکیل زندگی تازه ای اجاره کرده بودم!

آه از نهانم بلند شد!

\_خزان!

از روی صندلی بلند شدم، تا بهانه ای دستش نگرفته باید به داخل خانه میرفتم..

چندتار از موهایش نامرتب روی پیشانی اش ریخته بود، بوی، گند الکل را از همین فاصله هم میشد حس کرد. -

\_میری روی تراس خودتو به کدوم بیناموسی نشون بدی، ها؟!

\_رفته بودم هوا بخورم..

\_تو خونه کمبود اکسیژن که میری روی تراس؟! صددفعه نگفتم نرو اونجا بشین؟! نگفتم همسایه روبرویی آدم درستی نیست؟! بی شرفه؟!

تو همه ی این کارهارو از روی عمد انجام میدی، تو دقیقامیدونی کی اونجاست که میری خودتو نشون بدی، میگردی ببینی چی عصبیم میکنه همون کارو کنی، بهت گفته بودم نرو، چرا هردفعه باید آرامش منو بهم بزنی، همینم مونده فردا پشت سرم بگن، زن فلانی میاد روی تراس خودشو به نمایش همسایه ها میزاره..

احمق بودنش حالم را بهم میزند، اینکه کاری بامن کرده که تمام حسهایم را نسبت به مردها از دست داده ام، اما، چیزی جز سکوت درچنته ندارم..

هرچند سکوتم باعث عصبانیت بیش از حدش میشد، اما، واقعا دیگر نایی نمانده برای بحث با این آدم، یا شاید هم دست راست شیطان!

همانطور که حدس میزدم فریاد زد؛ باتوام! بی پدر مگه بهت نگفته بودم؟

حق باوست من بی پدرم، اصلا چه اهمیتی دارد؟! بیشترین فحش ها و توهین ها را بر من روا دارد..

\_ داد نزن طاها خوابه..

\_ خب بدرک که خوابه، بیدار شه دوباره بتمرگه.

\_ خودت همیشه تا این وقت شب کجا میری! که هر بار منو بخاطر کارهای نکردم سرزنش میکنی؟

نزدیک شد، بوی گند الکل شدیدتر شد، چشمانش از مصرف زیادی به سرخی میزد..

ترسیدم، اصلا دلم یک سیلی یا کتک تازه نمیخواست..

\_ بتوجه من کجام؟! سرویس خوبم میدی، طلبکارم هستی!؟

\_ تمومش کن فریبرز، اصلا حوصله جرو بحث تازه ندارم..

\_ اما من امشب سرم درد میکنه برای دعوا کردن باتو، میخوام انقدر ادامه بدم تا دهن لعنتیتو باز کنی و منم ارادمو از دست بدم، یکی بخوابونم تو دهننت..

\_ گاهی به آدم بودن شک میکنم.

خ\_\_\_\_\_ز\_\_\_\_\_آن\_\_\_\_\_:

صورتش را نزدیک کرد؛ امشب برعکس تمام روزای دیگه هیچ حس و حال کتک زدنتو ندارم تا آدم شی..

به چشمانم زل زد.

\_عجب چشمای تیز و جذابی داری، میدونی خزان، اگه این چشما و معصومیت نگاهت نبود، عمرا تا الان تو خونم میذاشتم بمونی.

شانس آوردی چیزای قشنگ زیادی داری، وگرنه باید تو همون سگ دونی ننه بابات میموندی، هرچند، هیچکس حق نداره چیزی که مال منه رو از چنگم بیرون بکشه، و تو تا ابد مال منی. -

یعنی خدا تو رو فقط برای من آفرید، اینکه حس لذت و بهم بدی، ازاینکه میتونم این حس ترس و توجشما ببینم حس خوبی دارم،

راستی، توهیچوقت دوسم داشتی؟!

\_چیزی از من مونده برای دوست داشتنت؟!

\_با چشمات دوسم داشته باش، تو چرا هیچوقت بهم نگفتی که دوسم داری؟! هیچوقت منو مثل زنای دیگه بااحساس به آغوش نکشیدی!

\_نذاشتی که دوست داشته باشم، نذاشتی که طعم خوب یه آغوش خوب رو بچشم، الانم تو حالت خوب نیست بهتره بری بخوابی..

\_هیچوقت بهتر از الان نبودم، البته، تنفرم یجور حسه دیگه، از من متنفرباش، دوس دارم، هرچور حسی که تو چشمات بریزی قشنگه، هیچکس انقدر قشنگ نمیتونه حس های درونشو با چشمش منتقل کنه، هرزه ی عوضی..

فاصله گرفت و خودش را روی نزدیکترین مبل رها کرد..



چشمانش را بست، اما همچنان به حرف زدن ادامه داد؛ تو خیلی خوشگلی، روزی که  
بخوای منو پس بزنی و بایکی دیگه بری روز مرگته، دیگه هم حق نداری روی تراس بری،  
این تهدیدمو جدی بگیر، همیشه مثل الان قرار نیست منو آروم ببینی..

چند قطره اشک سمج وار از چشمانم، روی گونه هایم سرخورد..

سرنوشت اینطور رقم خورده بود، وصلت من با سیاهی و تقدیری تاریک بی هیچ راه  
فراری یا کورسویی از نور..

خندان

البرز

بدون حسین به خانه برگشتم، حواسم آنقدر پرت لحظات گذشته بود که، بدون توجه به حضور سالینا در خانه ام، بی هیچ در زدن کلید را چرخانده و وارد شدم..

محیط درسکوت فرو رفته بود، برای یک لحظه، انگار که حافظه ام سر جای خودش برگشته باشد، بخود آمدم، اما، دیر شده بود..

\_سلام..

سرچرخاندم سمت صدا، روی مبل، پاهایش را روی پایش انداخته بود،

گویا مشغول مطالعه کتابی شده است.

\_من معذرت میخوام، اصلا حواسم به اینکه کسی حضور داره نبود، این کارم از روی عمد انجام نشده..

چشمانم از خستگی و اضطراب کمی تار شده بود، اما بخوبی میتوانستم لبخند آرامش بخشش را ببینم و برای ثانیه ای خیره ای چهره ی دلنشینش شوم..

\_نه، متوجه شرایط فعلیتون هستم، خودتون رو سرزنش نکنید..

\_مشکلی نداره، اینجا روی مبل بشینم!؟

\_نه، معلومه که نه.

پیراهنم را از تن بیرون کشیده و روی مبل مینشینم، دلم یک رهای و خوابی عمیق را طلب داشت، اما، میدانستم که اینکار دور از ادب بود..

\_حسین نیومد؟

\_بمن گفت؛ کارم که تموم شد منتظرش نمونم، و نموندم، نفهمیدم کجاست و قراره چکار کنه..

\_اون همیشه همینه، غیرقابل پیش بینی..

لبخندی غیرارادی روی لبانم نشست و چشم به انگشتان دستم دوختم؛ بنظر منم یکم پیچیدست..

میخوای اگه نگرانشی باهاش تماس بگیرم!؟

\_نه، من عادت کردم به این کاراش، اون درگیری هاش زیاده، منم همینطور..

کم پیش میاد بتونیم وقت زیادی رو خواهر برادری بگذرونیم..

\_خانواده پر مشغله..

نگاهم را همراه چشمانش کردم..

لبخندش کمی به تلخی زد، اما بخوبی اوضاع را در دست گرفت..

\_اینطور بنظر میرسه دیگه.

\_صحرا حالش چطوره؟! تونستین ارتباط بگیرین!؟

\_دختر بسیار دلنشینه، نه، راستش، از وقتی که رفتین تنها مکالمون، بیان کردن سه واژه از زبونش بود، ولی، میشه گفت حال جسمیش روبه بهبودیه، دختر خیلی قوی بنظر میاد..

با اجازتون با چیزهایی که موجود بود براش سوپ درست کردم، و خداروشکر انگار از دستپختم خوشش اومدو تا ته خورد، البته برای شما هم گذاشتم.. اگر علاقه ای به سوپ داشته باشید، غذای خوشمزه ای هست..

\_ممنون از اینکه امروز اینجا حضور داشتین..

\_وظیفه ی انسانی و دوستانمو انجام دادم..

\_هرانسانی از این کارها نمیکنه، راستش من آدم اهل ارتباط برقرار کردن و آشنا شدن با افراد مختلف نیستم، زندگیم محدود به خودمه، اما، شماها، حس خوبی رو به آدم منتقل میکنید، واین رو بخوبی درکش میکنم..

\_منم آدم ارتباط گرفتن نیستم، خیلی سخت از عهده این کار برمیام، تنهای رو ترجیح دادم همیشه، راستش آدما ترسناکن، نزدیک شدن بهشون ترس داره، چون تو نمیدونی، به مرور زمان قراره با چه چیزهای روبرو شی، از تجربه کردن شکستن خودم در رابطه با آدما میترسم، برای همین هیچوقت کسی وارد مرز زندگیم نشده، جز...

جانیار! اون دوست و همراه فوق العاده ای بود، مهربون، از خودگذشته، همه ی ویژگی های خوب رو میشد تو این پسر پیدا کرد...

نمیخوام ناراحتتون کنم، اما، جاش همیشه تو زندگیمون خالیه..

خ\_\_\_\_\_ز\_\_\_\_\_آن\_\_\_\_\_:

خندان

\_جانبار بهترین بود، منم این روزها بشدت نبودنشو حس میکنم، مطمئنا میتونست تو این اوضاع وخیم دلگرم کننده باشه،

صحرا خوابه!؟

\_نه، به سقف خیره شده، هراز چندگاهی بهش سرمیزدم، متاسفانه خواستار حضورم کنار خودش نیست، برای همین اینجا نشستم و کتاب خوندم..

\_آره، حالش خیلی بده، نمیدونم میتونه مثل قبل بشه یانه..

\_آدماشاید جسمشون با هر دردو زخمی ترمیم شه اما، روح آدمیزاد چیزی نیست که به همین راحتی درمورد خوب شدنش حرف بزنینم

روح که بشکنه، جسمتم نابودمیشه\*\*

افسردگی میاد سراغش، پژمردگی تمام وجودت رو میگیره، صحرا زخمهای روی بدنش خوب میشه، اما، روحش، بیشتر از قبل نیاز به مراقبت داره..

\_من بین اینهمه مشکل گیر کردم دلم میخواد از پشش بریام، اما نمیدونم، بین سوالای بی جواب ذهنم سرگردونم، دلم میخواد خیلی زود این خواب لعنتی و سیاه تموم شه..

نمیدونم چرا هرچی زندگی رو به جلو پیش میبری، همه چیز بدتر میشه..

امشب بیشتر از هر وقت دیگه ی به حرف زدن نیاز داشتم، سالینا!

حس دلگرم بودن را بمن میدهد، هرچند اعتماد به آدمها اصلا کار شایسته ای بنظر نمیرسید، اما، گاهی به چیزهایی نیازمندی که هرگز فرصتش را نداشتی، فرصتی برای حرف زدن..

\_همه ی ما سوال های بی جواب داریم، مهم اینه که دنبال جواب درستش بگردیم

اوه خدایا، پس کجاست کمکی که همیشه وعده اش را داده ای،

درمیان گرداب مشکلات دور خود میچرخم وراه نجاتی نمیابم..

چرا استراحت نمیکنی؟! ذهنتو خالی کن از هر چیزی که هست، امیدوار باش، به آینده، تو تلاشتو میکنی، و زندگی همه ی زورشو میزنه که شکستت بده، و تو به قوی تر شدن فکر کن، به هزار راه نجاتی که رسیدن به خوشبختی رو نشونت میده، حتی اگه تاریکی سراسر زندگی رو تو آغوشش بگیره، بازم روزنه نوری پیدا میشه که تو جست وجوش حرکت کنی، فقط کافیه قوی بودنتو به رخ این زندگی بکشی..

خندان

\_ میتونم سالینا صدات کنم؟! بدون هیچ پسوند و پیشوندی؟!!

بازهم لبخند معروفش را میزند، آدمهایی که مهربان و جذاب بنظر میرسند، لبخند زدنشان هم به دل مینشیند..

\_ البته..

\_ سالینا، حرف زدن راجع به این چیزا خیلی آسونه، عبور کردن ازش سخت، صحرا تمام خاطرات منه، اتفاقی که براش افتاد، بیشتر از هرکسی منو شکست، این حالش، بی حسی چشماش، خشم تو رفتارش، شکستگی جسمش، آسیب روحیش، اینا همه آزارم میده، ناخداگاه روم تاثیرمیزاره.

\_ کنار تلاش و دوندگی، باید خودمون رو به زمان و صبوری دعوت کنیم..

\_ شاید.

\*صحرا\*

لحظه ها میگذرند و من درهرثانیه از روز تمام اتفاقات را به یادسپرده دوباره تمامش را از یاد میبرم، و بازهم...

بازهم...

اگر اسمش مرگ نیست، پس نامش را چه میشود صدا زد..

شوق از سرم گذر کرد و ریتم آهنگ را به تمام وجودم فرستادم، حالم کنار امیدرضا وصف نشدنیست، تمام آدرنالین هایم را صرف هیجاناتم کرده ام، این زندگی تمام چیزی بود که طلب داشتم..

\_ هی دختر اروم باش، همه ی این نوشیدنی ها برای خودته، اروم..

تا آخرشب لازمت دارم، اینجوری حالت بد میشه، عقلت از سرمیپره، میخوام، لحظه به لحظه امشبو به خاطرت بسپری، اینجوری تمام زحمتامون به هدر میره صحرا!

خنده های شیطننت بار امیدرضا خواستنی تر از هر وقت دیگری بود، این آقازاده ی پولدار،  
سرخوشی را به زندگی ام برگرداند..

\_هوووو، این عاللیه امید، بهترین شب عمرمه.

نفس گرمش جایی بین گردن و لاله ی گوشم میچرخد..

تقریبا فریاد میزند!

\_بخصوص وقتی که هیچ سرخری نداریم، اون پسرعمه ی عقب موندتم نیست که تورو  
ورت داره بیره و ازمن جدات کنه، تو امشب و همه ی شبها مال خودمی..

\_اون پسرعمومه امید، بهترین پسرعموی دنیاست، مثل برادرمه میدونی که حق نداری  
راجع به اون اینطور حرف بزنی..

\_بیخیال دختر، امشب مال ماست، بیا خرابش نکنیم.



واما شروع فاجعه را زمانی فهمیدم که همه چیز تغییرکرد، دریک آن غرق شدم درون  
یک کابوس ترسناک..

\_یک خبر دارم برات،

محمولمون امشب به سلامت رسید اوکراین، بخاطر این عملیات موفق دورهم یه مهمونی  
کوچیک و فوق العاده داریم. -

خوشحال شدم از این موفقیت چشم گیر، پول خوبی از این جریان سهم من شده بود، و این  
پول، مستقل بودنم را تضمین میکرد،

استقلال مالی که در ذهنم برآی داشتنش میبایدم -

\_این عالی، پس قراره یه شب به یادموندنی باشه، هوم؟!!

\_تصورشم نمیکنی چقدر قشنگ و معرکه است. -قبل از هرچیزی، تورو بایکی از بهترین  
دوستام آشنا کنم..

نگاه مستقیمش را به روبرو میدوزد، رد نگاهش را دنبال کرده و به مردی با هیکل درشت  
میرسم، بالبخند نزدیکمان شد؛

\_این تو، و این ساقی! بهترین دوستم..

البرز

\_حسین برنگشت، احتمالاً کارش خیلی طول کشید، اگر اجازه بدید، من برم خونه..

\_این وقت شب؟! صبر داشته باشید، من نمیتونم اجازه بدم تنها برگردین خونه..

زیرلب آرام زمزمه کردم؛ یک بار بی اعتنایی و بی توجهی به این موضوع برای کل زندگیم  
کافی بود..

\_ممنون از نگرانتون، اما بنظری مورده از طرفی بخاطر شرایط کاری خانوادم، ما هیچوقت  
بدون ماشین شخصی، جایی نمیریم، زنگ میزنم اداره ماشین هماهنگ کنن.

حرفهای پرابهام و نامفهومش، مرا گیج کرده بود!

\_متوجه نشدم؟!\_

ثانیه ها را شمردم، به مدت سه ثانیه عمیق به چهره ام خیره شد..

\_موضوع پیچیده ای نیست، زنگ میزنم به اداره و..

\_خب همین قسمتشو نفهمیدم، بخاطر شرایط کاری خانوادم...

البته، فکر نمیکنم اینجاش بمن ربطی داشته باشه، پس علاوه بر حسین، این پیچیدگی به خواهرش هم سرایت کرده؟

از جا برمیخیزد!

کتاب را محکم در دستش میفشارد، آنقدر سفت که گویی کسی قصد قاپیدن کتابش را دارد.

خیره شدم به اسم کتاب، اما سعی در خواندن نامش بیفایده بود، دستش بطور کامل آن را پوشانده..

\_اسم کتابتون رو که دیگه میتونم بدونم؟!\_

\_وجود زنده‌های روی زمین را هم انکار می‌کنم. آیا در حقیقت زندگان هم وجود دارند؟  
آیا بیش از یک موهوم هستند؟ یک‌مشت سایه که در اثر یک کابوس هولناک، یا خواب  
هراسناکی که آدم بنگی ببیند بوجود آمده‌اند، از اول یک وهم، یک فریب بیش نبوده‌ایم و  
حالا هم بجز یک‌مشت افکار پریشان موهوم چیز دیگری نیستیم!

جملات کتاب را از برکرده بود؟!

بی تردید، نویسنده اش صادق هدایت است..

\_صادق هدایت؟!

\_پس تو هم جملاتش رو خوب به یاد داری..

خوندن کتابش زندگی رو برام عجیب تر میکنه..

\_هرچی که کمتر بدونی، آرامش بیشتری داری، فکر کردن به جزئیات و فرضیه سازی، یا پی  
بردن به عمق، عمیق زندگی، چیزی جز پوچی برای آدم نداره، دونستن خوبه، ولی نه بیش از  
اندازه!

درنهایت حیات ما با یک مرگ و ازکار افتادن علائم حیاتی تمومه، دیگه چه فرقی داره  
خیلی چیزها رو بدونی یا نه؟! بیش از اندازه دونستن آدمو نابود میکنه..

کتابش را درون کیفش جایی داد..

\_اینطور فکر میکنی؟!

\_همیشه همینطور فکر میکردم، من همیشه جلوی افکارمو گرفتم که به سمت و سوی  
فراآفرینش نره، هرچند انقدر مشغله های ذهنیم زیاد شده که اگر بخوام نمیتونم..

\_پس دراین مورد نمیتونیم به تفاهم برسیم.

یه جمله هست که میگه،

نمیدانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را بهم میزد!

در صورتیکه میدانستم که زندگی من تمام شده و بطرز دردناکی آهسته خاموش میشود، به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجاله‌ها بکنم که ...

سالم بودند، خوب میخوردند، خوب میخوابیدند و خوب جماع میکردند و هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود!

\_این خیلی بده که دیگه حتی چیزهای تازه و جدید زندگی هم خوشحالت نکنه و هیجانی برات بوجود نیاد، حس بیتفاوتی شروع یک افسردگی نوین..

ادم که به این مرحله برسه باخته.

نگاه قهوه‌ای رنگش بازهم مرا نشانه گرفت، این دختر با چهره‌ی زال‌گونه، امشب نگاه هایش ذوب‌کننده شده است..

اما، درکنار، چشمهای خزان‌هرنگاه و چشمی به هیچ میرسد، خزان همیشه یک نفرباقی خواهد ماند، یک زن، یک علاقه، یک آرامش درونی و طوفانی خنثی شده..

کاش میشد، بار دیگر صدایش را بشنوم..

\_حرف زدن باهات خسته‌کننده نیست البرز..

از جمع بستن به تو رسیده بودیم!

\_پس برای همینه که این چند دقیقه هم صحبتی باتو برام ارزشمند تموم شد؟!

\_ممکنه همینطور باشه، خب، من دیگه برای رفتن حاضرم..

\_اما قرار بود با اداره تماس بگیری که ماشین بفرستن.

\_یادم نرفته..

درخواستی گستاخانه در ذهنم شکل گرفت، ناچار و دودل گفتم؛ میشه ازت یه خواهشی کنم؟!

منتظر ایستاده بود تا من ادامه دهم؛

درست یا نادرست بودن این کار، برایم ذره ای اهمیت نداشت، تنها چیز مهم دلتنگی و نگرانی لعنتی من بود،

دلتنگی من برای زنی که در حال سروکله زدن با شوهر بی شرفش است..

\_میدونم ممکنه خیلی عجیب و گستاخانه باشه..

اخم هایش درهم رفت، شاید به چیزهای دیگری درمورد خواسته ای که از او داشتم فکر میکرد، اما، من نمیتوانستم از این سریع تر این مسئله رامطرح کنم..

\_خب میشنوم!؟

\_ازت میخوام برای ینفر با گوشیم زنگ بزنی، قبل از هرچیزی ازت بخاطر همچین درخواستی معذرت میخوام، اما، واقعا چاره دیگه ای نداشتم، اگه صحرا حالش خوب بود به اون میگفتم، اما...

گره ابروهایش باز شد!

\_برای کی!؟

\_یه خانومی به اسم خزان، میخوام زنگ بزنی و فقط بگی از طرف منی، بعدش اگه قطع نکرد، حالشو پپرس..

همین، من میدونم کار احمقانه ای ازت خواستم، ولی، تنها راه کاری که به ذهنم میرسه همینه..

به یادداشتتم که چنین خواسته ای را به ناچار از صحرا هم خواسته بودم.

\_میتونم پپرسم این خانوم خزان کی هستن!؟

\_یه زن متاهل! بیشتر از این نخواه توضیح بدم..

\_باشه..

\_یعنی زنگ میزنی؟!\_

\_آره، مشکلی نیست! فقط اگه با شماره خودت زنگ بزنی مطمئنی جواب میده؟!\_

\_اگر بتونه آره جوابمو میده..\_

خوشحال از اینکه خواسته ام رد نشده، بدنبال شماره او درون تلفن همراهم گشتم، روی اسم خزان لمس کردم، استرس تمام وجودم را به احاطه خود درآورده، قلبم در سینه نامنظم میکوبید و این قابل حس بود..

گوشی را سمت سالی‌نا گرفته و منتظر ایستادم؛ باهربوقی که پخش میشد، جان مرا به لب میرساند..

اما..

هیچ پاسخی دریافت نشد و من ناامید، چشم از چهره ی سالی‌نا گرفتم، دستم را به پشت کردم کشیده و گفتم؛ میشه لطفا دوباره بگیریش..

\_اما ممکنه نتونه جواب بده..\_

\_خب همین بیشتر نگرانم میکنه، لعنتی، میشه دوباره زنگ بزنی؟!\_

با شک و تردید نگاهم کرد؛

\_باشه!

وبازهم انتظار من برای شنیدن صدایش بیفایده به عمل آمد، او قادر به پاسخگویی نبود، شاید هم علاقه ای به جواب دادن شماره من نداشت..

\_ممنون، حتما نمیتونه جواب بده دیگه، شایدم خوابه..

همینطوره، حتما خوابه..

بسررم زده بود، با خود حرف میزد و پاسخ میدادم..

\_حالت خوبه؟!

\_خوبم، فقط کمی نگرانم..

\_میشناسیش؟!

\_آره خیلی خوب باتمام جزئیات، یه زن فوق العاده زیبا، با چشمای جذاب و مشکی، موهای لخت، پوست سفید، لحنی آروم، لبخندی کمیاب اما دلنشین، مادری نمونه، و احتمالاً همسری عالی میتونه باشه برای یک مرد، یک زن قوی..

اون بهترینه سالینا..

نمیشه بهش فکر نکرد، نمیشه نخواستش، نمیشه نداشتش، نمیشه دلتنگش نشد، نمیشه...

\_تو عاشق یه زن متاهل شدی البرز؟!

\_بیشتر ازاین شاید دلش نخواد ازش برای کسی بگم، ولی، آره، اگه اسم این همه دلتنگی و نگرانی عشقه، من عاشقش شدم..

تای ابروهایش بالا پرید و گفت؛ فکر میکنم تو انسان عجیب تری باشی تا منو حسین..

\_پیچیدگی من فقط تنهایمه، و حالا هم این حس جدید و درک شدنی..

\_یقینا خودت بهتر از هرکسی صلاح زندگی خودت رو بدونی، خب دیگه من زنگ بزوم، تا دیروقت نشده..

\_از حسین هم خبری نشد.

\_، اون کارش که تموم شه میره خونه، نگرانش نیستم، همیشه از پس خودش برمیاد..

جمله اش را بی جواب رها کردم، حتی نفهمیدم کی برای ماشین تماس گرفت و چه گفت و کی قطع کرد..

\_من دارم میرم..

\_هنوز نرسیده که..

\_راه دوری نبود، همینجاست، فقط زنگ زدم بهش که خبر بدم، حسین که میره معمولاً یک نفر میزازه مراقب من باشه..

\_آها باشه..

فکر سمت خزان به پرواز درآمد و با خداحافظی کوتاه سالینا را راهی کردم..

حال و روزم ترحم برانگیز شده بود، دلم میخواست همچون گذشته هیچ حس دوست داشتنی در قلبم ریشه نکند..

اما حالا...

از دست احساسات خسته کننده ام بیزار شده بودم،

حسی یک طرفه و بدون هیچ شانسی، همان یک ذره فرصت هم با برگشت خزان به آن خانه ی کذایی از کف رفت..

برای رفتن به اتاق خواب جدیدم نیم خیز شدم که با زنگ تلفن سر جایم توقف کردم، شماره، خزان!

خ\_\_\_\_\_ز\_\_\_\_\_آن\_\_\_\_\_:



میدانستم قرار است برای کار نسنجیده ام توبیخ شوم، اما، نگرانی و دلتنگی هم مگر حرف میفهمد، کافیسست برای لحظه ای چشمان و چهره ی ساده اما زیبایش را تصور کنم، تا عنان از کف دهد قلبم..

دیدن شماره اش روی گوشی تنها چیزی بود که امشب آرزوی دیدنش را کرده بودم..  
زمان در حال از دست رفتن بود و من همچون مجسمه ای بی جان زل زده به صفحه گوشی هستم...

\_الو..

\_سلام، خوبی؟!

هیچ صدای جز صدای نفسهایش شنیده نمیشد، وهمین ریتم کافی بود تبدیل شودبه یک آهنگ قشنگ برای گوشه‌هایم،  
زن پشت خط خزان بود،

خزان من! خزانی که نمیتوانم میم مالکیت را انتهای نامش اضافه کنم، اما او، همیشه خزان من خواهد ماند، چشمانش مشکی است، اما یک دریا حرف دارد،  
گاهی به نقاشان غبطه میخورم، به راحتی میتوانند عاشق شوند و مدادشان را به دست بگیرند و یک چهره ی دلنشین از محبوبشان طراحی کنند..

\_بهت گفته بودم دیگه نه زنگ بزنی نه پیام بدی!

بالاخره سکوتش شکسته شد!

\_نگرانت بودم! حالت خوبه؟!

\_من نمیتونم هر موقع که تو نگرانم شدی به زنگ یا پیامات جواب بدم، بااین کارت شرایط من و سختترش میکنی..

\_خزان! من... نشدنی.. ولی من واقعا درگیرت شدم.

چقدر قشنگ بود نامش از زبان من؟!

او همه چیزش برای من وصفی جداگانه دارد،

چه کسی میتواند همچون من، حتی عاشق زیبایی نام معشوقش شود..

\_ آقای کوهسار، دیگه باهام تماس نگیرید، چیزی که شما تو ذهنت داری نشدنی، محاله، توهمی بیش نیست..

\_ من فقط نگران بودم، اینکه بهم پیام دادی و گفתי برگشتی سرپله ی اول، برام قابل هضم نبود، ونیست..

\_ برای خودمم هیچ چیز این زندگی قابل باور نیست، اما، چیزی که هست همین، من تبعید شدم به ادامه ی یک زندگی اجباری و سیاه..

\_ اوضاع زندگی، برای منم بهم ریختست، اما، میتونم کنارت باشم و بهت کمک کنم، فقط کافیه بخوای..

فقط کافیه بگی، اونوقت دیگه اثری از فریبرز تو زندگیت و آیندت وجود نخواهد داشت، بخواه از من تا تمام خودمو بزارم برای یه لحظه آرامش و حس خوب تو،

بهم بگو البرز همراهم باش، میبینی چطور با جون و دلم قدم به قدمت میام، حتی اگه تواین مسیر طوفانم بیاد من وا میستم تو مسیرش، اگه سیلم بیاد، میشم قایق نجات، فقط بخواه..

بازهم سکوت، نفس هایی که به سختی صدایش شنیده میشد، اکنون نیازی به سکوتش نداشتم..

\_ نمیخوام، هیچکدوم ازین هایی که گفتمی رو من نمیخوام، دیگه بهم زنگ نزن، زندگی من تموم شدست، تو نمیتونی یه زندگی تموم شده رو از نو شروع کنی..

هیچ حرف قشنگی نمیتونه قلب یخ زده ی منو گرم کنه، هیچ تکیه گاهی نمیتونه پناه من باشه..

سالهاست که خودم تکیه گاه خودم شدم، فروریختم و از نو خودمو ساختم..

تو نمیتونی نقش هیچکدوم از چیزایی که گفتم رو برای زندگی ایفا کنی، با کارت فقط برای من در دسر بیشتری درست میکنی..

وقتش نرسیده به زن پشت خط حالی کنم که چقدر اورا طلب دارم از این زندگی؟  
\_من با شنیدن نفساتم آروم میشم، اونوقت تو میگی حتی شنیدن صدامم باعث دردسره؟!

چطور میتونی اینطور راحت از این همه حس بگذری؟

\_چه انتظاری داری؟! واقعا میخوام بدونم منتظر چه حرفی از طرف منی؟!

اگه دنبال حس زنانه ی لطیف از طرف منی، دنبالش نگرد از من زنی نمونده...

باید این مدت از نگرانی هام، از خیره شدنم به خودت متوجه شده باشی چقدر برام مهمی..

\_دنبال هیچ چیزی در تو نیستم، تنها چیزی که میخوام حس آرامش خودته، من آرزویی دارم که مطمئنا خودتم دنبالش، خوشبختی، حس دوست داشته شدن،

اینکه یکی تو زندگیت باشه که بدونی دوست داره و برات هرکاری میکنه خیلی قشنگه..

دنیا هر موجودی رو جفت آفریده، اما، مهم اینه که جفتت چه کسی باشه، یه آدم مثل فریبرز؟! یا کسی که کنارش آرامش داشته باشی!؟

بگرد دنبال جواب سوالات، هر وقت جواباشونو پیدا کردی، اونوقت مطمئنم راه خودتم پیدا میکنی...

\_هیچ نایی برای بحث کردن و توجیح خودم ندارم، باید قطع کنم..

\_مواظب خودت باش، اگه میخوای دیگه بهت زنگ نزنم یا نگرانت نشم، هر روز یا تقریبا هریک روز درمیون از خودت بهم خبر بده، پیام بده و بگو که خوبی، وگرنه خودم باهات تماس میگیرم، بهتره خودت اینکارو انجام بدی هرزمانی که شرایطشو داری...

\_میتونم راحت بلاکت کنم!

\_منم میتونم راحت راه خونتو پیش بگیرم! میکنم اینکارو! اگه خیلی نگرانت شم بی دریغ انجامش میدم..

\_خداحافظ..

حتی منتظر نماند جواب خداحافظی اش را بدهم..

اما، بازهم نشد در برابر لبخندی که از روی ذوق شنیدن صدایش روی لبانم نشسته مقاومت کنم،

دلیل لبخندی که چهره ام را دربرگرفته را دوست داشتم،

چندین بار شماره اش را از ابتدا تا انتهایش مرور کردم،

حتی اعدادی که مربوط به شماره تماسش بودهم قشنگ کنار هم چیده شده است۔

امیدی برای رسیدن به او نیست، اما، همین حس شیرین دوست داشتنش هم زیباست..

مگر میشد امشب را با وجود این همه بی قراری به خواب رفت؟!

دیوانه ای شده بودم برای خودم!

بلاخره از صفحه ی گوشی ام دل کنده و از جایم به قصد دیدن صحرا بلند شدم..

آهسته دستگیره را پائین کشیدم، خواب عمیقش قابل تشخیص بود، قرصهایی که برای

آرام کردن دردهایش تجویز شده بود، قدرت بالایی برای به خواب کردنش داشت!

شاید برای مدتی عوارض این قرص ها برای او مثبت واقع شود!

مقصد را سمت آشپزخانه کج کردم، بوی خوبی از سوپی که سالینا درست کرده بود به

مشامم رسید!

در دیگ را برداشته و نگاهی انداختم، ظاهرش هم همانند عطرش زیبا بود.. اما

همیشه میلم به سوپ کم بود، بگذار نیم دیگرش بماند برای وعده ی دیگر صحرا!

حداقل اینکه از سوپ های بیرون از خانه سالم تر است..

دلم عجیب رفتن به کافه را طلب میکرد، خوردن یک نوشیدنی گرم و کیک شکلاتی،

میتوانست لذت هم صحبتی من با خزان را کامل کند..

کافه ی مورد علاقه ی من در همین حوالیست، جایی درست آن طرف خیابان.  
نوشیدنی های گرم و کیک شکلاتی های خوشمزه ای هم دارد، چه چیزی میتواند مانع از  
ادامه سرکیف بودن من شود؟

بعد از مدتها، دقایقی خلوت در یک مکان دنج، به کجای این جهان برخواهد خورد.  
بعد از ثانیه ای مکث و تصمیم گیری نهایی،

بالاخر دل دادم به دل بیقرارم!

قبل از اینکه پشیمانی سراغم را بگیرد از در بیرون زده و وارد آسانسور شدم..  
به محض خروج از لابی ساختمان، چند قطره ریز باران صورتم را خیس کرد،  
هوای بارانی و یک دل بیقرار، جان میدهد برای قدم زدن و نوشیدن یک کاپوچینوی گرم  
و خوش طعم.

همیشه این نوع از کافئین را به قهوه ترجیح میدادم..

چند قدم بالاتر، آن سمت خیابان، را هدف گرفته و حرکت کردم..

گویا امشب اتفاقات کوچک دورهم جمع شده بودند برای اندکی حال خوب من..

کافه خلوت بود و جز صاحب کافه کسی دیگر در آن حضور نداشت.

داخل شدم.

جای خیلی بزرگی نبود، اما اندازه اش کافیسست برای دقایقی حفظ آرامش.

همه چیزش جز کف زمین به مشکی تزئین شده بود.

سندلی های خوش رنگ، دیوارهای مشکی، به همراه نورکم، واز همه مهم تر موسیقی!

این تنها چیزی بود که قبل خواب به آن احتیاج داشتم.

کاش مرا رها کنند دریک روز بارانی، خیابانی که کافه ی مورد علاقه ام را دارد، و موزیک ملایمی که ساعتها بطور مداوم پخش میشود

کاش مرا رها کنند زیر آسمانی که بارش برف را به نمایش شهر گذاشته، رهایم کنند، روی زمینی که پوشیده از برف و باران شده است..

کاش رهایم کنند از تمام مشکلات،

کاش میتوانستم تمام کوله بارهای سنگین دردهایی که قلبم را مچاله کرده است پشت سر گذاشته و پا به فرار بگذارم،

بگریزم از همه کسانی که گذشته ی شومم را شکل داده اند...

چه حالی میدهد با کسی که هرثانیه حال دل و روح با او خوش است به مسیری بی نشان اما زیبا کوچ کنی..

\_چی میل دارید جناب کوهسار!؟

خودرا کنج کافه، روی صندلی، تک و تنها یافتم،

حتی افکار و رویای چنین سرنوشتی زیباست، چه رسد به حقیقت پیوستنش..

\_ازاون کیک شکلاتی های معروفتون، و یک کاپوچینوی داغ..

\_امر دیگه ای نیست!!؟

\_ممنون..

این پسر، خوش قدو بالا بخوبی علایقم را از بر کرده بود..

به صندلی خالی روبرویم خیره شدم، نشستن خزان، اینجا، مقابل من، از تمام رویاهایم زیباتر است..

دستهایم را روی میز قرار دادم!

همیشه آدمهایی هستند که مانع رسیدن به این خواستن های شیرین شوند،

همیشه آدمهایی هستند که باعث شوند، زندگی آنقدر به کاممان تلخ شود که با هیچ شیرینی نشود طعمش را تغییر داد..

امشب شب کاش های ذهن من است!

کاش میتوانستم، دمی بیشتر با خزان حرف بزنم،

صدایش را آرامش گوش و قلبم کنم..

این دوری نه تنها به فراموشی نزدیکم نکرده است، بلکه جنون خواستن هر لحظه بیشتر میشود، بخوبی میدانستم، در چه جهنمی دست و پامیزند و هیچ راه فراری برایش باز نیست..

همیشه تنها بودن را به هر بودنی ترجیح داده ام، اما اکنون، بیقرار بودن کسی هستم که دونفره به تنهایی خود ادامه دهیم، یک من باشم و او، بس است برای زندگی رویایی من..  
\_بفرمائید..

سفارشاتم حاضر بود، زمان زیادی برای رویا و لذت بردن از این هوا و فضای اطرافم نداشتم،

خواهان تنها گذاشتن صحرا نبودم، اما، چاره ای جز راه آمدن با خواسته ی کوچک امشبم نداشتم..

اگر این بلا سر صحرا نازل نمیشد، میتوانست بعنوان خواهر یا یک دوست، بعد از مدت‌ها وسالها، اینجا مقابل هم نشسته و به حرفهای یکدیگر گوش فرا دهیم..  
اما حیف..

امشب دچار پرش افکار شده ام..

حواسم را پی بخار فنجان روی میز داده و کمی آرام گرفتم..

گاهی بشدت عجیب میشوم، همانند شرایط فعلی ام که، حتی با بخار کاپوچینو هم آرام میگیرم..



خنده دار بود حال و روزم یا گریه دار، نمیدانم،

اما، تنها چیزی که بطور واضح برایم معنا داشت، خواستن بی اندازه ی من برای ماندن و اندیشیدن به یک شخص خاص بود..

همچون معتاد به مسکنی شده ام که بعد از مدتی مورفینش را دریافت میکنند..

لبخند گوشه ی لبهایم جا خوش میکند..

یعنی صدای خزان برایم مسکن دردها شده بود؟! پس چه کند چهره و آغوشش؟

تکه ای از کیک شکلاتی را به دهان برده و طعم لذیذش تحسین برانگیز بود..

از گوشه ی فنجان، ذره ای از مایع درونش را چشیده و باز هم لذت بردم از طعم به یاد ماندنی اش..

\*خزان\*

چهره ی به خواب رفته ی فریبرز خیالم را آسوده کرد، به حد کافی برای امشب مست کرده بود که، حتی یک درصد از حواسش هم پی من نرود..

البرز کوهسار!

چه می‌کردم با این مرد نوظهور زندگی ام؟! او چه می‌خواست از جانم؟!!

نگاه های خیره اش..

به قلبم رجوع میکنم، هیچ حسی درمن وجود ندارد برای دوست داشتن کسی،  
تنها حس مادرانه ام زنده و شکوفاست، حسی که هر بار با دیدن طاها زنده میشود..

زنی برای دوست داشتن در وجودم مرده!

آغوشهای عاشقانه را از خاطرم برده ام،

البته، درد آور است اینکه تمام این سالها هیچ آغوشی از سر احساسات و عشق را تجربه  
نکرده ام، هر چه بوده ترس بود و اجبار!

قبل امضا زدنم زیر سند ازدواج، یا بهتر است بگویم سند، به برده گرفتن شدنم توسط  
فریبرز،

از ازدواج و روابط مرد و زن، فیلم های عاشقانه ای را دیده بودم که دیدنش لبخند به  
لبم می آورد، گمان میکردم روزی من هم همچون زن داستان، قرار است تمام لحظات را  
با حرفهای عاشقانه و حس خوش هم آغوشی به آرامش برسم،

اما..

دریغ از ثانیه ای برای رسیدن به توهمات ذهنم،

اصلا مرور این حرفها چه فایده ای دارد؟!

البرز کوهسار، اینبار تو مسبب این افکارم شده ای، تورا کجای مشکلات و افکارم جای  
بدهم؟! اصلا حال من بتوجه ربطی دارد که مرا به خبر دادن مجبور کرده ای؟

کاش فریبرز نبود و تمام عصبانیت و مشکلاتم را سرتو، البرز کوهسار، خالی میکردم، تا  
برای همیشه بگریزی، از من، از چنین زن شکست خورده ای...

\_مامان!؟

روی تخت نیم خیز شدم، طاها وسط اتاق خواب ایستاده بود..

\_جانم مامان!؟

\_خوابم نمیبیره، میای پیشم؟

خداوند

نگاهی به چهره ی به خواب رفته ی فریبرز انداخته و آهسته از تخت پائین آمدم، طاها بهانه ی خوبی بود برای کنار این مرد نبودن،

با هر برخورد و لمس کوتاهی توسط این مرد تمام تنم به تنش می افتاد..

تشک کمی به پائین رفت و چشمانم را برای لحظه کوتاهی بستم..

\_کجا!\_

\_طاها رو بخوابونم.. بی خواب شده!

\_بدرک که بیخواب شده، ولش کن عادت میکنه..

\_بچست، چه میفهمه اینایی که میگی رو.. شاید ترسیده..

سرجایش نیم خیز شد؛ دارم میگم بدرک حالت نیست؟!\_

نگاهش را به طاها داد و تشر زد؛ مگه بهت نگفتم مثل گاو سرتو ننداز نیا داخل اتاق؟! در بزن بیشعور، تو چرا هیچی حالت نیست؟! همش تقصیر مادر بی مسئولیتته..

\_دارم بهت میگم بچست، چرا مثل آدمای بزرگ سرش داد میزنی؟ میترسه.

\_ترس خوبه، باید بترسه که دیگه همچین غلطایی رو تکرار نکنه، تو که بلد نیستی، وظیفه ی تورو هم من باید انجام بدم..

گمشو برو تو اتاق بخواب..

بغض خفه ی طاها قلبم را به آتش کشید، پسر، حتی ترس داشت از اینکه با صدای بلند اشک بریزد..

آرام از اتاق بیرون رفت و من بی توجه به عصبانیت فریبرز به دنبالش رفتم..

\_رفتی دیگه برنگرد تو اتاق..

از خدایم بود که دیگه پا به این اتاق نحس نگذارم..

اما، این را بخوبی میدانستم که این پایان ماجرا نیست..

\_باتوام خزان، من آخر این خونه رو باتو آتیشش میزنم..

وهمینطور هم شد، خشم و فریادش بیشترشده و ماندن و بحث کردن با این مرد بی فایده بشمار میرفت.

من کرشده بودم، بی حس، بی اهمیت به فریادهای گوش خراشش..

سمت طاها رفته و او را درآغوش کشیدم، کودکم همیشه بوی خوبی میدهد، عطری که آرامش را بوجودم تزریق میکرد..

به دقیقه نکشید که دستی مرا از پشت به زمین پرت کرد..

پس مستی از سرش پریده که اینطور تعادلش برای دست درازی کردن، سرجایش برگشته..

\_مگه کری؟ حتی شبم نمیزاری از دستت آرامش داشته باشم؟

مقابلش ایستادم، چند دسته از موهایم را که سمج وار روی صورتم ریخته بود را پشت گوش فرستادم..

\_تو آرامش نداری یا من؟! الان چه اتفاقی افتاده که داری اینطور رفتار میکنی؟! پاشدم بچمو بگیرم، من مثل تو سنگدل نیستم که بزارم پسرم با بغض بره بخوابه، تو دیوونه ای فریبرز، دیوونه..

دستش بالا رفت، میدانستم که بازهم هدفش سریا صورت من است..

\_فریبرز، به خدا قسم، انگشتت بهم بخوره، دیگه بهت رحم نمیکنم، به هروسيله ای که شده میکشمت، قسم میخورم که این کارو انجام میدم..

شب و روزهایم قرار نیست برای دقایقی طعم آرامش بگیرد؟! آشوب بود و آشوب؟!!

دستش بجای صورتم، روی سینه ام نشست و به عقب هلم داد، اما شدتش آنقدر زیاد نبود که روی زمین پرت شوم..

\_ آنقدر روت زیاد شده که با مغز نخودیت منو تهدید میکنی؟! با کی تلفنی حرف میزدی؟! فکر کردی حالیم نیست؟! به خیالت مستم هر گوهی که بخوای میخوری؟! مگه بی صاحبی؟! یا منو بی غیرت و بیناموس فرض کردی؟! بزنم گوشیتو ریز کنم؟

ها؟

\_ تو صاحب من نیستی!

\_ من صاحبتم، خرجتو میدم حیوون، شکمتو سیر میکنم، با پولای من زنده ای، تو خونه ی گرم و نرم من داری راس راس راه میری، فکر کردی ننه بابات یه قرون از خرجایی که من برات میکنم و دارن بریزن به پات؟ پس من صاحبتم، اختیارتم دست منه،

اینو تو سر پوکت فرو کن، همینکه اجازه ی بیرون رفتنتم دست منه یعنی من اینجا صاحبتم، تو زن منی، مال منی، بچه ی منو زاییدی..

پس فکر خیانت کردن یا دور زدن بمن و از سرت بنداز، قبل اینکه بخوای چنین غلطایی کنی، با دستای خودم میکشمت، سرتم میبرم، کف همین خونه چالت میکنم، کی میخواد بهم بگه چرا چنین کاری کردم؟! ننه بابات؟! یا داداشت خسرو؟! کدومشون!؟

بنال دیگه کدومشون؟

قبل اینکه منو تهدید کنی اول فکر کن احمق، بعد دهنتم باز کن، فهمیدی!؟

با انگشت اشاره، ضربه ای به شقیقه ام زد و ادامه داد؛ حالت شد یانه!؟

حتی اگه بخوام، باید بشینی کف پامم ماچ کنی بیچاره، تو هیچی نیستی!

بین، اینهمه تلاش کردی که از من جداشی ولی بازم برگشتی سرخونه زندگی من..

پس خفه شو..

الآنم گم میشی میای تو اتاقت، زود...

حرفهایش!

همانند میخ در گوشتِ تنم فرورفت!

چهره اش، حالم را بهم میزد، اگر از من بپرسند شیطان را چطور تصور میکنی، فریبرز را مثال میزنم، کسانی همچون فریبرز خود شیطان هستند، شاید نطفه آنها از نطفه شیطان گرفته شده..

\_بجنب!

نگاهم را به لبهای آویزان طاهای دادم، او شاهد تمام جرو بحثهای روزانه ماست، شاهد حرفهای رکیک پدرش!

چطور میتوانستم او را با این حال تنها بگذارم..

\_بزار طاهارو بخوابونم میام..

\_الآن!

\_فریبرز تورو خدا بزار طاهارو آروم کنم میام، بچم ترسیده، نگاش کن..

\_بزرگ میشه یادش میره، زود باش، بکپ سرجات..

\_ازت خواهش میکنم بزار بخوابه، زود میام تو اتاقت..

\_آفرین، وقتی خواهش میکنم خوردنی تر میشیا، همینطوری دختر خوبی باش تا منم انقدر عصبی نشم..

اگر امشب طاها در آغوشم آرام نمیگرفت، یقیناً من امشب را به صبح نرسانده، دق میکردم..

\_بزار برم، طاها بچه ی تو هم هست، تو که نمیتونی مقابل بچت انقدر بی رحم باشی..

\_این بچه هم دوروز دیگه میشه یکی لنگ خودت، برو بخوابونش زود برگرد تو اتاق، نیام خودم ورت دارم بیارم، برات بد میشه ها..

درضمن نبینم، یواشکی به بهونه ی طاها تلفنی حرف بزنی، به خیالت میری تو اتاق یچ یچ میکنی، فکر میکنی کرم؟! نخیر خانوم، تو اون سردنیا هم بری من میفهمم چه غلطی میکنی!

پس اصلاً فکر نکن که مستم یا خوابم، حالیم نیست..

من پشت سرم، هم گوش دارم هم چشم..

بعد اینهمه مدت باید فهمیده باشی که پیچوندن من برات از محالاته عزیزدم..

هرچند خیلی خوب نفهمیدم باکی حرف میزنی و چی میگی، این از شانست بوده، اما، خزان!

خم شدو

لبه‌هایش را نزدیکی لبه‌هایم کشید، نفس‌هایش بوی تند الکل میداد!

با صدای آرام ادامه داد؛ حتی در نبود منم، از من بترس!

باشه؟

من همه جای این خونه هستم، حتی از خودتم بترس، من حرفاتو بدون اینکه چیزی بگی از چشمات میفهمم، مثلاً الان، حس نفرت و خشم و آرزوی قلبیت برای مردنم رو بخوبی از چشمات میفهمم،

هیچکس نمیتونه منو دور بزنه به هیچ عنوان، پس، اصلاً تو ذهنتم برای من نقشه نچین..



خوب تونستم متقاعدت کنم یا نه؟!؟

وحشت سرتاسر وجودم را فرا گرفت، چه کسی میتواند ادعا کند که از این شخص،  
در چنین شرایطی نمیترسد!؟

راست می ایستد؛ نشنیدم!؟

\_باشه..

\_امشب بیشتر از هر وقت دیگه ای حرف گوش کن شدی عزیزم، خب دیگه زود باش  
بچمونو بخوابون، که یهو امشب بی تابت شدم، اینجا فقط طاها نیست که باید خوابش  
کنی، منم هستم که میتونی با روشهای زنانت منو به یک خواب خفن برسونی..

بدو که منتظرتم..

دیوانه ها مگر به چه شکل هستند؟! همینطور ترسناک و غیرقابل پیش بینی، هیچ چیز عجیبی روی جسمشان برای شناسایی دیوانگی در آنها وجود ندارد، فریبرز رفتارش با بسیاری از افراد و دوستان بقدری زیبا و اجتماعیست گاهی به بد بودنش شک میکنم! اما، اکنون او به طرز وحشتناکی غیرقابل کنترل شده است..

به اجبار و از روی ترس سرم را برای تاکید تمام حرفهایش تکان دادم..

لبخند آخرش، در تاریکی اتاق بسیار ترسناک و چندش شده بود، بنظر شیطان در وجودش به لبخند پیروزمندانه در این میدان رسیده باشد..

او رفت و من نفس حبس شده ام را به بیرون فرستادم..

برای دیدن طاهایا به پشت برگشتم، بادیدن صحنه ی روبرویم، قلبم برای بار هزارم مچاله شد!

دیگر هیچ چیز از من باقی نمانده! طاهای من، تازگی ها با دیدن هر بحثی، کنج دیوار را برای کز کردن در خود انتخاب میکرد، دیدن چنین صحنه ای از هر چیزی تو این زندگی غیرقابل تحمل تر بود..

روی زانوهایم نشسته و او را در آغوش گرفتم، با دستهای کوچکش مرا محکم به بغل گرفت، طوری که گویا قرار است او را برای همیشه ترک کنم..

\_قربونت برم مامان، از چی میترسی؟! من هستم پشت، همینجام..

بدون هیچ حرفی فقط گره آغوشش را سفت تر کرد..

او برای تمام این اتفاقات زیادی کم سن و بچه بود..

وارد اتاق شده و او را به سختی روی تخت جایی دادم،

آهنگ بالای تخت کودک را روشن کرده و منتظر ماندم تا آرام گیرد..

دستی روی موهای به رنگ طلایش کشیده و لبخند زدم؛ من همیشه کنارتم، از بحثهایی که بین منو بابات میشه نترس، هیچوقت اینجوری تو خودت کز نکن، اگه میخوای مامان ناراحت نشه تو هم باید طوری رفتار کنی که من بیشتر از این ناامید نشم!

تو دیگ بزرگ شدی، اونقدر بزرگ که حتی میتونی از منم مراقبت کنی..

باشه طاها جون؟!

\_بابا هی هلت میده!

\_خب بزار بده، بعضی از آدم بزرگا اینطوری باهم حرف میزنن، بابای تو هم اینطوریه، کاری جز صبر که نمیتونیم بکنیم، پس دیگه هیچوقت با این کارت مامان و ناراحت تر نکن، قول بده بهم!

برای چند ثانیه فقط خیره بمن بدون پلک زدن نگاهم کرد، گویا با ذهن کودکانه اش درحال تحلیل حرفهایم بود..

\_قول میدم.

«روزی تمام خواهد شد این پائیز و برگ ریزان زندگی، بهار خواهد شد، شکوفه میدهد، بوی خوب و حس آرامش در زندگی من خواهد پیچید، من به خدایم ایمان دارم..گاهی هرچند دلگیر، ولی هنوز هم به داشتنش امید دارم..»

روزی، تمام این سالها در گورستانی از خاطرات دفن میشود و من تنها برای لبخند زدن به تمام روزهای سخت به یاد می اورمشان،

بهار خواهد رسید»

البرز

آخرین تکه کیک را به دهان گذاشته و از پشت میز بلند شدم، وقت رفتن شده بود، نگرانی بیش از اندازه از تمام افکار و رویای خوشم پیشی گرفت و مرا مجبور به برخواستن کرد..

مقابل پیشخوان ایستاده و هزینه را پرداخت کردم..

هنوز از کافه خارج نشده بودم که تلفن همراهم زنگ خورد،

حس شیرین اینکه خزان باردیگر تماس گرفته باشد، لبهایم را از هم باز کرد، اما این شادی به چند ثانیه کوتاه ختم شد..

بادیدن شماره ی حسین بار دیگر لبهایم بهم دوخته شد..

\_\_بله؟

\_\_سلام شبت بخیر البرز، حالت چطوره؟!

\_\_ تو چطوری؟! دیگه ندیدمت! \_

\_\_یکم بیشتر بامن آشناسی، دلیل این کارهامو میفهمی، امشب خیلی شلوغ بود، نشد زیاد کار مفیدی انجام بدم، اما یچیزهای فهمیدم..

تو چکار کردی؟ چیزی تونستی از ساقی بفهمی؟!

\_هیچی!

جملاتم تک کلمه ای شده بود، هیجان حسین در رابطه با این اتفاقات برایم غیرقابل هضم بود..

\_انقدر پیچیدست که بعد از سالها هنوزم ذره ذره پیش میریم، تیم قوی هستن، یجورایی غیرقابل شکست..

\_بنظر میاد تو بیشتر بفکر منافع خودتی تا صحرا یا من!

\_چطور به همچین نتیجه ای رسیدی؟!

\_از اونجا که مشکلات مارو پله قرار دادی برای رسیدن و بستن این پرونده، یا شایدم ترفیع گرفتن..

از کافه بیرون زده و خیابان خلوت را گذر کردم..

\_تشویش افکارت رو درک میکنم، اما من این پرونده رو بخاطر صحرا هم شده زودتر از هروقت دیگه ای به پایان میرسونم...

و به کمکت احتیاج دارم.

\_چه کمکی؟! دیدی که ساقی حتی اجازه حرف زدنم بهم نمیده..

\_شاید وقتشه دوباره با شخصیت دوم پیمان دیدار کنی..

\_امیدرضا؟!

\_درسته! تو فقط باید پی ماجرای صحرا رو بگیری، بدون شک این پیگیری ها باعث میشه حتی شده یچیز کوچیک هم دستت بیاد!

امشب عالی بودی، ساقی که سرش گرم شه من راحت تر میتونم کارامو پیش ببرم!

\_نمیفهمم چی میگی حسین! اصلا امشب کجا رفتی که هر جا چشم چرخوندم ندیدمت؟

سه طبقه زیر کلوپ..

خندان

از در داخل رفتم، پارکینگ درسکوت کامل بسر میبرد، تعداد ماشینها نشان از خانه بودن اکثر اهالی ساختمان میداد..

\_\_ پس زیر هم داره!؟

\_\_ خیلی چیزهای دیگه هم داره، سه طبقه زیرینشو امشب کشف کردم..

سر تو درد نمیارم، خیلی حرفها هست که بعدا باید زده بشه..

\_\_ میدونی که زیاد نمیتونم صحرارو تنهاتش بزارم، بخصوص روزها، امشبم سالینا لطف کرد و موند..

\_\_ سالینا یه اخلاقی داره اینه که، وقتی با کسی بتونه ارتباط بگیره، از ملاقات های بعدی هم استقبال میکنه، امشب خیلی از صحرا تعریف میکرد، پس میتونی بازم روی حضور سالینا حساب کنی..

\_\_ منم از هم صحبتی باهات لذت بردم، اما نمیتونم مزاحم وقت و کار وزندگیش بشم، بزار هر موقع حال جسمی صحرا بهتر شد یکاریش میکنم..

\_\_ سالینا بااین موضوع مشکلی نداره، مگر اینکه تو با حضورش مشکل داشته باشی..

\_\_ نه، فقط منطقم رضایت همچین کمکی رو نمیده، امیدوارم درک کنی!

\_\_ منطقت بهت نگفته تو به تنهایی از پس این راهی که پیش روته برنمایی؟

و به کمک احتیاج داری.

\_\_ نمیخوام صحرا حس کنه مزاحم زندگی منه و اونو به دیگران میسپرم.

\_\_ تو چه بخوای چه نخوایی الان اون پر شده از حسهای منفی، پس راجع بهش فکر کن..

\_\_ حسین، گاهی وقتها فکر میکنم خدا هیچ توجهی بهم نداره، اما درست زمانی که دارم ناامید میشم، حضورشو حس میکنم، نمیتونم از کجا و چطور بیهو تو وارد زندگیم شدی، یا نمیتونم دلیل کارهاتو درک کنم، اما بودنت حس خوبی داره، این روزا فشار روم زیاده،

گاهی اوقات تلخ می‌شم، تلخ حرف می‌زنم، امیدوارم مثل تمام چیزهایی که خوب درک میکنی این موضوع رو هم درک کنی، تو هرکسی که هستی باید مطمئن باشم که آدم بدی نمیتونی باشی، چون برادر من هیچوقت هر آدمی رو تو زندگیش راه نمیداد!

ازت می‌خوام که پیچیده نباشی، من از آدم‌های پیچیده زیاد خوشم نمیاد، دلم نمی‌خواد از زیرو بم زندگیت و شخصیت سردر بیارم، اما چیزهایی که لازم به دونستن هست رو بمن بگو، نذار حس بدی بگیرم..

\_همینطور که می‌خواهی پیش میره، شبت بخیر..

\_شب بخیر..

خندان



در این روزها حتی مادر هم از احوالاتم خبری نگرفته،

چه رسد به اعضای دیگر خانواده کوچک کوهسارها..

آهسته کلید را درون در چرخاندم، امیدوار بودم که در نبود چهل دقیقه ای من صحرا حتی یک بار هم از خواب بیدار نشده باشد..

کلید را بیرون کشیده و قدم به داخل خانه گذاشتم..

روشن بودن برق اتاق خواب صحرا، وحشت را به سراغم فرستاد..

پاتند کرده و در را با اضطراب باز کردم،

صحرا تکیه اش را به تاج تخت داده و چشمانش به اشک خیس شده بود..

انتظار صحنه ی بدتری را داشتم..

\_ کی بیدار شدی؟!\_

\_ کجا بودی؟!\_

جایی درست کنار پایش ایستادم؛ رفته بودم کافه اون طرف خیابون، خیلی وقته بیدار شدی؟!\_

\_ همون موقع که از در زدی بیرون، البرز؟!\_

\_ جانم؟\_

\_ من حالم خیلی بده، این چند وقت همیشه از بوی گند تن و روحم بیدار میشم، من میترسم..

نگاهم را به پریز برق کنار تخت دادم، به یاد داشتم روزی را که سعی داشتم تخت را جایی قرار دهم که پریز برق همیشه در دسترس باشد!

\_ نمیتونم دیگه ادامه بدم! ببین، حتی پدر و مادرم دیگه نمیخوان صدامو بشنون، اصلا بیارم بهم زنگ نزدن حالمو بپرسن، نگاه کن چقدر زارو بدبخت شدم..

\_باید صبور باشی، هم من هم تو به این صبوری احتیاج داریم،

بخش منو از اینکه تنهات گذاشتم، ازاینکه ترسیدی!

این روزا درگیر یه کارهایی شدم که میدونم بعدها باشنیدنش خوشحال میشی..

\_هیچی به اندازه مرگ نمیتونه خوشحالم کنه..

کاش میتوانستم بدون ممانعت، اورا به آغوش بکشم..

\_صحرا!!

خانواده کوهسار عادت دارن به اینکه بچه هاشون براشون مهم نباشن، انتظار زنگ یا هیچ چیزی نداشته باش، درحال حاضر تو زنده ای و قراره زندگی کنی، و بعدها با تکیه بخودت سرپا ادامه بدی، میفهمی؟! هیچ انتظاری نباید ازشون داشته باشی، تو خودتو داری...

همونطور که من تو تمام این سالها خودمو داشتم..

هیچ تلاشی برای جلوگیری از ریزش اشکهایش نکردم، او نیاز داشت به این بغض، به گریه های طولانی، به تمام این دقایق نیاز داشت..

\_من اینجام، هر موقع که بخوای، من هستم برای شنیدن حرفهات

بعد از پایان جملاتم هق هقش شد موسیقی غمگین فضای این خانه..

قلبم با دیدن حال زارش به درد آمد، برای جلوگیری از بغض مزاحم، دندانهایم را روی هم فشردم، نگاهش کردم، عمیق!

کبودی دستانش!

سرخی چشمانش!

لاغری بیش از اندازه این روزهایش!

کم پشت شدن موهای سرش!

کبودی زیر چشمش!

پارگی لب..

چطور میتوانستم در برابر بغض مقاومت کنم؟

\_من احمقم البرز، احمق!

اون شبی که بهم تعرض کردن...

صدای زجه زدنهایش بالاتر رفت، حال من حال مردیست که درچنین شرایطی درمانده تر از هرکسی شده است..

\_اونا تعدادشون خیلی زیاد بود، نمیدونستم چی انتظارمو میکشه، من تو تیم اونا بودم، پیمان تماشا میکرد و لذت میبرد، صدای خنده هاش هرثانیه تو مغزمه،

هرلگدی که بهم میزدن درد نداشت، حاضر بودم تا صبح کتک بخورم اما اینطوری روحمو هزار تیکه نکنن..

من دیگه خودمو نمیشناسم البرز...

زمان همه چیز رو بدتر میکنه، صبر حالمو بهم میزنه..

عاجزانه نالیدم!

\_صحرا

\_بذار بمیرم، آخه وجود من به چه کارت میاد؟

بین منو، هیچ شباهتی به صحرایی که میشناختی دارم!؟

فقط باعث دردسرت شدم، بزار بمیرم، هم تو راحت میشی هم من، اونجوری فقط یبار برای همیشه غصه میخوری و تموم، اما نگاه کن، الان هر دقیقه جلوی چشما تم و نمیدونی باهام چکار کنی..

بزار زندگی نکبتم تموم شه..

\_تو قراره برای همیشه کنارم بمونی، مثل یه خواهر، مثل یه دوست، مثل قبلنا، تو کنارم میمونی..

بذار نزدیكت بشم، بذار بغلت كنم،

جانبار رفت، توهم میخوای بری؟ اونوقت من چه غلطی كنم؟

تعرض كردن؟ اذیتت كردن؟ بهت قول میدم كه تك تكشون تقاص پس بدن... قووول میدم  
پاهشون تقاص هر لگدی كه بهت زدنو پس بدن..

اما..

اگه تو بخوای تنهام بذارى من واقعا تو این دنیا دیگه كسى برام نمیمنه..

تو صحرای خاطرات منی، من نمیتونم اجازه بدم همچین اتفاقی برات بیفته..

\_توانارو نمیشناسی، میکشنت، نباید بهشون نزدیك بشی..

\_اگه تو كمكم كنى هیچ اتفاقی نمیفته، اگه چیزایی كه ازشون میدونی رو بهم بگی همه  
چیز راحت تر پیش میره، برام از پیمان بگو، از گروهی كه داره، از اون كلوپ لعنتی..

\_نه...

\_آخه چرا نه؟! بهم بگو اون كیه؟ پلیسا دنبالش ولی هیچ مدرکی برای اثبات ندارن، من  
به حرفهات احتیاج دارم، برای اینکه تقاص پس بدن باید حرف بزنی..

\_گفتم كه نه..

\_از چی میترسی؟! صحرا لطفا هرچی كه میدونی رو بهم بگو، لطفا!

فریاد زد؛

\_نه، نه...

از اتاق برو بیرون، همین الان!

\_اگه كمكم نكنی، مجبورم خودم ثانیه به ثانیه بگردم تا یچیزی ازشون پیدا كنم، باشه، تو  
چیزی نگو..

فقط اینجا بشینو تقاضای مرگ کن.

\_برو بیرون..

کلافه دستی به گردنم کشیده و گفتم؛

. سعی کن بخوابی، گریه زیاد هم برات خوب نیست، اگه باز صدای گریه هاتو بشنوم میام  
میشینم تو اناقت بیرونم نمیرم، اونوقت مجبوری تاصبح وجودمو تحمل کنی..

شب بخیر!

مطمئن بودم از اینکه چیزهای مهمی برای پنهان کردن از ما وجود داره..

چیزهایی که احتمالاً موضوع اصلی رسیدن پلیس به بسته شدن پرونده پیمان

\*\*\*

ساعت ۹:۲۵ دقیقه صبح روز بعد

پلکهایم از زور خواب نای باز شدن نداشت، چاره ای جز بیدار شدن نبود..

به سختی از تخت قدیمی اتاق دل کندم..

نرفتن به مهدکودک برایم همانند ترک مواد مخدر سخت و طاقت فرسا بود، بدن درد گرفته ام از نبودن بچه های مهدکودکم..

خمیازه ای کشیده و انگشتانم را داخل موهایی فرو کردم که تعداد تارهای مشکی اش در حال کم شدن بودند..

\_یک صبح دیگتم بخیرالبرزخان، امروز قراره خدا برات چیا رقم بزنه!؟

حواسم پی موبایل رفت،

بد نبود قبل از شروع صبح امروز نیم نگاهی به آن هم بیندازم..

صفحه که باز شد، بلافاصله هشدار آمدن پیامی به صدا درآمد..

نام خزان، خواب را از سر پراند و چشمان تنگ و خمارم را که از شدت خواب بسته شده بود را تا حد امکان باز نگه داشت..

شش دانگ حواسم پی واژه هایی رفت که توسط خزان تایپ شده بود.

\_صبح بخیر، من خوبم، این پیام رو برای این دادم که دست از سرم برداری، شاید فکر کنی حرفات خیلی تاثیر گذار بوده که مجبورم کرده پیام بدم، باید بگم فقط نمیخوام بیشتر از این مزاحم زندگیم بشی، انتظار هیچ جوابی هم ازت ندارم، پس لطف کن و بعد از این متنی برام نفرست..

همونطور که خواستی شد.

با اینکه متن پیامش بسیار کوبنده و به ظاهر ناراحت کننده میرسید، اما من باز هم تک تک واژه هایی که در این پیام به کار برده شد را دوست داشتم، همین که مرا به یاد داشت بس بود برای شادی یک روز من،

در قلبم عروسی شده است، ذهنم مملو از انرژی مضاعف گردیده، این متن را به هر کسی نشان دهم و عامل شادی خود بیان کنم، به گمانم دیوانه خطابم کنند..

اما چه اهمیتی دارد؟! مهم این است که از حالش بمن خبر داده و همین بس که خوب است..

هر چند بعید میدانستم!

همانطور که از من خواست هیچ جوابی در قبال پیامش ندادم

همچنان لبخند از روی لبهایم محو نشده بود..

خزان!



همانند نوجوان ۱۴ساله ی ذوق زده، وسط اتاق پرشی کردم.. اینههههه!  
\_، خب چی میشه مگه یکم زندگی روی خوشش رو بمن نشون بده؟!  
از اتاق بیرون رفته با صدای بلندی صبح بخیر گفتم؛ بیداری خوابالو!!؟  
برای روشن کردن کتری، وارد آشپزخانه شدم،  
باهمان طن صدا ادامه دادم؛

صحرا من امروز حال خوبی دارم، یه حال خیلی خفنی که تاحالا تو عمرم تجربه نکردم!  
اصلا دلم میخواست بال داشتم و کل شهرو پرواز میکردم، البته نه تنهایی، همراه باتو،  
امکان نداره همچین موهبتی نصیبم بشه و تورو بی بهره کنم..  
حتما تاالآن گرسنت شده! این روزا خیلی خوابالو شدم..  
میدونی صحرا عشق خیلی چیز قشنگیه، البته گاهی اوقاتم از خودت لجت میگیره  
زاینکه چرا این آدم؟!!

بخودت فحش میدی که چرا باید این دل لعنتیت همچین عشقی رو تجربه کنه!  
اما خب اگه دل حرف حالیش بود که اسمش دل نبود، صداش میکردن عقل..  
میبینی؟ خل شدم، زده ب سرم، دارم هذیون میگم!  
اه این گازم قصد روشن شدن نداشت، باید دروقتی مناسب فکری بحالش میکردم..  
دستم را روی دکمه فندک فشردم، آنقدر طولانی که تا بالاخره شعله اش پخش شد؛  
خب بالاخره شد!

آهای صحرا چرا چیزی نمیگی؟

باید برم چندتا نون سنگک برای صبحانه امروزمون بگیرم، ببین، اینطوری نمیشه، باید  
زودتر خوب شی و از روزهای آینده تو هم پاشی بری نون گرم بگیری!

وقتی از تساوی حقوق زن و مرد می‌گیم یعنی همین!

من خودم زن آیندم باید تو نون گرفتن هم باهام همکاری کنه، وگرنه کنسله..

چند لیوان نشسته ی درون سینک را شسته و آبی به صورتم پاشیدم؛ دوباره فریاد زدم؛  
چرا چیزی نمیگی؟ نکنه باین همه سروصدا

هنوز خوابی؟

نگاهی به شعله ی پخش شده زیر کتری انداخته و سپس، سمت اتاق خواب صحرا روانه  
شدم..

\_صحرا؟! دارم میام تو اتاق، نرمالی؟

تقه ای به در زده و وارد شدم..

پا گذاشتم در اتاق همانا، حبس نفسهایم همانا!

سرجایم خشکم زده بود، توانایی حرکت دادن پاهایم در ثانیه ای از دست رفته بود..

صدایم تحلیل رفت، به زحمت زمزمه کردم؛

\_صحرا

پلکهایم را از دیشب حتی برای یک لحظه روی هم نگذاشتم!

مگر میشد، از دست افکار و خاطرات شوم چند روز پیش به خواب رفت؟! صدای پیمان در سرم اگو شد!

امیدرضا کسی نبود که شناخته بودمش، امیدرضا یا پیمان؟

آنقدر مست شده که هرکاری از من ساخته بود، همچون برده حلقه بگوش ایستاده به حرفهای اربابم گوش میدادم..

\_ تا حالا سه طبقه پائین کلوپو نشونت دادم؟!\_

قهقهه هایم را بخوبی یاد دارم، دست انداخته دور گردن امیدرضا و بوسه ای روی گونه اش نشاندم..

\_ عاشق همین کاراتم، همیشه یچیزی برای رو کردن داری!

\_ حالا مونده، قراره بیشتر از اینم عاشقم شی دختر جون..

تو بغلم بگیرمت ببرم یا خودت تعادل داری برای پائین اومدن؟

بچه ها منتظر مون هستن.

انگشتهایم را نوازش وار روی صورتش کشیده و به سمت لبهایش راه کج کردم؛ معلومه که میتونم پسر جون..

\_ تو خیلییی مستی صحرا..

\_ خوبه که، تو همیشه این حالتو بیشتر دوست داشتی..

خندید، دندان نیشش بخوبی نمایان شد..

\_ تو بهترینی صحرا، یالا وقتشه بریم، ادامه جشنمون رو باید کنار بچه ها بگیریم!

طبقه ی زیرین کلوپ، قسمت قتلگاه روح من!

نیمه ی راه مرا به آغوش کشید، برای رفتن عجله داشت و من نفهمیدم!

احمقانه وار و مست راهی شدم به مکانی که تمامم را به تاراج بردند..

\_خب حاضری؟!\_

نگاه هیزش را به سرتاپایم چرخاند، نگاهش مثل قبل نبود، اما همچنان خواستنی و دلربا بنظر میرسید..

\_آمادم!\_

به اختیار خود حکم قتل خود را صادر کردم..

طبقه ی زیرین کلوپ برخلاف تصورم بود، هیچ میز میهمانی چیده نشده، هیچ زنی جز من نبود!

تعداد مردهایش به طرز مشکوکی زیاد بود!

سالن تاریک و وحشتناک بود، بوی نم مشامم را آزرده،

کمی بعد بوی موش مرده هم استشمام شد و هیچ راه برگشتی برایم وجود نداشت، نگاه تک تک آنها را به یاد داشتم، نگاه آخرم به امیدرضا..

صدای اولین نفری که پیمان را صدا زد و امید رضا جوابش را داد،

سناریو ترسناک یعنی همین منظره!

و من تمام شدم، زندگی ام پایان یافت، مستی به آنی از سرم پرید، چشمانم بی هیچ پلک زدنی از وحشت باز ماند..

\_امید؟!\_

\_عزیزم، تا حالا چهره ی ترسیدتو ندیدم، جشن امشبمون باتو..

اینهمه من میزبانم بودم، یبارم تو از دوستام پذیرایی کن..

چطور میتوانستم با یادآوری هرروزه ی این خاطرات زنده بمانم..

چشم چرخاندم به اتاقی که مالکش البرز بود، حتی البرز هم در مخمصه ی مشکلات من غرق شده است..

و من این را نمیخواستم، جز پایان یافتن زندگی ام..

به سختی سر جایم نشستم،

دست دراز کرده و کشوی کنار تخت را باز کردم..

هیچ وسیله ای جز چندتکه کاغذ، برای اتمام ثانیه های نحس زندگی ام وجود نداشت..

کشوی دوم!

از دردی که در پهلویم پیچید آه بلندی کشیدم، البته نه آنقدر بلند که خارج از این اتاق شنیده شود..

بعد از کمی تفتیش قیچی فلزی کوچکی یافتم..

ترس وجودم را فرا گرفت، اما جز این چاره ای نبود..

نوک تیزش سمت شاهرگ دستم رفت، خیال اینکه روزی به چنین کاری دست بزنم برای  
ثانیه ای از ذهنم گذر نمی‌کرد، اما اکنون....

نوک قیچی تیزی را برای رهایی از چنین زندگی روی رگ دستم گرفته بودم...

لرزش غیرقابل کنترلی سراغم آمده و بی توجه به آن..

با تمام نیرو تیزی اش را روی رگ اصلی کشیدم..

قیچی آنقدر تیز نبود که توانایی عمیق بریدن را داشته باشد، دوباره و سه باره امتحان  
کردم..

مایعی غلیظ راهش را به بیرون پیدا کرد..

بالاخره موفق شدم.

\*البرز\*

نیمی از روتختی سفید، به قرمزی رفته بود،

باکمک چهارچوب در مانع از سقوطم روی زمین شدم،

به دقیقه نکشید که خوشحالی ام بادیدن این اتفاق تباه شد..

نمیدانم چقدر گذشت، چند دقیقه، یا ثانیه،

به تماشایش ایستادم، تا از واقعی بودن صحنه مطمئن شوم..

و بالاخره..

تمام قوایم را برای قدم برداشتن سمت جسم بی جان صحرا جمع کردم..

چشمانم سمت قیچی کوچکی رفت..

\_لعنت بمن!

تو چکار کردی صحرا!!

به پهلو روی تخت افتاده بود، همان پهلویی که دکتر از شکستگی دنده هایش خبر داده..

چند تار از موهایش روی صورت به خواب رفته اش ریخته بود..

دیگر نتوانستم ایستاده نظاره گر جسم صحرای عزیزم باشم..

روی تخت، درست جایی کنار دستی که موفق به بریدنش شده بود نشستم..

\_ تو هم تنهام گذاشتی که، ما باهم حرف زدیم دیشب، حتی یک لحظه هم بمن فکر نکردی؟

به بچگی هامون؟ چطور...

صحرا..

چطور تونستی اینکارو باخودت کنی؟

من.. کلی حرف برای زدن داشتم، امید داشتم که همه چیز درست میشه..

بازم تنهام گذاشتی؟! بس نبود اون چند سالی که همه رو پشت سرت گذاشتی و رفتی؟

حالا من جواب عمو رو چی بدم؟ بگم عرضه نداشتم ازت مراقبت کنم؟ موندن کنار منو انتخاب کردی که اینجوری داغونم کنی..

به زندگی اش پایان داد و من مانده بودم با یک جسم بی جان و تخت خونین!  
تمام ما بارها کلافگی و دگرگونی عمیق را به هر دلیلی تجربه کرده ایم، و بعد از مرگ  
جانیار این دومین اتفاق شوم زندگی من است..

سر جلو کشیده و برپیشانی اش بوسه ای نشاندم..

سردی جسمش را از طریق لبهایم حس کردم، او رفته بود، روحش پرکشید و تنها جسم  
بی حرکتش برایم ماند..

اکنون تا به ابد میگویم چطور توانستی اینطور بی رحمانه مرا نادیده پنداری و برای  
همیشه دیدارت را از من دریغ کنی!

به تو قول زندگی بهتر را داده بودم، قول یک خوشحالی عمیق،

حال...

رهسپار جهان جدیدی خالی از من میشوی..

تک مانده ام میان این شلوغی و ازدحام، میان کلافگی و بی کسی روزگار، ناامید و حس  
خلاء، اینها تمام چیزهایست که بمن داده ای...

تمام تلاشم برای خوب کردن حالت به بن بست رسید..

بوسه ای دیگر روی تک تک انگشتانش نشاندم..

میدانم اگر عمو این خبر را بشنود، ممکن است حتی اجازه حضورم در مراسم را ندهد..

تورفتی و من میمانم با حجم زیادی از زخم زبان و کوله بار سنگین روی شانه هایم..

بوسه ی دیگر روی گونه اش بود،

یاد زمانی که فارغ از جنجال های خانواده، به خانه ی عمو پناه میبردم، صحرا آغوش

کوچکش را باز کرده و خواهرانه مرا به آغوشش کشیده و روی شقیقه ام بوسه ای

مینشاندم..



جمله ی دلگرم کننده اش بخوبی درخاطرم حک شده است..

\_غصه نخور البرز، دوتایی بزرگ میشیم و همه ی اینا رو پشت سر میزاریم..

تو و جانیار داداشای مهربون منید، همونطور که من شماهارو دارم، تو و جانیارم یه خواهر مثل من..

پس کجاست تکرار حرفه‌ایت؟! منکه تمام آن حرفهای دلگرم کننده ات را به زبان جاری کردم..

منکه خواستم برایت برادری کنم...

پس به کجا میروی!؟

بوسه ی آخرم جایی کنار شقیقه اش نشست..

\_اینم به یاد روزهایی که بوسه های قشنگ کودکانه ات روی شقیقه ام بود..

به جانیار سلام منو برسون..

باید خبر میدادم به خانواده عمویم، و این کار سخت ترین مرحله ی زندگی من بود..

برای برداشت تلفن همراهم به اتاق خواب فعلی خود پا گذاشتم..

بغض گلویم را به پائین فرستادم..

شماره عمو را از میان مخاطبینم پیدا کردم..

روی شماره عموجان، لمس کردم!

استرس اجازه فروفرستادن آب دهانم را هم نمیداد،

دهانم به خشکی رفته بود..

شاید باید ابتدا با اورژانس تماس میگرفتم، خون خشک شده روی دستانش، نزدن نبض و سردی دمای بدنش، نشان از مرگ حتمی او داشت..

آنقدر گیج و سرگردان شده ام که ذهنم کار درست را از من سلب کرده بود..

بوق سوم پخش شد و صدای خسته، شاید هم غمگین عمو به گوش رسید..

\_ الو البرز!؟

سکوت کردم، چه حرفی برای گفتن دارم!؟

\_ البرز!!

\_ عمو..

دهانم آنقدر خشک شده بود که که لبهایم بهم چسبید..

بعد از مکث کوتاهی به زحمت لبهایم را از هم باز کردم..

\_ چیشده؟! صحرا که حالش خوبه؟! نتونستم زنگ بزنم تا از حالش باخبر بشم، به مادرشم

اجازه چنین کاری رو ندادم، ما نتونستیم براش پدرو مادر خوبی باشیم..

وگرنه خونه ی تورو برای موندن انتخاب نمیکرد، پسرعموشو به خانوادش ترجیح نمیداد..

از حالش برام بگو، بیتاب دیدنش هستیم. –

\_ زنگ زدم که از حال صحرا براتون بگم، اون رفته..

\_ کجا رفته؟! چطور رفته؟ اونم با چنین شرایط جسمی و روحی وحشتناکی که داشت..

\_ صحرا برای همیشه مارو ترک کرد..



ناچاره به قطع کردن تماس شده وموبایل را در دستم فشردم..

دربرابر ریزش اشکهایم از روی درماندگی،

مقاومت کردم..

وقت زار زدن نبود...

خندان

تکه ای از جانم امشب رفت، چه اهمیتی دارد داریوش خان مرا چه خطاب کند؟

بی بوته ای باشم که خانواده اش مشخص نیست یا کسی که حرام زاده باشد؟

صحرای من رفته بود، بیخبر، بی خداحافظی، بدون به آغوش کشیدن من،

این چند روز حتی از لمس دستهای من هم بیزار شده بود..

اکنون واژه های بی رحمانه داریوش چه دردی میتواند از زخم عمیق امروز او دوا کند؟

دختر یکی یکدانه اش رفته بود، مقصرش نه من بودم نه صحرا، شاید تنها مقصر این اوضاع داریوش باشد..

بخود آمدم فهمیدم، به جای اورژانس، شماره ی حسین را گرفته ام.

\_جانم البرز.

\_بیا خونمون، صحرا برای همیشه ترکمون کرده..

بخودم اومدم دیدم واقعا تنهایی از پس این مشکل بزرگ برنمیام، اگه میتونی خودتو زود برسون.. بیا..

\_الآن زنگ میزنم اورژانس، تا چند دقیقه دیگه خودمو میرسونم پیشت..

\_صحرا مرد حسین.

\_دارم میام پیشت..

\_من نتونستم ازش مواظبت کنم، خیلی بی عرضه ام..

\_مقصر این ماجرا تو نیستی، خودتو سرزنش نکن.. باید قطع کنم، زنگ میزنم اورژانس، دیگه داخل اتاقش نشو، به خانوادش خبر دادی؟

\_آره، داریوش خان فهمیده که صحرا رفته..

\_اگه قبل از من اومدن خونت به هیچ وجه درو باز نکن، بذار من برسم، همه چیزو بسپر بمن، البرز، حواست پیش منه؟ متوجه شدی؟ قبل رسیدن من درو باز نکن باشه؟

\_بدتر از اینم مگه میشه؟

\_آره میشه، فقط بمن گوش بده فهمیدی؟

\_باشه..

\_الآن قطع میکنم و زنگ میزنم اورژانس..

لطفا درو برای کسی جز من باز نکن..

\_باشه..

برای اولین بار از تنهایی ام در این خانه ترسیده بودم، سکوت خانه به ترسناک ترین تراژدی تبدیل شده بود..

روی زمین، جایی کنار تخت، نشستم..

پاهایم رها و آسوده به هرطرفی که میلشان کشیده بود، دراز شدند..

نگاهم به نقطه ای بی هدف ثابت ماند،

نمیدانم چند دقیقه در همین حال ماندم، پنج دقیقه؟ ده دقیقه؟ شاید هم نیم ساعت، سرتاسر خانه دور سرم در حال چرخیدن بود..

صدای زنگ آیفون هم نتوانست مرا به حال خود برگرداند..

پشت سرهم و بدون ذره ای وقفه زده میشد، گویا شخصی دستش را روی زنگ فشرده است و قصد برداشتن هم ندارد.

حالم وصف نشدنیست، غم از دست دادن را دو بار تجربه کرده ام، بدون شک امشب لشکر سفیدی موهایم بیشتر از هر زمانی خواهد شد..

صدای زنگ های پی در پی قصد توقف نداشت..

خودرا از کف زمین جمع کرده و بلند شدم..

نگاهم پی اتاق خوابی که صحرا در آن غرق به خون شده بود، رفت..

قلبم در حال کنده شدن از جایش است..

کف دستم را به دیوار کنارم چسباندم..

تصویر بی قرار حسین در پس زمینه آیفون نقش بست..

سمت راست، واژه open را فشردم..

دقایقی بعد مقابل در ایستاده بود، دستگیره را پائین کشیدم و سراسیمه داخل شد، نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و گفت؛ کجاست؟!

با اشاره چشم ،

به او فهماندم که در اتاق خواب به آغوش خواب ابدی رفته.

وارد اتاق خواب شد و بعد از چند ثانیه با چهره ای که رنگ از رخسارش رفته بود، مقابلم ایستاد؛ مرده!

به اورژانس زنگ زدم، اونا هم الان میرسند..

\_من نباید اونو تو اتاق تنه اش میذاشتم، میدونستم حال روحیش بده، نباید ولش میکردم، نباید میذاشتم همچین اتفاقی بیفته..

\_تو همه ی تلاشتو کردی، در آخر هم اون کار خودشومیکرد، کاری که شده!

دستش روی شانه ام نشست، به چشمان محزونش خیره شدم!

\_نه، همه ی تلاشمو نکردم، اون حال روحیش افتضاح بود، و من مثل احمقا منتظر یه معجزه بودم..

\_کم بلایی سرش نیومد، اون راه خودشو انتخاب کرده بود، تو هیچ نقشی نداشتی..

\_مقصر مرگش منم حسین، من، چطور اونو تو اتاق تنه‌اش گذاشتم، و صبح مثل یک آدم بیشعور با صدای بلند صبح بخیر دادم، حرف زدم، که مثلا بگم من حالم امروز خیلی خوبه، پس تو هم باید خوب باشی، ولی اون تو اون اتاق رگشو زده بود..

\_درکت میکنم، صحرا آدم مهم زندگیت، ولی تو که نمیخواستی اون بمیره، خودش خواست..

صدای زنگ آیفون مکالمه بینمان را نیمه گذاشت،

قبل از من حسین به آیفون چشم دوخت؛\_اومدن!

خزآن\_\_\_\_\_



سرم را پائین گرفته و گفتم؛ دروبزن بذار بیان بالا، قرار نیست هیچی بدتر از این بشه، بذار بیان، بزنی و برن، به هر حال دخترشون تو خونه من این بلا سرش اومده، به هر حال داغ دیدن، هرچی نباشه پدرومادرشن، صدپله بالاتر از من، قلبشون خونه...

بیان بالا بشکنن و برن..

بذار بیان هرکاری که حالشونو کمی بهتر میکنه رو انجام بدن..

بی هیچ حرفی، حسین دررا زدو من ثانیه ها را برای حضورشان دراین خانه شمردم..

یک..

دو...

\_همه چی رو بسپر بمن..

سه..

چهار..

\_تو مقصر این اوضاع نیستی، درسته دخترشون بوده، ولی تو هم از برادر بیشتر براش گذاشتی..

پنج..

شش..

هفت..

\_صحرا اگر دختراوناست، تو هم مثل برادرش بودی، میفهمی؟

هشت

نه

ده

\_هیچکسی حق نداره تورو مقصر بدونه..

باید ازت ممنون هم باشن که تمام زورتو زدی..

یازده..

دوازده

سیزده..

وبالاخره!

گویا بجای زنگ، با مشت به در میکوبیدند..

مجددا دستگیره را پائین کشیدم، و هجوم خشونت بود که بر سرم نازل شد؛ اولین سیلی را به جان خریدم، به عقب رفته و سرم را زیر انداختم..

حسین میانمان قرار گرفت، زن عمو شیون هایش در فضای خانه و آپارتمان پیچید..

\_تو دخترمو از من گرفتی..

هیچ نگفتم!

صبور باش البرز!

بخاطر صحرا!

به حرمت جسمی که در این خانه روی تخت خوابت افتاده، به حرمت تمام روزهای خوب صبور باش..

\_آقای محترم، شما حق ندارید دستتون رو هرز بپرونید.

\_این بی شرف دخترمو کشت..

\_دختر شما خودش این تصمیم رو برای زندگیش گرفت..

\_باتوام البرز، زندگیمونو از ما گرفتی..

سکوت کردم..

بردهانم قفلی زدم که مبادا زبانه به دشنام بچرخد..

گریه های زن عمو بشدت روی اعصابم خدشه می انداخت..

داریوش در تلاش بود که از حسین عبور کند تا بمن برسد..

\_بهتره بری دختر تو ببینی تا اینکه دنبال مقصر باشی، هرچند، از نظر من کسی که مقصر

این ماجراست، نه صحرا نه البرز، بدون شک شمایی!

شمایی که توانایی نگهداری از دخترتون رو نداشتین..

\_بتوجه بی شرف

خندان

اصلا تو کی هستی که واستادی جلوی من و دخالت میکنی؟!!

البرز، این بود نتیجه اعتمادم بتو؟!!

اعتماد را چگونه تعریف میکرد این مرد،

شبی بی آنکه خودم بخواهم همه چیز برسرمن نازل شد و خود دلیلش را نفهمیدم،  
واکنون، سزاوار این همه ناسزا از سوی داریوش خان نیستم..

حسین میانمان قرار گرفته بود تا مانع از هجوم برخورد فیزیکی اش سمت من شود..

\_ تو زندگیمو از من گرفتی..

جملات تکراری را پشت هم تکرار میکرد بی آنکه دنبال دلیل اصلی این اوضاع بگردد،  
گویا، به دنبال شانه ای میگردد تا تمام عذابش را روی دیگری قرارداد و خود را خلاص  
کند..

زل زدم به چشمان سرخ و گریانش..

حق داشت، باید به سوگ دخترش خون میگریست..

\_ قبلا هم گفتم، کاری نکردم که شرمنده باشم، الانم شما تو خونه ی من ایستادی و داری  
بمن بی احترامی میکنی، حرمت نگه میدارم که چیزی نمیگم، اونم فقط بخاطر صحرا، که  
خیلی خیلی برام عزیز بود..

اگه دنبال قاتل دخترم هستی برو جلو آئینه بخودت نگاه کن، تو و بابام عادت دارید به  
حرف های اینچنینی...

براتون احترام قائل بودم که زنگ. زدم، وگرنه هم من هم شما انقدر حالیمونه که بفهمیم  
صحرا منو به شما ترجیح داد، حالا هی شما بیا بزن تو صورت من، بیا بزن منو بکش، ولی  
هیچکدوم از این کارا نمیتونه شمارو تو این قضیه مبرا نشون بده..

زن عمو به سمت اتاق خواب رفت، میتوانستم به خوبی تصور کنم که خود را روی جنازه دخترش رها کرده، اما داریوش، بعد از اتمام جملاتم غیرقابل کنترل تر از قبل شد و از دستان حسین رهایی یافت..

مشتی محکم نثار صورتم شد، دردش از تمام دردهای زندگی که به سمتم روانه کرده بود، بیشتر نبود..

سیلی دیگر..

مشت بعدی اش توسط دستم متوقف شد و چشم درچشم مقابلش ایستادم؛ یباردیگه دستت روی من بلند شه، چشمامو روی نسبت خونیمون میبندم..

بازم میگم که بدونی، فقط به حرمت صحرا دارم تحمل میکنم، وگرنه من هرچقدرم تو خونه ی برادرت تو سری خور بوده باشم، الآن صدبرابر بیشتر از اون موقع سرپای خودم وایستادم..

یا از خونم میری بیرون و خودم صحرارو تحویل پزشکی قانونی میدم، یا محترمانه باهم، این غم رو از این خونه میبریم بیرون، کدومش؟

حسین سکوت کرده بودو نگاه سنگینش را بین منو داریوش حس میکردم..

من هیچ احتیاجی به حمایت حسین، دربرابر این ادم نداشتم..

مشتش را از دستم بیرون کشید؛ بد مصیبتی سرت میارم البرز، دخترمو از من گرفتی، همه چیزتو میگیرم.

دخترم از خونه نحست میبرم بیرون..

\_داریوش خان، الان جاش نیست که خیلی چیزها رو بهتون یادآوری کنم، البته پدر منم یکیه مثل شما، همه آدما مثل هم نیستن، یکی اونقدر ضعیف که زندگی رو کم میاره، یکیم مثل من سعی میکنه تمام زندگی گذشتشو پشت سرش رها کنه..

صحرا رفت، رفتن امروزش، داغ دل منو برگردوند به زمانی که جانیارو ازدست دادم..

شما نمیتونی به هیچ وجه سر این اتفاق منو ملامت کنی..

\_من تورو به روز سیاه مینشونم..

بنظر گوشه‌هایش درمقابل شنیدن حرفهایم کر شده بودو فقط حرفهای تهدید وار خودش را طوطی وار تکرار میکرد..

روبه حسین گفتم؛ ببرش تو اتاق پیش صحرا..

حسین سمتش دست دراز کردو بازویش را سمت خودش کشید، تا لحظات آخر نگاه خشمگینش را از من جدا نکرد..

آخ صحرا!!

غم نبودنت را چگونه میشود تاب آورد..

بعد از رفتنش به داخل اتاق، نفسم را به بیرون رها کرده و انگشتانم را با عصبانیت داخل موهایم کشیدم.

\_میخواهی بااین اوضاع چکار کنیم!؟

کلافه و آشفته به حسین چشم دوختم؛ بنظرت چه راهی برام مونده که نرفته باشم؟ کدوم درو بزمن که باز باشه؟

پس این امبولانس کی قراره برسه؟ دارم تواین خونه خفه میشم حسین..

\_حتما خوردن به ترافیک..

صدای فریادهای کرکنند داریوش و زن عمو، بالاتر رفت..

\_هنوز بابام مونده..

اون ده پله از عموم جلوتره..

\_منو دست کم گرفتی؟ باهاتم..

\_\_\_\_\_زآن\_\_\_\_\_:

خندان

\_چرا شادی زودگذرو لحظه ای هست؟

اما غم، تا دمار از روزگارت درنیاره ول کن نیست؟

من هنوز اتفاقی که برای صحرا افتاد رو باور نکردم، چطور مرگشو بتونم قبول کنم؟

\_دنیاست دیگه، چه انتظاری داری ازش؟

طوری خود را روی مبل رها کردم که گویی از روی بلندی پرتاب شده ام..

پلکهایم را روی هم فشار دادم..

\_دیگه نمیگشتم حسین! توانایی و تحملم تحلیل رفته..

دیشب ازش راجع به آدمایی که این بلارو سرش آوردن پرسیدم، اما هیچ جوابی

نداد، جواب خیلی از سوالاتمون تو دستای صحرا بود، حالا، نه صحرا هست نه جوابی!

صدای آژیر امبولانس خبراز رسیدنشان میدهد..

ساعدم را روی چشمانم قرار میدهم..

\_آمبولانس اومده!

\_پاهام منو یاری نمیکنن، نمیتونم، فعلا نمیتونم!

ساعدم را بیشتر از پیش روی چشمانم فشردم، حال ادمی را داشتم که سیستم حرکتی

بدنش از کار افتاده..

کاش چیزی بود برای گرفتن گوشه‌هایم، چیزی نمیشنیدم، از تهدیدهای عمو گرفته تا

شیون های زن عمو و سروصدای آمبولانس..

نمیدانم چند دقیقه، یا چند ساعت به همان حال ماندم، ساعدم از روی چشمانم برای ثانیه

ای کنار نرفت،

فریادوناسزاهای داریوش دیگر خم به ابروهایم نیاورد..



حضور حسین را به خوبی کنار خود حس میکردم، اما او هم فهمیده بود که اکنون حرف زدن با من به هیچ نتیجه ای نخواهد رسید..

\_ دارن صحرارو میبرن البرز..

سیب گلویم از این حجم بغض لرزید..

همه ی خاطرات کودکی ام را با خود میبردند،

همانطور که جانپار رفت..

باز هم صدای فریاد داریوش کل خانه را احاطه کرد..

\_ این حروم زاده مقصر مرگه دخترمه..

دستم را از روی چشمانم برداشت،

نگاهش کردم، چیزی جز خشم و تنفر عایدم نشد..

نمیدانم، خواست سمت من یورش ببرد یا چه، که حسین میانمان ایستاد..

\_ بهتره بری آقا، وگرنه پایان این دیدار خوش نخواهد بود، بفرمائید..

با هر دو دست حسین را به عقب هل داد، اما حتی یک سانتی متر هم از جایش تکان نخورد..

\_ گفتم بیرون..

\_ حق نداری،

حقوق نداری حتی برای یک لحظه هم تو خاکسپاری دخترم شرکت کنی، وگرنه چشم روی نسبت با برادرم میبندم و خودم با دستای خودم میکشمت..

رفت و من ماندم با حسی درمانده از زندگی حال خود..

صورتهم را میان دستانم گرفته و کلافه گفتم؛ زنگ بزن ینفر بیاد اتاق خوابو تمیز کنه..

بوی خون کل خونه پیچیده..

\_خودم برات ردیفش میکنم..

نگاه غم زده ام را به حسین دوختم، حس ترحم و دلسوزی در چهره اش بیداد میکرد، گویا این کار برایش راحت ترین مسئله بود، خون، چیزی است که حسین همیشه با آن سروکار دارد..

\_میتونی دستمو بگیری بلندشم؟

\_اوهوم حتما..

تکیه برپنجه ی پر قدرت دستش از جا برخواستم..

\_بذار اتاق خوابو ببینم..

تابحال بعد از اتفاقی ناگوار، تمام قوای جسمیتان به تباهی رفته؟

اکنون من هیچ نیرویی در بدنم نداشتم..

تهی، تهی!

تمام عظمت هیکلم را روی شانه ی حسین انداختم.. از حال گذر کردم،

در چارچوب اتاقی ایستادم که چندروزی متعلق به صحرا شده بود..

لخته های سیاه خون روی تخت ریخته بود..

جای خالی صحرا حالم را بیشتر از خون های روی تخت بهم زد!

همچون ماسه های کف دریا، زیر پاهایم خالی شد و از زانو خم گشت.

نهایت ضربه را سرنوشت در این چند روز بر من تحمیل کرده است،

سرنوشت؟! یا خود کرده، چه اهمیتی دارد..

حسین از تمام قدرتش برای سرپا نگه داشتنم به کار گرفت..

\_این لخته های خون تمیز نمیشه!

\_تشک و روتختی باید دور انداخته بشه! از نظر من هشت تا دوازده ساعت از مرگ صحرا گذشته، موندگاری خون روی تخت به این آسونی ها ازبین نمیره..

\_پس موقعی که من باخیال راحت چشم بستم اونم....

\_میبرمت خونه ی خودم، سالینا هم هست..

بهتره تنها نباشی امروز رو...

—

خندان

نگاهم را از رد خونش گرفتم، امروز تنهایی ترسناک شده بود..

بنابراین چاره ای جز پیش گرفتن راه خانه ی حسین و سالینا را نداشتم..

از متکی شدن به آدمها بیزارم، حمایت‌هایشان حالم را بهم میزند، اما، امروز، بیش از پیش به کسی کنارم احتیاج داشتم..

بدون هیچ مخالفتی همراهش شدم..

\_میرسونمت خونه، خودم برمیدادم اینجا و اوضاع خونه رو روبراه میکنم..

\_عموم گفت حق ندارم پامو بذارم تو تشیع جنازش..

\_زمانی که باید خودی نشون میداد هیچ کاری نکرد، اونوقت چطور میتونه همچین خواسته ی نابجایی داشته باشه..

حواسم را به حسین و حرفهایش دادم، او حرفهای بینظیری برای گفتن داشت..

وارد آسانسور شدیم، آئینه داخل آسانسورچهره ام را رنگ باخته نشان میداد..

\_آدما میان و میرن، روزا میگذره، چیزی که میمونه خودتی و خودت، همونطور که روزهای بدون جانپارت گذشت، روزای بدون صحرا هم میگذره، آدمهای جدیدی وارد زندگیت میشن، که میتونی بهشون دلگرم شی..

البته من خودم هیچوقت روی هیچ آدمی حساب واکردم، دنیااست دیگه میبینی که هیچیش ثبات نداره..

گوشه‌هایم را دادم به صدای آرامش بخش حسین، او زیبا سخن میگفت، همینطور صدای فوق العاده ای از آتش شده بود، خدا هیچ قشنگی را از خلقت این انسانش دریغ نکرده است..

\_طول مسیرو سعی کن چشماتو ببندی، اتفاقی که امروز افتاد سنگین بود، شاید بنظرت بدتر از این وجود نداشته باشه، ولی چشماتو ببندو آرامشو به وجودت دعوت کن، هرطور که شده...

متوجه حرفام هستی یا اینکه هنوزم نمیخوای بشنوی؟!

سرم را تکیه به صندلی نرم ماشینش دادم..

\_ گوش میدم..

\_ فکر نکن به چیزی! خالی کن ذهنتو، برای چند دقیقه کوتاه هم که شده بذار ذهنت

استراحت کنه پسر...

نمیدانم، چطور و چه زمانی، یا میان کدام قسمت از کلامش به خواب رفتم..

این روزها هیچ کارسختی انجام نداده ام اما روح خسته ام جسمم را مانند پیرمردی صد

ساله پیر کرده بود..

روزها کوتاه و سخت میگذرد و من هرچه توان دارم را خرج میکنم تا بلکه نایی باشد برای

ادامه..

دست و پامیزنم تا درست وسط اقیانوس در مکانی نامعلوم غرق نشوم، به مقصد برسم و

راه رفته را باز نگردم.

\_ خوبی؟!

چشم که باز کردم، ماشین از حرکت ایستاده بود..

محل توقف آشناست.

#پارت ۲۴۹

\_رسیدیم!؟

\_میتونی خودت بری داخل یا کمکت کنم!؟

\_فکر کنم بتونم..

نمیخواستم مزاحم اوقات سالینا بشم..

\_اوه، بیخیال پسر، منو سالینا از هم صحبتی باتو لذت میبریم تو بینظیری البرز..

آرام و باطمأنینه از ماشین پیاده شدم..

\_کل اون تختو بنداز دور، دیگه نمیخوامش.. اصلا شده اون اتاقو آتیشش بزن، چطور میتونم پامو بذارم اونجا، چطور؟

\_بهت قول میدم که حالت بهتر میشه، نگران چیزی نباش..

بازهم غم زده چشم از او گرفتم، نمیخواستم اشک حلقه شده درون چشمانش را ببیند..

\*\*خزان\*

چندباری بطور غیرارادی موبایلم راچک کردم!

انتظاری برای جواب دادن پیام متنی ام نداشتم، اما از طرفی...

چندساعتی از ارسال پیام گذشته بود، هیچ تماس و پیام کوتاهی روی گوشی ام نقش نیست.

چند روز دیگر زمان برگذاری دادگاه و شهادت کسانی بود که به آنها احتیاج داشتم، اما حالا تمام برنامه هایم به نابودی کشیده شد..

موبایل را روی این آشپزخانه رها کردم..

\_منتظر زنگ کسی هستی!؟

سربلند کردم، چطور وجود نحس فریبرز را از یاد برده بودم؟ شاید چون کمتر عادت داشتم به این که در چنین ساعتی از روز خانه باشد..

با وجود چنین شرایطی بی شک به زودی دیوانه میشوم..

\_یعنی من حتی اجازه نگاه کردن به موبایلم ندارم!؟

نزدیک تر شد و مقابلم درست جایی پشت اپن ایستاد، خواب آلودگی در چهره اش فریاد میزد، مستی بیش از اندازه اش او را بهم ریخته کرده بود و اجازه داد تا این ساعت به خواب رود..

\_نه نمیتونی، از کی این موبایل کوفتی برات مهم شده؟

\_از وقتی که زنای دیگه برای تو مهم شدن..

\_ببین منو..

اگه همین الان این گوشی رو تو فرق سرت خورد نمیکنم فقط بخاطر اینکه که نمیخوام هزینه یه گوشی جدیدو متحمل شم، وگرنه شک نکن که درنگ نمیکردم و...

..اه

اول صبح حالمو بد کردی، صبحانه آمادست!؟

\_الآن حاضر میکنم!

\_بجنب، باید برم سرکار..

درضمن امشب خونه ی مامانم شام دعوتیم! یکم بخودت برس فکر نکنن اینجا بدبختی میکشی..

این روزا همش سرزنشم میکنن که عرضه نداشتی زندگیتو نگه داری که این دختره هم تورو نخواستش..

اپن را دور زد و خود را پشت میز غذا خوری رها کرد؛

خودم میبرمت یه آرایشگاه همین نزدیکیا، بگو خوب درت بیارن دیگه مثل شلخته ها  
نباشی...

خندان



مدتها بود که سراغ آرایشگاه خوب نرفته بودم..

بهانه ی شام امشب میتوانست کمی تحولی دلنشین را نصیبم کند.

صدای زنگ پیامک گوشی حواس پرت شده ام را جمع کرد و نگاهی به صفحه اش

انداختم؛ پیام متنی تبلیغاتی کمی به حالم ضدحال زد..

این حرکات برایم عجیب بود، شاید فقط کنجکاوی ساده .

همین و تمام..

\_ کی بود؟!\_

پارچه ی قرمز رنگ را روی میز پهن کرده و گفتم؛ تبلیغات..

\_ فهمیدی چی گفتم یا نه؟! امشب دعوتیم بخودت برس!

\_ باشه..

او مقابل خانواده و دوستانش، مرد باسیاستی بود، هرطور که شده خود را خوب و پاک

نشان میدهد.

\_ اون گوشی لعنتی رو هم خفه کن..

صبحانه رو که حاضر کردی حاضرشید ببرمت آرایشگاه، رنگ موها تو خیلی روشن نذار،

بنظرم شکلاتی تیره رنگ خوبی باشه، ابروها تم زیاد ور نذار، لباس خوب داری برای امشب

یا نه؟!\_

\_ باید خرید هم انجام بدم..

\_ نمیرسم پیام دنبالت، خودت همین نزدیکی ها ی چیزایی برای امشبت ردیف کن، پول

میزنم به کارتت..

حواستم جمع کن غلط اضافه نکنی..

اونوقت انقدر میزنمت تا یه هفته خون بالا بیاری، فهمیدی یا نه؟ فکر نکن چون امشب میریم خونه بابام دستم زیر ساطورته، من پیششون از آب زلالم پاک ترم، امشب پسرعمم اونجاست، سنگین و درست رفتار میکنی تا شب مزخرف امشب تموم شه بره پی کارش..

\_عسل میخوری یا نیمرو کنم برات!؟

\_نیمرو کن..

روغن را درون ماهیتابه ریخته و افکارم درگیر شد؛

البرزکوهسار کسی نبود که پیامم را بی جواب بگذارد، هرچند خودم هم از او خواستم پاسخی ندهد، اما...

کمی نگرانی بی دلیل میان ذهن و دلم جا خوش کرد..

\_کجایی امروز؟ دارم با تو حرف میزنم احمق..

نگاهم پی ساطور آشپزخانه رفت، کاش میتوانستم این مرد را با تمام قدرتی که در وجودم داشتم تکه تکه کنم!

اما بعید میدانم باز هم آرام بگیرم، او به اندازه تمام روزهایی که عذابم داد نیاز دارد هر دقیقه تکه تکه بشود..

\_\_رب هم بزن به تخم مرغ، مزه گاه نده دارم میخورم\_\_

\_\_باشه..

مقصد من کوتاه بود، میان اتاق خواب و آشپزخانه، در صورتی که همیشه طرفدار مسیره‌های طولانی و هدف‌های بزرگ بودم..

زندگی کوچک و نرمال، فقط آرامش باشد و احترام، اما، گویا آرزوی من قد و اندازه‌ی خودم نبود..

\_\_چقدر لغتش میدی خب بجنب دیگه..

\_\_بس کن فریبرز، خستم کردی از بس برای هرچیزی غر زدی، یهو بیدار میشی یهو هرچی که از ذهنت بگذره و ازمن میخوای، تحمل داشته باش تا بتونم کارایی که ازم میخوای رو انجام بدم..

\_\_دُم داشتی، اما الان دمت درازتر شده، مثل اینکه دیشب خوب دل ندادی به اتمام حجت‌م با خودت؟

چشمانم را آرام روی هم قرار میدهم تا مسلط شوم به کنترل اعصابم، خواستار جنگی دوباره نبودم، خواهان لطمه‌ی دیگری سمت طاها نیستم، نمیتوانم کز کردنش را کنج خانه شاهد باشم، بنابراین باید دل داد به دل فریبرز..

با، طن صدای آرام تری جواب میدهم!

\_\_باشه، صبر کن« الان آماده میکنم همه چیزو..

\_\_زودتر..

خودت چیزی خوردی؟

\_\_منو طاها صبحانه خوردیم\_\_

\_خوبه چون دیگه نمیتونستم صبر کنم تو و بچتم غذا تونو تموم کنید، حوصلمو سرمیبرید با طرز غذا خوردنتون، آهسته و دیوونه کننده، حتی غذا خوردن طاها هم عین تو شده..

تخم مرغ را مقابلش روی میز قرار داده و برای ریختن چایی دست دراز کردم..

\_پررنگ باشه، کمرنگ میریزی حالم بهم میخوره از مدل چایی دم کردنت..

\_باشه..

\_چیه امروز حرف گوش کن شدی..

\_چون نمیخوام یه دعوی دیگه راه بندازی!

لقمه ای از نان را در دهانش فرو دادو نامفهوم لب باز کرد؛ منظورت چیه؟! اگه تو هم مثل ادم حرف گوش کن باشی منم مجبور نیستم هرچیزی رو با زور و دعوا حالت کنم..

حرص را درون خود پنهان کرده و با لحنی که سعی در آرام کردنش داشتم گفتم؛ با شکلات چایتو میخوری یا قند؟!

\_هنوز بعد اینهمه سال نمیدونی من چایی رو با نبات میخورم؟!

\_باشه...

امشب باید بهترین خود را نشان میدادم، درهرحال هرچیزی هم از درونم ازبین رفته باشد، باز هم من یک زن هستم!

\_طوری نباشه که خیلی به چشم بیای، معقول باشه و مامان پسند همین وبس..

دل لک زده بود برای یک گفت و گوی معمولی، جواب های پر از احساس..

کاش میتوانستم در جوابش بگویم من بهترینم، در همه چیز، زیبایی و رفتار، اما میدانستم که بعد این حرفهایم خبری از گپ عاشقانه نیست، تحقیر هست و تحقیر..

پس سکوت را به هر حرفی ترجیح دادم، و تنها حجم تنفرم نسبت به مرد پشت میزد بالاتر رفت..

او تند سخن میگفت، تند و برنده، زبانش آتش بود و به سرعت میسوزاند هرآنچه که مقابلش قرار داشت..

\_میرم حاضر شم...

باز هم افکارم سمت و سوی پاسخ کوتاهی از البرز کوهسار رفت، همیشه جوابی برای گفتن داشت..

یا انقدر حرف گوش کن شده است؟!

حضورش در زندگی ام از اهمیت چندانی برخوردار نبود، جز روز شهادتی که حال به هیچ موکول شده است..

\_راستی؟!

باز هم صدای گوش خراشش بلند شد؛ فردا هم یه وقتی بذار برو اون شکایتتو پس بگیر،  
زنیکه ی احمق راس راس رفتی از منی که اینهمه سال از اون سگ دونی نجات دادم  
شکایت کردی؟!

من اگه نمیومدم سراغت امشب، نهایت فرداشب خودتو طهاها تو کوچه بودین..

مقابل آینه اتاق خواب ایستادم، زیبا بودم، اما زیبایی که به چشم هیچکسی نیامد، حتی  
یک بار هم منبع تعریف فریبرز نشده..

هر بار گفته ام این روزها میگذرد اما بی فایده تر از امیدی که در وجودم دارم هیچ ندیدم.

البرز

برای بار دوم قدم در خانه نهادم که چند روز قبل ساعات خوش و آسوده ای را گذرانده  
بودم..

سالینا با رویی گشاده اما غمگین به استقبال آمد؛ خوش اومدی البرز!  
و از صمیم قلبم برای چنین اتفاقی اندوهگینم..

\_ممنون..

\_از این طرف، حتما گرسنه ای و صبحانه نخوردی!

\_میل ندارم، زیر گازو روشن کردم که باهم چایی بخوریم، اما....

\_نمیشه که چیزی نخوری بذار دوتایی...

\_ممنون میشم اگر اصرار نکنی سالینا جان..

تنها چیزی که میتوانست آرامم کند، حضور گرم و دلنشین خزان بود، اینکه با چشمان  
مشکی رنگش زل بزند به تصویرم و بگوید، من هستم، برای همیشه، اما افسوس که  
رویایی بیش نخواهد بود..

\_بشین راحت باش..

نمیخواستم تو زحمت بیفتی، اما، واقعا تنهایی امروز برام خیلی ترسناک بود.

\_هیچی جز بعضی از آدما ترسناک نیستن!

صندلی تک نفره چوبی را برای نشستن انتخاب کردم..

او هم دقیقا کنارم، روی مبل خود را جایی داد..

\_فکرشم نمیکردم صبح امروزو اینطور وحشتناک شروع کنم، یعنی از نظر خودم بهترین صبحی بود که چشم باز کردم، یه پیام از آدم موردعلاقه زندگیم، حس خوب، به خیالم میتونستم بشینم و با صحرا یه چایی و نون داغ و پنیر تازه بخورم، صبح اینجوری، با حس خوب و نون پنیر معرکه است سالینا..

فکر میکردم میشه دوباره از نو ساخت..

ولی نشد، هیچی مثل اول نمیشه، چیزی که شکسته خب تمومه، نمیشه که تیکه هاشو بهم چسبوند و انتظار داشت مثل روز اولش صاف از آب دربیاد..

نه خزانی برام موند، نه صحرايي..

پوزخند زده و ادامه میدهم؛ حتی جانیار هم تنهام گذاشت..

انگار حکم اینه که تنهایی ادامه بدم، من از غم بیزارم، از این فلاکت و ضعف، میخوام که همه چیز بهتر شه اما جز بدتر شدن به هیچ راهی نمیرسم، حتی از اینکه اینجا نشستم و دارم باتو دردو دل میکنم بدم میاد، اما نمیتونم، هرچقدرم آدم بریزه تو خودش یجایی تموم میشه..

من دارم تموم میشم سالینا..

کم کم ازبین میرم..

با لبخند ملایمی که معنی اش را نمیفهمیدم نگاهم کرد، هیچ نگفت، و اما من به این سکوت و شنیده شدن احتیاج داشتم..

بگذار حرفهایم را بزخم، شکوه هایم را با صدای بلند بگویم..

و در آخر هر قضاوتی باتوست..

\_من همیشه وارد مسیر اشتباهی میشم، فکر میکنم درسته اما عمیق که بهش نگاه کنی میبینی که تش سقوطه، هیچ راه نجاتی نیست، نگه داشتن صحرا تو خونه خودم اشتباه بود، حتی اگه خواست خودش بود، دلبستنم به خزانه بزرگترین اشتباهه چون میدونم تهش هیچ سعادت نیست، اون هرچقدرم خوب باشه، بازم نشدنی بنظر میرسه، ولی من کور کورانه دارم ادامه میدم، میگم خب اونکه شوهر بحساب نیاد، مثل نگهبان جهنمه..

پس...

شاید، شد!

اما هرچقدر دست و پا میزنم بیشتر فرو میرم، دارم از غم صحرا داغون میشم، اما ببین، بازم با فکر اون زن آرام و قرار ندارم..

سالینا...

کاش زندگی یک روی خوشی هم داشت، کاش باطری روزای بدش تموم میشد و روزای خوش برمیگشت.



من میخوام این زندگی رو ادامه بدم، اما با کمی خوشی هم تنگش!

\_ همیشه بابام میگفت، وقتی غم میبازه که مقابلهش بایستی و با یه لبخند مسخره نگاش کنی و تمام زورتو بزنی تا ازش رد شی، نمیدونم حرفش تا چه حد درسته، خب معلومه که آدم یه نقطه ای کم میاره، ولی مهم اینه که هرچقدرم بد بازم میگذره..

اینطور نیست البرز؟!!

به گذشته فکر کن، به خیلی قبل ترها، از همه چیز گذر کردی، چیزی که الان پیش روت داری زندگی الانته، اون خانومی هم که انقدر قشنگ ازش حرف میزنی، باید به حالش غبطه خورد..

\_ فکر کنم این چند روز به اندازه چندین سال به تو و حسین زحمت دادم.

\_ وقتی میشه اسمشو گذاشت زحمت که بابی میلی انجام بشه، نه اینکه خودمون داوطلبانه بخوایم کنارت باشیم.

سربه زیر انداخته و گفتم؛ هنوزم باور نبودنش سخته.

یوقتی دیدی، خوابی میبینی که به حدی وحشتناکه، بعدش که بیدار میشی خیالت راحت که خواب بوده..

کاش همه ی قسمتای سخت زندگی خواب بود.

مثل الان، بیدار شمو روزمو با صحرا طور دیگه ای ادامه بدم..

\_ قانون و خواسته قشنگیه، اما این فقط قانون ما آدماست که از طبیعت میخوایم، دنیا قانون خودشو داره..

عمیق زل زدم، چهره اش جز زیبایی، آرامش دلنشینی هم داشت، تفاهم تنگانگی بود میان او و برادرش..

بی هدف و خودسر موبایلم را از جیب بیرون کشیدم، اصلاً بگذار فریبرز بفهمد منی هستم که بیتابانه خواهان خزان شده ام، خزانی که حتی فریبرز ثانیه ای لایق با او بودن نیست..

\_خوشحالم که حالت خوبه!

از طرف من طهارو ببوس.

متن بلند و بالایی نبود، اما گزینه ارسال را لمس کرده و فرستادم..

\*خزان\*

درسالن استشمام این حجم از بوی رنگ و مواد شیمیایی برایم غیرقابل تحمل شده بود، طاهارا به خواست خود و ناچاراً به اتاقی دیگر کنار چند کودک دیگر فرستاده بودم، تا از بوی رنگ دور باشد..

سالنی شلوغ و شیک، بامتراژ بالا،

فریبرز چطور میتواند آنقدر ماهرانه چنین جایی را شناسایی کند؟!

به خواست فریبرز رنگ موهایم را بعد از مدت ها رنگ کرده آنهم مات و کدر، ولی بازهم به چهره ام رنگی تازه بخشید..

\_فوق العاده شدی خانوم..

لبخند زدم به روی زنی که کار رنگ موهایم را به اتمام رساند..

\_لطف دارید!

\_چهرت جون میده برای مدل شدن، یه مدل شیک میشه ازت درآورد.

چه خوش خیال بود این زن!؟

با وجود چنین زندگی تباهی حتی خواب خوش هم بر من حرام شده است..

آرایشگر بدون اینکه منتظر جوابی از سوی من باشد، راهش را گرفت و سراغ کسی رفت که صدایش زده بود..

خود را درون آئینه نظاره کردم، رنگ موهایم به دلخواهی که فریبرز سفارشش را داده بود درنیامد اما زیبا شده بود، شاید هم از نظر من بعد از مدتها این تغییر فوق العاده دلچسب شده است.

رنگی نزدیک به زیتون..

ابروهایم بطور خوش حالتی برداشته شد..

چهره جدیدم را دوست داشتم، غریبه بود، شبیه به زنی که در زندگی صاحب آرامش است..

این خزان را دوست داشتم.

\_ خب چگونه؟! معلومه که خیلی خوشتر اومده..

\_ خیلی خوب شده، ممنون ازتون.

\_ برازنده صورت جذابته، همونطور که گفتم مدل خوبی میشیا، مدل عکسای من..

نظرت چیه!!

هیكل روفرم، چهره زیبا، پوست روشن، اوه فوق العادست..

\_ نه متاسفم نمیتونم..

شانه ای بالا انداخت و گفت؛ هرطور که راحتی! خب مبارکت باشه عزیزم، شوهرت چه ذوقی کنه با دیدنت..

لبخند از روی صورتم محو شد، اما جواب دادم؛ حتما همینطوره.

در صورتی که اصلا اینطور نبود، میدانستم با دیدن رنگ موهایم، قطع به یقین بهانه ای میتراشد برای بحثی شدیدو جدید..

بازهم آرایشگر از مقابل چشمانم دور شد،

زن میانسالی بنظر می امد، اما چهره اش میان آرایش انبوه گم شده بود..

موهای بلوندش به طرز هنرمندانه ای رنگ شده است..

تشخیص رنگ موهای بلندش برایم سخت شده بود، اما زیبایی اش قابل انکار نیست..

رفته رفته تعداد افراد سالن بیشتر میشد و این حضورم را دراین مکان سخت تر کرده بود..

بنابراین هرچه سریعتر هزینه را پرداخت کرده و با برداشتن طاها از آنجا بیرون زدم. -

به خواست فریبرز باید بدنبال خرید لباسی تازه هم میرفتم..

او سفارش خاصی برای تهیه لباس امشب نکرده است، شاید میتوانستم بعد از سالها امروز را کمی به دلخواه خود زندگی ام را پیش ببرم -

بی اهمیت به چند چشم خیره اطراف،

وارد نزدیک ترین فروشگاه، در همان حوالی شدم.

لباس هایش رنگین و مجذوب کننده.

چیزهایی را میدیدم که درست به دلخواه من دوخته شده اند..

دست گرم و کوچک طاها را محکم تر در دست گرفتم، آرام گام برمیدارم تا مبادا خستگی به پاهای کودک کنارم نفوذ کند.

فروشگاهی را از نظر گذراندم.

مانتوهایش معقول بنظر میرسید، فروشنده مردی جوان بود، بعد از سلام کوتاهی، بی توجه به حضورش دور تا دور فروشگاه را گشتم..

مانتویی به رنگ سرخ آبی توجهم را جلب کرد، همیشه، با وجود زندگی تاریک، عاشق رنگهای روشن بودم..

\_بسیار انتخاب زیبایی دارید، هم زیبا هم اینکه به پوست سفید و رنگ موهاتون میاد..

نیم نگاهی به او انداختم، پسری جوان با قد متوسط و اندامی باشگاهی..

چشمانی ریز با پوستی گندم گون..

\_میتونم امتحانش کنم؟

\_بله حتما، از این طرف.

خندان

همزمان با ورودم به اتاق پرو، چند زن دیگر هم وارد مغازه شدند، خیالم راحت شد که در این فروشگاه تنها نیستم..

اتاق به اندازه کافی بزرگ بود که طاهها هم کنارم باشد، حتی یک صندلی قرمز هم گوشه ی اتاق وجود داشت..

طاهها را روی آن قرار داده و به رویش لبخند زدم..

\_خب، من این مانتو رو میپوشم تو هم نظر بده، ببینم سلیقه ات از همین الان چطور یاست.

خنده کودکانه اش دلچسب و دلپذیر است..

روی گونه اش چال کوچکی شکل میگیرد و من دلم برای اینهمه زیبایی او میرودم..  
مانتو را تن میزنم..

اندازه اش تا روی زانویم بود، کمی آزاد و آستینش مدل فانوسی، مدل و رنگش بینهایت بدلم نشسته بود..

چرخی زده و روبه طاهها ایستادم!

\_چطوره!؟

\_خوشگل شدی!

این تعریف از زبان طاهها خوشحالی اش برایم عجیب و وصف نشدنی بود..

گوشه ی لپش را آرام کشیده و بوسیدم..

\_قربون پسر خوش سلیقم برم، که همینقدر جنتلمن و خوردنیه..

پس همینو میخریم.

برای اولین بار خوشحال بودم، میدانستم خوشحالی ام زودگذر و کوتاه است..

اما، این شادی را کنار طاهایم دوست داشتم..

مانتو را روی میز فروشنده قرار داده و گفتم؛ این انتخابم شد..

مستقیم نگاهش را بمن میدوزد، چشم از او گرفته و به اطراف مینگرم..

\_واقعا انتخاب و سلیقه بینظیری دارید..

جمله ی تحسین آمیزش را بی جواب رها کرده و کارت فریبرز را از کیف بیرون کشیدم..

\_بفرمائید.

\_قابل دار نیست خانوم!؟

\_لطف کنید قیمت رو بکشید، من کمی عجله دارم..

لحتم جدی و خشک بود، لبخند از روی صورتش کنار رفت و بی هیچ حرف اضافه دیگری

کارت را کشید و رمز را زد..

\_خدمت شما، به خوشی استفاده کنید..

از گوشه ی چشم، هنوز هم متوجه نگاه خیره اش بودم..

ساک دستی لباس را گرفته و از مغازه خارج شدم..

همزمان با خروجم تلفن همراهم به صدا درآمد، میدانستم کسی جز فریبرز نمیتواند باشد..

\_به لحظه اینجا کنارم بایست مامان جان..

موبایل را از کیف بیرون کشیدم—

حدسم درست و بجا بود..

نفسم را بیرون فوت کرده و جواب دادم؛ بله.

\_کجایی!؟

\_اومدم مانتو بخرم..

\_ کارت تو ارایشگاه تموم شد؟

\_ آره.

\_ تنهایی رفتی برای مانتو، مگه نگفتم بمن زنگ بزنی، از خدا خواستی، پاشدی رفتی  
ولگردی هان؟

الان دقیقا کدوم گوری هستی پیام دنبالت...\_

\_ بهم گفتی برو خرید کن، نگفتی منم میام، هنوز خریدام مونده..

\_ میگم کجایی پیام دنبالت..

آدرس را برایش شرح دادم، در همین حوالی بود، کنار سالنی که موهایم را رنگ کرده  
بودم..

در زمان کوتاه و چشم برهم زدنی خود را رساند.

عمر شادی ام با دیدنش به پایان رسید..

به ناچار سوار ماشین شده و نگاه غضبناکش را به چهره ام انداخت..

\_ بااین سرووضع داری تو شهر واسه خودت میگردی؟! باخودت گفتی گور بابای فریبرز  
اره؟

مگه نگفتم رنگ موها تو تیره کن، این چه کثافتیه مالیدی به کلت؟!

\_ رنگه دیگه، مگه خودم نمیتونم راجع به رنگ موهام نظر بدم؟ بعد از چندسال یه تغییر  
نیاز داشتم، جای اینکه یه ذره تعریف کنی..

\_ خفه شو بابا، من بهت گفتم شکلاتی، این رنگش روشنه، ببینم چی خریدی؟



شکستن قلبم را با تمام وجود احساس کردم!

میدانستم ادامه جدل باعث شکسته شدن بیشتر خودم خواهد شد..

مانتو را از درون پاکت بیرون کشیدم، با بی میلی و اکراه نشانش دادم..

\_رنگ روشن؟! عجب امروز با میل تو پیش رفتیم، تا همینجاش کافیه، یه امشبو این مانتو رو بپوش..

امیدداشتم به روزی که بتوانم تمام رنگهای شاد دنیا را به تن کنم..

شاید!

جملام شاید امید در آنها وجود داشته باشد، اما به همراه پارادوکس، تردیدی بیش نبود، رهایی من از این جهنم سوزان تردید است و تردید..

\_میریم خونه..

\_اما من هنوز شال و...

اجازه تمام شدن حرفم را نداد..

\_گفتم که بسته هرچی به دل تو پیش رفت، میریم خونه..

سری برای تأیید حرفهایش تکان دادم و او راه خانه را پیش گرفت، اخمهایش درهم بود، گویا او هیچ علاقه ای به زیبایی من ندارد، اما برعکس تمام تصوراتم، زندهای زیبای زیادی دورش را احاطه کرده اند..

ناخداگاه نگاهی به صفحه گوشی ام انداختم، بی آنکه بدانم چه کسی قرار بود پیامی دهد، البرز کوهسار را از یاد برده ام—

بادیدن پیامش، بلافاصله صفحه را بستم، سرچرخاندم سمت پنجره کوچک ماشین، شلوغی تهران آزار دهندو حوصله سربر بود..

در بین این مسیر کوتاه البرز کوهسار حاله ی افکارم گشت، نمیدانم او چنین که تظاهر میکند واقعا بنظر میرسد؟ یا تماش تظاهر محسوب میشود، البته که فریبرز در روزهای ابتدایی آشنایی حتی تظاهری هم نکرد...

\_زودتر میرسونمت خونه مامانم کمکش کن، خودمم جایی قرار دارم میام به زودی.. اول برو خونم وسیله هایی که لازم داری و بردار..

حواستو جمع کن هیچ آه و ناله و شکایت الکی پیش خانوادم نمیکنی، خزان، فقط کافیه ذره ای متوجه بشم مامانم دلخور شده دمار از روزگار خودت در میارم..

مسلمما هیچ علاقه ای از من در قلب فریبرز وجود ندارد، اما اینکه چرا تمام زورش را برای داشتتم میزند را نمیفهمم!

شاید میخواهد به همه ثابت کند که بخوبی بلد است زندگی اش را حفظ کند..

\_تو خسته نمیشی از تهدید کردن من؟! چرا هرچی میگذره و باهات راه میام تو بیشتر شخصیت منو نابود میکنی!؟

\_چون تو لیاقتت همینه، زنی دیگه چه انتظاری بیشتر از همین چیزا میشه ازت داشت؟

\_هرموقع معنی انسان بودن رو فهمیدی، معنی زن بودنم میفهمی، خیلی دیره و همینطور بیفایده برای بحث کردن راجع به این موضوع..

نگاهش سمتم ترسناک و غیرقابل تحمل بود!

\_امروز پا روی دم من نذار، بدجوری لهت میکنم، میدونی که میکنم، تو آخه آدمی بخوایم راجع به آدم بودنم حرف بزنیم؟! از کل، کل هنرات بخوای بگی، میتونی هنر شوهر کردنتو فقط نام ببری، و زاییدنت، کار دیگه ای هم بلدی که کار یه انسان باشه؟ البته خوب میخوری تو خونم، خوب میخوابی، زبونت اینه همه درازه...

شاید حق با اوست، تمام این سالها درمکانی حبس شده ام که پرواز را از یاد برده ام..

البرز

\_این خیلی بده که تو این موقعیت من ب فکر کسی هستم که قلبم بی تابانه صداش میزنه..

سالینا، اون...

اون.. چطور وصفش کنم!؟

میتونه تو نقش یه وکیل بهترین و پرجذبه ترین و دوست داشتنی ترین شخص باشه، یا تو نقش یه استاد دانشگاه!

، تصور اینکه من تو دانشگاهی تحصیل کنم که اون استادش باشه و با نگاه خاصش از سالن عبور کنه.. یک رویای بینظیره.. اون تو هر نقشی خیره کنندست..

تو این شرایط از خودم بیزارم که هنوزم دارم به خواسته دلم توجه میکنم نه غم توی وجودم..

من دیوانه وار شیفته ی این آدم شدم..

اولین چیزی که حالمو با دیدنش خوب میکنه، مادربودنش، اون با شرایط بینهایت خاصی که داره، اما بازم یه مادر بینظیره..

سالینا نگاه مستقیمش را به من دوخت و لب زد؛ یه زن متاهل، بنظر انتخاب درستی نمیداد  
البرز..

\_ کی میتونه بگه چی درسته؟! تازه، من، فکر میکردم قراره جداشه، ولی حالا...

تو یه کوه گل گیر کردم، از طرفی میخوام که هرطور شده داشته باشمش، واز طرفی میدونم که نمیشه و باهاش کنار میام، اونقدرها هم ترمز نبریدم، از یه طرفم، نگرانشم..

میخوام که نباشه، ولی نگرانی دیوونم میکنه..

و حالا هم که تو یه عالمه مشکلات جدید و غم سوزناک صحرا دست و پامیزنم..

\_ مشکلات که همیشه هست، صبره که همه چیز رو درست میکنه..

\_ سخته، موندن و ادامه دادنم توی اون خونه، خونه ای که اتاقش...

به سرم زده است، از این شاخه به آن شاخه میپریم و موضوع را تغییر میدهم...

میشود کسی را دوست داشت، عاشقانه و زیبا، پراز آرزو و رویا، میشود خواست، میشود نداشت و بی تاب شد برای آغوشش، دلتنگ شد برای چشمانی که زمان کوتاهی فرصت دیدنشان را داشتی...

میشود ماند به پای آرزویی محال، میشود سوخت در عشقی غیرممکن، میشود دلتنگ شد،

دلتنگ کسی که هیچ جایی در خاطرش نداری...

\_البرز، یچیزی بگم؟! اولین بار که دیدمت یه انسان محکم و استوار مثل اسمت بنظرم اومدی، اینطور کم آوردن تو ویژگی های تو نمیگنجه...

پس طوری ادامه بده که هستی، نه میخوای باشی..

\_آدمه دیگه، بین اینهمه مشکلات و دغدغه یجایی کم میاره..

کم آوردن خیلی بده..

من نمیگم کم آوردم چون دیگه آب از سرمن یکی گذشته، اما، خسته شدم، ازاینکه سالهاست خیلی چیزا رو ریختم تو خودم، شدم یک درونگرایی که مثل یه توپ پر شده..

\_حرف زدن و تبادل احساس خیلی قشنگه، اما کم آوردن نه....

تنها کسی هستی که از حرف زدن باهش بشدت لذت میبرم، البته بجز حسین، اون تکه..

خودتو مقصر ندون، مقصر هیچکدوم از این اتفاقات، حسین خیلی کم پیش میاد کسی رو وارد زندگی شخصیمون کنه، اما تورو...

خب این خیلی خوبه که تونسته بعد از مدتها با رفتن جانیار، کسی دیگه ای رو مورداعتماد خودش بدونه...

اعتماد اون اعتماد منم هست، چون من به حس و انتخابش اطمینان دارم، برای همینه که منم حس خوبی نسبت بتو دارم..

کمی آرامش به وجودم تزریق شد، این دختر، این خانه، منبعی از انرژی مثبت و نور هستند.

خندان

سکوت را در جواب سالینا ترجیح دادم، انگشتانم بازیچه تعداد دیگری از انگشتهایم شد..

زندگی کلاسیک و دراماتیک!

ترکیب این دو چه شود..

\_با یه قهوه و صبحانه چطوری؟!\_

\_ترجیحم اینه چشمامو ببندم، منتظر حسین بمونم..

و باید بزودی خودمو برای مراسم بدرقه ی صحرا آماده کنم، هرچند اجازه حضورم رد شد، اما، من، نمیتونم نرم.

از روی صندلی به قصد رفتن برمیخیزد، این نگاه و لبخند، چه چیزی درونش نهفته است که تا مغزو استخوانت را آرام میکند؟!\_

\_هیچکسی نمیتونه بهت بگه چکاری رو باید انجام بدی، وقتی به درست بودنش اطمینان داری، پس انجامش بده..

میتونی از این طرف بامن بیای و استراحت کنی!

آرامش صدا و لحنش، مخالفت را از من ربود..

جلوتر از من گام برداشت، دوتابلوی بسیار قدیمی و بزرگ روی دیوار نصب شده بود، مردی با موهای تماما سفید، چهارشانه، با کت و شلوار مشکی، در کنار زنی جوان که روی صندلی سلطنتی نشسته بود،

بعد آنالیز کوتاهم، از تابلوها گذر کردیم.

انتهای سالن، اتاقی باز شد..

ایستاد و بمن نگریست تا داخل شوم.

\_میتونی اینجا راحت استراحت کنی.

\_خانواده از حضورم تو این خونه دلخور نمیشن؟!\_

\_کسی جز من و حسین تو این خونه زندگی نمیکنه، بفرمائید.

پس آن تابلو؟ مطمئن بودم یک عکس خانوادگیست.

\_میتونم بپرسم اون تابلو روی دیوار، اون مرد و خانوم جوان کنارش چه اشخاصی هستن؟

\_پدرم کنار همسرش!

پس آن زن مادر او و حسین نبود!

خندان



متوجه نگاه متعجب و کنجکاوم سمت سالینا شدم..

بدون شک او هم به سوالات ذهنم پی برده است.

\_خشایار، پدر منو حسین ارتشبد بازنشسته هستن، الانم با همسرشون تو سوئیس گذران زندگی میکنند..

ارتشبد، بالاترین درجه ی نظامی ایران!

این خانواده چه رازهای پیچیده ای را درخود تنیده اند.

بیخیال کنجکاوی از کنار سالینا عبور کرده و وارد اتاق خواب شدم.

\_چیزی لازم داشتی خبرم کن.

فاصله ی صورتمان با هم بسیار کوتاه بود، چشم درچشم و با نگاهی مستقیم سمتش گفتم:

\_ممنون سالینا، بابت همه چیز، بخاطر امروز، و گوشی که برای چند دقیقه بمن سپردی..

لبخندش را نثارم کردو گفت؛ دنیا وقتی جای قشنگی میشه که از انسانیتمون مقابل هم استفاده کنیم، البته دیگه این روزا چنین واژه ای پیدا نمیشه، منم کاری نکردم، شما مهمان ما هستی و نهایت ادب رو باید مقابل شما رعایت کنیم، و همچنین مهم تر از همه، جانیار از اینکه کنار ما باشی خوشحال تره..

این رو مطمئنم.

\_یچیزهایی برای دونستن هست، یعنی نه از روی کنجکاوی یا فضولی، یچیزایی که از این ابهام و ندونستن بیرون بکشتم.

سری برای تأیید حرفهایم تکان دادو گفت؛ چیز دیگه ای هم هست که دونستنش بهت کمک کنه!؟

شرم داشتم مقابل این دختر از اینکه بخواهم سوال های خصوصی و خانوادگی ذهنم را بازگو کنم، او آنقدر پيله ی محافظش را دورش پیچیده که اجازه هیچ سوالی به آدم داده نمیشود.

\_سوالی نیست.

خندید، اینبار فراتر از یک لبخند بود.

\_ زن جوان کنار پدرم، همسر دوم ایشون هست، مادر منو حسین سالهاست بر اثر یک سانحه رانندگی فوت کرده..

سمت دیگه سالن عکس مادرم هست، بعدا باهاش آشنات میکنم..

\_خیلی متاسفم بخاطر این موضوع.

\_ممنون، و خوب بخوابی.

فقط صدای پیانو که اذیتت نمیکنه؟! برای فردا باید کمی تمرین کنم، هرچند صداش تا انتهای سالن و داخل اتاق نفوذ نمیکنه، اما بازهم ادب حکم میکنه که این موضوع رو باهات درمیون بذارم.

\_مشکلی نیست، موفق باشی.

خزآنن:

او رفت و من درسکوت اتاق گم شدم..

اتاقی شاید بیست متری، به شکل مستطیل بودو کاغذ دیواری اش به رنگ آبی آسمانی ترسیم شده است.

هیچ چیز اضافه ای جز یک قاب عکس سه نفره روی دیوار و میزو صندلی گوشه ی اتاق، نزدیک به تخت وجود نداشت.

مقابل قاب عکس ایستادم..

باز هم جانبار بود، با لبخندی دلچسب که دندانهای ردیفش را به نمایش گذاشته بود..

آخ جانبار!

دستی به پیشانی ام کشیدم، ایستادن مقابل قاب عکس بیجان و زل زدن به چهره ی خندان جانبار بیفایده بود. -

خودرا روی تخت یک نفره جای دادم، روتختی اش هم به رنگ سفید براق بود..

عجیب همه چیز این خانه به دل مینشست، از تابلوی خانوادگی و پر از رازش بگیر تا این اتاق...

چشمانم را بستم، بی آنکه هیچ فکر اضافه ی دیگری به سرم بزند،

این روزها زود به زود خستگی سراغم می آمد، شاید چون روحم بیشتر از هر وقت دیگری نیاز به استراحت دارد.

صدای زنگ موبایل، مرا از آرامش چند لحظه پیشم جدا کرد..

شماره مادر استرس را به قلبم راه داد...

نمیتوانستم پاسخی به تماسش بدهم، صبر کردم تا صدای زنگ های پی در پی قطع شود، این چند ثانیه برایم ترسناک ترین و طولانی ترین لحظات شده بود..

به محض پایان تماس، دوباره شماره اش روی صفحه گوشی ام نمایان گشت.

گویا چاره ای جز پاسخ نداشتم..

بله!؟

خندان

لحن نگران و پر بغض مادر در گوشم پخش شد..

\_کجایی البرز!؟

\_خونم، خونه یکی از دوستانم.

\_بابات داره میاد در خونت، اگه خونه ای درو براش باز نکن، اون حالی که زد بیرون معلوم نیست چه کاری ازش بر بیاد، عموت زنگ زده بهش و کلی راجع به تو حرف زد، وایی البرز، مامان جان، آخه چرا مسئولیت اون دختر احمقشونو به عهده گرفتی، ببین، چندتا خانواده رو دشمن خودت کردی،

شاید بابات با چندتا دادو هوار قضیه رو فیصله بده اما خانواده عموت، زن عموت، اونا همه فکر میکنن تو مقصر این ماجرای کذایی هستی،  
من جانیارو از دست دادم البرز..

بغض هایش به گریه تبدیل شد و هق زد..

\_جانیارو خدا ازم گرفت، تورو هم اگه ازم بگیرن من دیگه زنده موندنم چه معنایی داره، مرگ مامان برای یمدم شده از تهران دور شو، بذار این آشوب بخوابه، عموت خونتم بخوره سیر نمیشه..

داشت به بابات میگفت اگه اون پسره نبود، اگه بخاطر بابات نبود تورو هم میفرستاد پیش جانیار..

مقصر مرگ دخترش تورو میدونن..

البرزجان، مامان قربونت بره، هرجایی همونجا بمون، خونه نرو، نذار پیدات کنن..

این داستان بوی خون میده پسر، نذار به داغ توهم بشینم، من تاهمینچاشم اگه این باباتو تحمل کردم میدونستم حداقل تورو دارم، منو بدون پشت و بانه نکن..

میشنوی چی میگم!؟

\_خونه نیستم مامان، ولی به زودی برمیگردم خونه خودم، حتی میخوام پیام تشیع جنازه صحرا، واقعا فکر کردی وداع آخرو با صحرا نمیام؟! اونم بخاطر تهدید های مسخره و بی اهمیت عمو و خاندانش؟!\_

بذار همه فکر کنن من مقصرم، ولی من ادمی نیستم که بی دلیل بذارم و برم..

میخوام این آشوب با آخرین توانش بسوزه و بیشتر شه، شما هم نگرانیت بیخوده هیچ اتفاقی نمیفته.

\_البرز، لج نکن پسر..

جیگر منو بیشتر از این خون نکن، خودتم میدونی من تک وتنها بین این قوم کاری ازم ساخته نیست، مواظب خودت باش.

\_مواظب خودم هستم، تو هم سربه سر بابا نذار، نمیخوام...\_

میدونی که..

میدانستم معنی جمله نصفه و نیمه ام را میفهمد، شرم اجازه کامل کردنش را بمن نداده بود.

نمیخواهم بگویم، مواظب خودت باش تا پدر مبادا تورا کتک بزند..

#پارت ۲۶۴

عاجزانه نالیدا!

\_البرز..

\_مامان خیلی دوست دارم، خیلی زیاد، به اندازه تموم نبودن هایی که تو زندگی نبودی دوست دارم..

ولی من تا ته این ماجرا هستم!

صحرا به اندازه جانبار برام مهم بود..

میفهمم که نگرانی اما من نمیتونم، متاسفم!

\_البرز!

\_نمیشه، به بابا نگو باهام حرف زدی، تماس اخیرتم پاک کن، نمیخوام بخاطر حرف زدنت بامن دعواتون شه..

\_باباتو نمیشناسی؟!

\_بابامو میشناسم که میگم کاری نکن که دعوات شه..

\_مگه میشه بااین اوضاع وخیم نگرانت نشم؟

تو یه همچین انتظار نشدنی از من داری؟!

\_شما خودت چی چطور میتونی ازمن بخوایی تشیع جنازه خواهرم نیام؟! اون صحراست مامان،

خاطرات کودکانه من، دختری که اون زمان باوجودش، با قلب کوچیکش میتونست غصه هامو نصف کنه، وگرنه که منم مثل جانبار باید قلبم از اون همه فلاکت وا میستاد..

\_الآن وضع فرق میکنه، نمیشه، نباید بیای..

\_باید قطع کنم، به استراحت نیاز دارم-

\_مواظب خودت باش یکی یک دونه من..

بی هیچ خداحافظی به تماس پایان دادم؛

تمام بغض ها و اشکهایم را درون قلبم مدفون میکنم و به سکوت ادامه میدهم، زندگی  
است دیگر، نمیشود با هراتفاقی گریست و نگران شد،

دنیاست دیگر، نمیشود که با هر مشکلی کم آورد و اشک ریخت..

اینبار صدای پیامک گوشی ام حواس پرتم را جمع کرد..

بادیدن نام خزان، سرچایم نیم خیز شدم.

خزان\_\_\_\_\_:

خزان



## خـــــــزان

با عقل خود درجنگم که جوابی به متن البرز کوهسار بدهم یا خیر؟!

\_من میرم دوش بگیرم، تو هم حاضر شو که بعدش معتل تو نشم..

منتظر جوابم نماند و بعد از درآوردن پیراهنش داخل حمام اتاق خواب مشترکمان شد..

و اما من همچنان درگیر افکار خود، این خوب نیست، فکر مشغولی جدیدم را دوست نداشتم..

فکر کردن به البرز کوهسار را دوست نداشتم، در زندگی ام چیزهای زیادی وجود دارد برای فکر کردن..

نمیشد، نمیشود..

نه، نه..

این زندگی خیلی چیزها بمن بدهکار بود،

یک زندگی با کمی آرامش..

تجربه یک عشق دلنشین..

تحقیرمیشوم بی آنکه بخواهم، میشکنم، بی آنکه شکستگی قبل ترمیم شده باشد..

نه گریزی است نه پایی برای دویدن و دور شدن..

موهای لخت و رنگ شده ام را پشت گوشهایم فرستادم..

به آرامی و با اعتیاد، واژه ها را برای نوشتن کنار هم ردیف کردم..

\_خودت حالت خوبه؟

متن عجیبی را برای نوشتن انتخاب کرده و ارسال کردم..

حتی نمیدانستم حال خوب یا بد البرز کوهسار برایم مهم هست یا نه!

فقط نوشته و برایش فرستادم..

نخواستم منتظر جوابی از سویش بمانم،

اما بعد از یک دقیقه ویبره پیام گوشی ام به صدا درآمد..

باید حاضر میشدم، وقتی برای خواندن و جواب دادن نبود..

اما عجیب سطح کنجکاوی ام بالا رفته بود..

پیام را باز کرده و خواندم؛ دارم برای خوب بودنم سعی میکنم..

شاید اینو نباید بهت بگم، اما این روزا بیشتر از هر وقت دیگه ای برای دلتنگ نشدن

مبارزه میکنم، اما ته همه ماجرا برمیگرده به دلتنگی من نسبت بتو، کاش، هیچوقت

برنمیگشتی سرپله اولت، کاش، کمی فقط کمی بمن اعتماد میکردی..

این متن...

آه از نهانم بلند کردوشقیقه ام نبض زد..

پیام را حذف کردم، بدون اینکه بخوام بازهم مرورش کنم..

صفحه گوشی را بسته و موبایل را روی تخت رها کردم.

فهمیدم!

طپش لحظه ای قلبم را بعد از خواندن دلتنگی اش فهمیدم، به گمانم خفقان طپش قلبم از سر اضطراریست که بر من وارد شده، نه چیز دیگر..

هیچ چیزی وجود نخواهد داشت!

مانتویی که بعد از مدتها از روی علاقه خریده بودمش را با مانتوی قدیمی خود تعویض کردم..

حال که دقت میکنم، بینهایت روی رنگ پوستم مینشیند..

گویا این مانتو و رنگ بهاره اش را از روی علایق خودم دوخته اند..

خیاط چه ماهرانه برسلیقه ام آگاه بود..

شالی مشکی مدل حریر از کمد بیرون کشیدم،

این رنگ را دوست نداشتم، برخلاف روح افسرده ام، همچنان سلايقم بر خواسته ی قلبی ام برتری داشت..

چاره ای جز انتخاب این رنگ نیست، چون میدانستم فریبرز به هیچ وجه شال رنگ روشن را اجازه سرکردن نمیدهد..

همیشه دوست داشتم براساس خواسته خود زندگی کنم، یا آزادو رها، یا بسته و خاموش.. هرچه که خود میخواستم..

اما.. اکنون تبدیل به عروسک دست فریبرز شده ام..

همسر یا برده دار؟!

\_تموم شد؟!

تن پوش آبی رنگش را به تن کرده و مقابلم ایستاده بود، از دیدن بدن نیمه عریانش هم بیزار بودم..

\_آره، تا تو لباساتو بپوشی یه سر به طاها هم بزنم.

\_ولش کن، خوبن لباساش، بذار باهمونا بیاد. \_

\_باید مرتبش کنم.

\_تو فعلا بمن برس، ببینم لباسایی که قرار بود بپوشم اتو شده؟!

\_آره.

\_چه عجب!

واقعا چه عجب که یه امروز و کمتر سربه سرم گذاشتی..

\_میرم بیرون منتظرت میمونم.

\_چه مرگته؟!

حوله را از تن بیرون کشیدو حالا، تمام بدن عریانش مقابل دیدگانم بود..

هربار این جسم را اینگونه میبینم از بهم خوردن حالم جلوگیری میکنم..

او شاید بی نقص ترین هیکل مردانه را داشته باشد اما...

از نظر من او منفورترین بدن را داراست.

\_کدوم گوری میخوای بری انقدر برای بیرون رفتن از اتاق عجله داری؟! یه گله زن برای

دیدن این بدنم له له میزنن، اونوقت زن من از دیدنش فراریه..

بتمرگ روی تخت ببینم..

\_با من که کاری نداری، یه چک کنم ببینم طاها به چیزی احتیاج نداره.

\_فعلا من احتیاج دارم بتمرگی و منو تماشا کنی، فهمیدی؟

نه مثل اینکه هنوزم آدم نشدی

خــــزآنــــ

او بخوبی بلد بود چگونه شکنجه دهد، او

سوزاندن را به هرروشی از بر بود، اینکه چطور میشود زنی را سوزاند و به خاکستر تبدیل کرد، یا شکست و با خرده هایش بازی کرد،

نشستم به تماشای مردی که هر لحظه بادیدن اندامش ذوب شدم و سوختم..

هیچ علاقه ای در وجودم برایش باقی نمانده..

چندباری چشمانم را به اطراف اتاق چرخاندم تا تمام شود این ثانیه ها و دقایق جان فرسا..

او عادت داشت لباسهایش را به کندترین شکل ممکن به تن کند..

بمن گفته بود آماده شو و خودش....

این مرد تمام جزئیات رفتاری اش آزار دهنده است..

دقایق به هرجان کندی که بود گذشت..

خانه ی قدیمی و ویلایی اما تعمیر شده خانواده فریبرز در مرکز شهر واقع شده بود..

چندماهی از آخرین حضورم در این خانه میگذرد..

این خانه را با تمام صمیمیت اعضایش دوست داشتم..

شاید مادر فریبرز برایم لقمه ای تلخ گرفته باشد اما..

او باز هم قلب مهربانی داشت..

\_ خیلی قرار نیست اینجا بمونیم، اگه گیردادن چرا زود دارید میرین، چی میگی!؟

حرف های از پیش تعیین شده را برزبان جاری کردم؛

\_ فریبرز صبح زود باید بره سرکار، خستست..

\_ خوبه. پیاده شو..

چنین خانه ای حس و حال خوبی را به همراه دارد،

بوی درخت توت و پرتغال و نارنج در تمام محیط باز حیاط پیچیده بود..

پا روی موزائیک جدید کف حیاط گذاشته و به اطراف سرچرخاندم.. بوی خوب را به ریه  
هایم فرستادم..

این مکان را همراه فریبرز دوست نداشتم، باوجود او نمیشد از لحظاتی لذت برد..

خندان

دست طاها را به دست گرفته و راه افتادم..

طرز فکر خانواده اش کاملا قدیمی و سنتی بود اما بازهم میشد مهربانی را دربینشان یافت،

آنها اهل آزار رساندن به کسی نیستند، اما، فریبرز به اندازه تک تک آدمهای داخل این خانه ظلم کردن را بلد بود.

هنوزهم نشان از قدیمی بودن این خانه باقی و قابل تشخیص است..

\_چرا سرتو انداختی پایین جلوتر ازم راه افتادی؟! چی رو میخوای ثابت کنی؟ مثلا میخوای بگی برات اهمیتی ندارم؟

\_چرا دوس داری همیشه سرزنشم کنی؟! داشتیم از محیط این خونه لذت میبردیم، ربطی به اهمیت دادن بتو یا ندادنت نداره..

\_خفه شو، این یه مورد تو یادم میمونه و خونه باهات تسویه میکنم.. مواظب باش هی روش نیاد..

\_واقعا نمیدونم چطور باید باهات رفتار کنم که بشه باهات کنار اومد، کار من از کم آوردنم فراتر رفته، لطفا امشب رو تمومش کن.

\_اتفاقا امشب بیشتر زیر ذره بین نگاه منی، جلوی خانوادم...

\_خوش اومدین قندو عسل های من..

صدای بم و مادرانه ی فریبرز بالا رفت، نگاه از چشمان منفور فریبرز گرفته و به مقابل دادم؛ با لبخند منتظر بود،

تپل تر از چند ماه پیش شده بود اما بانمک بودن چهره اش هم به همان اندازه افزایش یافته است..

پیراهن گل گلی بلند، موهای کوتاه و رنگ شده اش از او مادر زیبایی ساخته بود..

ناخداگاه با دیدنش لبخند زده و پیش رفته و او را به آغوش کشیدم..  
کمی بوی قرمه سبزی زیر مشامم رفت، آغوشش بوی مادرانه میداد، بوی زندگی..  
هیچوقت او را مسئول زندگی تباهم ندانستم..  
\_قربونت برم دخترم، چندماهه فریبرز و شما و طهارو ندیدم.. دلتنگتون شدیم مادر..  
دخترم؟!  
هیچ گاه، حتی مادرم اینگونه مرا به آغوش نکشیده است و ابراز دلتنگی نکرده بود..  
بوسه ای روی گونه اش نشاندم؛ همیشه زود به زود خدمت برسیم..  
حالتون خوبه مامان؟!  
\_شماهارو دیدم خوبترم شدم..  
فریبرز را محکم تر و صمیمانه تر به آغوش کشیدم..  
به رابطه مادر و فرزندی آنها حسادت کردم!



\_خوش آمدین عزیزای من..بفرمائید داخل، ای وای طاهای عزیزدورونم..

تورو باید فقط تو بغلم بگیرم..

بار دیگر طاهارا بغل گرفت و جلوتر ازما داخل رفت،

دستانم توسط فریبرز به حصارش درآمد، ابتدا

با حرکتی غیرارادی دستش را پس زدم که با چشم غره ی او مواجه شدم..

آرام زیر گوشم لب زد؛ احمق، بده من اون دست لعنتیتو..

واینبار خودم برای گرفتن دستش پیش قدم شدم..

ورودمان با لبخند و سلام و احوالپرسی بقیه افراد حاضر همراه شد..

دوخواهر فریبرز و همسرانشان حضور داشتند..

ابتدا سراغ پدر فریبرز رفته و با احوال پرسسی گرمی همراه شدیم،

بعد هم خواهرانش مهربانانه برخورد کردند. -

پریچهره و شهرزاد، دوخواهر فوق العاده شبیه بهم..

کوچکتر از فریبرز و زیبا..

مانده ام فریبرز دراین خانواده اخلاقش به چه کسی شباهت دارد؟!

پسرعمه ی فریبرزهم دراین میهمانی خانوادگی آمده است،همان کسی که تهدید کرده

بود مقابلش حواسم را بیشتر از هروقت دیگری جمع کنم. -

اسارت یعنی چه؟!

یعنی اینکه حتی اختیار واراده ی حرف زدنت هم برعهده ی تو نباشد..

سلامی بسیار سردو رسمی با مردی که به احتراممان از جایش برخواسته بود کردم..

فریبرز را به آغوش کشید—

\_امیرحسن عزیزم..

دل‌تنگت بودم پسر.

مردی حدوداً چهل ساله، قدی نسبتاً کوتاه، با موهای کم پشت، او سالهاست همسر خود را  
برا اثر سانحه آتش سوزی از دست داده بود..

\_شما خوب هستین خزان خانوم!؟

حواسم پی نگاه فریبرز رفت، پاسخ دادم؛ خیلی ممنونم، حال شما خوبه!؟

\_الهی شکر ما هم خوبیم..

به همراه فریبرز و طاها جایی بین خواهرانو پسرعمه اش، روی مبل دونفر نشستیم،

حال فریبرز بطور صمیمانه ای دستش را روی شانه ام انداخت و عشقی پوچ را  
درچشمانش ریخته بود و بمن زل زد..

کاش واقعیت داشت!

به راستی که او بازیگر ماهریست

خزآن—

\_عروس خوشگلم، چقدر این رنگ مو بهت میاد دخترقشنگم. خیلی وقت هم هست ندیدمت، صورتت از قبل لاغرتر اما ماه تر شده..

فریبرز به جای من پاسخ میدهد؛ مامان شما که گفتی امشب دعوتیم، دیگه صبح به خزان گفتم برو یکم خوشگل کن که مامانم ببینه چه عروس خوشگلی نصیبش شده..

لبخندش حالم را بهم میزد!

\_هرچند خزان کلا خانوم زیبای منه..

زل میزند به چشمانم، سعی در طبیعی جلوه دادن اوضاع دارد، خدای من چطور میشوداز این مهلکه ی لعنتی خلاص شد؟

\_خیلی وقتم هست نیومدی خونمون دخترم.

پریچهر با لحن طنزگونه اش پیش دستی کرد..

\_مامان خزان جون دوست داره هی ما دلتنگش شیم..

با لبخند جواب دادم؛ نه این چه حرفیه، این چند وقت کمتر وقت شد جایی بتونم برم..

مادر چشم غره ای ساختگی به فریبرز رفته و گفت؛ وقت نشده یا فریبرزم مثل باباش اجازه نمیده تنهایی جایی بری؟! باباشم هنوز که هنوزه عادتش رو ترک نکرده..

پس همسر به ظاهر فوق العاده ی من به پدرش رفته بود؟!!

به ظاهر این پیرمرد جذاب نمی آمد که چنین رفتاری داشته باشد، مهربان و دلسوز بنظر میرسید، شاید هم فریبرز تظاهر را بخوبی از پدرش آموخته است..

\_عه مامان، تو که میدونی من چقدر ماهم، خزانم هر موقع که بخواد میتونه بهتون سریزنه..

اینطور نیست عزیزم؟!!

عزیزش؟! زمانی که فریبرز برای فریب این کلمه را به کار میبرد، متنفر میشوم از این واژه  
نحس!

به ناچار حرفهایش را تأیید کردم..

\_درسته

بوسه ای پرصدا روی گونه ی طاها نشانند و با لبخند گفت؛ یه امشبو دخترمو ول کن بذار  
بیاد تو جمع خانوما، نمیدزدیمش که، شما آقایون با حرفهای کاریتون خوش باشید، یالا  
خزان جان پاشو بیا تو جمع ما..

فریبرز با لبخندش رضایت به رفتنم داد..

آدمها واقعا ترسناکند، نزدیک شدن به آنها ترسناک است،

حرف زدنتان غیرواقعی، درونشان غوغا،

شناختشان غیرممکن..

درست یا غلط بودن هرکاری سخت، حتی نمیدانستم حرف زدتم با چنین خانواده ای چه  
عواقبی برایم خواهد داشت.

میدانستم آخر امشب فریبرز از تمام جزئیات بهانه ای برای سرکوب من پیدا خواهد کرد،  
اما من به انتها رسیده ام، پره پر، پر تر از چیزی که تصورش در ذهنی نگنجد..

کنار جمع زنانه آنها نشستم،

خوب سخن میگفتند، شهرزاد از همسایه ی بالایی و پرسروصدایش حرف زد و از بین  
حرفهایش چیزی برای سوژه کردن و خندیدن پیدا کردند..

قهقهه تمامشان در فضا پیچید و من درخفا لبخند زدم تا مبادا فریبرز ببیند.

ترسناک تر از همه ی آدمها فریبرز بود.. مرا

به جایی رسانده است که حتی برای خندیدنم باید نگاهم به چشمانش باشد..

مردها مشغول حرفهای مختص به خودشان بودند..

خندیدن های جمع زنانه به پایان رسید و پریچهر روبه من با چهره ای گرفته ادامه داد:

\_ تو چکار میکنی خزان؟! مشغول به کار نشدی جایی!؟

\_ نه، نگهداری از طاها خیلی وقت میبره، دیگه به کار بیرون نمیتونم فکر کنم..

شهرزاد پاسخ میدهد؛ وایی آره داشتن بچه خیلی از وقت آدمو میگیره، همیشه کاری کرد،

البته طاها خیلی بچه ی آرومیه به نسبت دیگران.

\_ آره خیلی پسر خوب و آرومیه..

\_ یمدته رابطتون با مامانم اینا کم شده، با فریبرز که مشکلی پیش نیومده!؟

مکت کردم، دروغ گفتن را دوست نداشتم، اما کتک خوردن هم درد داشت..

لبخندی تلخ برای باور پذیری جمله ام زده و گفتم؛

\_ همه چیز روبراهه، فقط زندگی الانو که میدونی، هرکاری هم کنی بازم وقت کم میاد..

\_ دیگه خونه ی پدر و مادر که باید وقت پیدا شه، مامانم همیشه دلتنگ شماست، یکم

بیشتر حواست به خانواده شوهرت باشه، وقت نداشتن که بهانست، شاید خودت نخوایی..

گفته هایم درست از آب درآمد، آدمها ترسناکند، فقط کافیسست بعد از مدتی مرزها از بین

برود، خوی واقعیشان نمایان میشود.. بی آنکه بدانند قضاوت میکنند..

پریچهر پاسخ میدهد؛ این چه حرفیه شهرزاد، حتما نمیتونن خب..

مادر خانواده مشغول بازی کردن با طاها شد و گویا هیچ یک از مذاکره مان را نمیشنود..

جواب دادم؛ اینطور نیست، من واقعا شما و مادر رو دوست دارم..

پس دلالت از این همه فاصله گرفتن چیه؟!

میدونی بعد از چندوقت داداش و طاها رو دیدیم؟

مقصر این دیر دیدار کردن ها من نیستم.

پس کیه؟! نکنه داداشمه؟

نگاهم را بین دوخواهر درجریان انداختم، پریچهر موهای لخت و بلندش را کنار زدو  
چشمانش را کمی ریز کرد..

و اما شهرزاد منتظر جواب از سوی من!

دوئل مسخره ای بینمان قرار گرفته بود..

هیچکس نیست، با فریبرز حرف میزنم که از این به بعدروابطمون رو بیشتر کنیم.

بعد اینهمه سال زندگی تازه به این نتیجه رسیدی قشنگم؟!

خزآنـــــــ

\_نمیدونم دنبال چه جوابی از طرف من هستی!

اما اون طوری که تو ذهنت فکر میکنی نیست. \_

پریچهر میانه داری میکند؛ ای بابا، حالا که اومدین، و همه دورهمیم امشب، چرا دنبال بحث بیخودی شهرزاد بیخیال خواهر من..

\_ چیشده!؟

سرگرداندم سمت صدا، تصویر گرفته وعبوس فریبرز!

او کی خود را به جمع ما رسانده بود!؟

شهرزاد پاسخ میدهد؛ به خانومت میگم چرا انقدر دیر به دیر سر میزنید میگه وقت نداریم..

\_بیخود گفته، از این به بعد بیشتر سر میزنیم نگران نباش آجی!

لبخند محو اما پیروز مندانه ی شهرزاد را به چشم دیدم!

جمله ی فریبرز مگر چقدر ذوق داشت!؟

\_آخه منم بخاطر دلتنگی میگم نه چیز دیگه، خزان جون امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشی.

هیچ گنجایشی برای ناراحتی جدید درونم وجود نداشت..

\_نه چیز مهمی نیست..

فریبرز روبه من میگوید؛ پاشید به مامان کمک کنید که شام و حاضر کنه..

\_باشه.

افسوس به حال خود که درچنین وضعی گرفتار شده ام،

از شهرزاد حرفهایش را به دل نگرفتم، حق با اوست، رفت و آمدهای ما در این خانه به قدری کم شده است که چهره هایشان در خاطر من برایم محو شده بود..  
تنها چیزی که در میان است، قضاوتی است که علتش من نیستم.

خندان



\_ حالا زوده مادر، تو برو بشین، وقتش که شد به خزان جان میگم کمکم کنه، آخه تو چرا از جات بلند میشی پسرم..

بها دادن به یک مرد تا این اندازه درست بود؟!

نمیدانم، کاری به درست یا غلط بودنش ندارم، اما من حالم بهم میخورد از اینهمه تبعیض و علاقه ی کاذب..

\_ نه دیگه مامان، زودتر شام بخوریم، ما رفع زحمت کنیم، آخه نیست صبح زود میرم سرکار برای همین دیگه نایی نیمونه، انشالا یه آخر هفته بتو و بابا سرمیزنم..

\_ ای بابا مادر، بعد اینهمه مدت اومدی، هنوز عرق تنتون خشک نشده قصد رفتن دارین؟

\_ شرایط اینطوریه مامان جان قربون شکلت برم، وگرنه منو خزان که از خدامونه تو محضر تو و بابا وقتمون بگذره..

\_ خوبه حالا زبون نریز، بشین سرجات شامم میاد..

پسر عمه ی فریبرز به حرف امد؛ خزان خانوم واقعا عروس خوبی هستن، رو حرف اقا فریبرزم حرف نمیزنه..

ایول به این عروس خانواده..

خدایدونه از این عروسا نصیب خانواده ما هم بکنه. \_

سرخ شدن و ورم کردن رگ فریبرز را به وضوح دیدم، چشم غره اش را سمت من گرفت، به طوری که بنظرش گوینده این جمله من بوده ام، هرچند از نظر من تنها به یک جمله و تعریف مودبانه مانند بود نه چیز دیگری.

باعصبانیتی که سعی در کنترلش را داشت به حرف امد؛

\_ گفتم پاشو کمک کن شامو حاضر کنید باید بریم زودتر.

برای لحظه ای خانه به سکوت مبدل گشت..

آنقدر عصبی شده بود که دیگر حتی ظاهرش را هم نتوانست حفظ کند..  
از زور خجالت حتی به چهره ی امیرحسن نیم نگاهی هم نینداختم. –  
از جا برخواسته و گفتم؛ بهتره زودتر شام رو آماده کنیم، فریبرزم خستست

خندان

میدانستم!

عاقبت مهمانی رفتن با فریبرز را میدانستم، هرچقدر هم برای خوب بودن تلاش کند بازهم خوی بدذات بودنش به راه است..

آنقدر همه چیز زود و با استرس پیش رفت که حتی وقتی برای دید زدن دراطراف این خانه را نداشتم..

دربین مسیر کوتاه آشپزخانه تا هال نگاهی از سرکنجکاوای به اطراف انداختم..

کاغذ دیواری قهوه ای رنگ سر تا سر خانه کشیده شده بود،

سقف را کناف کرده اند،

و یک میز ناهارخوری جدید و دوازده نفره گوشه ی حال چیده شده بود،

دکوراسیون و طراحی جدید این خانه قابل تحسین بود..

به یاد داشتم که باوجود بزرگی متراژش، در طرح قدیمش تا چه اندازه کهنه و فرسوده بود..

درورودی آشپزخانه را ازبین نبرده اند، حداقل خوبی این بی تغییر ماندن این است که برای دقایقی کوتاه نگاهم به فریبرز نمی افتد..

باورودم به آشپزخانه عطرخوش غذا را استشمام کردم..

کاش میشد تمامی این حسها و عطرهاى خوب این خانه را درآرامش و با خیالی آسوده، باروح و روان لمس کرد..

باوجود بی تغییر ماندن در ورودی اش،

کابینتها تماما تعویض شده بود..

\_دخترم!؟

نگاه به چهره ی نگران زنی انداختم که گویا از همه چیز باخبر بود..

\_جانم..

\_فریبرز خیلی اذیتت میکنه مگه نه!؟

خندان

دلم میخواهد بگویم، لقمه ایست که شما و خانواده ام برای زندگی من برداشته اید،

اما بازهم از گفتن چنین جمله ای پشیمان گشتم،

بازهم در اعماق قلب و عقلم به بی تقصیر بودن این زن ایمان داشتم، شایدهم میدانست  
پسرش چه ذات کثیفی را دارد و بازهم برای بدبخت کردن انسانی دیگر پا پیش گذاشته،  
اما، بازهم من او را عامل سیاه شدن لحظاتم نمیدانستم..

\_مامان، زندگی منو فریبرز به تباهی کشیده شده، خیلی سخته تحمل کردنش، من  
نمیدونم باید چکار کنم...

اصلا رفتار خوبی تو زندگیمون نداره، همیشه دعوا، همیشه کتک...

ناخداگاه اشکی سمج وار درون چشمم حلقه زد،

من این اشکهای مزاحم را نمیخواستم، باید حرف میزدم، نیاز داشتم به چنین دردودل  
کوتاه، اما بی تاثیری!

مگر چه کاری از دست این زن بی می آمد؟ بنظر او هم زندگی اش تباه مردی دیگر شده  
بود..

دستان گرمش بازویم را لمس کرد..

\_فریبرز من دل مهربونی داره، فقط خیلی زود جوش و غیرتیه، من میدونم خیلی دوست  
داره، فقط به کمی محبت احتیاج داره، خزان جان، دختر قشنگم، من دلم نمیخواه زندگی  
پسرم بهم بخوره، ببین منو، منم بخدا خیلی چیزارو تحمل کردم تا بچه هام بزرگ شن و  
سروسامون بگیرن..

\_اما مامان، زندگی من از یک زندانی هم فراتر رفته، خودتون الان شاهد یه رفتار ناپسند  
فریبرز بودین..

خسته شدم از سکوت و تحمل، واقعا یه انسان، یه زن مگه چقدر ظرفیت داره برای  
دردهاش؟

باهش حرف بزنیید که راضی شه از هم جداشیم.

بغضهائیم را فروداده و اشکهایم پایین نریخته خشک شد، از زار زدن بیزار بودم..

بالحن پرمحبتی ادامه داد؛ دخترم زندگیتون حیفه بخدا، اینکارو نکن..

\_مامان، باوجود دوست داشتن و احترامم نسبت به شما، اما اونی که حیفه منو جوونیم هستیم، که داره به نابودی کشیده میشه، اصلا من هیچی، طاها چه گناهی داره تو همچین زندگی متشنجی بزرگ شه؟

نگید تاثیر نمیداره که باور نمیکنم، همونطور که روی فریبرز تاثیر داشت، مسلما طاها هم ممکنه تو معرض این آسیب قرار بگیره، لطفا راضیش کنید جدا شیم.

خدا

بچم وقتی دعوا میشه یه گوشه کز میکنه، من دلم با دیدن این حالتاش تیکه پاره میشه، مامان، من نمیتونم، اگه خودم تنها توی این زندگی حضور داشتم، شاید میتونستم تحمل کنم، اما باوجود طاها نشدنی، من برای فریبرز حکم یه برده رو دارم، حتی یه رفتار مثبت نداره که دلمو بهش خوش کنم، ازتون خواهش میکنم هرطور شده راضیش کنید طلاقم بده...

من حتی مهریه و نفقه هم نمیخوام، فقط میخوام تموم شه همه چی...

یک لحظه فکر کنید من جای دختر خودتون هستم، راضی به عذاب کشیدنم میشدین؟! فکر کردم، اگر کسی مثل مادرم باشد چرا که نه؟! او راضیست به دردو عذاب های دختری که خودش به دنیا آورده..

اشکهایش را از روی گونه پاک کرد

\_اون به حرفهای من گوش نمیده..

\_معلوم هست اینجا چخبره؟ خوبه گفتم عجله دارم شام و زودتر حاضر کنید..

در آستانه چهارچوب در قرار گرفته بود؛

حتی در این در این دخمه هم از دست شک نگاه های فریبرز در امان نبودم..

بادیدن اندوه مادرش، از در فاصله گرفت و داخل شد، طپشهای قلبم با حضورش شدت گرفت..

\_چیشده؟!\_

\_هیچی پسرم، داشتیم کمی دردودل میکردیم..

بازهم نگاه خشمگینش را بمن دوخت؛ نکنه تو داشتی بیخ گوش مامانم زر زر میکردی که ناراحت شده، تو چرا خفه نمیشی هان؟! چرا لال نمیشی؟

من آخر زبونتو از حلق میکشم بیرون، تا دیگه هرجایی دهننتو وا نکنی..

صدایش اوج گرفته بود..

\_فریبرز جان خزان چیزی بهم نگفته، من داشتم دردودل میکردم..

\_نمیخواه توجیه کنی مامان، خودم دیدم داشت پچ پچ میکرد بیخ گوشت، خستم کردی دیگه، هیچ جا از دست نمیتونم آرامش داشته باشم، همیشه گند میزنی به حال و روزم..

خزان



جایی میان منو مادرش قرار داشت،

روبرگرداندم سمت چهره ی درهمش..

\_ تو آرامش نداری یا من؟ تو خستم کردی یا من؟

آره داشتم به مامان میگفتم راضیت کنه از دستت خلاص شم..

پره های بینی اش از زور خشم بازو بسته شد، واین اصلا نشانه خوبی نبود!

و من بخوبی از نتیجه اش آگاه بودم!

چهارانگشتش با قدرت روی صورتم نشست و از عقب روی زمین افتادم..

مادرش بینمان قرار گرفت تا از ضربه ی بعدی جلوگیری کند.

از جا برمی خیزم..

جیغ زدم؛ تو به چه حقی هروقت که دلت بخواد دست روی من بلند میکنی عوضی..

\_ میبینم که چهارتا آدم دیدی زبونت درازتر شده، عوضی اون ننه باباتن هرزه، مگه بهت

صددفعه نگفتم بمن نگو عوضی..

\_ هرزه تویی.. عوضی تویی..

\_ خزان جان دخترم، تو آروم باش، خدالعنتم کنه که اشکم دم مشکمه..

حال دیگر تمام افراد خانه به آشپزخانه آمده بودند، و با یک سوال تکراری و کلیشه ای

مواجه شدم..

چیشده؟!

\_ هیچی، خانوم فیلس یادهندستون کرده، نمیدونم کدوم حروم زاده ای نشسته در

گوشش و دلشو برده که حالا میگه منو نمیخواد،

آخه هرزست دیگه، اما من مرد نیستم تورو آدمت نکنم، بیوش بریم خونه بی لیاقت، تو لایق بودن تو خانواده ما نیستی، باید ببرمت خونه ام مثل سگ باهات رفتار کنم..

\_مگه تاحالا بهتر ازین باهام رفتار میکردی؟ هرزه تویی که باهرزنی دلت بخواد میپیری، نه منی که حتی اجازه ندارم پامو از درخونه بذارم بیرون، چه برسه کسی تو زندگیم باشه، من فقط میخوام جون و زندگیمو از دست تو خلاص کنم..

\_نگران نباش همین امشب خلاصت میکنم از دست خودم، مثل خر که کتکت زدم عقلت میاد سرجات تا دفعه بعدی برای من گربه رقصونی نکنی..

بازویم را با خشم به دست گرفته و به بیرون از آشپزخانه هلم داد؛ گمشو بچتو وردار بریم..

\_مامان جان توروخدا، الان عصبانی هستی کار دست خودتو این زن میدی، الان نرو..

\_همین امشب باید آدمش کنم مامان،

چه خطایی از من سرزده که مسبب این جملات تحقیر آمیز شده ام؟!

تلاش مادر خانواده برای جلوگیری از عصبانیت پسرش بیفایده بود..

و اما پدرش هیچ تلاشی برای دخالت در این اوضاع اسفناک نکرد..

فریبرز موهایم را دور دستانش پیچیده و مرا به سمت حیاط کشید و طاها پا برهنه بدنالم میدوید..

و باز هم قلب من، نه بخاطر دردی که سرم دچارش شده بود، بلکه با دیدن چنین صحنه ای به درد آمد..

برای لحظه ای چشمم به نگاه ترحم برانگیز، پسرعمه ی فریبرز افتاد و چشم بستم..

اما آخرین جمله ی شهرزاد را به وضوح شنیدم؛ چکار کرده که انقدر داداش کفری شده؟! فریاد زد؛ بتمرگ سرجات زنیکه..

خدای من، پس کی قرار است کمکی از غیب به دادم برسد؟! یعنی هیچ چیزی جلو دار سیاهی زندگی من نیست؟

خسته تر از آنی هستم که فریاد زده و از حقم دفاع کنم، درمانده و عاجز، حس میکنم تمام تلاش هایم برای رهایی از چنگال این مرد بی فایده است..

طاها را همانند پر کاهی بلند کرد و عقب ماشین پرتش کرد، آخ الهی برای قلب کودکانه ات بمیرم طاهای من..

\_جیکت دربیاد از تو ماشین پرتت میکنم پایین فهمیدی یانه بچه؟!\_

دیدم که بغض را قورت داد و نگاه ترسیده اش را بمن دوخت..

ماشین با سرعت از حیاط بیرون رفت، ای کاش مادر فریبرز هیچ گاه مارا به این میهمانی کذایی دعوت نمیکرد..

\_حروم زاده، من تورو امشب میکشم، فهمیدی؟!\_

مگه نگفتم جلوی مادرم خفه شو؟! مگه نگفتم بهت پسرعمم اینجاست دهن تو ببند، مگه  
نگفتم اشغال؟

هیچ نگفتم، با پشت دست به صورت تم کوبید و سپس پاهایش را روی پدال گاز فشرد،

امشب را نمیدانم که زنده میمانم یا نه!

تنها نگرانی من طاهای بود و بس!

خندان

سرعت ماشین رفته رفته بیشتر میشدو من نفسهایم در سینه حبس، ترسیده بودم!  
از این مرد دیوانه و بدذات..

کسی در ذهنم فریاد میزد، اینجا دیگر آخره خط است خزان!  
پایان تمام اتفاقات شوم.

\_مامانمو دیدی دم در آوردی آره؟ فکر کردی باخودت فریبرز و عین خیار میفروشم کیه  
که بفهمه؟ تو خیال کردی خانوادم منو بتو میفروشن؟!  
همه میدونن تو سلیطه ای هستی، عین بختک افتادی تو زندگیم ول کنم نیستی..  
\_منکه میخوام برم، تو ولم نمیکنی..

\_هه، فکر کردی میذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره؟! زندگی منو تباه کردی تو هم  
باید کنارم بسوزی، اگه امشب از زیر دستم زنده بمونی، از فردا زندگیتو به کامت زهر  
میکنم، حالت شد؟

\_دلت به حال من نمیسوزه حداقل برای بچت بسوزه، نگاه کن از ترس داره دق میکنه.  
\_بدرک جفتتون برید بدرک..

فرستادمت بری بخودت برسی، لباس بخری، آخر سرم جا دستت درد نکنه رفتی زیر آبمو  
زدی؟

زندت نمیذارم خزان..

چهره اش ترسناک تر از هر وقت دیگری شده بود،

ترس داشت چنین شرایطی!

احساس تنهایی و بی کسی تمام وجودم را فرا گرفت، اکنون فقط خودم را داشتم و  
فرزندی که هیچ کاری از دستش ساخته نبود..

صدای بوق ممتد ماشینهایی که با سرعت از کنارشان میگذشتیم بیشتر از همه چیز نگرانم میکرد.

رفته رفته درتاریکی فرو میرفتم و هیچ دستی برای بیرون کشیدنم از این سیاه چاله وجود نداشت.

خیابان بعدی خانه ی ما قرار داشت، هرثانیه ای که به خانه نزدیکمان میکرد بیش از قبل مرا میترساند..

فریبرز هم سکوت کرده بود، شاید هم منتظر رسیدن به مقصد است تا تمامش را سرم آوار کند.

خندان

مقصد نزدیک بود و قلب من بی طاقت تر از هر وقتی!

به چه جرمی محکوم شده ام؟! قصاص چه کار نکرده ای را پس میدهم؟!

خواسته ام از این زندگی و زن بودنم، اندکی ازادی بود که تقاصش شده کتک و سیاهی!

دل‌م آغوش طاها را میخواست، دیوانگی فریبرز غیر قابل کنترل بود، کاش زودتر تمام شود این شب شوم!

چرا هیچ یک از خانواده اش با ما همراه نشدند؟ دلشان به حال من نه، به حال کودک من نسوخت؟

صدای ترمز زدن در خیابان پیچید؛

\_پیاده شو یالا..

\_فریبرز ازت خواهش میکنم، بذار حرف بزنی، مثل دو تا آدم بالغ حرف بزنی.

\_گفتم پیاده شو بی پدر..

به ناچار از ماشین پیاده شدم..

\_برو داخل بجنب..

\_طاها رو..

\_بروگمشو داخل خودم میارم تحفه اتو..

ای کاش امشب کسی پیدا میشد برای نجات زندگی ام..

هرکاری از این ادم برمی امد، من مرگ این چینی نمیخواهم، مرگم را توسط فریبرز نمیخواستم!

طاها را در آغوشش داشت و با دست دیگرش هلم میداد تا زودتر خود را به داخل خانه برسانم..

دلَم میخواهد فریاد بزَنَم تا شاید کسی مداخله کند، اما میدانستم هیچ کسی مانع این مرد نمیشود..

و ممکن بود اوضاع بدتر از چیزی که هست شود..

بالاخره در ورودی را باز کرده و داخل شدم؛

طاها را پایین گذاشت و سمت من هجوم آورد..

جایی کنار قفسه سینه ام را هدف گرفت و مشت زد، و من به دیوار کناری برخورد کردم..

\_مگه بهت نگفتم خفه شو هان!؟

\_فریبرز!

\_مگه نگفتم!؟

سمت راست صورتم سوخت و چهره اش ملتهب تر شد، انگار بعد از هر ضربه ای عصبانی تر میشد و ترغیب تر برای ادامه ی ضرب و شتم..

داخل اتاق خواب کشیده شدم..

هلم دادو سرم به لبه ی تخت برخورد کرد..

\_مگه بهت نگفتم خفه شو!؟

طوطی وار حرفهایش را تکرار میکرد!

\_گفتی!

\_پس چرا خفه نشدی!؟ چرا خواستی آبروی منو جلو خانوادم ببری؟

بگو غلط کردی، بگو دیگه تکرار نمیکنی، بگووووو..

خزان میکشمت، میدونی که میکنم اینکارو..

لگدی حواله کمرم کرد و چشمانم سیاهی رفت..



صدای مامان گفتن طاها حالم را برهم زد..

کاش طاها را از اتاق خواب بیرون بیندازد، کاش دور شود از این مهلکه جنگ نابرابر!

دستان قدرتمندش دور گردنم پیچید، و من نفسم رفت،

چشمانش آنقدر ترسناک شده بود که میدانستم دیگر کارم تمام است..

\_بگو غلط کردی، بگو، الآن حرف بزن دیگه یالا، حرف بزن، دهن تو وا کن حرف بزن،  
بجنب!

گره دستانش را محکم تر کرد و چشمانم در حال بیرون زدن از کاسه اش بود..

با ته مانده زورم هلش داده و نمیدانم چه شد که توانستم او را به عقب برانم..

بلافاصله از جایم بلند شده و بدنبال شی برای دفاع از خودم دور اتاق چشم چرخاندم، و

بالاخره گلدان، گل مصنوعی روی میز سلاحی شد برای مقابله با این مرد،

چشمانم را بسته و با تمام توانم به سرش ضربه زدم.

به ضربه اول دلخوش نشدم، چشم باز کردم، آخ بلندی گفت و روی زمین افتاد..

ضربه ی دوم را محکم تر از قبل به سرش کوبیدم..

کف پارکت به سرخی زد، ترسیده به عقب رفته و به تخت برخورد کردم و روی تشک پرت شدم..

آخر خط یعنی همینجا،

یعنی کاری که من انجام داده ام و باتمام درست بودنش بازهم گیر کرده ام در مردابی از سیاهی!

از طرفی دلم محتاج مرگ این ادم بود و از سویی دیگر دلم خواستار آلوده شدن دستانم به مرگ یک انسان نیست.

ومن هم کسی نیستم که حکم مرگ ادمی را بدهم!

پشیمان بودم اما باید دنبال چاره ای برای نجاتم میگشتم..

طاها با چشمانی ترسیده به تصاویر روبرویش زل زده بود، حتی گریه هم نمیکرد، و اما من، مات و مبهوت به اتفاق پیش رویم..

از جایم برخاسته و

پیش رفتم..

حتی جرئت نزدیک شدن به جسم بیهوشش را هم نداشتم، یا شاید هم....

امشب عجیب ترسو شده ام، حق هم داشتم..

مهلکه ای وصف نشدنی پیش رویم بود..

هیچکسی را برای کمک و نجاتم از این اوضاع نداشتم، افکارم از کار افتاده است..

هیچ راه چاره ای برایم وجود نداشت،

هر لحظه خون ریزی سرش بیشتر میشد و کف اتاق سرخ تر..

برای لحظه ای نام البرز از ذهنم عبور کرد،

هنوز هم جای گره دستانش درد میکرد، سرفه ای از اعماق وجودم کرده و به جست و جوی موبایل ،

سراغ کیفم را گرفتم..

گام بلندی از روی جسم بی جان فریبرز زده و از اتاق بیرون رفتم..

باید درون هال افتاده باشد،

به هرسویی رفتم، اما خبری از کیف دوشی ام نبود..

نکند درخانه ی پدری فریبرز جا گذاشته باشم؟!!

خدای من!

شماره البرز را به خاطر نداشتم..

#پارت ۲۸۲

خدایا!

خدایا!

کمکم کن، لطفا، خواهش میکنم!

به هرسمتی برای پیدا کردن کیف قدم برمیداشتم..

اما انگار کور شده بودم، همه چیز بود و هیچ چیز دیده نمیشد، بینایی ام تار شده است..

گوشه و کنار خانه را چشم چرخاندم..

نبود!

اینبار اشکهایم از درماندگی جاری شد..

کف زمین نشسته و سرم را مابین دستانم گرفتم..

حال چه میگردم!؟

\_مامان!؟

سربلند کردم، طاهامقابلم ایستاده بود..

او کیفم را در دست داشت، همان کیفی که بدنبالش بودم..

چشمانم از ذوق دیدنش درخشید، اشکهایم را پاک کردم..

اما با لرزش دستانم نشد کاری کنم.

خدایا، لطفا، لطفا..

درون مخاطبینم بدنبال شماره البرز کوهسار بالا و پایین کردم..

البرز کوهسار، کجایی پس، لطفا،

بجنب، بجنب..

کمی پایین تر از اسم مادر سیو شده بود..

روی شماره اش لمس کردم..

اولین بوق، نفسم حبس شد،

دومین بوق..

سومین بوق نفسم را بیرون فرستادم—

لطفا جواب بده، لطفا..

\_جانم؟!\_

آه خدای من، خودش بود..

صدایم بخاطر فشاری که فریبرز به گلویم وارد کرد، گرفته بود..

به سختی جمله ای را به زبان جاری کردم. -

\_میتونی خودتو برسونی اینجا؟ همین الآن، بهت احتیاج دارم. -

\_چیشده؟! خوبی تو؟!\_

\_من خوبم، فقط یه اتفاقی افتاده، نمیدونم باید چکار کنم، نمیدونم، میای؟!\_

\_آره، آره میام..\_

\_آدرس خونه رو داری؟!\_

\_آدرستو دارم،\_

تو اون فرمی که پر کردی نوشته بودی، من الآن خودمو میرسونم..

باید تا رسیدن البرز کوهسار منتظر میماندم،  
طاها خود را در آغوشم جایی داد...  
وسعت بغلش کافی بود برای گریستن من،  
روی شانه ی کوچکش زار زدم  
تمام بغضهای در این مدت ترکید و اشک ریختم..  
و او بی حرکت ماند تا من خالی شوم..  
نمیدانم، تو چه گناهی کرده ای که باید تاوان انتخابات ابلهانه ی دوانسان را بدهی؟؟  
اشکهایم تا لبهایم راه یافت و شوری اش را مزه کردم..  
سفت تر از قبل او را در آغوشم فشردم..  
اینبار دست کوچکش را روی گونه ام کشید و قطرات اشک را پاک کرد.  
\_گریه نکن..  
\_نمیتونم طاها، باید این قطره ها از چشمام بیرون بریزه پسرم\_  
از جسم بیجان فریبرز میترسیدم، کاش البرز خود را زودتر برساند،  
نمیدانم، آرزو کنم که مرده باشد یا اینکه بخواهم زنده بماند؟!  
بی حرکت در آغوش طاها مانده و ثانیه ها ودقایق را شمردم.  
در این اوقات، لحظات دیر و وحشتناک عبور میکرد، و اما در نهایت میگذشت!  
دلخوش کرده بودم به اینکه این ساعتها هم به هرجان کندنمی باشد میگذرد. \_  
پلکهایم را روی هم گذاشته و بازهم انتظار را ترجیح دادم..

فکرش را هم نمی‌کردم روزی با کسی تماس بگیرم که چندین بار او را سنگ روی یخ کرده  
ام..

البرز کوهسار تنها کسی است، که چاره ای جز اعتماد کردن به او را نداشتم..

وضع من به بچه گربه ای مانند است که گوشه ی خیابان با حال زاری منتظر دستی است  
که او را از منجلاب ناتوانی نجات بدهد..

و فرقی نمی‌کند چه کسی، فقط دستی باشد که بتواند با تکیه بر او از جایش برخیزد..

شاید من از پس هرکاری بریایم، اما امشب، در این نقطه از زندگی بینهایت کم آوردم—

نمیدانم چند دقیقه گذشت..

نیم ساعت؟!؟

یک ساعت؟!؟

ده دقیقه؟

صدای زنگ آیفون، مرا از جا پراند..

دردی در پهلو و کمرم پیچید، اما بلند شدم و تصویر نگران البرز در صفحه نقش بسته  
بود، بلافاصله دکمه ی open را لمس کردم..

منتظر ایستادم.. و در ورودی خانه را باز کردم—

بعد از چند ثانیه ابتدا بوی خوش عطرش و سپس حال پریشانش داخل شدند..

—چیشده؟!؟

چشم چرخاند روی جز به جز بدنم..

—حالت خوبه؟! صورتت چیشده؟! زدنت؟

میخوای بریم دکتر؟

دستش را پیش کشید تا گردنم را که جای پنجه های فریبرز بود، لمس کند، سرعقب کشیده و گفتم؛ من خوبم، اما...

اما فریبرز..

زدمش، با گلدون زدم تو سرش..

سکوت کرد.

نمیدانم به چه چیزی فکر میکرد..

ادامه دادم؛

\_نمیدونم زندهست یا نه، چاره ای نداشتم که بتو زنگ بزنم..

یعنی کسی جز اسم تو، توی ذهنم نیومد..

\_کجاست؟

جلوتر از او راه افتادم..

و داخل اتاق خواب شدم..

البرز با دیدن جسم فریبرز، بلافاصله خم شد و سرش را روی قفسه سینه اش گذاشت، سپس نبضش را گرفت..

\_زندهست، اما نبضش خیلی ضعیفه



#پارت ۲۸۴

\_مطمئنی؟!\_

\_مطمئنم، اگه بخودم بود که دلم میخواست تپش های قلبشو نشنوم، اما متاسفانه  
زندست—

\_حالا چکار کنم؟!\_

طاها خود را بمن چسباند..

بامهربانی دستش را گرفته و او را به بیرون از اتاق هدایت کردم،

او هرچه را که باید دیده بود، اما، نمیتوانستم اجازه دهم بیش از این آسیب ببیند..

\_تو اینجا بمون عزیزم، تا من پیام پیشت باشه؟!\_

\_بابایی چیشده؟ تو زدیش؟\_

\_یه اتفاق بود، به زودی خوب میشه، تو همین جا بمون تا برگردم خب؟!\_

سرتکان داد و بعد از بوسیدنش، به اتاق خواب رفتم..

\_من میبرمش بیمارستان..\_

\_اگه بمیره چی؟\_

\_خب بمیره، تو از خودت دفاع کردی مگه غیر اینه؟!\_

بعدشم چیزیش نمیشه این بی شرف، نبضش میزنه، قلبشم که از کار نیفتاده، نترس این  
فقط به خاطر ضربه ای که زدی تو سرش از حال رفته..

خون سرد بودنش بیشتر مرا میترساند..

اما از طرفی هم باعث دلگرمی بود. —

اینکه هنوز هم امید داشتم دستانم به قتل یک انسان آلوده نشده باشد..

\_خودت نیازی به دکتر نداری؟! انگار گلو تو فشار داده..\_

\_ خوبم..

چشم از من برداشت و به جسم مرد بیجان کف اتاق داد؛ نمیتونی اینجا بمونی، بهتره بری  
جایی، خونه ی مادری، آشنایی، کسی!

\_ کسی رو ندارم!

خندان

ترحم را بخوبی دررنگ نگاه عسلی اش دیدم، من این را نمیخواستم، اما چه اهمیتی داشت که من اکنون چه چیزی را خواهانم؟! چیزی که کاملاً واضح است، وضعیت ناجور زندگی من است...

البرز کوهسار هم دلش به حالم بسوزد مگر به کجای این جهان بر میخورد؟

حداقل اینکه، تنها کسی است به دادم رسیده..

\_اینجا موندن درست نیست..

\_من الان فقط میخوام فریبرزو به بیمارستان برسونم تا نمیره..

\_من میبرمش، اما تو هم باید..

میان کلامش میپریم..

\_واقعا آلان چه اهمیتی داره من کجا بمونم؟!

\_چون ممکنه این آدم خوب شه و برگرده خونس، اونوقت مطمئن نیستم واقعا بلایی سرت نیاره..

تصمیم درست به عهده خودته، اما، این آدم...

\_گفتم که جایی رو ندارم برای رفتن، فقط یه خونه ی اجاره ای هست که اونم خالیه، هیچ چیزی برای زندگی توش نیست..

البرز

دیدن جای کبودی زیر گلویش حال بی رمقم را آشفته تر کرد،

دلم عجیب به آغوش کشیدنش را میخواهد، اما چنین شرایطی برای یک همچین صحنه ی عاشقانه و رویایی درست نبود، و از طرفی این زن گمان نمیکنم حتی برای یک لحظه هم دوست داشتن من از خاطرش گذشته باشد..

اما سرخی یک طرف صورتش...

بخوبی میدانستم کار چه کسی است، کاش کشتن آدمهای بد را بلد بودم، تا همین الان  
فریبرز را به بدترین شکل قطعه قطعه میکردم..

اما..

افکارهای پوچ ذهنم را کنار زده و گفتم؛ برید خونه ی من، یه اسنپ میگیرم...

\_نه..

حتی اجازه کامل شدن جمله ام را نداد، هرچند خانه ی من هم چنان امن نبود، اما از میان  
انتخابی بد و بدتر، خانه ی من گزینه مناسبی بود..

نمیتوانستم خزان و طاها را در این خانه ی نفرین شده رها کنم.

\_بذار حرفامو بزnm، من نمیتونم اجازه بدم اینجا بمونی، یه امشبو خونه من بمون، فردا که  
اوضاع کمی روبراه شد یه فکر اساسی میکنیم، الان اصلا وقت مناسبی برای بحث کردن  
راجع به این موضوع نیست..

بهتره به حرفم گوش بدی..

بفکر خودت نیستی، بفکر طاها باش، لطفا!

مجبور شدم از نقطه ضعفش استفاده کنم..

\_نمیدونم، نمیدونم چی درسته چی غلط..

\_وسایلتو جمع کن اسنپ میگیرم برات، خودمم این لندهورو میبرم بیمارستان..

دودلی و شک بخوبی در چهره اش نمایان بود،

اما چاره ای جز این کار وجود نداشت

جدا از علاقه ام نسبت به این زن،

نمیتوانستم اجازه دهم یک انسان در چنین وضعیت ترسناکی باقی بماند، فریبرز اصلا انسان نرمالی بنظر نمیرسید، یقینا هیچکسی با عقلی سالم دست به همچین کارهای وحشتناکی نمیزند..

\_هرچیزی که لازم داری رو بردار، تمام مدارک شناسایی خودت و طاها، ممکنه دیگه برنگردی اینجا..

\_بهتر نیست به اورژانس زنگ بزنی؟؟

\_نه بهتر نیست، همین نزدیکیها یک بیمارستان خصوصی و مجهز هست، زود میرسیم اونجا، فقط عجله کن لطفا.

چطور میشود کسی آنقدر بی کس و تنها شود که تنها راه چاره اش را تماس با یک شخص غریبه ببیند!؟

جفت

زانوهایم زمین را لمس کرد و خیسی خون را بخوبی حس کردم..

سعی در تکان دادن فریبرز و گذاشتنش روی شانه ام داشتم..

بصورت دمر روی زمین خوابیده بود و تکانی به جسمش داده و او را سمت خود گرداندم..

پلکهایش تکانی خورد و چینی به پیشانی انداخت..

زمزمه کردم؛ عجب سگ جونی هستی، باید یه ضربه ی سومی هم به سرت میخورد..

اینبار ناله ی خفیفی کرد و گفتم؛ زهره مار..

تن لشتو شل کن یکم بتونم تکونت بدم..

روی زمین نشاندمش، چشمانش همچنان بسته بود..  
دستانش همانند جسدی بیجان به هرسویی پرتاب میشد..  
به هرجان کندی که بود اورا، روی شانه ام انداختم..  
هرچند سنگین وزن بود، اما  
قد و وزنم نسبت به او برتری داشت..  
تقریبا فریاد زدم؛  
\_پایین منتظر تون هستم خزان خانوم..

خزان

شانه هایم به سختی تحمل وزن فریبرز را داشت، از سکوت ساختمان استفاده کرده و وارد آسانسور شدم..

جای شکرش باقیست که آسانسور به اندازه ای است که یک آدم با جنازه ای روی دوشش جا شود..

با یک دست کمر فریبرز را سفت چسبیده و با دست دیگری، دکمه رفتن به طبقه ی همکف را زدم..

سپس او را روی شانه ام جابه جا کردم..

نگاهم به آینه کشیده شد.

خودرا با آدمی دیگر روی شانه ام تماشا کردم!

خون روی سرش خشک شده بود، اما زانوهای من از نجاست خون این مرد خیس شده است..

شدیدا دلم میخواد تمام این کثافتی را که لمس کرده ام امشب بالا بیاورم!

فکرش راهم نمیکردم روزی دستانم مردی را نجات بدهد که تا سرحد مرگ از او تنفر دارم..

اصلا ای کاش بطور غیرعمد هنگام خروج از آسانسور بار دیگر سرش به جایی بخورد، آنقدر محکم که دیگر چشمانش را باز نکند..

ای کاش او را سوار برماشین روشن، سمت دره ای عمیق پرت میکردم..

تا یک جهان را از چنین آدمی نجات بدهم..

هرچند جمعیت این چنین افرادی کم نیست!

صدای زنی طبقه هم کف را هشدار داد..

\_هووووف، لعنتی چی میخوری تو مگه که انقدر سنگینی!

نفس هایم از حمل تن لش این مرد بریده بود!

سمت ماشینم قدم برداشتم،

بدون شک دوربین های این ساختمان ورود و خروج مرا گرفته است، باید تمام سعی ام را بکنم که دردسری جدید پی ما نگردد..

ما؟!!

خب مسلما اصلا دلم نمیخواهد خزان را در دردسری ببینم که راه نجاتی ندارد، اصلا من بخاطر خزان اکنون در این مکان نحس حضور دارم..

در عقب ماشین را باز کرده و او را درونش رها کردم..

سرش به آرامی به شیشه ماشین برخورد کرد..

\_ تو با این ضربه ها نمیگیری.. همین جا بتمرگ تا زن و بچت برسند..



شانه هایم به سختی تحمل وزن فریبرز را داشت، از سکوت ساختمان استفاده کرده و وارد آسانسور شدم..

جای شکرش باقیست که آسانسور به اندازه ای است که یک آدم با جنازه ای روی دوشش جا شود..

با یک دست کمر فریبرز را سفت چسبیده و با دست دیگری، دکمه رفتن به طبقه ی همکف را زدم..

سپس او را روی شانه ام جابه جا کردم..

نگاهم به آینه کشیده شد.

خودرا با آدمی دیگر روی شانه ام تماشا کردم!

خون روی سرش خشک شده بود، اما زانوهای من از نجاست خون این مرد خیس شده است..

شدیدا دلم میخواهد تمام این کثافتی را که لمس کرده ام امشب بالا بیاورم!

فکرش راهم نمیکردم روزی دستانم مردی را نجات بدهد که تا سرحد مرگ از او تنفر دارم..

اصلا ای کاش بطور غیرعمد هنگام خروج از آسانسور بار دیگر سرش به جایی بخورد، آنقدر محکم که دیگر چشمانش را باز نکند..

ای کاش او را سوار برماشین روشن، سمت دره ای عمیق پرت میکردم..

تا یک جهان را از چنین آدمی نجات بدهم..

هرچند جمعیت این چنین افرادی کم نیست!

صدای زنی طبقه هم کف را هشدار داد..

\_هووووف، لعنتی چی میخوری تو مگه که انقدر سنگینی!

نفس هایم از حمل تن لش این مرد بریده بود!

سمت ماشینم قدم برداشتم،

بدون شک دوربین های این ساختمان ورود و خروج مرا گرفته است، باید تمام سعی ام را بکنم که دردسری جدید پی ما نگردد..

ما؟!!

خب مسلما اصلا دلم نمیخواهد خزان را در دردسری ببینم که راه نجاتی ندارد، اصلا من بخاطر خزان اکنون در این مکان نحس حضور دارم..

در عقب ماشین را باز کرده و او را درونش رها کردم..

سرش به آرامی به شیشه ماشین برخورد کرد..

\_ تو با این ضربه ها نمیگیری.. همین جا بتمرگ تا زن و بچت برسند..

پاهای درازش را کمی روی صندلی جابه جا کرده و در را بهم کوبیدم.. و جایی کنار صندوق عقب ماشین منتظر ایستادم..

به اینکه چه کاری انجامش درست بود اهمیتی نمیدادم، تنها چیزی که مهم است، امنیت کنونی خزان و طهاست..

ذهن آشفته ام، با وجود همچین اتفاق جدیدی، بهم ریخته و شلخته تر از هر زمان دیگری شده است.

از طرفی ذوق و امید بسیار ناچیزی را در اعماق قلبم احساس میکردم، شاید ذره ای امید برای وجود خزان در زندگی ام باقی مانده باشد..

شاید!

البته این را بخوبی میدانستم طی کردن هر مسیری در دنیا، راه بلندی را پیش رویت قرار میدهد..

و حال من در طولانی ترین جاده زندگی ام قرار دارم..

اینکه آپارتمان من تا چه اندازه میتواند امن باشد مرا به شک و شبه انداخته، اما، هیچ چاره ای برای اندیشیدن راه درست نیست، تا فردا را باید صبر کرد...

این شبهای پر از استرس کی قرار بود به اتمام رسد؟!

\_خب الان چکار کنیم!؟

حواس پرتم را جمع کرده و نگاهم را به چهره ی پرتنش خزان دادم، دست طها را محکم تر از هر وقت دیگری گرفته بود، پیش رفتم، درست مقابلش ایستادم،

فاصله اندکی بینمان قرار داشت، حرم نفسهایش را بخوبی حس میکردم..

قصدم معذب کردنش نبود، بنابراین،

قدمی به عقب برداشتم..

\_طبقه سوم، واحد پنج، وقتی داخل خونه شدی درو پشت سرت قفل کن، به هیچ عنوان  
اگه کسی در زد برندار.. طوری که انگار کسی خونه نیست، یه اتفاق هایی افتاده که...  
که بهتره امشب رو اینطور سپری کنید، تو یخچال هم همه چیز برای خوردن هست..

نگران چیزی نباش، فردا همه چی حل میشه، باشه؟!!

در جست و جوی کلیداپارتمان ، دست در جیب شلوارم برده و دسته کلیدی بیرون  
آوردم..

جا سوئیچی چرم مشکی به آن اویزان شده بود، رنگ و مدلش را خیلی دوست داشتم،  
یادگار برادرم بود..

کلید را سمتش گرفته و گفتم؛ برات اسنپ میگیرم، آدرس دقیق رو میزنم..

هنوز هم ترس و دودلی را در رفتار و نگاهش میدیدم..

\_نمیدونم این کار درستیه یانه..

\_اگه نگران اینی که...

راستش من امشب اصلا خونه نمیخواستم بمونم..

منزل یکی از دوستانم..

\_هراتفاقی افتاد بامن در تماس باش لطفا!

لبخندی از روی اطمینان خاطرش زدم..

\_حتما همینکارو میکنم..

بعد از گرفتن اسنپ و پرداخت هزینه، مقابل چشمان نگران خزان، از آنجا دور شدم..

کمی جلوتر صدای آه و ناله اش بلند شد..

خیابان را پیچیده نیم نگاهی درون آئینه به فریبرز انداختم، چشمانش درهم جمع شده بود و ناله اش به راه بود..

\_دهنتو ببند الآن میرسیم نکبت..

بدبختانه تو پوستت کلفت تر از این حرفاست، مرگ در خونه ی هرکسی رو بزنه تو یکی رو به حال خودت رها میکنه..

بی اهمیت به حرفهایم که مخاطب تمام آنها خودش بود، به آه و ناله اش ادامه داد، بنظر هیچ کدام از حرفهایم را نمیشنید..

\_هوایی مرتیکه باتوام، میگم خفه شو الآن میرسیم..

تیر که نخوردی یه گلدون بوده دیگه، اینهمه تو زدی یبارم خوردی، به کجات برمیخوره مگه..

مثل گراز ناله نکن حیوون، ای وایی باید شرمنده باشم از جامعه حیوانات که این لقب رو بتو دادم...

تو از هرچیز پستی تو دنیا پست تری..

متاسفم برای خودم که مجبورم چون توعه میمونو نجات بدم..

حال و روزم خنده دار شده است، کم پیش می آمد چنین الفاظی را پشت سرهم تکرار کنم..

و اما حالا...

سرعت گیر پیش رو را از روی عمد توقف نکردم، و ماشین به طرز وحشتناکی به  
بالا پرید..

و فریبرز به جلو خم شد..

\_ای وایی، چیشدی؟! دردت گرفت؟! اصلا سرعت گیرو ندیدم، زنده ای؟!\_

نالہ اش خفیف تر از قبل شده بود..

\_پس زنده ای، داریم میرسیم دیگه..\_

چیزی نمونده، یه سرعت گیر دیگه رو هم رد کنیم رسیدیم..

بین تورو گذاشتم روی دوشم و سوار ماشینت کردم، باید قدردان من باشی..

درواقع امروز اصلا اتفاقات خوبی برای منو زندگیم نیفتاد، اما میتونست با مرگ تو قشنگ تر شه، متاسفانه نشد..

و یه دغدغه تازه به دغدغه هام اضافه شد..

سرعت گیر بعدی را آرام تر از قبل رد کردم، اما بازهم ماشین تکانی خورد و کمی دیگر باعث جابه شدن فریبرز شد..

\_من سعی کردم یواش تر ردش کنم ولی دیدی که نشد، مقصر شهردار شهره، تو که دست بزنت خوبه، بگیر تا میخوره بزنش..

یابوی شهرم که تویی..

تمام حرصم از این مرد را پشت چرت و پرتهایم مخفی کردم.

تمام غصه های امروزم را میتوانستم سراین مرد خالی کنم..

او کسی بود که میتوانست خزان را تا بینهایت خوشبخت نگه دارد، اما همه ی لحظات خوش را ازو دریغ کرد. -

خیابان بعدی را هم دور زدم، بیمارستانی که بخوبی آدرسش را از بر بودم، درست روبرویم قرار داشت..

کمی جلوتر از مسیر، داخل حیاط بیمارستان توقف کردم..

بعد از نگاهی به فریبرز و نفسی عمیق گفتم؛

عمرا دیگه توعه پوفیوزو روی شونه هام حمل کنم، بمون برم بگم برانکارد بیارن..

یکم دیگه هم لفتش میدم شاید خواستی بمیری هوم؟!!

اما ناله ی عمیق و طولانی اش، چنین امیدی را از من سلب کرد..

\_هوف، بمون بابا اومدم.. تو مردنی نیستی..

از ماشین پیاده شدم و سمت ایستگاه پرستاری گام برداشتم..

پسر جوان و تپلی در تیررس نگاهم ایستاده بود.

\_خسته نباشید، مریض بدحال دارم، از حال رفته، یه برانکارد نیاز دارم..

پرستار با تعجب نگاهم کرد، شاید باوجود داشتن مریضی بدحال، زیادی اینهمه خون سرد بوده ام.

\_کجاست!؟

\_ماشینم تو حیاط بیمارستان پارک شده..

خندان



به همراه دوپرستار شیفت و یک برانکاردر سمت ماشین حرکت کردیم..

\_اینجاست..

در را باز کردم، فریبرز همان شکل قبل افتاده بود..

یکی از پرستارها روبه من گفت؛

\_آقا گردن بدبخت شکست، اینجوری یه آدمی که سرش ضربه خورده رو میارن؟

\_عه این چرا اینجوری شده، حال نداره سرش هرطرفی میره. احتمالا تا پیام سراغ شما

این سرش سقوط کرده، خدای من، الان حالش خوبه یانه؟!

آقا فریبرز؟! حالت خوبه؟

نالای لعنتی اش باز هم بلند شد..

\_خب متاسفانه زندهست، بهتر نیست زودتر بذاریمش روی تخت؟

بیخیال نگاه عجیب دوپرستار، با کمک هم اورا از ماشین خارج کردیم....

و راه اورژانس به سرعت طی شد...

دکتر با دیدن حال زار فریبرز سراغش آمد و من همچنان مقابل در به تماشا ایستادم..

صداهایشان بخوبی شنیده میشد..

\_نبض ضعیفه..

\_آقا منو میبینید با تکون سر جوابم رو بدین!

بنظر فریبرز واکنشی به حرفهای دکتر نشان داد..

نوری در چشمانش انداخت.. و سپس گوشه‌هایش چک شد..

\_به نور واکنش نشون میده، باید توموگرافی انجام شه تا مطمئن شیم دچار ضربه مغزی

نشده

ضربان قلبو، فشارشو چک کن رحمانی..

\_دست یا پاهاتو میتونی تکون بدی جناب!؟

ضربه به سر عمیق بنظر میرسه، اما اینطور نیست که آسیبش جدی باشه.

یه محلول نمک غلیظ براش بزیند.

خندان

آقا شما بفرمائید پرونده بیمار رو تشکیل بدید..

رو گرداندم سمت پرستار کم سن و سالی که باخم بمن خیره شده بود..

\_نسبتتون با بیمار رو بفرمائید.

\_نسبتی ندارم..

\_یعنی چی؟! شما زدی تو سرش؟

\_نه تو خیابون پیداش کردم، اسمشم فریبرزه، خودش بهم گفت، بالاخره نمیتونستم همینطور به حال خودش رهاس کنم، این وظیفه ی انسانی من بود که برسونمش بیمارستان..

نگاه مشکوک پرستار این را بمن فهماند که به حرفهایم اعتمادی ندارد..

\_به هر حال ماوظیفه داریم با پلیس تماس بگیریم.

\_اینکه زندست، حالشم خوب بنظر میاد، من امشب همینجام، حالش که جا اومد خودم میرم باهاش حرف میزنم، اگر شکایتی داشت اونوقت با پلیس تماس بگیرید، نمیخوام بی دلیل تو دردسر بیفتم..

اینجا هم که نگهبان داره من جایی نمیتونم فرار کنم..

\_نمیشه جناب ضربه به سرعمیق بوده، باید با پلیس تماس بگیریم، کارت شناسایی لطفا!

کیف مدارک را از جیب پشتی شلوارم بیرون کشیدم..

و مدارک شناسایی را مقابلش گرفتم..

\_بفرمائید..

\_موبایلی چیزی همراهش نبود که باخانوادش تماس بگیریم؟!

\_چک نکردم..

\_چیزی همراهشون نبود، گفتم شاید قبل از ما شما نگاهی انداخته باشید..

\_ننداختم..

کی میتونم باهش حرف بزنم!؟

\_فعلا بیمار در حال بررسی هستن، کمی صبر کنید با دکتر شیفت حرف بزنید..

در حال مافلا موظفیم با پلیس تماس بگیریم..

\_شاید اصلا خودش سرشو کوبیده به دیوار، اونوقت باید با تیمارستان تماس حاصل کنید،

چرا صبر نمیکنید خودش دهن واموندشو باز کنه؟

این چه طرز حرف زدنه آقا!

\_منکه الاف این مردک نیستم، اینکه زندست، دودقیقه دیگه هم زبون باز میکنه، پلیس

میخواد چکار، ای بابا..

\_اینجا منتظر بمونید..

\_منکه میدونم میخواین به پلیس زنگ بزنید، ولی واقعا من کاری نکردم، طبق وظیفه انسانیم اونو آوردم بیمارستان..

اجازه بدین من باهاش حرف بزنم.

\_جناب کوهسار، گفتم که همیشه، اصرار بیجای شما رو متوجه نمیشم واقعا..

پرستار بی اعصاب و خسته بنظر میرسید، شاید هم من آرامشش را برهم زده ام؟! بنابراین بخوبی فهمیده بودم اصرار بیفایده است..

پرستار بدعنعنق مقابلم بی هیچ حرف اضافه ای دیگر رفت و من رد مسیرش را زدم.. طبق انتظار، تلفن را کنار گوشش قرار داد..

داستان را جنایی تلقی کرده بودند..دیریا زود پلیس از راه میرسید..

واین ممکن بود تبدیل به فاجعه ای جبران ناپذیر شود، نه برای من، بلکه برای خزان! با خروج دکتر شیفت، به سمتش گام برداشتم..

\_چیشد دکتر؟! هوشیاریشو بدست آورد؟!!

\_شکاف سرش عمیقه، پونزده تا بخیه سطحی زدیم، بنظر ضربه با یک شی به سرش خورده اونم دوبار، البته به بررسی بیشتر و گفته خود بیمار نیازه،

فعلا بهوش هستن، اما درد زیادی دارن..

\_میتونم ملاقات کوتاهی باهاش داشته باشم؟!!

یک تای ابروی دکتر بالا پرید و بعد از کمی مکث و دودلی گفت؛ همیشه، فعلا باید استراحت کنه..

او هم منتظر هیچ اعتراضی از سویم نماند و محل را ترک کرد..

نگاهی به داخل اتاقی که فریبرز بستری شده بود انداختم..

جز یک پرستار کسی دیگری نبود..

احتمالا او هم به زودی کارش تمام خواهد شد..

خندان

درحین تماشای داخل اتاق، موبایلم زنگ خورد،

چشم از اتاق برداشته و به صفحه گوشی دادم.

شماره خزان ذوق را به چشمانم آورد، بهانه ی خوبی برای شنیدن صدایش نبود، اما همین مرابس که قرار بود صدایش را بشنوم..

چه فرقی میکند بهانه اش چه باشد؟!

\_جانم!!

\_سلام،

ثانیه ای مکث کردو ادامه داد،

حال فریبرز چطوره؟!

\_زندست، فقط چندتا بخیه به سرش زدن.. نگران نباش..

نگفتم قرار است با پلیس تماس بگیرند، اصلا دلم نمیخواهد او را نگران تر از چیزی که هست کنم.

\_نگفتن کی مرخص میشه؟!

\_چیز زیادی نمیگن، اما به احتمال زیاد امشب اینجا موندگاره...

خزان؟!

صدای نفسهای آرامش را بخوبی میشنیدم..

جوابی نداد و ادامه دادم؛ تو که دیگه نمیخوای برگردی توی اون خونه، هوم؟!

از مظلومیت لحنم، دلم گرفت!

\_نمیدونم، هیچی نمیدونم..

فعلا فقط میخوام فریبرز حالش خوب شه، من نمیخواستم دست به همچین کاری بزنم، اونم جلوی طاها..

\_طاها پسر خیلی باهوشیه، مطمئنم شرایط رو به خوبی درک میکنه..

نگاهم را سمت اتاق بستری کشیدم، پرستار بعد از چکاپ آخر، اتاق را ترک کرد، وقتش رسیده بود!

\_خزان، من باید قطع کنم، پشت خطی دارم، خودم بهت زنگ میزنم، نگران چیزی هم نباش..

بدون اینکه منتظر خداحافظی اش بمانم ارتباط را قطع کردم..

امشب دروغگو شده بودم!

چیزی که همیشه از آن نفرت داشتم.

نگاهی به اطراف انداخته و آرام و بااحتیاط داخل اتاق شدم..

همچنان در حال ناله کردن بود، اما خیلی خفیف تر از قبل..

بادیدن من چشمانش تا حد ممکن باز شد و پیشانی اش چین افتاد، میدانستم قصدش چیست،

فریادا!

با چند گام بلند خود را کنار تختش رسانده، کف دستم را روی دهانش فشردم..

\_هیس، خفه شو.



صدایش درنیامده، از حلقش بریده شد..

\_ساکت بمون تا دستمو بردارم، میخوام باهات حرف بزنم، بعد میرم، خب؟! داد بزنی انقدر کف دستمو روی دهننت فشار میدم تا بمیری فهمیدی؟! هوم؟!\_

با تکون سر بهم بگو که نمیخواهی داد بزنی، زود!

همچنان زل زده بود به چشمانم که درست مقابل صورتش قرار داشت..

نفسهایش به شماره افتاد، و من منتظر تکان سرش!

دوئل بینمان دیدنی شده بود!

گویا هیچکدام قصد کوتاه آمدن نداشتیم..

چشمانش درحال بیرون زدن از حدقه بود..

خیره نگاهم را به او دوخته بودم، درست مثل خودش.

\_آره یا نه فریبرز؟!\_

کمی بعد با تکان دادن سرش بمن فهماند که قرار نیست کاری کند.

و بالاخره دستم، آرام از روی صورتش کنار رفت..

\_آفرین پسر خوب، ببین منو، اینا میخوان به پلیس زنگ بزنن، جون تورو من امشب نجات دادم، اگه نبودم و تورو روی دوشم نمینداختم، باید تو اون خونه ی نکبت بارت جون میدادی،

فقط کافیه دهن وا کنی و چرت و پرت بگی، اونوقت شاهد خوبی برای زنت میشم که چقدر بی رحمانه کتکش میزدی، اون روز تو مهدکودکو یادته چطور به کمرش ضربه زدی؟! تمامشو دوربین های مداربسته ضبط کردن..

منتظرم یک کلمه از اتفاقی که افتاد بگی، تا منم اون فیلمارو رو کنم، اینکه خزان بعد اتفاق امشب بخواد باهات بمونه یا نه به عهده خودشه..

اما، تو حق نداری، هیچ حرف اضافه ای دراین رابطه بزنی..

فریبرز، حق نداری، فهمیدی!؟

باقی حرفامونم بمونه برای بعد از بیمارستان..

سعی داشتیم از تمام ثانیه ها نهایت استفاده را ببرم!

بازهم تاکید کردم.

میگی کنار خیابون پیدات کردم..

میگی نمیشناختی کسانی رو که زدنت.

میگی یه گوشه پیدات کردم و ازمن هم خیلی قدردانی، بگو اگه پیدات نمیکردم، معلوم نبود چه بلایی سرت میومد..

فقط کافیه یک کلمه بیشتر از چیزهایی که الان دارم میگم و بگی، اونوقت، من یا خزان، با یه وثیقه آزاد میشیم و اون روز، روز مرگ توعه..

میکنم این کارو، بهت قول شرف میدم که بدترین بلارو سر زندگیت میارم..

\_عه آقا! شما اینجا چکار دارید، بفرمائید بیرون، یعنی چی، مگه اینجا کاروان سراست، مریض باید استراحت کنه..

کمر خم شده ام روی تخت فریبرز را راست کرده و با لبخندی ملایم روبه پرستار گفتم؛ خیلی سخت میگیرین، فقط داشتم از حالش باخبر میشدم، مگه نه آقافربرز؟!

شب دراز بود و قلندر بیدار، و کاش خدا بخیر میکرد عاقبت امشب را. -

\_بفرمائید بیرون، ای بابا، یعنی چی که بدون اجازه داخل میشید، مگه بهتون نگفتن همیشه؟!

\_بی تاب دیدنش بودم خب، شما خودتو بذار جای من، یه آدم زخمی رو بیاری بیمارستان، خب مسلما نگران میشی، اینطور نیست فریبرز؟!

همچنان نگاه ماتش را بمن دوخته بود و هیچ نمیگفت!

\_خب دیگه من باید برم، حرفامونو یادت نره، میبینمت..

زمان کوتاهی را توانسته بودم باو حرف بزنم، نگرانی ام نه تنها برای خودم، بلکه خزان بود..

بعد خروجم از اتاق، یک سرهنگ بهمراه سرباز

ایستگاه پرستاری، ایستاده بودند..

پس وقت هیجان رسیده بود..

امیدی به فریبرز نداشتم، او شیطان بزرگیست که هر چیزی از ذهن مریضش برمی آید.  
پرستار اشاره ای بمن کرد و سرباز به طرفم برگشت..

خزانه:

خزانه

موهای ریخته شده روی پیشانی ام را کنار زدم،

چند قطره عرق هم بخوبی روی صورتم حس میشد..

گرم بود یا انرژی من به طور وحشتناکی بالا رفته است..

استرس سرتاسر وجودم را فرا گرفت..

لحظات به سختی و کند میگذشت و من به هر طنابی چنگ میزنم تا شاید یکی از آنها راه نجاتمان از این مهلکه باشد..

تپش های بلند قلبم را به وضوح حس میکردم.

به سمتم گام برداشتند..

مردی بلند قامت با موهای جو گندمی، بسیار جدی بنظر میرسید..

و. سربازی جوان که گویا تازه خدمتش را آغاز کرده است..

\_سلام.. جناب البرز کوهسار!؟

\_خودمم..

پرونده ای در دست داشت برای ثبت اظهاراتم..

\_این آقارو شما تو چه حالی پیدا کردین!؟

\_کنار خیابون، همین نزدیکیها، حالش وخیم بود، منم رسووندمش به نزدیک ترین بیمارستان..

\_شما ندیدی چه بلایی سرش اومده!؟

\_نه، خیلی تاریک بود، يدفعه یچیزی رو چشمام گوشه خیابون دید..

چیزی را نوشت و سپس روبه من ادامه داد؛ چیز دیگه ای هم برای گفتن هست اقای کوهسار!؟

\_هرچیزی که لازم بود رو گفتم..

\_خوبه، بفرمائید منتظر باشید، تا با بیمارهم یه صحبتی بشه.

بدنبال خون سردی تمام تلاشم را کردم..

عرق نشسته روی پیشانی ام را با پشت دست پاک کردم، و منتظر ورود پلیس به داخل اتاق شدم..

خندان

در نیمه باز بود و صداهايشان به سختی شنیده میشد..

\_مدرکی همراhton دارید آقا؟!

صدای ضعیف فریبرز را نمیشنیدم..

\_میتونید حرف بزنید برای ثبت اظهاراتتون؟!

بازهم از سمت فریبرز چیزی به گوشم نرسید..

\_این آقایی که شمارو به بیمارستان آورده رو میشناسی؟

اینبار برای شنیدن گفته هایش، دقتم را تا حد ممکن بالا بردم..

صدای ضعیفش یکی درمیان شنیده میشد..

\_زدن تو سرم..

فقط همین را شنیدم، از تمام صحبتهايش فقط همین!

\_کسی هست که بهشون خبر بدیم؟!

\_آقا؟!

دستی روی شانه ام حس کردم،

شوک شده رو گرداندم سمت صدا و صاحب دست..

پرستاری دیگر، همان پسر تپلی که درابتدای ورودم باو برخورد کرده کردم.

\_باید زیر پرونده بیمار رو امضا بزنید..

\_بله حتما..

خودکار از دستم روی زمین افتاد و خم شدم برای برداشتنش..

\_معذرت میخوام، گفتین کجارو؟!

\_ اینجا!

با انگشت اشاره به نقطه ای آخر پرونده اشاره کرد، بی آنکه بخوانم مربوط به چیست امضا را زدم..

\_ ممنون..

\_ خواهش میکنم..

مجددا سرچرخاندم سمت اتاق، درکمال تعجب هیچکسی نبود..

در جست وجوی پلیس به سمت دیگر سالن رفتم، اما هیچکسی جز چند پرستار حضور نداشت.

خندان



به ایسگاه پرستاری رجوع کردم..

همان پرستاری که بنظرم بدعنع بود..

\_ پلیسهایی که بهشون اطلاع دادین بیان رو نمیبینم!

تکلیف من چیه الان؟!

\_ منتظر باشید الان میان، شما امشب خیلی عجله دارید آقا.

\_ مسلما همینطوره، منکه وقتمو از سرراه نیاوردم، اینهمه الاف شم..

ای بابا، اگه میمرد چکار میکردین؟! میشد آش نخورده و دهن سوخته، اصلا اومدیم و این آقا بخاطر اینکه بخواد از من دیه ای چیزی بگیره، بگه من زدمش، اونوقت کی پاسخگوه؟! پاسخگوه؟! پاسخگوه!؟

\_ تشخیص این کار با پلیسه، بفرمایید وقت منو نگیرید جناب..

کلافه انگشتانم را درون موهایم فرو بردم، با وجود سفیدی بسیار تار موهایم، بدون شک امشب چندمشت دیگر هم به تعدادسفیدیشان اضافه میشود..

وضع آشفته من قرار به آرام گرفتن نداشت..

به سمت دیگر سالن رفتم..

بنظر آب شده بودند..

امشب را هم بی دردسر سپری کنیم، مطمئن بودم که روز دیگر فریبرز اوقات خوشی را برایمان نمیخواهد..

اما من همانطور که بخودش گفته بودم، فیلمهای دوربین مداربسته را داشتم، روزی که بی دلیل خزان را کتک زده بود.. و من به تماشا ایستادم..

فیلم را جایی در قفسه پرونده کودکان گذاشته بودم..

مدرک مفیدی بنظر میرسید..

\_طبق اظهارات این آقا شما اونو کنار خیابون پیدا کردین..

بعد از یه امضا میتونید مرخص شید..

سربلند کردم، پلیس پشت سرم ایستاده بود..

\_یعنی دیگه بمن نیازی نیست!؟

\_خیر، با شماره ای که بهمون داد، با خانوادش تماس گرفتیم، شما میتونید برید..

خندان

\_نگفت اونایی که زدنش کیبودن؟! یا چند نفر؟!\_

\_چیزی نتونست ببینه، البته ما پیگیر هستیم، و ممنون از شما و انسانیتتون..\_

\_خواهش میکنم وظیفه بود، فقط من میتونم مدارکمو بگیرم؟!\_

\_فردا تشریف بیارید اداره پلیس...\_

اونجا به شما تحویل میدن..

\_یعنی چی؟! من به مدارکم احتیاج دارم، چرا باید مجددا پیام اونجا؟\_

\_قانونه..\_

پس قرار بر رهایی از این مخمصه ی شوم نبود!

هوف کلافه ای کشیده و از سالن گذر کردم..

برای آخرین بار نگاهم با نگاه فریبرز تلاقی شد..

تهدید را به خوبی در معنای نگاهش دیدم..

به محض خروجم از در اورژانس،

هوای نسبتاً خنکی به پوستم برخورد کرد، و حس خوبی را به وجودم انتقال داد..

تاریکی تمام محوطه بیمارستان را پوشانده بود.

شبهای زندگی من هم شده بود همچون داستان، هزار و یک شب..

موبایل را از جیب خارج کردم، یک تماس بی پاسخ از حسین!

بیخیال شماره اش، با خزان تماس گرفتم..

دراولین بوق پاسخ داد..

\_چیشد!!\_

\_ پلیس اومد، اونم گفت که اونو کنار خیابون پیداش کردم، الان هم زنگ زدن خانوادش بیان..

\_ ای وایی، اونا میدونن که امشب چه اتفاقی افتاده، حتما سراغ منو میگیرن..

\_ خب بذار بگیرن، نگران چی هستی؟! تو از خودت دفاع کردی، خودم دیدم هیچ جای سالمی تو بدنت نمونده، کبودیها تو که میتونی نشونشون بدی..  
\_ رد میکنن.

\_ خب رد کنن، تو هم ضربه ای که به سر فریبرز خورده رو رد کن..

\_ دوربینهای ساختمون حتما ورودو خروجتو گرفتن..

آرامش را به صدایم تزریق کردم\_

\_ نگران چیزی نباش، فریبرز حرفی نمیزنه.

\_ اخه از کجا معلوم؟! اون الان مثل یه مار زخم خوردست..

\_ اگه میخواست حرفی بزنه به پلیسا میزد، پس نخواسته، یعنی...

مکت کردم..

\_ یعنی چی؟!

\_ یعنی تهدیدش کردم، قبل اومدن پلیسا باهاش حرف زدم، گفتم که اگه حرفی بزنه فیلمهای دوربین مداربسته ی مهدکودکو رو میکنم، همون روزی که..  
\_ خب..

همون موقع که اومده بود و..

\_ یادمه..

الان میخوای چکار کنی؟!

\_ هیچی، میرم همونجایی که بودم، طاها چطوره؟!

تو خونه راحت هستین؟! چیزی لازم ندارید؟!  
\_منکه چیزی نخوردم ولی برای طاها غذا گرم کردم..  
فقط..

انگار تو خونت اسباب کشی داری!  
بههم ریختست.. بخصوص سمت اتاق خواب..  
لحن و صدایم غمگین شد!  
\_بعدا راجع بهش حرف میزنیم.

خندان

#پارت ۳۰۱

بازهم مکث کرد..

شاید میتوانستم ذهنش را بخوانم!

او از ماندن در خانه ی مردی غریبه تردید داشت، و من با تمام وجودم این حق را به او میدهم..

\_ازاینکه تو خونه ی من میمونی نگران نباش، تو اتفاقات خیلی سختی رو پشت سر گذاشتی، امشب رو در آرامش بخواب..

فردا صبح شروع ماجراست، ماجرای که قراره بازم تمامشو پشت سرت بذاری..

تک خنده ای کرده و ادامه دادم؛ راستش خودمم باید فردا خیلی چیزهای عجیب و سخت دیگرو پشت سر بذارم، بینهایت نیاز داشتم که یکی بهم یادآوری کنه چه چیزهایی پیش رو دارم..

خوبه پس، قراره مسابقه شکست مشکلات رو شروع کنیم..

احتمالا تو پیروز میدونی، شاید من بتونم بعد از تو بهت برسم..

اینطور نیست!؟

دلم نمیخواست به تماس پایان دهم!

با تمام آشفتگی امشب، بازهم لحنش میتوانست لیدوکائین تمام مشکلاتم باشد..

یک بی حسی عمیق، تا هیچ درد روحی را حس نکنم..

\_بابت امشب باید خیلی ازت ممنون باشم..

تا الان حتی نشد روی نزدیک ترین آدمهای زندگیم حسابی باز کنم..

البته هنوز هم دودلم، اینکه یهو سراز جایی درآوردم که...

\_قابل درکه..

اوه روزها و شبها از يه پلك زدن هم زودتر سپري ميشه، سال ديگه اين موقع تو کنار  
طاها خوشبخت تريني!

کنار طاها و؟!

اميدوار بودم مرد سوم زندگي اش فريرز نباشد..

ميخندد،

لبخندش آنقدر عميق بنظر نميرسيد، اما دلنشين بود..

تنها چيزي که ميتوانست کمی حاله را خوب کند، شنيدن لبخند کم عمق زن پشت خط  
بود..

\_زندگي به گذر همين لبخندت کوتاست، چشمت و بوند و به اين فکر کن که فردا تا چه  
حد ميتوني قوی تر ادامه بدی، اونقدر قوی که هيچ چيزي نتونه زمينت بزنه، اينو بدون که  
زندگي هرروز قوی تر جلو مياد و اگر تموم تلاشتو براي ادامه نکني، به بدترين شکل  
زمين ميخوري..

اينارو خودت بهتر ميدوني، که اگه نميدونستي الان تو اين نقطه ايستاده نبودي، من تورو  
بعنوان يک زن ستايش ميکنم.. تو فوق العاده اي دختر..

\_به هيچ چيزي نميتونم فکر کنم!

خالی ام!

نگرانم؛ اصلا نميدونم چمه..

دلم ميخواهد بگويم، نظرت با يک نوشيدني گرم و کيک شکلاتي کنارش چيست؟!  
من جايي، درست مقابلت بنشينم و وقتی از زندگي براي من سخن ميگفتي، محو تماشايت  
شوم..

کاش ميتوانستم چنين خواسته ي مسخره اي را از تو داشته باشم..

برخلاف ميل باطنيم گفتم؛ نظرت چيه زودتر از هروقت ديگه اي بخوابي؟!

متاسفم تو اتاق تختی نیست، اما اتاق دوم، تو سالن تخت یک نفره هست، اونجا میتونی  
راحت باشی..

\_بازم ممنونم ازت..

خندان



خزان از من بابت کاری که برایش انجام دادم ممنون است، اینکه جان شوهرش را نجات داده و اجازه مرگش را ندادم..

شاید هم بخاطر اینکه کنار او و طاها بودم از من ممنون است..

اما من نیازی به تشکر ندارم..

برخلاف میل باطنی ام گفتم: فردا باهات تماس میگیرم، خوب بخوابی شب بخیر..

\_شب بخیر..

بعد از جمله ی آخرش، کمی برای شنیدن نفسهایش مکث کردم، اما طولی نکشید که خودش ارتباط را قطع کرد..

دودستم را درون جیب فرو بردم، نسیمی از سمت شمال وزیدن گرفت، این باد ملایم و خنک را دوست داشتم..

چند روزیست خبری از باران نیست، روزها هوا رو به گرمی میرود و شبها کمی خنکی همچنان وجود دارد..

تهران در این سالها زودتر به پیشواز تابستان میرود..

اصلا علاقه ای به فصل تابستان ندارم، روزهای بارانی و برف، سرما و سوز زمستان، اینهاست که حالم را خوب میکند، نه تابش مستقیم آفتاب به صورتم..

بیخیال تجزیه و تحلیل آب و هوا، سمت ماشینم راهی شدم..

نمیتوانستم به آرزوی قلبی ام برای مرگ فریبرز پرو بال دهم، اما، دروغ چرا، من مرگ او را به هر چیزی ترجیح میدادم..

پشت فرمان نشستم، و به افکارهای پرتم ادامه دادم..

اصلا چه لزومی دارد انسانهای ظالم نفس بکشند!؟

خب هر کسی به اندازه خودش میتواند آدم بدی باشد، اما اینچنین ظالم....

\_هووف، چه شبایه مسخره ای..

## خزان

خانه ی البرز و این تنهایی، برایم ترسناک بود، بهم ریختگی خانه به طرز عجیبی پرابهام بنظر میرسید، اینجا هم همانند خانه فریبرز اتفاقاتی افتاده..

بخصوص اتاق خواب که بیشتر از هر قسمتی در این خانه بهم ریخته است. \_

جای خالی تخت به وضوح قابل تشخیص است..

البرز لحنی پر از آرامش و حامیانه دارد..

مردیست که کنارش میشود آرامش را حس کرد، اما اعتماد کردن برایم بسیار سخت بود.. هرچند الان دراپارتمان مردی هستم که هیچ شناختی جز چند برخورد کوتاه با او نداشتم..

نمیدانم چه سرنوشتی انتظارم را میکشد، اما، این را بخوبی میدانم که با وجود زخم سر فریبرز روزهای خوبی منتظرم نیستند.

برای خوردن لیوانی آب به آشپزخانه رفتم..

بخش کوچکی از آن آینه کاری شده بود..

موهای رنگ شده ام!

امشب نشد از تغییرچهره ام به حد کافی لذت ببرم..

نفسی گرفته و نگاهی به کتری روی گاز انداختم، زیرش سوخته بنظر میرسید، مشخص

بود که ساعتی را پی در پی جوشیده است..

لیوان را از آب پر کرده و یک نفس سرکشیدم..

قبل از اینکه البرز از وجود تختی در اتاقی دیگر خبر دهد، من طاها را روی آن خوابانده

بودم..

هنوز هم جایی برای یک نفر دیگر دارد..

خود را کنار فرزندم جایی دادم..

تختش به اندازه کافی گرم و نرم بود..

یک شب تقریبا پر آرامش در نبود فریبرز و تحقیرهای خسرو غر زدنهای مادر را

میگذرانم!

کاش میشد این شبها دوام پیدا کند،

کاش!

البرز

شانه هایم از حمل فریبرز درد گرفته بود، وزن کمی نداشت!

ماشین را در پارکینگ خانه حسین پارک کردم..

به یاد دارم که با عجله از خانه بیرون زده و درمقابل سوالات سالی‌نا تنها به یک جمله اکتفا کردم..

\_اینکه باید برم!

ماشین حسین هم حضور داشت و این نشان می‌دهد که حسین به خانه باز گشته! دستی به کتفم کشیدم و از ماشین پیاده شدم..

چند تقه به در ورودی زدم تا از آمدنم مطلع شوند..

چهره درهم حسین مقابل در ظاهر شد، نگرانم شده بود؟! یا از دستم عصبانی است؟

در این روزها حتی یکبار هم چهره اش را تا این حد در هم ندیده بودم..

داخل شدم، سلام کردم!

سالی‌نا روی مبل مشغول خواندن کتابی بود، جواب سلامم را با رویی گشاده داد..

اما حسین!

همچنان چهره اش بهم ریخته و متفکر است..

\_حالت خوبه حسین!؟

لحنش تأکیدی و جدی است!

\_باید حرف بزنیم..

\_خبری شده!؟

\_آره، راجع به صحرا!!

اخمهایش با آوردن اسم صحرا بیشتر گره خورد،

زمان را از دست نداد و روبه سالی‌ها گفت؛ ممکنه تنهامون بذاری عزیزدلم؟!

احترام شدید رابطه بین برادرو خواهر برایم دلنشین و کمی عجیب بود.

\_حتما، راحت باشید..

با برداشتن کتاب مورد علاقه اش، و لبخندی کوتاه سمت من، آنجا را ترک کرده و به اتاقش رفت..

\_لطفا بشین البرز..

زل زده به چهره ی حسین، مبلی یک نفره را برای نشستن انتخاب میکنم..

و او هم درست سر جای سالی‌ها کمی دورتر از من مینشیند..

\_چیشده حسین، داری نگرانم میکنی..

\_این موضوع منم داره نگران میکنه..

همچنان ابروهایش قصد باز شدن از هم را نداشتند..

ادامه داد؛ زیر بالشت صحرا یک نامه پیدا کردم، با دست خط خودش!

نامه ای که قبل خودکشی نوشته بود..

با کنجکاوی نگاهش میکنم، هیچ نمیگویم تا ادامه دهد!

\_هیچوقت از اینکه کارش چیه، یا تو خارج از کشور چکار میکرد چیزی بهت گفته؟!

\_نه هیچوقت!

اون وقتی برگشت میخواست پیش من تو مهدکودک مشغول به کار شه..

\_خب باید بگم اینا همه از روی برنامه قبلی چیده شد، برگشتنش به ایران، یا اینکه

اومدنش پیش تو به بهونه ی کار!

البرز..

صحرا با پیمان، یا همون امیدرضا تو کشوری که زندگی میکرد آشنا شد!

صحرا تو باند پیمان مدت‌ها کار میکرد..

یا شایدم بهتره بگم مدت کوتاهی!

البته کمی غیرمستقیم، ولی برای آشنایی بیشتر باهاش به ایران اومد!

\_چه باندى؟!\_

\_باند یاچاق اعضای بدن!\_

قاچاق کودک!

خندان

لرز به تمام بدنم رجوع کرد!

شبی را به یاد آوردم که صحرا برای دیدن و رفتن به جشن با شکوه امیدرضا تمام تلاشش را کرده بود—

تلاش اینکه من هم بان مرد مرموز داستان آشنا شوم..

پس استارت آشنایی بیشتر او با امیدرضا از ایران بود!

همان شبی که برای دیدار با او سنگ تمام گذاشت، و من چه ابلهانه پیش رفتم!

\_البته ازاینکه کی با امیدرضا تواین زمینه شروع به کار کرد چیزی ننوشت، اما، اعتراف کرد که تو قاچاق مواد و اعضای بدن کودکان با امیدرضا همراه بود!

پول خیلی خوبی تو این قضیه گیرش اومد!

طبق برنامه باید به ایران برمیگشت تا بهت نزدیک شه و...

دستهایم شروع به لرزیدن کردند، بزرگترین نقطه ضعفم کودکان هستند!

صحرا!!

چطور میتوانست تبدیل به چنین هیولایی شود؟!

دروغ بود، تمام اینها دروغی بیش نبود، نگاه صحرا هنوز هم معصوم و پاک بود..

آخرین نگاهش را خوب به خاطر دارم، او زیبا و دلنشین لبخند میزد، مهربان بود..

دلسوز..

او تمام مدتی که چشمانم گریان بود از دعوای پدرو مادرم، اشکهایم را با داستان کودکانه اش پاک کرد..

تمام حرفهایم علیه صحرا حقیقت نداشت..

و جز داستانی جنایی هیچ چیز دیگری نیست..

\_دروغہ..

\_دروغ نیست البرز، دخترعموت تو باند پیمان رفته بود..

اما..

\_گفتم دروغہ.

\_باید نامہ اشو بخونی، یہ قسمتایی رو برای تو نوشته، بہ دست خطش کہ ایمان داری!؟

خندان



حسین تکیه اش را به مبل داد، نگاه از او گرفته و به انگشتانم دادم..

دیگر قرار بود این زندگی تا چه اندازه مرا سوپرایز کند؟!

صحرا!

باید نامه نوشته شده را میخواندم..

\_از روی یک نامه نمیتونیم جلو ببریم!

پیمان زیرک تراز این حرفهاست، هزارتا مهره مثل صحرا تو دست و بالش داره،

من واقعا متاسفم که از زبون من مجبوری این حرفهای تلخ رو بشنوی!

ولی..

البرز چاره ای جز شنیدن نداری..

دنیا ترسناک تر چیزی که منو تو فکرشو کنیم!

تو صحرا رو نزدیک به ده سال ندیدی، خب مسلما آدما تغییر میکنن، تو نمیتونی انتظار

همون صحرايي رو داشته باشی که میشناختی!

\_نمیتونم باور کنم!

\_باید اعتراف کنم، که خوندن نامه میخکوبم کرد، تنها چیزی بود که نمیتونستم انتظارشو

داشته باشم، اما با تمام این حرفها حقش او تجاوز وحشیانه نبود، فکر میکنم پیمان عادت

داره مهره هاشو همینطور بی رحمانه حذف کنه، بعضیارو یکدفعه ازبین میبره، اما یکی هم

مثل صحرا، ذره ذره...

انقدر عذاب میکشه تا خودش برای نابودیش تصمیم بگیره..

\_نامه ای که ازش حرف میزنی همراهته؟!

از داخل کیف پولش کاغذی را بیرون کشید،

صحرا این کاغذو خودکار را از کشوی کنار تختم پیدا کرده بود..

سهل انکاری های من تمامی نداشت..

از جایش بلند شد و نامه ای که ادعا داشت توسط صحرا نوشته شده بود را سمتم گرفت..

انگشتهایم بی حس شده بودند، حتی توانایی گرفتن یه تکه کاغذ را هم نداشتند..

فشار عصبی!؟

تمام وجودم را عصبانیت و فشار فرا گرفته..

فقط نگاه کردم!

بنظر حسین متوجه بی حواسی و بی حرکت ماندنم شد که کاغذ را مقابلم روی پاهایم قرار داد..

\_با دقت بخون، و سعی کن کنار بیای!

و اینم بدون که هر اتفاقی بیفته کنارتم، منو حسین نبین، به خوبی میتونم جای خالی جانیارو برات پر کنم...

نگاهم را سراغ نامه بردم..

دست خط خودش بود!!

تمام زورم را زدم تا بازهم بغض لعنتی را قورت دهم..

\_البرز عزیزم...

نامه را با عزیزم آغاز کرده بود!

نامه ای چند خطی، در چند سطر!

با وجود تمام این حرفها

هنوز هم علاقه ی برادرانه ام نسبت به او تغییری نکرده بود، اما...

حسی دارم نامشخص، شاید به مرور زمان تنفر جای تمام احساساتم را بگیرد، حسی غریبانه که حتی دلم نمیخواهد بعد از جمله البرز عزیزم به خواندن نامه اش ادامه دهم، اما باز هم کنجکاو برای دیدن حرفهایش که روی برگه ای برایم نوشته است..

حرفهایی که شاید بتوانم ذره ای او را برای کارهایش تبرئه کنم..

\_البرز عزیزم، میدونم وقتی اینارو میخونی ممکنه به اندازه تمام آدمهای منفور دنیا ازمن متنفر باشی،

به هر حال من گذشته خیلی قشنگ.. و کودکانه شیرینی رو کنارتو و جانیار پشت سر گذاشتم..

اما نتونستم جلوی سیاهی که قصد نفوذ به روحمو داشت رو بگیرم..

آشنایی من با امیدرضا بزرگترین اشتباه زندگیم بود..

دنبال هیچ واژه یا جمله ی خاصی برای تبرئه شدن از طرف تو نیستم..

تو ماه های آخری که تو کشور دیگه بودم، با امیدرضا آشنا شدم..

آشنا شدن من با امیدرضا اتفاقی نبود، نسبت بهش شناخت کوتاهی داشتم..

اون وارد زندگیم شد و منو وارد کارهای خودش کرد..

قرار بود برگردم ایرانو بهت نزدیک شم،

نسبت به بچه های تو مهدکودک شناخت پیدا کنم و اونچه که امیدرضا خواسته بود عملی شه..

پول کلانی گیرم اومد، من قرار نبود برای همیشه ایران بمونم،

به خودم قول داده بودم که بعد از انجام این عملیات برای همیشه برم و هیچ ردی از خودم نه تو زندگی تو نه امیدرضا باقی بذارم—

نمیتونم بگم انجام این کارها برام آسون وبی اهمیت بود، اما... فقط برای یک بار قصد داشتم انجامش بدم..

اما نشد!

ازت معذرت نمیخوام چون میدونم هیچ فایده ای نداره!

اسمی از کسانی که بهم تجاوز کردن نمیارم، چون دلم نمیخواد کوچک ترین آسیبی به تو وارد شه..

دنبال پیمانو آدمایی که این کارو باهام کردن نگرد، فکرشم نمیکنی چکارهای وحشتناکی ازشون برمیاد—

من نتونستم به زندگی نکبت بارم ادامه بدم،

اما اینو بدون که واقعا دوستت داشتم و برای ابدیت دوست دارم..

ازاینکه ناامیدت کردم متاسفم..

همیشه ازمن بعنوان صحرای چند سال پیش یاد کن، نه صحرای که بهش تبدیل شدم...

شقیقه ام نبض زد..

هنوز چند خطی به پایان نامه مانده..

\_با اومدنم به ایران دردسرهای زیادی برای تو درست کردم.. فقط قرار بود چند تا از بچه های که دردسر کمتری داشتن ربوده بشن

اما من موفق به انجامش نشدم..

ولی تونستم تو یک کار دیگه بخوبی موفق شم.. پول پایان کار بگیرم، آخرین شب ورق برگشت و من روحمو باختم..

من آدم شیطان صفتی نیستم!

قدم هام بینهایت ترسناک بودن، جزئیات زیادی برای دونستن هست، این موضوع پیچیده تر از چیزی که بتونی فکرش رو بکنی!

پیمانی که حین تجاوز اسم اصلیش رو فهمیدم خود شیطانم!

پوست انسانی و روحی شیطانی!

اون هرکسی که بخواد رو میتونه ازبین ببره..

ازت میخوام هیچوقت بهش نزدیک نشی!

این نامه رو به پدرم نشون بده!

میدونم تا چه اندازه تحت فشاری..

اما هیچ حرفی برای بابا داریوش ندارم،

بخوبی خیانتی که به مامان کردی رو تو ذهنم حک کردم!

چیز زیادی نمیخوام بگم..

خداحافظ برای همیشه..

صحرا کوهسار!

تموم شد!

او بمن نزدیک شد تا بچه های مهدکودکم را از من بگیرد، و این یعنی فاجعه!

کودکانی بیگناه...

کاغذ روی زمین افتاد و چشمان مات و مبهوتم را به حسین دوختم..

\_اون هیولایی که این تو نوشته نبود!

که اگه بود این نامه رو نمینوشت...

بود؟!!

کاش حسین بگوید نه!

\_بود..

اما برعکس خواسته ام یک "بود" قاطع گفت..

یک وقتی به نفع خودمان است که خیلی چیزها را ندانیم، نفهمیم..نبینیم..  
دانستن یک سری از حقایق آدم را از پا درمی آورد، اهمیتی ندارد تا چه حد قوی و شکست ناپذیری، اما حقایق آنقدر قوی هستند که تورا میشکنند..  
با خواندن خط به خط از نامه درهم شکستم..

عجیب بود که همچنان اشکهایم در برابر ریزش مقاومت میکنند..  
حسین خم شد و نامه را برداشت..

\_کاش اینارو بهم نمیگفتی..

\_دونستن حقت بود، میدونی که باید با خیلی چیزا کنار بیای..

همونطور که من کنار میام، همونطور که خیلی از آدمها با مشکلات و اتفاقات کنار میان.  
به چهره سفید و همچون فرشته اش زل زدم..

\_باورم نمیشه..

هنوز هم قصد باز کردن اخمهایش را نداشت..

\_صحرا با خودش بد کرد!

\_نمیتونم ازش متنفر باشم، اگه فکر کردی به تشیع جنازش نمیرم اشتباه کردی..

\_تشیع جنازه؟! فکر نمیکنم با وجود این نامه اداره آگاهی به این زودی ها اجازه ی دفنش  
رو بده، جنازه باید بررسی شه..

\_مگه چی میتونن از یه جنازه بدست بیارن؟! اون تمام بدنش آسیب دیده..

\_این برای وقتی بود که نمیخواست شکایت کنه..

اما حالا اوضاع فرق میکنه، اون مرده، باید بررسی ها دقیق تر انجام بشه، احتمالا جنازه به  
پزشکی قانونی منتقل میشه..

\_این امکان نداره..

\_واقعیت همین‌ه البرز، کاری که باید انجام بشه رو اداره انجام میده، مرگ صحرا ممکنه مارو به خیلی چیزها در رابطه با پیمان و پدرش نزدیک کنه..

با ته مانده توأم از روی مبل برخواسته و مقابله ایستادم، حالت چهره اش جدی تر از هروقت دیگریست..

\_تو میخوای از یک جنازه سواستفاده کنی!؟

\_اونی که قصد سواستفاده داشت صحرا بود اونم از تو..

پس هیچ سواستفاده ای در کار نیست، فقط تحقیق برای رسیدن به معمای حل نشدست..

\_خدای من، حسین چی داری میگی!؟ صحرا دیگه مرده..

\_اما پزشکی قانونی خیلی چیزها رو میتونه در اختیارمون بذاره، تو نمیخوای به کسانی بررسی که این بلا رو سر صحرا آورن!؟

نگو نه که باورم نمیشه..

\_میخوام، اما نه به قیمت تیکه پاره کردن جسمش..

\_اون مرده، چه فرقی میکنه جسمش چه بلایی سرش میاد!؟ درنهایت قراره زیر خاک از هم پاشه و گوشتش فاسد شه..

\_تعجب میکنم چطور این همه بی رحمانه راجع به یه آدم حرف میزنی..

\_اون آدمای پیدا بشن، به هر قیمتی که شده!

\_چرا!؟ نگو تنها دلیلش اینه که تو پلیسی و وظیفه ات اینه! یا دنبال ترفیع هستی، یه چیزی هست که تو تا این اندازه پیگیر ماجرای پیمانی!

چشم در چشمم دوخت، در اعماق نگاهش رازی نهفته بود که بخوبی میشد از نی چشمانش خواند...



مژه های سفیدش را بهم زد.. بعد از کمی سکوت گفت؛ هیچ چیزی برای فهمیدن نیست..

\_چرا هست!

از من رو گرفت و سمتی دیگر چشم چرخاند..

\_حقیقت ماجرا اینه که ما سالهاست دنبال پیمان و پدرشیم.. نزدیک به پونزده ساله، اول بابام پیگیر ماجرا بود، حالا هم من این پرونده رو به عهده گرفتم، بارها خواستن ببندنش ولی نداشتیم..

این ماجرا پیچیدست..

یعنی هدف اصلی ما اول پدرش بود اما یمدته که پیمانم به دارو دسته پدرش ملحق شده..

حرفهایش را نادیده گرفتم و دنبال جواب سوالم گفتم؛

\_مسلمما تو داری یک چیزی رو ازم مخفی میکنی!

خواستم زودتر از اینا بپرسم ولی بخودم چنین اجازه ای ندادم..

سخته برام یکهو با آدمهای جدید تو زندگیم آشناشم که ادعا میکنن دوست برادر من هستن..

\_هیچ چیزی رو دروغ نگفتم، منو جانبار مثل یک برادر بودیم...

\_چرا بعد اینهمه سال تو زندگیم پیدات شده؟! چرا زودتر نه؟! چرا وقتی صحرا این بلا

سرش اومد وارد داستان شدی!؟

این سوالایی که اجازه ندادم ازت بپرسم..

\_گفتم که چیزی برای دونستن بیشتر نیست..

فریاد زدم؛ چرا هست، اینو از نگاهت میخونم، از رفتارت، از تمام کارهات..

\_بهبتره استراحت کنی، فردا حرف میزنیم. -

\_همین حالا!!!.

هنوز هم آرامش داشت، لحنش را به همان صورت و آرامش قبلی ادامه داد؛ تمام چیزهایی که بهت گفتم حقیقت داره، و هیچ چیز مخفی نیست..

\_گفتم که هست، تو چقدر منو ابله فرض کردی؟

بازهم نگاهش را سمت من هدف گرفت، بخوبی میفهمیدم چیزی در قلبش محفوظ است..

شاید قضیه سر مرگ مادرش باشد؟!!

در آن صورت باید شرمنده شوم!

یا قصدش برای نزدیک شدن بمن حل چنین پرونده ایست!

راهش را پیش گرفت سمت اتاق خواب..

\_بهتره استراحت کنی..

\_بدنبالش راه افتادم، بازویش را از پشت کشیدم، سرجایش متوقف شد؛ حرفی که باید

بزنی رو بزن..

\_الان وقتش نیست..

\_پس یچیزایی برای گفتن داری!

\_الان نه!

\_حسین، یا همین الان و امشب هرچی که هست رو بهم میگی، یا من دیگه یک لحظه هم

اینجا نمیومم و دلم نمیخواد دیگه ببینمت..

چشمانش غروب کرد!

محزون شد و دودل بود برای گفتن یا نگفتن چیزی که در دل دارد..

\_پس من.. چه بگم چه نه، تو از اینجا خواهی رفت!

\_من فقط میخوام حقیقت رو بدونم..

اینکه چرا یهو تو زندگیم پیدات شد، تو که فکر نمیکنی فقط بهوش برادرمه؟!

خودم رو ابلهانه قانع کردم که همینه اما الان مطمئن شدم که نیست..

\_اینکه تو برادر جانیاری، اصلی ترین موضوع نزدیک شدن من بتو هست..

\_نه این دلیل اصلیش نیست..

چیزی که از من پنهان میکنی اون اصل ماجراست..

کلافگی اش را بخوبی درک میکردم..

لب باز کرد تا حرفی بزند، اما پشیمان شد و دهانش را بست..

\_حسین!

\_الان وقت مناسبی برای حرف زدن نیست..

مصراغه گفتم؛ اتفاقاً همین حالا وقتشه..

خیلی بی مقدمه به حرف آمد، که کاش نمیگفت! کاش اصرار من نبود!

دانستن حقایق همانطور که گفتم اصلاً به نفع ما نیست..

\_جانبار بطور طبیعی ایست قلبی نکرد.

خندان

دستانم دو طرف پهلو رها شد..

آب دهانم در کسری از ثانیه خشک شد!

\_چی میگی..

\_پدرم اون زمان دائما دنبال این بود که پدر پیمانو گیر بندازه، اون آدم باعث کلی فسادهای مالی و قاچاق و هزارتا کثافت کاری دیگست..

و بارها تهدید شد که پسر تو میکشیم..

خب همه چیز تحت کنترل بود، کل اعضای خانواده تحت مراقبت بودن..

منو جانبار هم اکثر اوقاتمون رو باهم میگذروندیم، رابطه منو اون انقدر صمیمی بود که خلیا اونو تو نقش برادرم میشناختن..

تنها کسی که زیر نظر نیروهای پدرم نبود جانبار بود..

اشک حلقه زده در چشمانش را پس زد و ادامه داد؛ اونو جای من گرفتن و تو یک عمل ساختگی باعث شدن ایست قلبی کنه!

نمیتونستیم اجازه بدیم که پای خانوادت به این قضیه باز شه!

پس بابام این موضوع رو بست..

تا اینکه من تصمیم گرفتم از نو شروع کنم..

جانبارو بجای من کشتن، با تزریق مواد، آوردز کرد...

تمام چیزی که باید بدونی همین داغیه که روی دلمه..

پدر پیمان برادرمو از من گرفت..

من بعد اینهمه تلاش حتی نتونستم اسم درستی از پیمان یا پدرش بدست بیارم..

بارها دارم شکست میخورم و درد میکشم..

البرز، قسم میخورم من نمیخواستم اینطور بشه..

مرگ جانبار باعث شد که دلمرده ترین آدم بشم..

بعدشم مرگ مادرم، دوسال بعد مرگ جانبار با دستکاری ماشینش باعث تصادفش شدن..

من مادرمم از دست دادم.. بابامم بعد مرگ مادرم پرونده رو برای مدت کوتاهی بست.

چند قدم به عقب رفتم..

\_ شماها باعث مرگ برادرم شدید!

\_ نه..

\_ تو و پدرت همه چیز منو گرفتین، اگه جانبار بود...

\_ میدونم، حق داری هرچیزی بگی، اما باور کن تمام این اتفاقات ناخواسته بود، اون لعنتی

ها جانبار و بامن اشتباه گرفتن!

اونا فکر کردن جانبار پسر این خانوادست..

منم مادرمو از دست دادم، نمیخوام دنبال توجیه باشم، اما... منم تمام این سالها تو نبودش

درد کشیدم، جانبار تنها کسی بود که همیشه بهش تکیه میکردم.. مادرم، فوق العاده

ترین مادری بود که میشناختم

منم هیچوقت نتونستم پدرمو ببخشم، اون ازدواج کرد و منو سالینا موندیم ..

از پدرم یک قاب عکس روی دیوار مونده و از مادرم خاطره..

ما خانواده چهارنفره خیلی خوشبختی بودیم، حتی با حضور جانیار خوشبخت تر هم شدیم..

خنده هامون به راه بود، خوش گذرونی هامون از بین نرفتنی..

میدونم همه ی اینارو باید زودتر میگفتم..

ولی نتونستم..

قرار هم نبود تا قبل دستگیری پیمان چیزی بفهمی..

البته اگه اسمش واقعا پیمان باشه، البرز، هر دفعه فکر میکنم دارم بهش نزدیک میشم، میفهمم که صدقدم عقب تر از قبل رفتم..

خواهش میکنم درک کن!

\_نکنه پیمان بخاطر رابطه نزدیکی که صحرا با جانیار داشت بهش نزدیک شده؟!

تو و پدرت تمام زندگیمو نابود کردین!

پس تو فرشته نجات زندگیم نیستی، برعکس دنبال جبران کارهای وحشتناک خودتو پدرتی، اینطور نیست؟!

\_نه اینطور نیست، باور کن من با تمام وجودم به خاطر تمام این اتفاقات اندوهگینم..

فریاد زدم؛ چطور بخودت اجازه میدی انقدر راحت درمورد تیکه پاره کردن بدن صحرا نظر بدی؟!

اونی که باید بدنش تیکه پاره شه بابای توعه..

اوه خدای من، شماها چکار کردین..

دلم میخواد آرزو کنم همه ی اینا خواب باشه، اما نیست!  
میدونم که نیست..

من چکار کردم، چطور تونستم بتو و خانوادت اعتماد کنم..  
حالا دیگه سالی‌ها هم به حسین پیوسته بود..  
نگاه از او گرفتم..

امشب حقایق یکی پس از دیگری به صورت‌تم کوبیده میشدند، و من یک شبه چندین سال  
پیرتر شده ام...

سالی‌ها به حرف آمد؛ اجازه بده حرف بزنیم البرز..  
\_نه سالی‌ها هیچ حرفی نمونده...\_

تو میتونستی حقیقت و بهم بگی اما نگفتی، انکار کردی، تو هم سعی داشتی خیلی چیزها  
رو پشت چهره آرومت مخفی کنی!  
هر دو سکوت کردند!

فضای خانه دیگه مثل قبل آرامش دهنده نبود، برعکس تنفسم در این محیط ، سنگین و  
خفه کننده شده بود..

\_من باید برم..\_

خزآن:



سمت در خروجی قدم برداشتم، هیچ دستور درستی از ذهنم دریافت نمی‌کردم، دل بستم به واکنش آنی احساساتم..

سالی‌ها برای نگه داشتنم همپایم شد، اما لحن دستوری و تاکیدی حسین او را از ادامه ی تلاش کردنش باز داشت...

\_سالی‌ها صبر کن، تنه‌اش بذار!

بی آنکه به پشت سرم نگاهی بیندازم، دستگیره در را پائین کشیدم!

آنها مسئول مرگ جانبار و صحرا بودند!

البته صحرا را مطمئن نیستم، چون او با اراده ی خودش قدم در مسیر اشتباهی گذاشت..

ولی جانبار...

راجع به او مطمئن نیستم!

دیگر هیچ چیزی نمیتواند اعتمادم را نسبت به آدمها برگرداند..

باید،

راه آمده را باز گردم!

فرمان را سفت چسبیدم و با فشاری روی پدال گاز ماشین از روی زمین کنده شد.. جایی

انتهای ماشین، به دروازه خروجی پارکینگ برخورد کرد..

بدون شک خطی عمیق باید روی بدنه اش نقش بسته باشد.

پیمان واقعا ترسناک تر از چیزی بود که میشد فکرش را کرد!

آنقدر قدرتمند که بعید میدانستم کسانی مثل حسین حریف قدرتش شوند، و نتیجه اش

جز نابودی اطرافیانش نیست..

برادر نازنینم!

فهمیدن چنین واقعیتی بعد اینهمه سال واقعا سخت و غیرقابل تحمل است..  
نگاهم را مستقیم به خیابان دوختم..

دلَم برای آرامش روزها و شبهای بدون دردسرم تنگ شده است. –  
زندگی نسبتا بی دغدغه! باوجود مشکلات این مدت،  
حتی مصرف داروهای آرامبخشم را به باد فراموشی سپرده ام..

اصلا کجا باید میرفتم؟!!

باوجود خزان و طاهای..

حتما تا الآن خوابیده اند..

هیچ جایی برای رفتن وجود ندارد، حساب بانکی ام مبلغ چشم گیری در آن نیست که  
بتوانم بدون توجه به هزینه اش، در هتلی مستقر شوم..  
مدتهاست از مهدکودک اخراج شده و حتی وقت نشد فکری به حال باقی مانده سهمم  
کنم.

دستی به پیشانی ام کشیدم، کلافگی از سرورویم پایین میریخت..

باوجود تمام این نشدن ها، بازهم راه خانه را پیش گرفتم..

از که به کجا باید گریخت؟!

تنهایی در حال نفوذ به عمق مغزو استخوانم هست..

حسی وحشتناک و غیرقابل توصیف، تنهایی بی کران!

\_خدای من، ته این ماجرا قراره به کجا برسه؟!

درست جایی روبروی آپارتمان توقف کردم،

مقابل پنجره اتاق خوابم، درختی بزرگ رشد کرده ، شاخ و برگش نیمی از نمای پنجره را بسته است...

برق ها خاموش بودند..

حتی اگر روشنایی دیده میشد، بازهم نمیتوانستم وارد خانه بشوم..

خوشحال بودم، حداقل خزان امشب جای امنی را سپری میکند، هرچند به امنیت روزهای آینده اش امیدوار نبودم..

چاره ای جز خوابیدن داخل ماشین ندیدم..

علاوه بر تنهایی، خستگی هم تمام جانم را احاطه کرده..

صندلی را خواباندم..

شیشه های دودی ، بیش از پیش قدرت تاریکی را افزایش داد..

پلکهایم سنگین شدند و روی هم قرار گرفتند..

مقابله کردنم با خواب بیفایده بود..

...

\*\*

نور آفتاب از شیشه ماشین به داخل نفوذ کرد، و چشمانم را هدف گرفته بود..

به سختی چشمانم را باز کردم!

دستم را حائل صورتم کردم، اما بازهم نتوانست مانع از تابش نور مستقیم خورشید به چشمانم شود..

به سختی از روی صندلی برخواستم، درد شانه ام بدتر از دیشب شده است..

زانوهایم به سختی و با درد خم شدند..

گردنم..

آخ!

بنظر گرفتگی گردنم بدتر از دیگر نقطه های جسمم بود..

تکانی به گردنم دادم، اما دردش شدیدتر شد!

بیخیال نسبت به درد غیرقابل تحملش.

نگاهی به

ساعت مچی ام کردم، عقربه هایش هشت صبح را نشان میداد..

برای برداشتن موبایل به اطراف چشم چرخاندم

نبود!

\_اوه خدایا همینو کم داشتم!

حتما خونه ی حسین و سالینا جا گذاشتم!

به اجبار از ماشین پیاده شدم..

صبح به این زودی را زمان مناسبی برای رفتن به خانه نمیدانستم، اما چاره ای جز این

نداشتم، برای گرفتگی عضلاتم به یک دوش آب گرم نیاز دارم. —

## خزان

امروز صبح دیرتر از هر وقت دیگری چشم گشودم..

میتوانستم دیشب را با وجود تمام سختی هایش راحت ترین شب برای یک خواب راحت، در طول تمام این سالها بدانم..

هر چند مطمئن نبودم امشب هم چنین خوابی نصیب چشمهایم شود!

به پهلو شدم، چهره ی به خواب رفته ی طاها شیرین ترین و وصف نشدنی ترین زیبایی امروز من است..

موهای طلایی رنگش پراکنده روی چشمان به خواب رفته اش ریخته بود، وسوسه ی کنار زدن تار موهای لخت و خوش رنگش از ذهنم عبور کرد، ولی ترسیدم پسر خردسالم را از یک خوابی عمیق بیدار کنم..

دربرابر بوسیدن گونه اش نتوانستم مقاومت کنم..

آرامش غیر از این نیست!

خوابی عمیق زیر سقفی که هیچ بحث و جدلی نیست و کنار فرزندی که همه ی جانت برای او می رود..

کاش میشد این حس را متوقف کرد، در همین نقطه و همین ساعت!

اصلا کاش دیشب کندتر از هر وقت دیگری سپری میشد...

میتراسم از امروز و انتقامی که فریبرز در ذهنش پرورش میدهد..

صدای تک زنگ آپارتمان، ته دلم را خالی کرد..

حتی تصور اینکه این وقت از صبح فریبرز جایم را پیدا کرده باشد ترسناک است..

زنگی دیگر!

اینبار آرام و بی صدا از جا برخاستم..

از چشمی در،

به بیرون از این خانه چشم دوختم..

دیدن البرز کمی از خیالم را آسوده کرد..

اما این وقت از صبح؟!!

کمی عجیب بنظر میرسید!

اما همین که با کلید داخل نشد باید از او قدردان باشم..

دستگیره را پائین کشیدم، و بلافاصله نگاهش سمت من کشیده شد..

\_سلام، صبح بخیر. -

موها و چهره اش بهم ریخته تر از دیشب بنظر میرسید،

البته، میشود گفت چیزی که مقابلم میبینم فراتر از بهم ریختگی بود..

آشفته و خسته!

اما همچنان سعی داشت لبخند بزند..

اوه خدایا، شالم را فراموش کردم روی سرم بیندازم..

و حالا برای این کار خیلی دیر شده بود، او اکنون با فاصله کمی از من ایستاده است، و

منتظر برای داخل شدن..

\_سلام..

از مقابل در کنار رفتم..

دیدم که بعد از ورودش ابتدا نگاه سمت اتاق خواب بهم ریخته چرخاند..

همان اتاقی که از دیشب توجهم را جلب کرده بود..

\_معذرت میخوام بیدار تون کردم؟!!

\_ نه بيدار بودم، شما بايد ببخشيد كه مزاحم شديم..

\_ اين چه حرفيه..

رنگ چشمانش!

تا به حال به رنگش دقت نكرده ام!

عسلى!

با هاله ي سبز..

چشمان زيبايى داشت...

خندان

قدمی سمتم برداشت..

سعی در دزدیدن نگاه خود داشت..

موهایم، نمیدانستم تا چه اندازه بهم ریخته است!

\_حالتون خوبه!؟

بنظر اصلا خوب نمیرسید، کلافه و آشفته، نمیدانم بخاطر اتفاقا دیشب است یا...

به هر حال او هم مشکلات خود را دارد، شاید هم پای زنی در میان است.

\_نه..

باوجود چهره ای که هزاران معنی میداد، بازهم انتظار چنین جوابی را از سویی شما نداشتم..

ادامه داد؛ البته خوب میشم!!

\_دیشب...

راحت خوابیدی!؟

قصد پرسیدن همچین سوالی را نداشتم، اما..

من کسی هستم که یک شب تا صبح را با آرامش در خانه ی این مرد سپری کرده ام..

\_تو ماشین خوابیدم، البته، قرار نبود این اتفاق بیفته، ولی..

در واقع این روزها همه چیز پیچیده شده..

تو یه فرصت مناسب شاید در موردشون توضیح دادم!

دستی داخل موهایش کشید، تارهای سفید موهایش چشم گیر بود..

اینهمه سفیدی برای سن او کمی عجیب بنظر میرسید..

\_اگر سختتون نمیشه، من یه دوش کوتاه بگیرم و برم..



\_خدایا، این چه حرفیه، اونی که باید بره منم، راستش قصد داشتم، بعد از اینکه طاها  
بیدار شد برم..

که شما اومدین..

\_برید؟! کجا؟

\_بهتون که گفتم چندین روز پیش یک خونه رهن کردم..

\_اما اون خونه خالیه!

نگرانی جایش را به خستگی نگاهش داده بود..

البرز

نمیتوانستم از زیبایی چهره و موهای لختی که حالا به رنگ دیگری درآمده بود چشم  
بردارم..

اینکه اسمش گناه نیست!

من این زن را با تک تک سلول های ذهن و قلبم دوست داشتم..

و در حال مقابله با بالانرفتن تپش های قلبم هستم..

مژه های پرپشتش رنگ زیبایی داشت، مشکی!

رنگ مشکی موهایش هم زیبا بود، اما اکنون رنگی جدید، زیبایی جدیدی به چهره اش  
بخشیده..

فکرش را هم نمیکردم، روزی وسط خانه ام، روبروی او بایستم، و حرف بزنم..

لحن صدایش!

طرز ایستادنش..

چند تار از موهایش را پشت گوش فرستاد و با نگاهی خالی از هرحسی سمتم گفت؛ من از  
پس خودم برمیام..

سخت بود راحت حرف زدن با او، اینکه چه واژه درخوری پیدا کنم تا معذب نشود..

چه باید میگفتم؟! چه جمله ای؟

اصلا چه کاری از دستانم ساخته بود؟

اجازه ماندن یا رفتنش که دست من نیست!

درد شانه قصد داشت مرا از پایی بندازد..

برای یک لحظه، انگار تیری را درون استخوان شانه و کتفم فرو دادند..

چهره ام از درد جمع شد و روی نزدیک ترین مبل نشستم..

\_ خوبی؟!\_

\_ چیزی نیست..\_

\_ دیشب فریبرزو روی شونه هات انداختی، و از همه بدتر داخل ماشین خوابیدی، بدنت کوفته شده..\_

نگرانم بود یا احساس گناه داشت؟!\_

\_ خوب میشم..\_

بازهم هدف نگاهم را روی چهره اش گرفتم، دل کندن از او کار من نیست..

\_ خزان..\_

تو که..

چطور بگم..

نمیخوام فکر کنی قصد دارم تو زندگیت دخالت کنم یا هرچی، تو. مختاری که برای زندگیت خودت تصمیم بگیری..

ولی..

تو... که نمیخواهی بازم برگردی به اون مرد؟! دلم نمیخواه همچنان عذاب بکشی..  
من این عذابها رو بخوبی درک میکنم..

\_اگه بازم منو با پسرم تهدید نکنه هرگز برنمیگردم..

\_اما میدونی که اینکارو میکنه، تا هر جا که بشه و تو بخوای من کنارت میمونم..

\_تا همینجا هم خیلی کمکم کردی، واقعا من میتونم از پس خودم و بچم بریام..

قوی تر از چیزی هستم که بنظر میام-

لبخند زدم، او واقعا قوی بنظر نمیرسید، قوی بود..

زنی مجذوب کننده و قوی..

با رفتاری فوق العاده زنانه!

\_تو زن قوی هستی، ولی بازم میتونی روی کمک من حساب باز کنی..

لبخند زد، بدون شک چهره اش با لبخند به زیباترین نقاشی دنیا تبدیل خواهد شد..

کاش دوربینی بود برای ثبت چنین لحظه ای نادر..

\_بهتره دوش بگیری، طاهها هم الاناست بیدار شه..

مصرا نه ادامه داد؛ بهتره اينجا بموني تا بتونيم كمى از وسيله هاى خونتو تهيه كنيم..

\_ كه تو داخل ماشين بخوابى!؟

گفتم كه اينطوري راحت ترم، و ميتونم از پس تمام مشكلاتم بريام..

هرچند ديشب اگه به موقع نميرسىدى... مشخص نبود چه اتفاقى ميفتاد...

\_ با كمك هم ميتونيم از پس خيلى چيزا برياييم، بذار كنارت بمونم.. كنارم بموني،

دوستاى خوبى براى هم ميشيم..

حاضرم قسم بخورم چشمانش آهنربا دارد، خيره و مستقيم چشم دوخت به چشمانم..

كلى حرف را پشت آنها پنهان كرده بود..

\_ بهتره ديگه راجع بهش حرف نزنيم، يا ميتونم از پششون بريام، يا مثل قبل نميتونم،

مگه قراره چقدر زمين بخورم؟! بالاخره كه ميتونم...

ردى از پنجه هاى فريبرز روى صورتش بخوبى خودنمايى ميكرد!

دستهايم در خود مشت شدند..

\_ ببين خزان...

ادامه جمله ام با صداى مامان گفتن طاها در دهانم ماسيد..

\_ جانم مامان..

ببخشيد، بعدا حرف ميزنيم، بايد برم پيش طاها..

اوه، گرفتگى عضلاتم قصد بهبود نداشتند..

براى گرفتن دوش آب گرم يك لحظه هم ترديد دير بود..

براى رفتن به حمام از جا برخوام..

صداى پر محبت خزان مرا درست مقابل اتاق خواب نگه داشت..

چهره ام درحالی که از درد جمع شده بود و یک دستم را روی گردنم گرفته بودم..  
چشمانم مصرانه به نگاه کردن چنین صحنه ای متوقفم کرده بود..

او درنقش خودش بهترین بود..

باوجود درد،

لبخندی محو روی لبانم شکل گرفت، تنها چیزی که میخواستم همین بود..

آرامش یعنی دیدن چنین صحنه ای، که البته نه بعنوان یک تماشاگر، بلکه بعنوان نقش  
اصلی این داستان..

اما شدنی نیست، باوجود اقیانوسی از مشکلات، رسیدن به چنین رویایی سخت و دست  
نیافتنی است.

مسیرم را سمت اتاق خواب ادامه دادم، اتاقی که صحرا چند روزی را به استراحت گذراند..  
سخت بود پا گذاشتن در چهاردیواری کوچکی که هنوز هم چهره ی کلافه و آسیب دیده  
زنی در آن حک شده بود..

چاره چیست جز کنار آمدن!؟

حسین بخوبی از پس کاری که به او سپرده بودم برآمده، تخت را ازبین برده بود..

بهم ریختگی و جمع شدن فرش و جابه جایی وسایل تنها چیزیست که برایم مانده!

هنوز هم یکسری لباس در کشوی کمدها باقی مانده و موفق نشده بودم تمامش را به اتاق  
دیگری منتقل کنم..

دستم نرسیده به دستگیره در حمام..

صدای زنگهای پی در پی آپارتمانم نواخته شد!

این وقت صبح این زنگ آن هم با این حجم از عصبانیت معنای خوبی نداشت..

دستم از روی دستگیره در سرخورد و با عجله از اتاق بیرون زدم..

خزان هم مثل من وسط اتاق ایستاده بود..

\_من باز میکنم..

قبل از هرکاری از چشمی در نگاهی انداختم. -

اوه خدای من داریوش!

چشمانم را برای یک لحظه روی هم قرار دادم!

باید از پس این موضوع لعنتی بر می امدم!

از در فاصله گرفتم..

\_هر اتفاقی افتاد لطفا از اتاق بیرون نیا، باشه؟

خندان

برای تائید درخواستم سر تکان داد و داخل اتاق برگشت..

\_میدونم خونه ای البرز، ماشین لعنتیتو جلوی در آپارتمان دیدم، باز کن این درو..

بازهم چشمانم روی هم قرار گرفت، بدتر از این نمیشد!

این خانه دیگر رنگ آرامش بخود نخواهد دید!

این مرد قصد فهمیدن حقیقت ندارد، وبدنبال کسی برای واگذار کردن حس گنااهش به گردنش میگردد

چه کسی بهتر از من؟!

با اکراه در را گشودم..

به ثانیه نکشید که به محض دیدنم، درد وحشتناکی کل صورتم پیچید، برخورد مشتش با بینی و دهانم بدترین دردی بود که تمام طول عمرم تجربه کرده ام..

انتظار هرچیزی جز چنین ضربه ناگهانی را داشتم.

چند قدم به عقب رفته و دستهایم را روی صورتم فشردم..

\_تو یک بی بته ای البرز، تو و اون دوست زال صفتت چه غلطی کردین که اجازه دفن و تشیع دخترمو نمیدن؟! چه غلطی کردین که میخوان بدن جیگر گوشه امو تیکه تیکه کنن هان؟!

فریاد میزد، خدای من، طاها!

باز کردن این در باحضور طاها اشتباهی محض بود..

بدون شک ترسیده اند!

این ولوم صدا و فریادهای ناهنجار داریوش خان بینهایت بلند و گوش خراش بود..

چنده قطره خون داخل پنجه ام ریخت، سربلند کردم تا با چهره ی خشمگین عمومیم روبرو شوم..

ابتدا تصویرش تار دیده میشد و با گذشت ثانیه ها تصاویر عادی، در حال اجرای پخش زنده شد.

\_من میتونم بابت این اتفاق ازت شکایت کنم، تو دنبال چی هستی تو خونه ی من؟! برو از خود پزشکی قانونی یا پلیس بپرس که چه اتفاقی افتاد، چرا برای جوابات پی من میگردی!؟

اگه همین الان مشتی که زدی رو جبران نمیکنم فقط بخاطر اینکه که متاسفانه پدر صحرایی!

\_هر اتفاقی هم که افتاده مقصرش تویی..

\_چرا نمیفهمی؟! من ذره ای دخالت تو این اوضاع نداشتم؟! دست از سر من بردار این اجازه بدین زندگیمو کنم..

قطره های خون شدت گرفتند!

مزه ای شبیه به آهن زنگ زده را درون دهانم حس کردم..

\_دختر یکی یک دونه امو ازم گرفتی..

\_از خونه ی من گم شو بیرون، همین الان..



برادرش کودکی ام را به نابودی کشانده بود، و حالا نوبت به این مرد زبان نفهم رسیده است.

چند برگ دستمال از روی میز برداشته و روی بینی ام فشردم..

\_دفعه ی دیگه با پلیس تماس میگیرم- اینو بهت قول میدم عمووو جان!

روی کلمه ی عمو جان تاکید کردم!

بازهم تکرار کرد! این مرد قصد پذیرفتن واقعیت را ندارد..

\_اگه اون شب دخترمو به حال خودش ول نمیکردی الان زنده بود..

تو عه بی همه چیز باعث شدی.. این اتفاقات بیفته توزندگیمون!

به سمتم هجوم آورد، کف دستم را روی سینه اش گذاشته و او را به عقب راندم..

\_حقیقت اونی نیست که میدونی..

حالا دیگه من هم فریاد میزدم!

\_هرچند حتی اگه اون شب واقعا بامن بود بازم نمیشد مقصر اصلی من باشم..

اون شب من از هیچی خبر نداشتم، فقط برای اینکه حرفهای صحرارو تأیید کنم، احمقانه

گفتم که اون روز رو باهم سپری کردیم!

اما حقیقت نداره، هیچ کدوم از اون حرفها درست نیست..

اگه مقصری هم باشه شمایی نه من، نه صحرا، نه هیچکس دیگه ای.. -

تو فقط بخاطر اینکه روی خیانتات سرپوش بذاری دخترتو راهی یه کشور دیگه کردی..

اگه دنبال مقصری تو آئینه بخودت خیره شو، جواب تمام سوالاتو پیدا میکنی.

جنازه ای که برای کالبد شکافی تحویل پزشک قانونی دادن، اون خودش داستان

وحشتناک تری پشتش داره..

جای اینکه بیای اینجا و تمام زورتو بریزی تو صداتو و مشتت، برو از پلیسا پیرس چه کثافتی به زندگیت زده..

لعنت به تو و اون برادرت.

من سالهاست راهمو از خانواده شما جدا کردم..

\_تو.. چی داری میگی!؟

تو چی میگی بیناموس..

بازهم تلاشش برای مشتی دیگه بی سرانجام ماند..

\_از خونم برو بیرون..

فاصله ی قدی ما کاملا مشهود بود، و باوجود فاصله سنیمان هنوز هم قدرتمند بود..

و نیروی زیادی را برای مهارکردنش صرف کردم. -

صدای مامان گفتن، طاها باعث شد گوشه‌هایش تیز شود..

نگاهش را سمت اتاق خواب کشاند!

\_کی اینجاست!؟

\_به تو ربطی نداره.. بیرون!

بی توجه به هشدارم، با چند گام بلند خودرا به اتاق خواب رساند.

طاها ترسیده درآغوش خزان بود..

\_اینا کین!؟

\_گفتم که بتو ربطی نداره..

\_زن آوردی تو خونه!؟

خزآن:

از لحن گفتارش هیچ خوشم نیامد..

این موجودات گفتار صفت، باهزاران کثافت کاری در زندگی خود، هرآنچه که دلشان بخواهد به زبان می آورند..

\_منتظر بودی دخترم خودشو بکشه، زن بیاری خونه؟!\_

این خیابونی کیه اینجا نگهش داشتی؟

طوری حرف میزد که انگار میان منو صحرا چیزی وجود داشت!

صبرم با شنیدن چنین جمله ای به انتها رسید!

بازویش را به دست گرفته و با تمام نیرویم او را به سمت در خروجی هل دادم؛ برو بیرون..

البته تقریبا او را به بیرون هل دادم..

بهت توصیه میکنم قبل از هر چیزی یه سری به اداره آگاهی بزنی!

نگاه پر حرصش را بمن دوخت، قبل اینکه چیز دیگری بگوید، در را محکم تو صورتش کوبیدم..

\_البرز!

اولین باری بود در چندین برخوردی که بایکدیگر داشتیم نامم را صدا میزد،

تا به حال تلفظ اسمم را به این زیبایی ندیده بودم..

بازهم دستمال را روی بینی ام فشردم—

\_چیشده؟! حالت خوبه؟! احتیاج به دکتر داری، بینی ات خون ریزی کرده ، ممکنه شکسته باشه..

نگرانی اش حتی درچنین شرایطی حس خوبی را در وجودم دواند.

\_خیلی حاد بنظر نمیرسه، یه خون ریزی معمولیه..

\_صحرا مرده؟!!!

پس صحرا را به خاطرش سپرده بود؟!!

\_آره، خودکشی کرد.

\_خدای من، کی این اتفاق افتاد؟!!

\_دیروز صبح، درست بعد پیامی که برام ارسال کردی، فهمیدم که اون..

\_متاسفم.. خیلی متاسفم..

، پس این مرد،؟ عموت بود؟!!

خون ریزی قصد بند آمدن نداشت..

\_آره، موضوع زیادی پیچیدست..

\_ببینمت!

بنظرم باید یخ بذاری روش! وگرنه ممکنه خون ریزیش بند نیاد، و ضعف شدید پیدا کنی.  
اینهمه نزدیکی! نگرانی اش دلنشین بود، اصلا شاید هم حس همنوعی اش نسبت بمن گل کرده.

\_مثل اینکه صلاح نیست یه دوش آب گرم بگیرم!

درواکنش به جمله ام لبخند زد، امروز برای بار دوم لبخندش را دیده ام!

\_بشین یخ بیارم، میشه بگی یخ رو کدوم قسمت از یخچال میتونم پیدا کنم؟!

\_طبقه اول، آبی رنگه!

\_پیداش کردم!

از او سپاس گذار هستم که بیش از این درمورد صحرا کنجاوی نکرده است..

\_باید برم مدار کمو از اداره پلیس بگیرم، دیشب بهم پششون ندادن.

یخ را به دستم داد و گفت؛ متاسفم بخاطرش!

تو مشکلات خودت رو داری و من...

\_فقط یکسری مدار که، چیز مهمی نیست!

فریبرز نمیتونه حرفی بزنه چون دوربین های مهدکودک مدرک خوبی ازش دارن..

\_بنظرت فریبرز هنوزم بستریه؟!

\_نگرانشی؟!

\_معلومه که نه! فقط دلم نمیخواد به آدمی آسیب بزنم.

\_ولی اون حقشه که هر بلایی سرش بیاد، بخاطرش خودتو سرزنش نکن، اگه من جای تو  
بودم، بدون شک قاتل میشدم..

یخ را روی بینی ام قرار دادم، خنکی اش باعث تیر کشیدن سرم شد..

این روزها پوستم کلفت شده بود!

بعد از سالها آرامش و سکوت در زندگی ام، به فصل جدیدی وارد شده ام..

\_ مطمئنی خوبی؟!\_

\_ تو واقعا نگرانی؟! یا دلت به حالم سوخته؟!\_

هرچی که هست دوستش دارم..

تا به حال کسی ظاهرا هم نگرانم نشده، البته جز مادرم! اون گاهی خیلی زیاد نسبت به من نگرانه..

یک تای ابرویش بالا پرید؛ این خوبه که مادری داری که نگرانت بشه..

بعد از جمله اش سکوت برقرار شد، گویا فقط یک من مانده ام با یخی در دستانم، که سعی دارد خون ریزی ام را بند بیاورد، هرچند این کار بی نتیجه هم نبود..  
به خزان بابت جمله ی خجالت آور داریوش یک عذرخواهی بدهکار بودم..

\_ راستی بخاطر حرفهای عموم ازت معذرت میخوام..

\_ مشکلی نیست، زیادی عصبانی بود..

دخترشو از دست داده، داغ سنگینیه براشون..

از درک بی اندازه اش شوکه شدم!

\_ تو حالت خوبه؟!\_

\_ بازم نگرانم شدی که، ببین من جنبه ندارما!

و همینطور آدم پرروی هم هستم، میتونم ازت بخوام، اگر خیلی نگرانی کمی بیشتر بمونی  
تا حالم روبه راه شه، هوم؟!\_

اینبار واضح تر از قبل لبخند زد..

\_متاسفم، فقط میتونم بهت بگم که حتما به دکتر رجوع کنی..

خندان

اینبار نوبت خندیدن من بود!

پس داری ادای آدمهای نگرانو درمیاری؟

چی میگی، نه خون ریزی دماغت واقعا نگران کنندست..

میدونی، الان که داغی ضربه ازبین رفته، حس میکنم به مراقبت احتیاج دارم تا کمی بهتر بشم، مثلا امکان داره با خوردن یک چایی تازه دم و صبحانه ای که قراره حاضر کنی، حالم خیلی بهتر از قبل شه.. منو تو و طاها!

اینطور نیست؟!؟

شورو هیجان را از یاد برده بودم!

کمی شوخ طبعی بعد از اینهمه اتفاق به کجای این زندگی برخواهد خورد؟!؟

داری منو تو عمل انجام شده قرار میدی؟!؟

نه نه، من واقعا حس میکنم نیاز دارم یک چایی تازه دم بخورم، حتی الان یادم اومد که خیلی گرسنمه، دیشب وقت نشد چیزی بخورم..

سعی داشت لبخندش را مخفی کند، اما من خوب معنای نگاهش را میفهمیدم!

خب عالی شد!

یعنی اگه صبحانه بخوری حالت خوب میشه؟!؟

شک نکن!

مامان، من گرسنمه!

انقدر هم صحبتی با خزان برایم دلنشین و شیرین بود که حتی حضور طاها را به فراموشی سپردم..

پس طاها هم با من هم نظره!



کودکانه بمن نگریست، واقعا پسر زیبا و دوست داشتنی بود، از ان دسته بچه های که از  
بوسیدن و به آغوش کشیدنش سیر نمیشوی..

کاش میتوانستم دست از روی بینی ام بکشم و او را به بغلی محکم دعوت کنم.

خندان

## خزان

باور اینکه مقابل مردی نشسته باشم و با دقایق کوتاهی هم صحبتی کمی از حال پریشانم کم شود، سخت است، سالهاست معنای داشتن حس خوب را از یاد برده ام!  
و حالا...

با گذاشتن یخ، خون ریزی نگران کننده بینی اش بند آمده بود..

کنجکاو ام را نسبت به اتفاقات چند لحظه پیش و بهم ریختگی خانه سرکوب کردم..

پسرت خیلی دوست داشتتیه، دلم میخواد سفت بغلش کنم، طها منو یاد بچگیام  
میندازه...

ابهام جمله اش را نمیتوانستم درک کنم، علاوه بر آن جملاتی که مقابل عموی خود به زبان آورده را خوب بخاطر دارم!

برادرت کودکی ام را نابود کرده و حالا نوبت به شما رسیده..

واین یعنی مبهم بودن زندگی اش!

طها شرایطی مشابه با البرز دارد؟!

رنگ عسلی چشمانش پررنگ تر از قبل شد، جالب است، اینکه رنگش با تغییر شرایط احساسی او پررنگ یا کمرنگ تر میشود..

تا به حال به جزئیات رنگها اینطور دقت نکرده بودم..

به راستی البرز چشمان مهربان و خوش رنگی داشت..

موافقی خانوم؟! با یه صبحانه سه نفره؟

بی حواس رد نگاهم را عوض کردم..

چاره ای دیگه ای هم مونده؟!

در جواب جمله ام تنها به لبخندی اکتفا کرد..

باید هرچه زودتر از این خانه بیرون میرفتم، مشکلاتم بیش از قبل احتیاج به فکر کردن دارد، حواشی هیچ رخدادی را عوض نخواهد کرد..

چه اهمیتی داشت رنگ چشمان او سبز باشد یا عسلی؟! اصلا مهربان باشد یا ترسناک؟!

تلاش من برای نجات خود و طاها از لحظات شوم این زندگیست نه چیز دیگری..

نگرانی ام از وقتی است که فریبرز سراغم را بگیرد..

فقط خدا میداند چه بلای جدیدی قرار برنازل شدن دارد..

در سکوت خانه وارد آشپزخانه شده کتری روی گاز را از آب پر کردم..

\_انگشتتو روی دکمه بذاری و بچرخونیش روشن میشه..

فکر میکردم دیشب برای خودتو طاها چیزی درست کردی، اما همه چیز سر جای خودش، چطور این بچه رو گرسنه نگه داشتی؟!

نفهمیدم کی پشت سرم به آشپزخانه آمده بود، لحنش مهربان اما توبیخ کننده است.

بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم؛ با اجازت تو یخچال یچیزایی پیدا کردم و طاها خورد..

\_نوش جونش..

خودت چی اونوقت؟! یادمه گفتی چیزی نخوردی، باید خیلی بیشتر از این حرفا بخودت و تغذیه ات اهمیت بدی، اینجوری از پا میفتی..

حتی الانم بدون خوردن صبحانه قصد داشتی بری..

برای عوض کردن بحث به وجود آمده گفتم؛

\_نون رو کجا میتونم گرم کنم؟!

\_خودم انجامش میدم..

\_خون ریزی دماغت بند اومده..

\_آره، گفتم که چیز مهمی نبود، اما درد وحشتناکی داشت...

خندان

آرامش این لحظات را مدیون مردی هستم که حتی شناخت کافی نسبت به او ندارم..

اینکه دقایقی را بدون هیچ بحث و جدلی پشت سر گذاشتم..

بدون دغدغه و تحقیر!

گاهی زیر نگاه هایی که قصد داشت کنترلش را بدست بگیرد معذب میشوم، اما..

جمله ام را در ذهنم نیمه تمام رها کردم.. اما ای وجود ندارد! هیچ اما و دلیلی...

مشغول گذاشتن نان های یخ زده در فر شد و خط نگاهم را به شعله های گاز دادم..

\_میدونی خزان، روزهای خیلی سختی رو پشت سر گذاشتم، البته داغ صحرا سنگین تر از چیزی بود که فکرشو میکردم..

اما مشکلات انقدر پشت سر هم از راه رسید که وقت پرو بال دادن به غم رو ندارم..

\_میدونم دیشب برات دردسر بزرگی.. -

جمله ام را قطع کرد و دستپاچه ادامه داد؛ اوه، نه نه، من اصلا منظورم به اتفاقات دیشب نیست..

یک سری چیزهای دیگه..

لبخند تلخی زد و مقابلم ایستاد..

بوی خوب و ملایمی از عطر روی لباسهایش به مشامم خورد..

شاید شبیه به طعم توت فرنگی، یا بوی گیلان!

هرچه که هست خوشبو بود..

\_دنیاست دیگه ، تمام تلاشش روی اینه زمینت بزنه، بعد تا دستاتو روی زانوهات میگیری

و میخوای پاشی دوباره با یه پشت پای دیگه زمینت میزنه، گاهی شدیدتر از قبل یا برعکس..

حالا ديگر طاها هم وارد آشپزخانه ي نقلی، خانه ي البرز شده بود و دستانش را برای به  
آغوش کشيدنش باز کرد..

قصد نداشتم جملات البرز را نیمه تمام رها کنم اما، هیچوقت دست رد به آغوش طاها  
نمیزنم..

خندان

از گوشه چشمانم دیدم ذوق را در چشمان البرز، تکیه اش را  
به یخچال داده و در حال تماشای رابطه ی مادر و فرزندى منو طها بود..  
همچون بچه ای خردسال میماند که بخاطر کار خوبی، به او پاداش داده اند..  
فقط برای یک لحظه، شاید هم چند ثانیه ای زود گذر تپش بالای قلبم را حس کردم...  
تا به حال نگاه تحسین برانگیز کسی را روی خودم ندیده ام..  
البته منظورم از هیچکس، فریبرز است، خدایا، کاش روزی برسد که از او، حتی اسمی در  
زندگی ام باقی نماند..  
گستاخانه حقم را از این زندگی خواهم گرفت!  
مهم نیست چقدر قرار است شکست بخورم، تا نفسی باقی باشد من برای زنانگی خود  
میجنگم..  
و به انتها نیندیشم که انتهایش را به خدا میسپارم..  
بوسه ای ابتدا روی چشمان طها، سپس گونه اش نشاندم..  
سیر نمیشدم از بوسیدن و به آغوش کشیدن پسرم!  
\_میشه منم بغلش کنم؟!  
اینبار تمام نگاهم را به چهره ی خندانش دادم..  
\_ولی ممکنه بازم دماغت خون ریزی کنه..  
\_نه چیزی نمیشه، میتونم بغلش کنم؟! یعنی از اون بچه های نیست که غریبی کنه هان؟!  
\_البته که نه!  
از اون بچه هایی نیست که قدر شناس باشه!  
به گمانم توانسته بودم منظورم را به او بفهمانم..

بوسه ی آخر را روی پیشانی اش زده و به آغوش باز شده البرز دادم..

انگشتانم به راحتی دستان البرز را لمس کردند..

بخاطر یخی که در دست داشت، سرد بودند. –

نمیدانم او هم این برخورد کوتاه را فهمید یا نه..

هرچند اتفاق خاصی هم رخ نداده!

این اتفاقات کوچک را نمیشود در ذهن بزرگ جلوه داد!

از او سپاسگزارم بخاطر تمام وقتی که برای کمک در اختیار منو طاهها گذاشته بود..

برعکس من بوسه اش را به پشت دست طاهها نشاندم..

این مرد حتی بوسیدن و برخوردش با کودکان هم خاص و دلنشین بود.



از اینکه طاها سرش را روی شانه ی البرز قرار داده بود، کمی تعجب کردم! ولی

طاها باوجود تمام آسیب ها، کودکی مهربان و باهوش بود!

او حتی با ذهن کودکانه اش بخوبی میفهمید که مرا درک کند!

دلم گرفت، برای او، برای خودم، برای تمام عمری که در این سالها به هدر رفت و دم نزدم!

دم نزدند!

برای طاهایی که به یاد ندارم حتی یکبار هم پدرا نه به آغوش فریبرز رفته باشد، او همیشه بچه ی من خطاب میشد!

صدای جوش آمدن کتری در فضا پیچید، بلند و آزار دهنده ..

\_قوری و میتونم کجا پیدا کنم!؟

باوجود غمی که در اعماق نگاه و قلبش داشت، بازهم لبخند میزد، در این چهاردیواری هر دوی ما عذاب کشیده ایم، و هر کدام به نوعی سخت...

حالت لبخندش طوری بود که آدم را به زندگی امیدوار میکرد، اما من این را نمیخواستم، این رد نگاه های وقت و بی وقت را..

چشم در چشم شدن با چشمانی که رنگی عجیب داشت!

\_الان خودم بهت میدم، اون بالاست قدت نمیرسه ورش داری..

\_یعنی میخوای بگی قدم کوتاست!؟

این جمله را بی هیچ قصدی به زبان آوردم!

دوست نداشتم ضعف هایم را بازگو کنند، هرچند قدی متوسط و به نوعی بلند داشتم، اما

خب مسلما در برابر البرز کوتاه بنظر میرسیدم!

و از طرفی فریبرز تمام این سالها تحقیر کردن را بخوبی بلد بود..

\_نه این چه حرفیه، خب میخوای امتحان کن شاید تونستی بگیری، یعنی خود منم باید خودمو کش بیارم تا دستم بهش برسه، ربطی به قد بلند یا کوتاه نداره، البته تو خب اختلاف قد چندانی باهام نداری،

درواقع قصدی نداشتم!

سعی کردنش برای اثبات اینکه منظوری پشت جمله اش نداشت، خنده دار و بامزه بود..

خنده ام را کنترل کرده و گفتم؛ فقط یه شوخی بود..

بازهم نگاه از من دزدید و بدون هیچ حرف اضافه ای، طاها را روی زمین گذاشت و برای برداشت قوری دست دراز کرد..

آنطور که گفته بود، هیچ تلاشی هم برای برداشتنش نکرد، به راحتی آب خوردن قوری در دستانش بود..

\_مطمئنی که خیلی برای برداشتنش تلاش کردی؟!

گیج نگاهم کرد، بعد از چند ثانیه تازه فهمید چه شده است..

دستی به گردنش کشید و گفت؛ خب ایندفعه انگار تا انتها نرفته بود، فکر کردم اون آخر گذاشتمش..

هنوز هم سعی در کتمان حقیقت داشت، بامزه تر از چیزی بود که میشد فکرش را کرد..

\_کوفتگی گردن و شونت بهتره؟!

\_اوم، خب انگار یادم رفته بود..

خندید!

خندیدم!

در این دقایق، تلاقی نگاهمان بهم برای بار چندم بود که اتفاق افتاد!  
فرار را به قرار ترجیح میدهم، ماندن در این محیط هرچقدر خوب و آرام، ولی حس غریبی  
است درمن که هشدار میدهد...

البرز

لبخنده های امروز صبحم را مدیون حضور این زن هستم!

نگرانی ها و توجه اش نسبت بمن واقعی بود یا نه، را نمیدانم، اما خیلی حس دلنشینی  
دارد اینکه کسی که با عمیق ترین عمق وجودت دوست داری، اینطور ابراز کند که  
حواسش هست!

اصلا بگذارید این خیال واهی باشد، من این خیال واهی را میپرستم..

در تمام عمرم، میخوام عاشقی را با زنی تجربه کنم که از همه لحاظ، ذهن و قلبم تأییدش  
میکند. -

حتی انگار نامش همان نامیست که من مدتها بدنبالش میگشتم!

حتی کودکش کودکیست که میتوانم میانه ی خوبی با او داشته باشم..

رویاهایم به اوج خود رسیده اند، انگار نه انگار دیشب را در ماشین سپری کردم، انگار نه  
انگار حسین حقیقتی تلخ چندین ساله را برملا کرده..

و حتی انگار نه انگار صبح طلوع نکرده داریوش خان مشتی حواله صورتم کرده است..

خب میگذارم تمام این افکار برای لحظاتی متوقف شود، وقت برای اینها باقی بود!

\_میز رو بچینم!؟

از کابینت فاصله گرفتم..

\_بذار صورتمو بشورم، میام کمکت میکنم..

سرش درحالی که پائین بود، هومی برای تأیید حرفهایم گفت و از آشپزخانه بیرون رفتم..

وارد سرویس بهداشتی شدم..

شیر آب را باز کردم و بلافاصله آب را به صورتم پاشیدم..

با برخورد قطرات درشت آب به صورتم جان گرفتم..

سرم را که بالا گرفتم، آینه مقابلم تصویرم را نشانم میداد.

گودی زیر چشمانم، ته ریشی که همیشه روی صورتم حفظ میکردم الان حجمشان بیشتر شده بود..

و اوضاع بینی ام خوب نشان نمیداد، بالا و پائین لبم به اندازه دوسانتی متر پاره شده است، ولی از دردی که لحظات پیش دچارش بودم کاسته شده..

مقداری آب داخل مشتم ریخته و به موهایم کشیدم..

حتی تار موهای سرم هم بلند تر از همیشه شده..

حوله ی آویز کنار روشویی را برداشته و به دست و صورتم کشیدم..

درد شانه ام کمی فقط کمی آرام گرفته است، اما گردنم گه گذاری تیرمیکشد..

چند دقیقه را برای حفظ ظاهر مکت کردم!

و حس میکردم به این توقف کوتاه نیاز دارم..

سپس بعد از طی شدن دقایقی..

از سرویس بیرون رفتم، حالا طاهای روی مبل نشسته بود و پاهایش را که نمیتوانست زمین را لمس کند، بازیگوشانه تکان میداد..

همراه با چشمکی،

لبخند زدم..

و او هم کارم را بی جواب باقی نگذاشت..

تکانی به گردنم داده و داخل آشپزخانه شدم..

با دیدن میز چیده شده، چشمانم گرد شدو با تعجیبی ساختگی گفتم؛ چطور با این سرعت تونستی؟!

در جوابم فقط لبخند کمرنگی زد..

\_عجب میزی هم چیدی، چند روزی میشه یه همچین میزی به چشم ندیدم..

فوق العادست..

نگاهی دقیق تر به وسایل چیده شده روی میز مربعی شکل چهارنفره انداختم..

از هر چیزی که داخل یخچال داشتم اینجا قرار داده بود.. حتی تخم مرغی نیم رو کرده!

به همان روشی که مورد علاقه ام بود، نیم پز و آبدار!

\_خب این عالیه، یک امتیاز ویژه رو بهت میدم، ویژه ها!

بشین که شروع کنیم!

یکی از صندلی ها را بیرون کشیدم. -

\_بفرمائید!

\_ممنون خودم میتونستم..

\_تو یه میز خوشگل برامون چیدی، این صندلی هم متعلق به توعه، بفرما!!

در ادامه اضافه کردم؛ طاهای بدو پسر، غذا منتظر مونه..

بعد از ورود طاهای، هر سه پشت میز قرار گرفتیم..

خزان روبروی من، و طاهای کنارش!

این جمع سه نفره تا لحظاتی دیگر قرار بود از بین برود، و از همین حالا میتوانستم حجم

غصه های پشت قلبم را حس کنم..

البته که هنوز هم راهی باقی مانده!

تنها چیزی که الان طالبش نبودم، سکوت بود!

شنیدن صدایش را میخواستم، حتی اگر صحبت کردن موقع صرف غذا را بی ادبی تلقی کند، باز هم میخواهم بشنوم که قصدش برای زندگی چیست؟!

کنجکاوای بیشتر از هر وقت دیگری امانم را برید..

لقمه ای از نیمرو را داخل دهانم میگذارم..

نگاهم را سمت بخار چایی میکشانم!

چایی خوش رنگ و خوش بویی دم کرده بود..

اصلا من علاقه چندانی به چایی ندارم، فقط بخاطر اینکه دقایقی بیشتر بتوانم او را نگاه دارم، بهانه ی خوبی تراشیدم..

\_مامان، کره میخوام..

نباید زمان را برای زدن حرفهایم از دست میدادم..

نگاه مستقیمم را به چهره اش دادم..

سعی کردم موهای خوش رنگ و چشمان مشکی اش حواسم را پرت نکند..

\_خزان!

لقمه ای در دهان طاهها قرار داد و همچون من چشم دوخت به چشمانم!

اما من با هر بار نگاه کردنش ذوب میشوم!

این چه حال غیرقابل کنترلیست که دچارش شده ام؟!

\_بین، یه پیشنهاد دارم!

منتظر نگاهم کرد؛

نگشت شصتم را روی لبه لیوان کشیدم..

از گفتن حرفهایم مطمئن نبودم..

\_بنابه دلایلی دیگه نمیتونم تو این خونه بمونم..

اون خونه ای که از رهنش حرف زدی!

بذار من برم جات، تو هم اینجا بمون!؟

تازه اون خونه هیچ وسیله ای برای زندگی نداره، برای تویی که یه بچه هم داری..

یه چندتا وسایل مورد نیاز از اینجا میبرم..

بقیه اش هم تازمان موعد رهن اینجا میمونه..

اصلا فکر کن جای اون خونه اینجارو مبله اجاره کردی...

\_چی داری میگی، اصلا شدنی نیست، کجا با دویست میلیون پول یه همچین جایی اونم

مبله رهن میدن، دیوونه شدی!؟

دیوانه شده ام!

هنوز این را نفهمید!؟

\_خب منطقی بنظر میاد، معامله پایا پا تو که نمیخواهی تمام وسایلمو از بین ببری، این یه

قرار داده، سروقت من برمیگردم تو خونم...

\_نمیشه..

\_خزان، اون خونه خالیه، تو که نمیتونی تو یک خونه خالی زندگی کنی، اینجا هم کنار من

مسلمما نمیخواهی، پس خونه تو برای من، خونه ی منم با تمام وسایلمش برای تو...

بازهم چند تار مزاحم از موهایش را پشت گوش فرستاد..

\_نمیتونم قبول کنم! این یه معامله عادلانه نیست..

\_مهم اینه که من راضیم، و بنظرم این بهترین معامله ای که میتونم داشته باشم..

تازه من اگه دیشب میتونستم خونه خودم میموندم، اما نمیتونم، دلیلشم اینه که صحرا تو خونه ی من خودکشی کرده، تحمل اینجا برام خیلی سخته، درواقع اگه قبول کنی و اجازه بدی اون خونه رو من بگیرم مدیونتم میشم..

تو به زودی باید دنبال کار هم بگردی، مشغله هات زیاده، اینجا وسایل کافی هست که حداقل دغدغه این یه موردو نخوای داشته باشی، و اینکه قول میدم تا خودت نخوای پامو تو این خونه نذارم..

به هیچ وجه، هوم؟! نظرت چیه!؟

خندان



\_شاید از نظر تو عادلانه باشه، ولی واقعا من با هیچ منطقی نمیتونم این خواسته رو قبول کنم، اینکه تو داری تا چه حد فداکاری میکنی رو میفهمم، ولی اجازه بده خودم از پس زندگیم بر پیام، من میتونم، البته امیدوارم که بتونم، نگران چیزی نباش...

\_بمدت رو تو خونه ی من بگذرون، من همه ی این تلاش هات رو میبینم و به اینکه تو زنانه از پس خودت بر میایی هیچ شکی ندارم،

از طرفی خب واقعا من نمیتونم تا چند وقت تو این خونه سر کنم، ترجیحم یک خونه دیگه بود...

\_خانوادتون هستن که بتونید...

\_سالهاست اینطور خواستم که جدا زندگی کنم..

\_بین البرز...

بعد از اینکه نامم را صدا زد، صدای زنگ موبایل جمله اش را قطع کرد!

این صدای آهنگ متعلق به زنگ موبایل من نبود، بنابراین...

\_موبایل منه، ببخشید!

از پشت میز بلند شد،

با نگاهم همراهی اش کردم، به اتاق خواب رفت، و از جلوی دیدم محو شد،

امیدوار بودم خبری بدتر انتظار این لحظاتمان را نکشد!

سرچر خاندن سمت طاها..

باز هم گردنم تیری کشید!

در اسرع وقت باید امپولی برای تسکین درد لعنتی اش تزریق میکردم..

حالت چشمانش هیچ شباهتی به خزان ندارد، اما باز هم بینهایت قشنگ و بانمک بود..

خزان

شماره ای که روی صفحه نقش بسته بود، از مکانی ناشناس گرفته میشد!

یا شاید هم از طرف بیمارستان!؟

خزان

لرزش خفیفی در بدنم حس کردم! و همچنین سرگیجه!

لبه ی تخت نشستم!

زنگ های پی در پی موبایل لحظه به لحظه حالم را بدتر میکرد..

گویا وقتش رسیده بود..

در غباری از درد و استرس گم شده ام، کاش به زودی راهی برای خلاص از این غبار و دود پیدا شود..

اینهمه استرس، به زودی مرا از پا خواهد انداخت..

چاره ای جز برقراری ارتباط و مقابله ندارم..

\_بله..

خودش بود، همان صدا و همان لحن چندش وار، همان حالت تحقیر، حتی از این فاصله هم میتوانستم چهره ی منحوسش را تصور کنم که چطور از پشت خط بمن نیشخند میزند..

نیشخندی که معنایش این است، تو هیچ غلطی نتونستی بکنی..

اما تصوراتم را به زبان آورد..

\_خزان خانوم، ضرب دستی داشتی و خبر نداشتم؟! اما، بازم نتونستی هیچ غلطی کنی..

ولی ایول خوشم اومد...

اگه دیر جنبیده بودی، الان ننه بابات باید دنبال کفن برات میگشتن..

راستی از اون غول بیابونی چخبر!؟

لال شدی که، ببین حتی با شنیدن صدامم خفه میشی..

\_به پای ضرب دست های چند ساله تو نمیرسید..

\_اگه دهنمو وا نکردم به پلیس چیزی بگم فقط بخاطر این بود که نمیخواستم آبروی خانوادگیم بره، حالت شد؟!

اینبار نوبت به پوزخند من رسیده بود!

\_چیزی نگفتی چون مدرک دستم داری!

\_مدرک؟! دست تو یا اون غول بیابونی؟! ببین برای اون عنتر آقا هم دارم، ولی قبلش بگم، برای چیز دیگه ای زنگ زدم..

میخوام طلاق بدم، تموم شی واسم، گم شی از زندگیم بیرون..

داغ کردم!

فریبرز امکان نداشت راضی به طلاق شود، معجزه رخ داده یا....

\_من شکایت میکنم، تمام حق و حقوقتو میبخشی..

اگه امضای منو پای اون برگه میخوای چاره ای جز بخشیدن نداری..

فهمیدی؟!

میفهمیدم، به راحتی میتوانستم ذهنش را بخوانم،

او فکری در سر داشت که اجازه نمیداد شیرینی رهایی من از چنگ او را مزه کنم..

امکان ندارد به این راحتی ها با من مدارا کند، حتی به بهانه بخشیدن تمام حقم!

اصلا چه حقی؟! تمام این سالها حق انسانی من خورده شد و این مسائل قانونی پیش پا افتاده ترین موضوع است—

—چه فکری تو سرته؟!—

—فعلا فقط میخوام اون زندگی کوفتی رو تموم کنم، ببینم چطور میتونی شکم خودتو اون توله رو سیر کنی، والا که نمیتونی، در آخرم باید بیای پامو ببوسی که یه لقمه غذا بتو و اون بچت بدم..

—کی قراره همه چی رو تموم کنی؟

—منتظر خبرم باش، همینطور اتفاقای قشنگ دیگه، فکر نکن حالیم نیست، منو داری میپچیونی که با اون اوزگل بری تو رابطه..

—تو دیوونه ای فریبرز، همینطور یک احمق زبون نفهم، من باهات نمیتونم دیگه ادامه بدم و این موضوع به هیچکس دیگه ای ربط نداره، نمیتونم انقدر سخته فهمیدن این قسمت از حرفام؟!—

خندید، بیشتر شبیه به قهقه ای بلند بود که گوشم را آزد..

او به تمام حرفهایم مثل مستی چرندیات گوش میداد..

— خیرپیش خزان خانوم!

یعنی باور کنم که همه چیز در حال تمام شدن است؟!—

یعنی به انتهای داستان دیدن تصاویر نحس فریبرز رسیده ام؟

موبایل را در دست فشردم..

گیج و مبهوت سر جایم ایستاده بودم!

هنوز هم ترس داشتم از او...

ترس خیلی چیزها..

مرگ آخرین گزینه برای نگرانی بود

خداوند

#پارت ۳۳۴

\_ میتونم پیام داخل؟!\_

حضور، البرز را فراموش کرده بودم..

با وجود این موضوع و شنیدن صدا و لحن مرموز فریبرز، حتی خود را از یاد برده ام..

مکان و زمان..

دردها گاهی آنقدر عمیق به روح وارد میشوند که ذهن آشفته ات را مهلوک میکنند..

\_ حالت خوبه؟!\_

چهره ی نگرانش مقابلم ایستاده بود..

زل زدم به چشمانی که بازهم رنگ عسلی اش در حال تغییر بود..

حدسم درست از آب درآمد، رنگ عجیب چشمانش با شرایط محیط تغییر میکرد، درست

مثل الان، پس وقتی نگران است، عسلی چشمانش غروب میکند..

شاید هم برعکس، اوه خدایا عسلم را از دست داده ام..

\_ فریبرز زنگ زد..

\_ رنگت پریده، چیزی گفت؟!\_

بازهم عطر خوشش را به مشام کشیدم..

\_ میخواد طلاقم بده..

\_ اینکه خیلی خوبه، خوشحال باش که میخوای خلاص شی، تو مگه همینو نمیخواستی؟!\_

\_ میخواستم ولی، امکان نداشت به همین راحتی ها کوتاه میومد، نمیدونم..

واقعا نمیدونم..

شاید من زیادی حساس شدم، اما امیدوارم هرچه زودتر تموم شه این قصه ی تلخ..

\_ کی گفته تموم نمیشه؟! هرچقدرم خودت نخوای منو کنارت داشته باشی، اما من همیشه هستم، درست جایی که فکرشم نمیکنی من هستم..

دورترین نقطه.. میون تموم مشکلات،

حواسم بهت هست..

قرار نیست اتفاقی بیفته..

باشه؟!

خدایا مقابله کردن با آرامش لحن این مرد کار من نیست..

کاش زودتر تمام شود این لحظات و ساعتها..

در ندانم ترین موقعیت ممکن قرار گرفته ام..

رنگ چشمانش روشن تر شد..

واقعا عجیب بود.. جادویی در چشمانش داشت که این را روزی از او خواهم پرسید، شاید هم به زودی!



اینبار مردمک چشمش ریزو دقیق تر از تمام لحظه ها روی چهره ام در گردش افتاد..

یک قدم دیگر به طرفم گام برداشت، من خواهان این نزدیکی نبودم..

کمی سرش را روبه پائین خم کرد!

تمام حرکاتش را زیر ذره بین گرفته ام تا مبادا....

هنوز داغی حرف های فریبرز از سرم نیفتاده، این نزدیکی مرا میترساند..

کسی درونم فریاد میزند، تو این نزدیکی را نمیخواهی...

به حرف آمد؛

\_تو لیاقت آرامشو داری، کنار هر کسی،

هر آدمی که آدم باشه،

هر کسی که کنارش به بهترین نحو آرام شی..

حالت و خوب کنه، بیشتر از همیشه بخندی،

تو لیاقت آرامشو کنار کسی داری که کنارش شمار خنده هات از دستت در بره،

خزان!

دلم فرار از این فاصله ی نزدیک را میخواست،

فرار از زیر نگاه های پر معنایش!

دلم فرار از شنیدن این حرفها با لحنی مردانه را میخواهد..

اما او قصد عقب نشینی ندارد..

\_تا حالا شده از نگاه کردن به چیزی یا کسی سیر نشی!؟

چشمات این سیری رو از من گرفته..

تا حالا کسی قصه ی شب و روزت شده؟!

اسم تو تمام چیزی که بهش فکر میکنم..

هنوز هم ایستاده ام، هنوز هم گوش میدهم به حرفهایی که فقط دیالوگش را گه گذاری در فیلم ها تماشا میکردم..

یا شاید هم در کتابهای فوق عاشقانه!

او البرز است، شبیه به هیچکدام از شخصیتهای فیلمو، داستان هایی که دیده و خوانده ام نیست...

مات شدم در رنگ چشمانش،

تپش های قلبم را بی دلیل میپندارم..

اما....

\_تو این شرایط اصلا ازت نمیخوام منو بعنوان یه مرد تو زندگیت قبول کنی، ازت میخوام مثل یه دوست برات بمونم...

دوستی که تمام تلاشش آرامش تو و بچته..

بهت قول میدم بهترین رفیق و هم پای راحت بشم..

هیچ چیزی ازت نمیخوام، حتی نمیخوام نگام کنی، ولی بجاش جای هردومون تماشات میکنم..

تو بشو تمام من، منم میشم رفیقی که ممکنه بهش نیاز پیدا کنی..

هم من خوب میدونم فریبرز به این راحتی ها بیخیالت نمیشه هم تو اینو خوب میدونی، مطمئنم بارها به این موضوع فکر کردی، پس از من نخواه که تنهات بذارم، ببین، منو نگاه، هیچ ضرری برات ندارم،

تو دست منو بگیر و بلندم کن، منم دستتو میگیرم عمرا دیگه بذارم زمین بخوری..

میشم زانوهایت، میشم پاهات.. اجازه نمیدم کوچک ترین اتفاقی نه برای تو نه طاهای بیفته...

قبوله؟!

بغض بیخ گلویم در حال گرفتن جانم بود..

جانم به لب رسید از تیزی نگاهش..

کاش همین الان از اتاق بیرون رود و قصد نگاه کردن بمن را از یاد ببرد..

\_\_\_\_\_زآن\_\_\_\_\_:

خندان

\_گوربابای حرف مردم، گوربابای کسانی که میخوان زمینت بزنی،

مثل اسمم میشم برات، یه البرز واقعی،

بین منو..

من حالم پیشت خوبه، حتی اگه نخوای اینجا بایستم و نگات کنم، حتی اگه بخوای از من فرار کنی،

من دلخوشم به یک پیامت، به شنیدن صدات،

به دیدن دستات وقتی تار موهای مزاحم روی صورتتو میدی پشت گوشت..

حضورت نمیدونم چقدر مرحمه که کوله بار غصه هام رو کم میکنه..

من خیلی غصه ها سر دلم دارم،

خیلی حرفا برای گفتن..

خیلی تنهایی ها برای پر کردن..

تو کسی هستی که میتونی تمامشو برام پر کنی..

بذار بشم پادزهر تمام روزهای زهرت...

بذار بمونم...

من بدون تو نمیتونم.

آمادگی شنیدن چنین حرفهایی را نداشتم، دراین مدت خودرا به راهی زدم که احساساتی در من اثر نکند، اما نمیدانستم قرار است رنگ چشمانش را معنا کنم...

چند قدم به عقب رفتم، من این نزدیکی بی اندازه را نمیخواستم.. -

لعنت بتو خزان، چه بی محابا شال از سر برداشتی ...

دیوانه شده ام؟!!

اصلا چه ربطی دارد... با خودم کلنجر میروم تا قانع کنم خود را از هر چیزی که شنیده ام..  
\_باید بریم طها تنهاست..

بی آنکه بمن دست بزند، سد راهم شد..

\_خزان، من بدون تو نمیتونم، بذار تا جایی که میشه کنارتم بمونم، اصلا یه هفته، ده روز،  
یک ماه، یا تا زمانی که جدایی ازش!  
همچون آدمهای مگ تکرار کردم..

\_طها تنهاست باید برم..

کنار رفت..

با تنه ای به بازویش از مقابلش گذر کردم..

حتی به عقب برنگشتم که ببینم چه حالی دارد...

البرز

از بینهایت احساساتم، تنها تنه ای به بازویم عاید چشمان منتظرم شد! او را دارم و ندارم..

او هست و بازهم نیست...

او نگاهم میکند، اما نمیبند..

او میشنود اما گوش نمیدهد..

خزان بود... کسی که همه گوشت و استخوانم او را طلب میکنند، کسی که عقلم برایش دیوانگی میکند و قلبم برای خواستنش میتپد...

چشم دوختم به جای خالی اش، من به جنون گرفتار شده ام، جنونی ناشناخته، دردی که درمان دارد اما...

اصلا خواسته شدن که زور نیست، هست؟!

نه نیست البرز...

با حرص و کلافگی دستی به صورتم کشیده و داخل موهایم توقف کردم..

لعنتی... با تمام این اوصاف و کله شقی اش او چطور میتواند در خانه ای بدون حتی یک جای خواب زندگی کند؟!

شدنی نیست، بازهم خراب کرده ای البرز..

به ناچار صدایش زدم؛ اینبار با لحنی که خشمی کنترل شده داشت؛ خزان!

قامتم را میان چهارچوب در قرار دادم..

پشت میز نشسته بود، همان جای قبلی، کنار طاها!

اخم درهم کشیدم!

\_حتی اگه بخوای هم حق نداری بری تو اون خونه، بفکر خودت نیستی نباش، ولی طاها..  
هوا هنوز خنکه، بخصوص شباش..

نمیتونم اجازه بدم با یه بچه تو یک خونه خالی بمونی، این درخواست یا خواهش نیست..

خندان

مسیر نگاه هایش روی چشمانم در رفت و آمد بود..

\_بهت که گفتم شدنی نیست!

\_اینکه تو بری تو یه خونه خالی زندگی کنی شدنیه؟! مگه چی میشه وسایلی که اینجا هست رو باهم نصف کنیم..

\_بخچالو چطور میخوای نصف کنی؟! و همینطور چیزای دیگه، البرز بهت گفتم میخوام از پس خودم بر بیام..

از چهارچوب در خارج شده و وسط هال ایستادم.. یک تای ابرویم بالا پرید؛ من نمیدارم بری، تا وقتی که یک توافق عادلانه نکنیم..

\_زوریه؟!

\_آره زوره! تو این یه مورد خیلی هم زوره..

دیشب خودت بهم زنگ زدی بیام، پس هستم تا ته این ماجرا!

انگشتانش کلافه ابتدا پیشانی اش را لمس کرد، سپس درون موهای همچون ابریشمش فرو رفت، علاقه ی عجیبی برای لمس موهایش، درمن ایجاد شد.. مقابله کردن با چنین خواسته ای سخت، اما شدنیست..

سکوتش را نمیدانم چه باید معنا میکردم!

گام هایم را سمت آشپزخانه برداشتم..

ایستاده تماشایش کردم، اینبار برای دریافت پاسخ دلخواهم.. گاهی

لجوج تر از این حرفها میشوم..

\_خب اینجا ایستادی که چی از من بشنوی..

\_جواب مثبتتو!

تک خنده ای کرد،



خودم هم از جمله ی دو پهلویی که به زبان آوردم خنده ام گرفته بود، اصلاح کردم!  
\_البته فعلا در رابطه با این قرار توافقی، جواب های مثبت دیگه ات احتمالا از شکستن  
شاخ غولم سخت تره، اینطور نیست خزان؟!

باز هم خندید،

به جرعت میگویم، بعد از نقش هر لبخندی روی صورتش، چیز جدیدی را کشف می کردم..  
اینبار فهمیدم چشمانش با لبخند کشیده تر از حالت معمول میشود..

باز هم بخند که جزئیات را کامل تر ببینم جانم!

\_تو موردای دیگه به همین خیال باش!

به همین خیالات بودم دیگر، به همین رویا طی میکنم، به همین آرزو مانده ام در  
تماشایت..

چه خیالی؟!

این روزها خیالت هم از دستم خسته شده..

\_قبوله!!؟

نگاهی حق به جانب سمتم روانه کرد!

\_چاره ی دیگه ای هم دارم؟!

\_نه!

لبه هایم به خنده کش آمد، اینبار نوبت به او رسید که نگاه به چهره ام کند، نمیتوانستم  
معنایش را بفهمم..

شاید هم یک نگاه به ساده ترین شکل ممکن باشد.

اشتهایم باز شده بود.

مجدد سر جایم نشسته و گفتم؛ لوکیشن خونتو بفرست برام، میرم یه نگاهی کنم، بعد میام وسایلی که لازم هست رو با خودم میبرم..

هوم؟!!

\_من هنوزم از ته دلم راضی نیستم. -

کره را داخل نون مالیده و جواب دادم؛ اما من خیلی خوشحالم..

خوشحال بودم؟!!

عمیقا غصه ای در دلم سنگینی میکرد، چشمان پر غصه ی صحرا، آخرین نگاهی که دیدم کلی حرف درونش داشت..

وتمام اینها یعنی درد، یعنی دلتنگی روزهای خوشی که گذشت..

جمله اش در سرم تکرار شد؛ تو فکر کردی اگه یه روزی این زنو بخوای از پس خانواده کوهسار برمیای؟! دیوونه شدی البرز)

جمله اش را پس زدم!

آری برمی آمدم، از پس تمام مشکلات و آدمها، حتی فریبرز بر می آیم، میتوانم، سرنوشت هم هیچ غلطی نمیتواند کند..

بی خبر ازین که سرنوشت گاهی قوی تر از چیزبست که فکرش به ذهنمان خطور کند..

سرنوشت یعنی داستانی از پیش تعیین شده برای تقدیری که برایت رقم خورده..

و اما سپر بر. دست پیش میروم به جنگ تقدیری که بخواهد مرا از پا بندازد!

شدنیست، اینطور نیست؟!!

قطره ای خون پشت دستم را لمس کرد..

سریع سرم را بالا گرفتم تا از ریزش خون بیشتر مقابله کنم..

\_خوبی؟!!

بازهم نگرانم شده؟!!

در هر حال خوب بنظر نمی رسیدم، این خون ریزی لعنتی قصد بند آمدن نداشت..

از پشت میز بلند شدو با چند برگ دستمالو یخ بالا سرم ایستاد..

از این زاویه هم زیبا بود،

حالت چشمانش نگران میزد، و من این نگرانی را دوست داشتم، نگرانی که فقط برای من بود..

نه هیچکس دیگری..

نوازش دستانش هم باید آرام کننده باشد، اینطور نیست البرز؟!!

اوه خدایا، باز هم همان چند تار مزاحم روی صورتش، اینبار هیچ تلاشی برای فرستادنشان به پشت گوش نکرد..

درچنین حالتی قشنگتر بود، نبود؟!

\_خوبی تو؟!

نگاه از او گرفتم، تا بیش از این آبرو از کف ندادم..

\_خوبم..

\_بهتره پارچه دور یخ بیچم، بذاریش روی دماغت، یه پارچه تمیز داری؟!

از جایم برخوردارم ، باز هم دستمال را روی بینی ام فشردم..

\_آره، بی زحمت تو همون کشوی اولیه، ببین میتونی پیداش کنی..

\_اوهوم، حتما.

خندان

پارچه مشکی از کشو بیرون کشید و دور یخ پیچید..

همان چند ثانیه بی حواسی اش کافی بود تا به او خیره شوم..

\_بذار بمونه رو دماغت، ولی منکه میگم حتما یه دکتر برو..

\_کارهای مهم تری برای انجام دارم..

\_اینم مهمه خب..

یخ را از او گرفتم،

شاید حق با خزان است، ضربه آنقدر محکم و بی هوا به صورتم زده شد که احتمال ترک یا شکستگی اش وجود داشت..

کف دستش را روی میز قرار دادوبا دقت حواسش را داد بمن، دیدم چهره اش وقتی یخ را روی بینی ام میفشردم جمع شد..

\_باید کمی ظرف برای خودم بردارم، یه فرش..

کمد لباسام میبرم..

همینا واسه من کافیه..

\_وای چی میگی، حداقل نصف بیشتر وسایلتو باید ببری، این یکیو امکان نداره اجازه بدم..

من حتی ذره ای از محبتتاتو نسبت بخودم و طاهها نمیتونم جبران کنم.. داری با کارت معذبم میکنی.. لطفا مراعات حال منم بکن، نمیخوام تو تنگنای عمل انجام شده قرارم میدی..

سرم را پایین گرفتم، مگر من حرفی از انتظار بعدش زده بودم؟!!

\_اما منکه بهت گفتم بابت کنارت بودنم هیچ چیزی ازت نمیخوام.. چطور میتونی اینجوری فکر کنی؟! فقط...

میان کلامم پرید؛

\_اما خودتم خوب میدونی که منظورت از کنار من بودن چیه!

منو تو آینده ای باهم نداریم البرز، من یه زن هنوز متاهلم، میدونم که باید خیلی عذاب بکشم تا از دست فریبرز خلاص شم، خانوادم...

مهم تر از همه اونان، خسرو برادرم، بدون شک یه سد بزرگ جلوی زندگیم اونه، فکر نکن فریبرز تموم شه زندگی منم به حالت نرمالش برمیگرده، نه بر نمیگرده، تازه مشکلاتم شروع میشه، من یه بچه تقریبا چهارساله دارم..

متاسفم ولی نمیتونم به نفر سومی جز طاها فکر کنم، لطفا، لطفا احساسات منو جریحه دار نکن، این نزدیک شدن های گاه و بی گاهت اذیتم میکنه...

لطفا البرز...

اینبار بذار من درمورد وسایلی که قراره تقسیم شه نظر بدم..

\_داری سخت میگیری..

\_سخت میگذره البرز، سخت تر از چیزی که فکرشو کنی، تازه مشکلات خودتم هست، تو فکر کردی خانوادت اجازه میدن با یه زن مطلقه که بچه هم داره ازدواج کنی؟! هر چقدرم بگی نه بازم خوب میدونی بودنشون تو زندگیت بی تاثیر نیست..

نمیگم بهت صبر کن، چون میدونم هیچ چیزی تو این زندگی مشخص نیست، اگه میخوای مثل یه دوست بمونی خب بمون، حتی بهت قول میدم وقتی میخوای همسر ایده التو انتخاب کنی نظر بدم تا بهترینشون سهم زندگیت شه..

میدونم که خودت بهترینی..

خوشبحال زنی میشه که کنارت زندگیشو ادامه بده..

اما من نه البرز...

من نمیتونم انتخابت برای آینده ات باشم، حتی یه درصدم دلگرم نشو به بامن بودن...

اینبار بعد از مدتها مقاومت با هر کلمه از حرفهایش شکسته شد، اشک حلقه شده داخل  
چشمانم را بخوبی حس کردم،  
حتی چهره اش هم تار شده بود...

چه چیزی بدتر از این که او مرا نخواست؟!  
حداقل باید سعی ام را برای جلوگیری از ریزشش میکردم...

\_البرز!

\_چیزی نیست، خب منو نمیخواهی دیگه،  
میگی دلگرم نشم به وجودت، ولی من خیلی وقته دلم گرمه چشما ته..  
میگی بیخیالت شم، لابد باید بیخیالت بشم دیگه..  
نزدیکیم که عذابت میده..  
باشه..

دیگه عذابت نمیدم..  
ولی حتما دوستای خوبی برای هم میشیم اینطور نیست..  
لبخند زد، اما تلخ..

\_دوستای خوبی میشیم..

میز را دور زدم، بی آنکه نگاهش کنم، رو گرداندم..  
لوکیشنو برام بفرست.. سر راه باید مدارکم بگیرم..  
فعلا..

حتی منتظر جوابی از سویش نماندم..  
با حداقل عجله ای که میشد داشت، از در بیرون رفتم..

تو دنیا هرچیزی رو بشه زوری بچنگ گرفت، اما خواستن رو هرگز، خواستن که زور نیست!!!

دوست داشتن که زور نیست، به گمانم خوشبختی هم زوری نباشد!

پشت فرمان ماشین نشستم..

آینه ی جلوی ماشین چشمان سرخم را هدف گرفته بود..

حتی پوست صورتم روبه قرمزی رفته..

کاش آینه ای بود تا میشد دید قلبم در چه حال است!

تپش هایش که تعریفی نداشت..

زهرخندی زدم.. حالم خنده دار شده بود، هر بار قدمی به جلو برمیدارم باز هم سر جای

همیشگی خود ایستاده ام..

موبایل را از جیب شلوارم بیرون کشیدم..

چندین تماس بی پاسخ از حسین..

نگران کننده بنظر میرسید!

بین دوراهی تماس با او یا بیخیال شدن.. بازهم زنگ زدن را انتخاب کردم!

حتی اجازه خوردن دومین بوق را نداد..

\_البرز!

\_چیشده!؟

\_باید ببینمت..

\_هرموقع که تو میخوایی منو ببینی یه شری پشتش خوابیده هرچی که هست خودت

ردیفش کن، من دیگه پامو از زندگی تو و کارات میکشم بیرون...



\_موضوع مهمیه..

\_همیشه موضوعاتی که باید درموردش حرف زده بشه مهم بودن.. پس.. نه تو نه اون موضوع کوفتی که میگی برای من مهم نیست..

\_باید گوش بدی به حرفام، اینبار همه چیز پیچیده تر از قبل شده، صحرا..

\_گفتم تمومش کن، تو چرا دست از سر من برنمیداری؟! دوباره کارت گیر چی که اومدی سراغ من..

تو و بابات که خوب از پس اوضاع برمیاید، از پس چیزای دیگه هم میتونید..

او هم همچون من صدایش بالا رفت؛ زبون نفهم میگم مهمه، این موضوع، قتل جانیار، مرگ صحرا، تمامش بتو هم مربوطه...

\_تنها ربطشون بمن اینه که صحرا دختر عموم بود، جانیارم برادر یکی یک دونم، که به لطف و تو خانوادت دیگه تو زندگیم ندارمشون..

\_البرز لجبازی رو بذار کنار باید حرف بزیم، اون کسی که دنبالشیم، فقط پیمان نیست..

\_خب مسلما فقط پیمان نیست، باباش هست، هزارتا دارو دسته دیگشونم هستن، اینا بمن چه ربطی داره؟! برو بگرد پیداش کن.. صحرا مرد، جانیارم همینطور، تو و اون قانون کوفتیتون بیست ساله دنبال این ادمايين نتونستين، اونوقت کمک من کارتونو راه میندازه؟! چرند نگو حسین تموم کن این داستاناى مسخره رو..

گور بابای پیمانو همه دارو دستش..

\_وقتی میتونی کمک کنی چرا دریغ؟! من بهت قول میدم نه برای تو نه اطرافیان اتفاق نمیفته، این آخرین تلاش های ما برای پیدا کردنشونه، اگر نتونم این پرونده بدلیل نتیجه پوچ برای همیشه بسته میشه..

\_خداحافظ..

نمیتوانستم از حسین متنفر شوم، اصلا تنفر کار من نبود..  
فقط میتوانستم بی اهمیت عبور کرده و دیگر حتی نیم نگاهی به پشت سر نیندازم..  
او بماند و خروارها کار حل نشده!  
نه حوصله ای باقیست برای این کارها نه انرژی برای ادامه..  
فقط یک من مانده با غصه ای که تمامی ندارد..  
مگر میشد غم صحرا و جانبار با انتقام از پیمان یا هرکسی دیگر پایان گیرد؟!  
ذهنم در حال متلاشی شدن است..  
آنقدر در تلاطم زندگی لعنتی بالا پائین میشوم که منی در حال نابودیست..  
کلافه و خسته!  
بی شک آغوشش میتوانست آرامم کند، میتوانست مرا بیخیال تمام معماهای حل نشده  
این دنیا کند..  
ولی حق با اوست، هزار سد سرراه رسیدنمان بهم وجود دارد، سدی بزرگ به اسم خزان، او  
خواستنم را پس میزند و تمام راه ها مسدود میشود..  
آخ خزان!  
در شرایطی افتاده ام که میگویم کاش برای اولین بار نگاهم را به چشمانت گره نمیزدم..  
کاش....  
نگاهی به پیامهای گوشی ام انداختم، لوکیشن را فرستاده بود..  
صدایی ضعیف فریاد میزند..  
ادامه راه به خوشبختی ختم میشود..  
باورش داشتم؟! نه!

پاهایم روی پدال گاز قرار گرفت..

\*\*\*\*

اکنون

\_یسری کتاب هم تو اون قفسه دارم، خوندنشون ارومم میکنه، اگه از چیزی خوشت اومد  
ورش دار، اگر نه ببرمشون، هوم؟!\_

\_فکر نمیکنم فعلا وقتی برای کتاب خوندن داشته باشم..

نگاهش نکردم!

مگر میشد او را دید و زل نزد؟!\_

\_آها هر طور که میخوای!

\_تختم ببر، تشک برای منو طهاها کافیه!

\_مطمئنی؟!\_

\_آره خب!

\_تلوزیونم ببر..

\_اینو که دیگه نه..

\_البرز!

مگر میشد صدایم کنی و دلم نرود از صدایی که نامم را گوشزد میکنند؟!\_

دیدمش، شبیه به خزان صبح در آشپزخانه نبود..

مشخصا چیزی آزارش میدهد..

\_از خونه خوشت نیومد مگه نه؟!\_

خندیدم!

\_دیوونه شدی، معلومه که خوشم اومد، خونه ی نقلی و قشنگیه، چطور خوشم نیاد..

\_هنوزم دیر نشده، میتونی قبول نکنی..

\_من هیچوقت از موضع خودم پایین نیام، تو هم نگران چیزی نباش، این هزاربار،  
درضمن دوستیم دیگه مگه نه؟!

رفیقا برای هم فداکاری میکنن، تو برای من، منم برای تو، یه روزی میرسه که تو باید  
بشینی و بشنوی و آرومم کنی، بهت احتیاج دارم، این یه موردو که نمیخوای ازم بگیری؟!  
\_معلومه که نه، راستش صبح...

\_حرفاتو زدی دیگه، خودتو اذیت نکن، میدونم، میفهمم خواستن کسی زوری نیست، خب  
مسلمما تو هم در آینده قراره خوشبخت شی!  
البته یکی که صد هیچ از فریبرز جلوتره،  
تو که نمیخوای تا آخر عمرت مجرد بمونی، میخوای؟!  
قلبم؟!

او مچاله شده است!

خندیدم، شاید همچون دلکی که مسخره ترین لبخند را زده..

\_تو بهترینی البرز، اما خیلی حیفی...

نمیخوام ناراحت بمونی بخاطر این چیزا..

\_من ناراحت باشم یا نه، چه فرقی داره، ناراحتیه دیگه خودش مجبوره یه روزی تموم  
شه..

\_ فقط میخوام بدونی حرفای من به این معنی نیست که تو آدم درست زندگی من نیستی.

\_ خزان، انقدری دوست دارم که حتی اگر آدم درست زندگیتم نباشم!

بازم میشم یکی که تو میخوای، اما من همینم، زندگیم مشخصه، ده سال دیگه هم بگذره، بازهم تو همونی هستی که من تو ذهنم ازت بعنوان عشق حک کردم، ده سال دیگه هم بگذره، نگاهت، رفتارت، صدات، باهامه، اینارو میگم که بدونی هرچقدرم بگی نمیشه، نمیتونی، نمیخوای منو، بازم هیچ تاثیری تو حسم نسبت بتو نداره، منکه بی دلیل عاشقت نشدم به این دلیل های مسخره عشقم پیره..

من تا به حال عشق نمیدونستم چیه، دوست داشتن چه معنی میده!؟

اما حالا میفهمم، دوست داشتن یعنی تمام من برای تو، شب و روزم بشی، یعنی دارم به کارام میرسم، مثل الان، شاید به هزار چیز دیگه هم فکر کنم، اما تو، یجور خاصی بین تموم افکارم پررنگی، دلم میلرزه خزان، اینکه حتی خالی از هر حسی نگام کنی من قلبم میمیره برات، من نمیخواستم اینجوری شه، نمیخواستم عاشق زنی بشم که متاهله، باور کن خزان، اگه میدونستم قرار نیست که جدا شی، امکان نداشت حتی یبارم به زبون میاوردم چقدر خواستنی قلبمی..

\_ تو فراتر از خوبی البرز...

\_ نه نیستم، که اگه بودم اینهمه دلیل برای نبودنم نمیاوردی..

کجام خوبه بابا..

منم عجول نیستم، چیزی که خیلی زیاد دارم، صبره، بذار از فریبرز جداشی، اولین شام  
طلاقت بامن!

منو تو و طاها!

خیلی قشنگ میشه.. بهش فکر کن خزان، به اینکه به زودی فریبرزی نخواهد بود...

سر به زیر برد، برای برداشتن لیوانی دیگر دست دراز کرد، کنار هم روی زمین نشست  
بودیم، کارتن های ظروفی که لازم داشتیم را درون کاغذ برای جلوگیری از شکستگی  
میپچیدیم..

\_ فکر نمیکنم به همین آسونی که میگی باشه..

\_ این روزا میگذره، بعد میفهمی آسون ترین چیزی بود که شد خاطره..

راستی..

اینبار نگاهش کردم، پا پس کشیدن کار من نبودانگار، قلبم در زبان نفهم ترین حالت  
ممکنش به سر میبرد!

\_ دوست دارم، بعنوان یک دوست، یک همراه، یکی که دوست داره..

این حرفامم به جای فکر کردن به روزای سخت و جدایی سختت از اون مردک، بکن هاله  
ذهنت..

لبخند زدم؛ خزان، تو چشمات خدای منه..

میتونم بشینم تا فردا از فواید نگاهت بگم، ولی شدنی نیست، یکم دیگه میزنی تو دهنم  
میگی ببند دهنتو پسر خستم کردی..

اینطور نیست خزان!؟

خندید!

\_ کی میدونه چی میشه؟! شایدم زدم چشماتو کور کردم..

پس بهتره به ادامه کارم برسم، برای دیدنت به چشمم احتیاج دارم..

خزان

دل دادن به حرفهایش با لحن مردانه، کیش و مات شدنم را حتمی میکند برای من..  
شدنی نیست..

به خود دار بودنم ایمان دارم..

خزان

اما هرچقدر هم خوددار، جایی باید دلت به صدای مردانه ای بلرزد، صدایی که با وجود خش دار بودنش ملایم بود، شاید هم نزدیک به صدای تنور، تنور یکی از زیباترین صداهای مردانه است، تا به حال به زیبایی و خاص بودن طنین صدایش دقت نکرده بودم، اما اکنون میفهمم که او میتواند یک دکلمه را به بهترین نحو اجرا کند..

کلمه دوستت دارم با این لحن و آوازه، به بهترین شکل به عمق و روح هر زنی وارد میشود..

اصلا مگر میشد زنی چنین بی ریا محبت ببند و دلش داشتنش را نخواهد؟!

آخ البرز، کاش بفهمی که شدنی نیست، رابطه با من به تو و زندگی ات لطمه خواهد زد..

\_ببین خزان، اجازه بده تلوزیون بمونه، چون در هر حال من اصلا تیوی نگاه نمیکنم، در اکثر مواقع هم دلم فیلم خفنی بخواد گوشی یا کامپیوترم هست، پس بخودت سخت نگیر، من بهش احتیاجی ندارم، بارمو سنگین نکن...

او همچنان حرفهای خود را پیش میبرد و اصلا مگر میشد چنین نزدیکی با این مرد داشت و چنین لحنی را شنید و مطیع نشد؟!

خدایا، من هنوز تو منجلا ب مشکلاتم غرقم، این مرد...

درست وسط اینهمه مشکل...

\_نمیدونم میخوای نبر..

\_عه خب نمیبرم، ببین تخته بذار باشه آخه...

اینبار با چشم غره ای ساختگی به چهره ای که شیطنت در آن موج میزد خیره شدم..

\_لابد چون نمیخوابی تخت هم نمیخوای؟! وایی البرز مثلا قرار بود اینبار و با خواست من پیش بریم، به تو باشه که یکم دیگه میگی همینجا باهم سه نفره ادامه بدیم؟!

خندید،



خنده هایش هم ریتم و آهنگ خوشی داشت..

حداقل خوشحال بودم که باوجود غم سنگین صحرا، میتوانستم کمی او را رها کنم..

\_از کجا فهمیدی که میخوام اینو بگم!؟

خـزآنـ:\_\_\_\_\_

خزآن

شوخی اش را بی جواب گذاشتم!

هم من هم خودش، بخوبی میدانستیم که این حرف حتی شوخی اش هم در حال حاضر از محالات به شمار می رود..

\_بذار از اینجا به بعد خودم بگم چه وسایلی بمونه، وایی البرز ما داریم درمورد وسایل شخصی زندگی تو حرف میزنیم، واقعا این کار درست نیست، تو همیشه همینطور بی منطق پیش میری؟!

نگاهم نکرد، چشم سپرد به چند کارتن خالی مقابلش، ولی لبخندش را حفظ کرده بود..

\_غزال چو خمارم هر تو دیرمامید روزگارم هر تو دیرمانارم لیموم سیفم شمامگل و باخ و بهارم هر تو دیرم..

زبان کردی؟! معنای هیچ یک از واژه هایش را نفهمیدم، اما میدانستم که حرفی را عاشقانه کنار هم چیده بود..

\_تو کردی البرز؟!

\_پدر بزرگ مادریم اهل یکی از اقوام کرد بود..

منم یچیزایی بلام که تقدیمت کنم..

\_معنیش چی میشه اونوقت؟!

\_یه روزی اگه خودت بخوای بهت میگم!

\_خب الان بگو!

\_امکان نداره! البته یه شرط داره، میگم بهت، ولی باید هر وسایلی که خودم صلاح بدونم بمونه، هوم؟! معامله پایا پا..

\_ترجیح میدم معنیشو بعدا بفهمم تا الان..

بعداز ساعتی تلاش،

تمام اسباب طبق تصمیم منو البرز تقسیم شد، با اصرار او تلوزیون و مبل در خانه باقی ماند، بعداز بار زدن آنها در نیشان کرایه ای، فضای آپارتمانش خالی شد، حالا تنهایی غمگین بنظر میرسید،

غصه ای عجیب قلبم را با تمام توانش در خود مچاله میکنند..

البرز رفت!

میدانم که برمیگردد، ولی کاش مرا به حال خود رها کند تا زندگی اش

در دایره حضور من و کودکم نچرخد، دردسرهای من که تمامی نداشت!

کاش این نزدیکی را به فاصله ای دور تبدیل کند، تا مبادا شنیدن طنین صدایش عادت گوشه‌ایم شود، مبادا لبخندش عادت دیدن چشمانم شود، تا مبادا حضورش عادت دنیایم شود...

ولی تغییر رنگ نگاهش بخوبی در خاطر من ثبت کردم..

کاش دور شود، تا تمام او را از خاطر الانم ببرم..

ساعت از یک گذشته بود.. گرسنگی امانم را بریده،

البرز با تمام اصراری که کردم نه تنها یخچال را باخود نبرد بلکه همه مواد غذایی درونش هم برایمان باقی گذاشت..

من مانده ام با خانه ای که در آن حسی غریب بیداد میکند..

بازهم باید در جست و جوی کار تلاش میکردم!

اما جایی همانند مهدکودک، که طاها را کنار خود داشته باشم..

کرم، درست نقطه ای که بارها توسط لگدهای فریبرز آسیب دیده بود، تیر میکشید!

بعد از اینهمه مشغله های امروز نیاز به کمی استراحت داشتم..

مبل نه نفره تبدیل به مبلی چهار نفره شده بود..

دو عدد مبل یک نفره و دونفره!

اصلا منکه به مبل احتیاج نداشتم، همین بس که سقفی باشد که منو طاها دور از حضور فریبرز و نگاه های خانواده ام که حس تلخ اضافی بودن را بمن منتقل میکرد، زندگی کنیم.

اما اینجا فراتر از چیزی بود که تصورش را میکردم..

نرسیده به مبل، صدای آهنگ، نسبتا بلند آیفون مرا از نشستن بازداشت..

طاها با شنیدن صدای زنگ، به طرفم دوید و سرش را به پاهایم نزدیک کرد..

برای اطمینان خاطرش لبخندی زدم..

اما استرس اینکه مبادا فریبرز جایم را پیدا کرده باشد همه جانم را در احاطه خود گرفت..

طاها را کنار زده و جلو رفتم، ازینکه چهره فریبرز در تصویر مقابلم نقشی نداشت، نفسم را آزاد کردم.. مردی با کلاه کاسکت منتظر ایستاده بود..

جواب دادم؛ بله!؟

\_سلام خانوم، سفارشتونو آوردم..

\_اما منکه سفارشی نداشتم!؟چه سفارشی!؟

\_دو پورس برنج و جوجه کباب..

هزینه پرداخت شده، به اسم آقای کوهسار، لطفا تشریف بیارید پائین سفارشتونو بگیرید  
خانوم..

خندان

ناخداگاه از حمایت های گاه و بیگاهش، لبخند زدم..

آخ البرز!

تو به دوری و فاصله اعتقادی نداری!

من عادت به این حمایتها ندارم! به اوج احساساتی که با زبانی دیگر برایم میخوانی، عادت ندارم.

بگذار خود از پس زندگی بریایم، نباید بدعادت به تویی شوم که سرنوشت برایم چیده!

تقدیر که کارش مشخص نیست.. نباید!

غذایی خوش طعم و تازه!

همچنان بخار از زیرو بم برنج و جوجه بیرون میزد..

منتظر تماسش بودم، اما حتی تا بعد از پایان غذا هم زنگی نزد تا پیرسد غذا رسیده یانه؟! شاید

شاید میشد به این بهانه صدای تنورش را بشنوم..

عادت؟!!

نه فقط از لحن حرف زدنش خوشم آمده...

گرسنگی باعث شد تا انتهای غذای سفارش شده را بخوریم!

طعم خوشمزه اش بینظیر بود..

صدای زنگ موبایل مرا از جایم پراند..

به امید دیدن شماره البرز برخوردیم..

اما..

اینبار خودش بود، خود کسی که نمیخواستم حتی تعداد رقم های شماره اش را به چشم

بینم...

\_بله!؟

\_به به خزان خانوم، تو همین چند ساعت رفته هم دلتنگت شده بودم..

\_چی میخوای، فکر کنم صبح حرفاتو زدی..

\_نه تا وقتی که از هم جدانشدیم هنوزم کلی حرف برای گفتن داریم..

خبردارم کجاها و با کی میپری!

اصلا فکر نکن که بااحمق طرفی!

تو یک سانتی مترم جم بخوری من هرکجای دنیا باشم میفهمم..

زنگ زدم بگم با وکیلیم حرف زدم، قبل هرکاری باید بریم پزشکی قانونی!

یه تست بارداری هم باید بدی..

\_تست بارداری رو میفهمم، اما پزشکی قانونی رو نه!؟ نکنه میخوای تعداد زخمایی که به

جونو تنم زدی رو بشماری!؟

\_نه عزیزم، میخوام تعداد دفعات خوابیدن با اون پسره رو بشمارم، تو فکر کردی با خر

طرفی!؟

نخیر جانم، من مو رو از ماست میکشم بیرون،

بعدشم اگه همه اینا اوکی شد، وکیلیم گفته حداقل دوهفته تا چهل روز طلاقمون طول

میکشه، البتهههه..

کلمه ی آخر را کشید..

\_اگه پاک باشی، خب البته بازم میدونی که روابط فقط به یه قسمت خاص مربوط نمیشه،

روش های دیگه ای هم هست که متاسفانه اونو...

\_تو یه حیوونی فریبرز، کثافتکاری و هرزه بازی های خودتو بمن نسبت نده، من فقط

میخوام از لجنی که برام ساختی راحت شم، خدا لعنت کنه تورو..

هر غلطی میخوای بکن، فقط زودتر، چون حتی یک روز زودترم از دستت خلاص شم اون  
روز، خوشبختی منه..

خندان



\_خوشبختی؟! اوه شوخیت گرفته دختر؟! تو بدون من هیچی، فکر نکن اون جوجه ماشین می‌تونه خوشبخت کنه، نخیر خرت‌تر از من برات پیدا نمیشه..

هنوزم وقت داری برگردی، حتی با وجود بخیه ای که بخاطر تو خوردم، بازم دوست دارم خزان، تو زن منی دختر...

\_تو دیوونه ای، هرچه زودتر به وکیل‌ت بگو باهام تماس بگیره از کارهای اداری و دفتری و اون پزشک قانونی کوفتیت خبر بده..

\_هار شدی، ولی خوشم میاد، اینکه اینجوری وحشی بازی درمیزی خوشم میاد..

طعم خوابیدن های با تو هیچوقت از یادم نمیره!

روز خوش خزان..

قصدهش را خوب میدانستم، او حالا که دستش بمن نمیرسد میخواهد از نظر روانی مرا بهم بریزد..

هرچند بخوبی موفق شده بود، اما باز هم میتوانستم. خود را در آغوش بفشارم تا آرام گیرم...

دو روز بعد

چهل و هشت ساعت از زندگی پر تنشم در آپارتمان میگذرد، دیروز

بعد از پزشکی قانونی و دریافت نامه ای که ثابت میکرد جز فریب‌رز با هیچ شخص دیگری رابطه جنسی نداشتم تمام شد..

و اما تست بارداری، بخوبی از جوابش مطلع بودم، منفی!

او با تمام بی‌دقتی در روابط و شاید هم بی‌دقتی‌های از روی عمدش، اجازه ندادم به خواسته‌ی مزخرفش برسد.

البرز تمام روز از روز را غیرمستقیم و گاهی مستقیم

حواسش را بمن و طاها داده..

اما میتوانستم حفظ فاصله اش را در زندگی ام حس کنم.. ولی نگاهش همان نگاهی بود که در این مدت به سویم روا داشت.. برخلاف او، فریبرز همه روزه بنا به هردلیلی به روش خودش شکنجه روحی میکند..

بی پاسخ گذاشتن تماسهایش در این روزهای پایانی، منطقی بنظر نمیرسید..

اما درک کردن های گاه و بیگاه البرز را دوست داشتم..

او بهترین انسانی بود که در تمام طول عمرم ملاقات کرده ام..

به هر سو میروم، در پی کاری که بشود زندگی خالی ام را پر کنم..

اما.. هیچ مهدکودکی در آخر سال مربی قبول نمیکند..

مخارج های زندگی سرسام آور بود و با وجود البرز، احساسی همچون بی کسی و تنهایی رهایم نمیکرد..

وابسته بودن را دوست نداشتم، اما این شهر لعنتی تمام درهایش را به رویم بسته..

نمیتوانستم هیچ کاری بدست بیاورم.....

خ\_\_\_\_\_ز\_\_\_\_\_آن\_\_\_\_\_:

روی صندلی مهدکودک، جایی که همیشه مینشستم و به پرونده کودکانم رسیدگی میکردم اکنون کوروش کوهسار نشسته بود،

او سرش پایین و مشغول نوشتن چکی است که سهم من از مهدکودک را صاف میکند.. راضی به فروشم به شخصی دیگر نشد...

اما

من به این فکر میکنم که بعد از دوروز بالاخره جنازه صحرا را تحویل میدهند! باید میرفتم! نمیدانم حسین چه چیزی از جنازه صحرا برای پرونده لعنتی پیمان کشف کرده،

درواقع این موضوع برای من تمام شده بود..

این یک فیلم یا داستان جنایی نیست که به قصد انتقام پا پیش بگذارم، اینجا واقعیت زندگی است..

حتی صحرا هم در نامه اش مرا از نزدیک شدن به آن افراد منع کرده بود..

باید به پزشکی قانونی میرفتم!

اهمیتی نداشت که داریوش خان عکس العملش چیست، به این دیدار آخر احتیاج داشتم..

چک را روی میز رها کرد؛ بگیرش، اینم سهمت از مهدکودک، خاک برسر من که دوباره نصف مهدکودکمو از پسرم خریدم..

برخواستم، دست پیش برده و چک را برداشتم..

نگاهی به رقم چک انداختم، درست بود..

\_سهم من بیشتر از این ارقام بود، زحمتی که برای رشد و پیشرفت اینجا کشیدم رو شما بی دلیل و سر حرفای برادر عزیزتون به باد دادین، منتهی رو قبول نمیکنم پدرجان..

موهای سرش هنوز هم تعداد زیادی تار مشکی درخود جا داده بود..

اخمهایش را تا حد ممکن درهم کشید..

\_درست مثل مادرت گستاخی، ببینم انقدر بدبخت و حقیر شدی که یه زن متاهل و با یه بچه انداختی تو خونت خودت رفتی یجای پرت که مثل طویله است؟! آخه تو چقدر احمقی پسر؟!

پس ملامت هایش شروع شده!

\_من خیلی وقته زندگیم از شما سواست، فکر نمیکنم این مورد به شما ربطی داشته باشه..

\_آخه الاغ، اون زن معلومه دنبال چی تو..

زهر خندی زدم!

\_ای وایی کوروش خان! فکر نمیکنید سنم از این حرفها گذشته؟!

نگاه خشمگینش با لبخندم تلاقی شد..

دربرابر حرفهای پدر، به اطراف نگاهی کلی وار انداختم..  
سخت بود دل کندن از مهدکودکی که چندین سال را با کودکانم گذرانده ام..  
ولی..

چاره چیست؟! جز سرخم کردن در برابر تقدیر!  
راستش اصلا حوصله ی دردسر تازه را ندارم، شاید کوتاه آمدنم به همین خاطر است..

\_ببینم تو که نمیخواهی اون زنیکه رو بگیریش؟! هان؟!!

\_اتفاقا همین قصدو دارم، منتظرم از شوهر لندهورش جدا شه، فکراشو کنه اگه قبولم  
کرد، از خدامم هست باهاش ازدواج کنم و به آرامش برسم، به امید خدا اگر زمانش برسه  
مطلعتون میکنم بابا...

مشتی محکم به میز زد..

\_تو یک تنه قصد داری آبروی خانواده کوهسارو ببری..

اون از صحرا که با بی فکری هات گند زدی به زندگی عموت اینا، اینم از زندگی و آبروی  
ما...

\_صحرا که موضوعش کاملا فرق داره، اما زندگی من،

زندگی من کاملا واضحه، یعنی زندگی من!

نه شما!

درضمن یه نگاه به گذشته خودتو مامان بندازی، متوجه میشین که کی گند زده به زندگی  
کی!

هنوز تصویر ضرب دستاتون یادمه بابا، بی اهمیت به گریه های منو، غصه های داداشم  
محکم تر میزدی...

یه فکری به حال زندگی خودت کن ، نه من...

بابت چک ہم ممنون، به پولش احتیاج داشتیم..

روز خوش...

\_البرز..

\_روز خوش بابا...

خندان

گام هایم بلند تر از هروقت دیگری سالن مهد را طی کرد!

باید زودتر از آنچه که باید،

فاصله می‌گرفتم، از همه ملامت ها، از سرکوب و تشر!

رسیدن به خزان هرچقدر هم سخت، اما شدنیست، اگر خودش بخواهد!

نه کوروش نه هیچ سد دیگری نمیتوانست مانع از خوشبختی و آرامش رویایی آینده ام شود..

بی شک آغوش خزان تیمار کننده تمام دردهای قدیمی و جدید میشود..

اینطور نیست البرز؟!!

آنقدر پا تند کرده ام که در کسری از ثانیه از محوطه مهد کودک خارج شدم..

همیشه دیدن کوروش مرا به گذشته ای پرت میکرد که حتی تصور و یادآوردی یک ثانیه از آن دوران برایم عذاب بود..

بیچاره مادرا!

یک انسان تا چه اندازه میتواند زجر و عذاب روحی و جسمی را تحمل کند؟!!

رهایی از چنگ امثال کوروش سخت و نشدنی بنظر می آید!

بخصوص قانون که در بسیاری موارد حق را به هر مردی میدهد!

شاید دلیلی باشد براساس تعیین چنین قانونی، اما قانون برای زنان زجر کشیده کجای این کشور ثبت شده است؟!!

بنظرم قانونی وجود ندارد، این افراد هستند که مشخص میکنند چه چیزی را منع یا اجرا کنند!

افرادی که قدرت در دستشان بیداد میکند، هرچه قدرت بیشتر تغییر اوضاع هم همانقدر در دستانشان پر ریشه ترا!

اصلا تحلیل تمام این حرفا چه فایده ای میتواند به حال من یا زندگی مادرم یا خزان داشته باشد؟!

همیشه قدرت بود که برنده شده!

حرفهایی ثبت میشوند منافع زیادی پشتشان به خواب رفته است. –

صدای پخش ماشین را کمی زیاد کردم!

شاید موسیقی کمی آب به دل آشفته ام بپاشد!

استرس دیدار آخرم با صحرا جز به جز روحم را تسخیر کرده است..

دقایقی دیگر او را ملاقات میکنم، اما با چشمانی بسته و قلبی که چند روزی است از تپش ایستاده، و بدنی که درونش هیچ خونی در گردش نیست...

آخ صحرا، چه برسر زندگی ات آوردی که هنوز هم داغت به اندازه روز اول روی سینه ام سنگینی میکند..

ما میتوانستیم به روزهای خوبی دست یابیم..

اما جز افسوس چیزی بعد از خود باقی نگذاشتی..

پارکینگ اداره پزشکی قانونی پر شده از ماشین های مختلف..

پاهایم شاید نه به ظاهر، اما لرزشش را در خود حس میکردم!

این دیدار آخر ترس داشت،

ترس از دست دادن!

ترس نداشتن آدم مهم زندگی... باوجود تمام اعترافات باز هم دوست داشتنش از قلبم کاسته نمیشد..

پا گذاشتم داخل سالنی پر از آدم، پر از صداهای مختلف، سالنی که از درودیوارش بدبختی و فلاکت بیداد میکرد..

مکانی پر از غم که بوی مرگ بخوبی استشمام میشد، بوی دعوا، خون!



آری بوی غلیظ خون عمیقا حس میشد..

سروصداها شدت گرفتند، عده ای داد میزدند و دیگری را مقصر تلقی میکردند..  
اما چیزی که بیشتر از همه آزار دهنده بود، دیدن کودکان در این مکان شوم است،  
نمیتوانستم چشم از نگاه های معصوم و غم بارشان بگیرم..

طوری زل میزنند که انگار این زندگی نکبت بار آنها را افسرده کرده..

از راهروی تنگ پزشکی قانونی عبور کردم!

حسین در حال گفت و گو با مردی هم سن و سال خودش بود..

او دیگر اینجا چه میخواهد!

خودشان

پیش تر رفتم!

به تله نگاهش افتادم، لبخند زد، سری تکان دادم برایش!

قدم هایم کندتر شد، اما او با سرعت به سمتم می آمد!

دست پیش کشید، پنجه هایش را فشردم..

سرد بود، دیگر گرمای همیشگی را نداشت، شاید هم بخاطر حال و هوای این مکان باشد..

گفت؛

\_ امروز صحرا رو تحویل میدن!

\_ آره، اومدم برای بار آخر بینمش!

تو تشیع جنازش شاید دیگه نتونم بینمش! میدونی که چی میگم؟!

\_ باباش هنوز نیومده! میتونی بدون در دسر بریم بینیش!

\_ بدن تیکه پارشو دیگه؟! تونستی چیزی پیدا کنی؟! به جایی رسیدی از جنازه خواهرم؟!

\_ البرز، میدونی که اینطور صلاح دیدن، باید بگم آره به یه چیزایی رسیدیم، همون روزی که بهت زنگ زدم و با تشر جوابمو دادی..

\_ نمیخوام چیزی بدونم، روند پرونده تو دیگه بمن مربوط نیست، اگه یه زمانی ترغیب شده بودم برای پیگیری فقط بخاطر وجود صحرا بود، الان که دیگه صحرائی وجود نداره، پس دیگه هیچ چیز اون پرونده هم بمن مربوط نیست..

\_ اگه بود چی؟! بنظرم گوش بده چی میگم، شاید بتونی کمکم کنی..

صدای دعوا بالا گرفت، دومرد در حال نزاع و جنگ!

این محیط ته مانده آرامشتم را هم ازبین برده بود..

\_ بهتره بریم زودتر بینمش، تا زودتر از این دخمه بزنم بیرون..

\_باشه، همرام پیام..

به انتهای سالن، شانه به شانه اش حرکت کردم.

این سمت از اداره، کمی سکوت برقرار بود!

سکوتی خفقان آور، سنگین و عجیب،

سکوتی ابدی!

شاید میترسیدند مرده های داخل کشو سردخانه بیدار شوند که اینطور سعی داشتند

مکان را از صدا دور کنند!؟

صحرا!

فکرش را نمیکردم روزی برای ملاقات به این مکان پا بگذارم!

نرسیده به اتاق، سرما را بخوبی با حس میکردم.. بدنم مور مور شده بود،

پاهایم سست تر از قبل، ایستاد!

حسین نگران سمتم رو گرداند..

\_مطمئنی میخوای ببینیش!؟

\_مطمئنم..

بعد از مکث، که ناراضی بودنش را معنا میکرد، در را باز کرد..

ابتدا او و سپس من داخل شدم!

محیط داخل اتاق عجیب تر و ترسناک تر از بیرون بود..

خشک و سرد، سنگین و بی معنا، تنها معنایش مرگ بود و برنگشتن!

کشوهای پر از اجساد، مردو زن، پیرو جوان!

که روزی نفس میکشیدند و عزیزانی داشتند و عزیز بوده اند..

اصلا بی اکسیژن بودن اینجا را به خوبی حس میکردم..  
گنگ و مبهم بودن، پارادوکس، تمام چیزهای عجیب را در این محیط لمس کردم..  
حسین مقابل کابین شماره پنج ایستاد..  
بدنه تمام کابین ها استیل بود..  
رنگ پریدگی را از چهره ام بخوبی حس میکردم..  
کشورا بیرون کشید!  
پس سه روزی بود که صحرا در این مکان سرد و تاریک و تنگ به خواب ابدی رفته؟!  
\_رنگت پریده!  
\_مهم نیست میخوام ببینمش.  
زیپ کاور مشکی رنگ را تا جایی که چهره اش معلوم باشد باز کرد..

قلبم!؟

نه این قلب دیگر قلب نمیشد!

چه به روزت آوردند دختر زیبای من!

صحرای دوران کودکی غمگینم،

چه به روز خود آوردی صحرای من! عروسکه دوست داشتنی..

از خاطرات کودکی ام یک تو مانده بودی که آخرین دیدارمان ختم شد به این مکان لعنتی..

و. حالا تک و تنها مانده ام تا به گذشته های شادمان فکر کنم، من، تو، جانیار!

هردوی شما رفیق نیمه راهی برایم شدید..

چشمانش را بسته بود، خوابی عمیق!

دلم میخواهد با تکان دستهایم بیدار شوی!

اما تو رفته ای، برای همیشه..

دست روی شانه ی حسین قرار دادم تا از افتادن و پخش شدنم کف زمین سردخانه جلوگیری کنم..

رنگ. به چهره نداشت، یخ زدگی روی صورتش کاملا مشهود بود..

من متاسفم صحرا که نتوانستم از تو مثل یک برادر مراقبت کنم، معذرت میخواهم که درد درون سینه ات را نفهمیدم، غم چشمهایت را ندیده ام..

معذرت میخواهم صحرا که دیگر تورا ندارم..

لبهای سرخ و زیبایش به سفیدی رفته بود. —

مرا ببخش صحرا که قرار است برای باقی عمرت تنها بمانی!

مرا ببخش بخاطر تمام ان لحظاتی که زجر کشیدی و منی نبود کنارت..

سرخم کردم روی صورتش!

پیشانی سردش شد جای بوسه ی آخرم!

\_دیدار به قیامت صحرای من..

خندان

#پارت ۳۵۴

صدا و تصویرش در سرم اکو شد!

\_اقای کوهسار!؟

چهره ی خندانت را خوب به یاد دارم..

درست جایی وسط سالن مهدکودک..

دیدنت باعث تعجب من شد و تو پاسخ دادی؛

\_نخیر البرزخان خودمم، دخترعموی عزیزت..

گرمای دستانت را خوب بخاطر دارم..

\_دلم برات تنگ شده بود پسره بی معرفت..

حق باتو بود، اگر معرفت داشتم که تو اینجا عمیقا به خواب نمیرفتی..

\_ریزمیزه من!

\_هزار بار گفتم بدم میاد بهم اینجوری میگی..

البرزخان اومدم اینجارو برات جهنم کنم..

هنوزم همون البرز رومخی!

آخ صحرا!

شیطنت نگاهت را چطور از خاطراتم پاک کنم!

\_البرز، وقت رفتنه پسر!

\_ولی من قراره دیگه هیچوقت نبینمش، اون دیگه نمیره یک کشور دیگه، یا نمیتونم حتی

باهاش یه تماس تصویری ساده بگیرم، اون بدون اینکه از خودش هیچ اثری بذاره داره

میره..

\_باید بریم، عموتم میاد شر درست میکنه..

از کابین فاصله گرفتم..

حسین با نگاهی غم زده سمت من، با اکراه دست پیش برد و زیپ کاور را بست، و تا آخرین لحظه به چهره اش زل زدم..

تمام!

به همین راحتی!

راحت تر از چیزی که فکرش را کنید!

قلب شکسته و پاهای بی رمغم را چطور از اینجا جمع کنم..

خندان



#پارت ۳۵۵

کشیدن بازویم را توسط حسین حس کردم..

\_باید بریم..

چاره ای جز دل کندن از سردخانه ی منحوس و مخوف نداشتم..

اما صحرا...

دیگر صحرای از او باقی نماند!

تجاوز، خودکشی، تکه پاره کردن بدنش برای جست و جوی حقیقت، و حالا هم این محیط سرد و نفرین شده..

\_معذرت میخوام صحرا که بازم مجبورم تنهات بذارم، میدونم که منو میبینی، تو همیشه همون خواهر کوچولوی شیرین منی، نه اون صحرایی که قصد داشت از فروش بچه های کوچیک پولدار شه، من میدونم تو خودتم اینو نمیخواستی..

میدونم که تا چه اندازه مهربون و معرکه بودی!

دوباره برگشته ام به محیط پر از شلوغی!

کارم اینجا تمام شده بود، لزومی به بیشتر ماندن و تحمل صداهای ناهنجار عده ای دیگر نداشتم..

حتی کلام آخر حسین را نشنیدم..

اصلا چه اهمیتی داشت او چه میخواهد بگوید!؟

با شانه هایی آویزان و پاهایی بی رمغ، و مقابل نگاه های غم زده کودکان از سالن اصلی عبور کردم..

صحرا تمام شده بود!

تک مانده ام میان تمام فکر و خیالم!

میان دلتنگی و آشوب زندگی..

تو با رفتنت غم جانبار را تازه کردی!

جوری شده که بنظر میخوام هر دوی شما را به خانه ی ابدی راهی کنم...

خدا حافظ صحرا...

خزان

\_ولی خانوم شما زدین که به یک مربی کار بلد و مجرب نیاز دارین، خب من از پس این کار برمیام..

\_رزومه شما قوی نیست عزیزم همیشه که هرکسی رو باهاش قرار داد ببندیم و وقتمونو تلف کنیم..

زنی تقریبا هم سن و سال خودم.. لاغر اندام..

با موهایی کوتاه و فندقی!

چشمانی که با آرایش بسیار زیبا شده بود..

پوستی نزدیک به تیره..

\_ولی کافیه شما یه فرصت بهم بدین، مطمئنا پشیمون نمیشین

مشغول به نوشتن برگه های روی میز شد..

\_فرصتی نیست خانوم، نه وقت مارو تلف کن نه خودتو، بفرمائید..

پس اصرار برای این جماعت بیفایده است،

به هرجایی برای کار سرک میکشم و هیچ نصیبم میشود..

دست طاهها را در مشتم فشردم، کمی دلگرم شدم..

کنار طاهها میتوانستم! میشد!

امیدی است برای رسیدن به آینده..

از دفتر بیرون زدم..

بادیدن ساعت بزرگی که در محوطه مهدکودک نصب کرده اند، فهمیدم که از ظهر هم گذشته..

عجیب است که تالان از البرز خبری نشد..

نباید نگران میشدم، یا اصلا نباید به حضور گاه و بی گاهش وابسته شوم..

تمام زحماتم برای سرکوب افکار در سرم بی نتیجه ماند..

انگشتم شماره اش را روی صفحه گوشی لمس کرد..

تماس اولم را بی پاسخ رها کرد..

و این مسئله برایم عجیب تر، یا شاید هم نگران کننده تر شده بود..

با اخمی کم رنگ که روی پیشانی ام شکل گرفته بود.

دوباره شماره اش را گرفتم..

اما بازهم... بوق های آزادش، روی تکرار بی جواب ماند..

\_عمو البرز جواب نمیده!؟

پس طاها هم از نگرانی عجیبم باخبر شده است..

\_حتما کار داره، یاشایدم خوابه، خودش بعدا حتما زنگ میزنه، دیگه بریم خونه طاها جون..

اما نگرانی که این بهانه های واهی را قبول نمیکند..

اصلا نگرانی که منطق سرش نمیشد..

شاید هم واقعا مشغول به کاری شده که طبق روزهای گذشته اول صبح با من تماس نگرفته..

خندان

هنوز مشغله های دیگر زندگی ام حل نشده که نگرانی های وقت و بی وقت هم به ان اضافه شده..

معنای این نگرانی و بی قراری را نمیفهمم!

اما میدانستم که کسی هست که میشد نگرانش شد...

طرف دیگر خیابان رفتیم، هنوز هم به تماسی که بی جواب مانده فکر میکنم..

شاید لازم است باری دیگر زنگ بزنم!؟

تابلکه اینبار صدای تلفنش را شنیده و پاسخ دهد..

پس همین کار را میکنم..

همزمان با برداشتن تلفن همراهم، شماره البرز هم نقش بست،

نمیدانم چه شد در من که آسودگی به خیالم تزریق شد..

جواب دادم؛

\_سلام، خوبی!؟

باگرفته ترین لحنی که از او سراغ داشتم جواب داد..

خش دارو غم دار..

\_سلام، ، خودت خوبی!؟

تک سرفه ای کردو ادامه داد؛ طاهای چطوره؟

\_خوبیم، زنگ زدم جواب ندادی..

\_نتونستم ببخشید..

\_گرفته بنظر میرسی..

\_خزان، امروز تو گرفته ترین روزهای عمرم بسر میبرم..

شاید نباید میرفتم، شاید نباید میدیدمش!

اما بنظرت میتونستم تا آخر عمر خودم رو ببخشم!؟

باید میدیدم که برای همیشه داره میره..

\_رفتی دیدن صحرا!؟!

\_رفتم و مردم!

صحرا رفت، برای همیشه، خب این خیلی سخته، من میدونستم با دیدنش حالم بدتر از چیزی که هست میشه، ولی...

بیست و چهار ساعت از آخرین دیدارمان میگذرد!

بنظر دیدار دوباره، کار درستی می آمد!

هنوز هم دلیل این خواسته ام را نمیدانم، ولی همانطور که او در بسیاری از مواقع کنارم بود، نمیتوانستم خودم را از او هم صحبتی دریغ کنم..

یعنی تنها بهانه ی دیدارم همین موضوع است!؟!

بدون شک همین خواهد بود!

\_میخواوی همو ببینیم؟

مکت کرد، شاید هم احتیاج مبرم به تنهای دارد..

\_اتفاقا تنها چیزی که الان نیاز به شنیدنش داشتم همین بود، هم صحبتی با تو چیزی که میتونه التیام بخش جراحات عمیق امروزم شه، تازه دلمم برات تنگ شده، برای دیدن تو، طاها..

برای نگاه مشکیت، برای نگرانی هایی که میخواوی معلوم نباشه.. برای تک تک حرکات،

به دیدنت احتیاج دارم...

امشب شام مهمون من!

شب میام دنبالت..

\_البرز!

\_جانم گیانا!

لبخندی زدم، امکان نداشت در هیچ مواقعی با البرز هم کلام شوم و لبخند مهمان لبهایم نشود..

\_معنی اینو میدونم..

\_خوبه پس! چی میخواستی بگی!؟

\_مرگ سهم همه ی ماست، رفتنش داغ سنگینی برات داشت، اما خودتو اذیت نکن..

\_مرگ!؟

اوه خزان، اون ذره ذره جون داد..

\_اگر... اگر میخوای میتونیم الانم همو ببینیم..

\_بهتره تا شب باخودم کنار بیام..

مواظب خودت و طاها باش..

جمله آخرم تو دلم میگم.. میبینمت چاوایلم..

مگر میشد بیخیال اینطور صدا کردن با چنین لحن و صدایی شد؟!  
بگذار بداند که من هیچ از معنای کلماتش نمیدانم..

ساعت ۳۵:۸ دقیقه شب

امشب یک انسان آزاد بنظر میرسم!

شاید پر از غم، یا نگران فردایی که قرار بر از راه رسیدنش است..

اما با این حال، امشب دلم بهترین بودن میخواهد،

یک آرایش ملایم روی چهره زنانه ام، لباسی با رنگ مورد علاقه!

یا رفتن به رستورانی با خیالی آسوده!

حق من چنین دلخوشی کوچکی نیست؟!!

من میتوانستم در عین غمگین بودن، باز هم بهترین خود شوم..

مقابل آینه دایره شکل کوچک اتاق ایستادم..

همان چند قلم وسایل آرایش کافی بود برای کمی دل خوش..

مدتی قبل آنها را بصورت آنلاین سفارش داده بودم..

فکرش را نمیکردم روزی بتوانم از آنها استفاده کنم..

چندباری در خانه مقابل فریبرز رژی به لب زدم، و در پاسخ تغییرات کوچک چهره ام، جز

تحقیر چیزی عایدم نشد، جمله اش را خوب به خاطر دارم...

\_اینارو میمالی به سروصورتت برای کی؟؟ کدوم حروم زاده ای؟!!

او چی میفهمید از معنای همین تغییرات کوچک را؟!!

بعد از آن دیگر هیچ لوازم آرایشی روی صورتم نقش نبست..



کمی از رژ قرمز را به لبهایم کشیدم..

مداد مشکی داخل چشمانم بخوبی خودنمایی میکرد..

همان مانتویی را پوشیدم که آن شب فریبرز از پوشیدنش مرا منع کرده بود..

آینه چهره زیبای زنی را بمن نشان میدهد که دیدنش لبخند به لبم آورد..

بعد از سالها خزان واقعی را نظاره میکردم..

خزانی که زیر خروارها غم، هنوز هم زیبا بنظر می رسید..

بدون شک البرز پائین انتظارمان را میکشید!

\_طاها جان مامان، بریم!؟

حتی طاها هم لبخند به لب داشت، ذوق در چشمانش بیداد میکرد. -

دورس قرمز از او کودکی بسیار دلنشین ساخته بود..

\_بریم!

البرز

در ورودی باز شدو او دست در دست طاها بیرون آمد..

خدایا!

در وصف زیبای اش چه میتوان گفت؟! رنگ روشن مانتو و شال روی سرش، از او فرشته

ای بینظیر ساخته..

شال روی سرش نمیتوانست مانع پوشاندن موهای لختش شود.. بلند و دلبرانه..

زل زدم، دیگر نمیشد نگاه دزدید از صورتی که قلبم بی تابانه برایش میتپد..

\_سلام، خوبی!؟

چهره اش!

چه بگویم که هیچ یک از جزئیات از قلم نیفتد..

البته که چشمانش به تنهایی از پس دیوانه کردنم بر می آمد..

\_خزان!

\_چیشده؟!

\_واقعا میپرسی چیشده؟!

لبخند از صورتش کنار رفت، شاید ترسیده!

شاید باعث بوجود آمدن خاطرات تلخش شده ام...

اما من نفسم را حبس کرده ام برای دیدنت..

\_تو فوق العاده ای دختر، توانایی اینو دارم که همینجا بشینم و تا صبح تماشات کنم...

## خـزان

دلم حق دارد بی تاب شود! یا

لبخند بزنم به چُنین توصیف های از زبان مردی خوش طنین...

آدمی به محبت زنده است، به همین چند جمله که درونش شوق دوست داشته شدن پیدااست..

اینکه کسی اینطور بنگرد و از یاد ببری هر آنچه هست و نیست..

ولی من..

هنوز هم با قلب و عقلم کنار نیامده ام، عقلی که تلاشش برای پس زدن شیون میکند، و قلبی که...

به راستی قلبم چه میخواهد؟! آنقدر صداها در ذهنم زیاد است که ضعف در دلم بیداد میکند.. چیزی را میخواهد و من نمیشنوم..

چاره ای نیست، البرز برای با من بودن حیف است..

من فریبرز را خوب میشناسم، رهایی از چنگش به همین آسانی ها نیست، نزدیکی من با البرز، یعنی نابودی!

\_حالت بهتره!؟

\_باید کنار اومد دیگه، بدترین لحظات دقایقی بود که برای راهی کردنش رفتم تو سردخونه،

البته همیشه گفت تو مثل یه مواد ناشناخته ای عمل میکنی، بدون اینکه مصرف کنم سرشوق میام، حالا فکر کن تا ابد کنارم باشی، میشم بمب انرژی..  
نمیدونم خواستنتو به چی توصیف کنم که ارزش علاقم پایین نیاد..  
برای چند لحظه کوتاه مستقیم به خیابان خلوت روبرویش زل زد...  
\_ تو بشو بت، منم میشم بت پرست، اما اگر خدا بخواهد!

نگاهش را بمن داد؛

اصلا چه گناهی بهتر از خواستن زنی که با دیدنش میشه فهمید دستای خدا تو روح و جسمش چه قدر ماهرانه کار کرده..  
اگر خدا دلیل دوست داشتنمو بپرسه، جواب میدم انقدر خوب تو روح و نگار این زن دست بردی که ادای سر تعظیم نکردن من مقابلش کاری نشدنی بود...  
اصلا منکه کاری نکردم، دیدمت وفهمیدمت و عاشقت شدم!  
اگر گناهه خب چه گناهی شیرین تر از نگاه کردنم بتو..  
میمونه خودت که کافیه بگی البرز از نگاه های وقت و بی وقت بیزارم، و منم چشم میبندم روی تمام حسی که بهت دارمو صبر میکنم تا روزی که نگاه تو هم روبه من رنگ بگیره..

چیزی نمونده برای خلاص شدن از آتیش شری که دامن زندگیتو گرفته...

نگاه عسلی اش درزیر روشنایی کم ، باز هم میدرخشید، اینبار هاله ی دور مردمک چشمانش سبز شده بود. -

مردمکی که در تاریکی شب گشادتر شده است..

واما هاله ی دورش.....

\_باهم حرف زدیم البرز..

\_اما همینکه اینجایی، کنار من، یعنی ما میتونیم... اینطور نیست خزان؟!

\_حضور من اینجا کنار تو، داخل ماشین میتونه خیلی معنی داشته باشه، که...

البرز... لطفا تا وقتی ازش جدا نشدم بهم سخت نگیر..

تا اون موقع تو هم میتونی بهتر فکر کنی..

به من، به بچه ی سه سالم، به خانوادت که من مطمئنم منو نمیخوان، به خودت..

به همه ی اینا...

\_همه ی من تویی..

خزان

اگه میخوای بگی حرف زدیم و چه و چه، باید بگم که من چیزایی که نخوامو نمیشنوم، شاید بشنوم ولی به خاطر نمیسپارم، و هیچکدوم از حرفاتو دوست نداشتم، وقتی حرفات تو ذهنم باقی میمونه که اونمی که من میخوامو به زبون بیاری، میگی نه؟! همیشه؟! باشه هر بار از اول شروع میکنیم..

شاید اون لحظه با حرفات بشکنم، شاید مثل بچه ها بهونه گیر شم، اما... هر چه که بخوامو بدست میارم..

تورو..

خزان من تورو بدست میارم.. امسال نه سال دیگه، امشب نه فردا، فردا نه ماه بعد، من بدستت میارم..

همچو پیچکی به دور طاها پیچیدم، بهانه خوبی بود برای در رفتن از زیر نگاه و حرف های البرز..

نمیخواهم بگویم حضورم در این ماشین، کنارش، بی دلیل است، نه، این حرفها جز گول زدن خود من چیز دیگری نمیتواند باشد..

کدام زنی است که قلبش بی تاب محبت مردانه ای نشده باشد؟!

بی تاب نگاهی،

بیتاب رنگ چشمانی که هنوز هم نشد رازش را بپرسم...

آن هم منی که سالها کنار فریبرز تمام لحظه هایم به تلخی گذشت..

چطور میتوانستم دلبسته شیرینی روزهایم نشوم...

شاید اسم تمام اینها به دلبستگی ختم شود،

شاید!؟

ماشین به حرکت درآمد..

آرامش فضای ماشین را دوست داشتیم، بخصوص آرامش مردی که حتی نگاهش هم آرام بود..

کنار او من زنی هستم که زنانگی اش به چشم می آید، کنار او حس انسان بودن بمن تلقین میشود، زیبایی، توجه!

لبخندی از ته دل، احترام، چه چیزی بالاتر از این الفاظ!  
سکوت را شکست..

\_میدونی شاید باید همون آهنگی که میخوامو برات روی پخش بذارم..

ولی، شاید تاثیر شعرش با صدای خودم بهت بفهمونه که تو تا چه اندازه بهترینی،

اینکه چقدر یک مرد میتونه با داشتن زنی مثل تو کنار خودش به اوج برسه..

آهنگی که میتونم ساعتها به یادش گوش بدم و از شنیدنش خسته نشم، میدونی هرچی که تو رو یاد من بیاره قشنگه..

کاش، یجوری میشد، باهم بسازن کبوترو باز..

ای، الهه ی ناز، تو واقعی، من یه رویا پرداز...

ای، الهه ی ناز، صدای تو ساز، سکوت تو آواز..

دنیا منو با تو دیر آشنا کرد...

صدای مردانه و بم، با چنین دکلمه ای، چندین گوش شنوا میخواهد برای شنیدن، گویا خدا قبل از دمیدن روح،

حنجره اش را بوسید...

\_البرز، تو صدات فوق العادست..

\_خوبه حداقل یچیزی از من بدلت نشسته، ما که به هر دری میزنیم به چشم شما نمایم،  
بازم جای شکرش باقیه که صدای خوبی دارم که به دلت بشینه..

بنظرت دیگه چیزی تو من هست که بدلت نشسته باشه!؟

ترجیحا برای این میگم که از قسمتهای دیگم برای دل بردن ازت استفاده کنم، هوم!؟

خندیدم، اینبار بلند تر از هر وقت دیگری!

\_فعلا همین..

\_بیشتر دقت کن خب، اینهمه خودمو کشتم چشمام و بهم میدوزم که دخترکش بنظر  
بیام، آخر شد صدام!؟

\_چشمات!؟

رنگ چشمات واقعا قشنگ و عجیب، با هر شرایطی رنگش عوض میشه، تاحالا متوجهش  
شدی!؟

\_آره میدونستم، ولی برام مهم نبود، ولی الان که تو گفتی عاشق رنگ چشمام شدم..

بایدازش قدردان باشم، اینطور نیست خزانم!؟

خزانم!؟ بی شک قلبم تا انتهای شب کم می آورد..



\_آره باید هم عاشقشون شی، خیلی قشنگن..

\_راستی، امروز تونستی کاری پیدا کنی؟!

\_نه بابا، انگار این کشور نفرین شدست، حتی دیگه نمیشه توش نفس کشید..

آدماش یطوری شدن، به هر نیرویی احتیاج دارن جز کسی که تحصیل کردست، اوضاع خیلی داغون شده البرز، یجور ترسناکی!

آدماش دارن ترسناک میشن، تبدیل به رباطی شدن که مغزشونو تنظیم کردن روی هر چیزی جز انسانیت..

بااین وضع دیگه هیچ امیدی نمونده..

منکه دارم تلاشمو میکنم، میدونم که میتونم، ولی خیلی سخت شده، داریم تو روزگار غریب و ناآشنایی زندگی میکنیم...

و شاید هم قراره همه چیز بدتر از چیزی که تصور میره بشه!

\_خب آره، دنیا افتاده رو دور چیزای عجیب و غریب، ولی...\_

هرکسی باید به یه نحوی خودشو از مرداب مشکلات نجات بده و بکشه بالا..

حالا یا فرو میری یا میایی بالا نفس میکشی..

من امروز تونستم چکمو از کوروش کوهسار بگیرم، بابامو که میشناسی هوم؟! تاحالا اسمشو بهت گفتم؟!

\_نه تاحالا نشنیدم..

\_من بهش میگم کوروش، رو زبونم نمیچرخه بگم بابا، البته بخودش میگما.. حالا بگذریم...

خیابان را به چپ پیچید و ادامه داد؛ مبلغ چشم گیری هم هست، البته سهم من از مهدکودک بود، مهدکودکی که سالها برایش جون کندم،

و حالا باید بفکر یه جای جدید برای کار کردن بگردم، همیشه که پولشو بدون سرمایه گذاری هدر بدم..

مثل قبل ادامه میدم، با این تفاوت که تو میشی رأس مهدکودک، وای خزان، فکر کن همیشه و هر لحظه جلوی چشمتی، مثل یه مواد مخدر کوک کوکم میکنی...—

دوتایی باهم، اون مهدکودک با وجود تو تبدیل به بهشت میشه واسم..

\_اما البرز میدونی اگه خانوادت این موضوع رو بفهمن...\_

\_بیخیال خزان، این پول سهم منه، اینکه میخوام چکار کنم باهاش به کسی مربوط نیست...\_

تو هم لازم نیست بری دنبال کار هی هم هر دوزاری از راه نرسیده دست رد بزنه به سینه ات...\_

\_باید تکلیف من با فریبرز روشن شه، نمیخوام بهانه ای دستش بدم..\_

\_روشن میشه، اونم به زودی...\_

در حین حرف زدن، از آینه جلوی ماشین گه گذاری به عقب چشم می انداخت و این کمی عجیب بنظر میرسید. \_

\_چیزی شده؟!\_

\_آره، از نیمه های راه انگار یکی پشت سرمونه..\_

\_نکنه فریبرزه!؟

بازهم زل زد به آینه و سرعتش را کم کرد!

\_نمیدونم، نمیتونم چیزی ببینم! نور بالا میزنه که دیدم کور شه عوضی..

هرکی که هست آدرس خونمو داره که افتاده پشت سرمون، اولش فکر کردم اشتباه میکنم، اما وقتی خیابونو پیچیدم بازم به راهش ادامه داد..

و از همه مهم تر کل مسیر نور بالا میزنه..

باید بزخم کنار!

\_نهههه، ممکنه فریبرز باشه.

سرچر خاند سمت من..

\_از چی میترسی؟! من هستم..

\_ازش هر کاری برمیاد، اگه لج کنه و طلاقم نده چی، وایی حتی نمیتونم بهش فکر کنم. -

\_نگران نباش، فقط کافیه حرف مفت بزنی تا اون ویدئویی که دوربین ذخیره کرده رو ببرم دادگاه، بعدشم مگه چکار کردی که بزنی زیر حرفش!؟

داری میری شام بخوری..

صدایم را کمی بالا بردم! شاید نباید چنین پیشنهادی را قبول میکردم. و شام امشب را کنار البرز میخوردم...

\_حالت خوبه البرز؟! میگم ممکنه همه چیز بهم بریزه، اون یه حیوون زبون نفهمه، ممکنه بلایی سر تو بیاره، اصلا اگه طاها رو از من بگیره چی، من میمیرم البرز، میفهمی!؟

\_آروم باش، گفتم قرار نیست اتفاقی بیفته، انقدر بخودت تنش وارد نکن، باشه؟!\_

هنوز هم لحنش آرام و دلنشین بود..

اما حق داشتم که بهم بریزم و قلبم به تکاپوی این وحشت بیفتد..

\_میزنم کنار، حالا یا ما داریم اشتباه میکنیم، یا خودشه، بسپرش بمن...\_

هیچ چیزی خراب نمیشه، بهم اعتماد کن لطفا..

محکم تر از قبل طاها را در آغوش گرفتم، پسر آرام و دوست داشتنی من..

سرعت ماشین را کم کرد، دیدم که ماشین پشت سرمان هم سرعتش کم شده بود..

و این صحنه، همان یک درصد امیدم را که امکان بر اشتباه وجود داشت را از من ربود..

گوشه ی خیابان شلوغ و پر رفت و آمد روی ترمز زد..

ماشین پشت سرمان هم بافاصله ی کمی از ما توقف کرد..

نگاهش را بمن داد و پلکهایش رابه معنای اطمینان خاطر، باز و بسته کرد.. -

اما دیگر هیچ چیزی نمیتوانست آرامم کند..

اکنون ماشینی دیگر حالا به هر قصدی، درست پشت سرما ایستاده...

البرز پیاده شد...

و همینطور راننده ناشناس..

. حال ،

دیدنش، او را تبدیل به آشنا ترین فرد زندگی ام کرده بود..

چشمانم با دیدنش، از روی وحشت و تعجب تا حد امکان باز شد..

خسرو!

خندان

حال دیگر نگاهم علاوه بر وحشت، رنگ نگرانی بخود گرفته بود..

چشمان پر غضبش داخل ماشین را میکاوید!

میدانستم تا مرا از نزدیک نبیند و زهرش را بطور کامل در روحم وارد نکند بیخیال رفتن

نمیشود، اصلا او اینهمه راه تعقیبم نکرده که دست خالی از اینجا برود...

البرز مقابلش ایستاد..

حرفهایی بینشان ردو بدل شد که شنیدنش برایم سخت و نشدنی بود..

\_طاها تو اینجا بشین، هرچی که شد از جات تکون نخور باشه مامان!؟

\_من میترسم..

\_نترس چیزی نیست، دایی خسرو اومده بامن حرف بزنه زود برمیگردم، باشه!؟

\_اگه کتکت زد چی!؟

\_نمیزنه مامان، چرا بزنتم!؟ فقط حرف میزنیم، همین جا بمون زود برمیگردم..

طاها را روی صندلی عقب ماشین رها کرده و پیاده شدم..

خسرو به محض دیدنم پوزخندش غلیظ شد..

پیش تر رفتم..

موهای بلندش را از پشت بسته بود،

سرتا پایش مشکی بود، برآمدگی شکمش خبر از پر خوری بی اندازه اش میداد..

سرتا پایم را عمیق از نظر گذراند..

\_پس فریبرز راس میگفت چشم و گوشت میجنبه، این کاکول پسر و میخواستی که گند زدی، به زندگیت؟! اونم زندگی به اون خوبی!؟

هرزه بازیات و به آبروت ترجیح دادی؟! اونم با این الدنگ؟! به چه قیمتی احمق!؟

میدونی بابا بفهمه سر تو میبره میذاره روی سینت!؟

میدونی زنده به گورت میکنه!؟

خوش خوشان پاشدی با این بچه ژيگول میری ولگردی!؟

با چی زدی تو سر شوهرت که اونهمه بخیه خورده!؟

البرز میان کلام نیش دارش پرید؛ بهتره درست حرف بزنی، اون داماد حروم زادت هر بلایی هم سرش بیاد حقشه، من جای خزان بودم نه تنها با گلدون، بلکه با چاقو تمام دل ورودشو میریختم بیرون کباب میکردم میدادم سگای گشنه ی بیابون بخورن، باقیشم میسوزوندم که هیچ ردی ازش تو این دنیا نمونه...

تو به چه حقی به خواهرت تهمت هرزگی میزنی!؟

\_تو خفه، اگه نمیزنم اینجا لهت نمیکنم فقط بخاطر اینکه که نمیخوام دستمو به خون تو نجس کنم..

\_تو اگه غیرت داشتی، اصلا خواهرت لازم نبود از خودش دفاع کنه، جای اون تو باید میزدی فریبرز و تیکه و پاره میکردی، متاسفانه چنین جریزه ای از تو بعید میبینم...

\_دهنتو میبندی یا ببندمش!؟

\_لازم به تعقیب نبود، چون تو هرچی اون اشغال بهت بگه باور میکنی، خب؟! الان چیزی که باید و به خیالت دیدی، حالا هم بزن به چاک..

\_د نه دیگه، اینهمه راه نکوبیدم پیام فقط بی آبرویمونو تماشاکنم و برم.....

فاصله را از بین برده و جلو رفتم،

سکوت کردن مقابل خسرو یعنی کیش و مات شدن!

\_خسرو، هیچوقت بهت گفتم داداش!؟

اصلا گفته باشم، هیچوقت از ته دلم بهت گفتم داداش!؟

منکه یادم نیامد، هیچوقت دلت سوخت به حال زخمای روی تنم!؟

از دل سوزندن بیزارم، ولی هیچوقت به این فکر کردی که کتک خوردن چقدر درد داره!؟

به این فکر کردی یه زن وقتی موهای بلندش دور دستای شوهرش پیچیده میشه چه درد وحشتناکی داره!؟ یجوری که انگار پوست سرت و زنده زنده برش میزنن...

هیچوقت به مهره های کمرم که همیشه بخاطر لگدای فریبرز تیر میکشه فکر کردی!؟ یا لبام که از زخم خالی نمیشد، یا کبودی زیر چشمم، یا سرخی روی صورتم، یا زندانی شدنم تو اون خونه و ندیدن طلوع خورشید،

به همه اینا فکر کردی!؟ که الان اینجا ایستادی بفکر جمع کردن آبروتی!؟

اون فریبرز متوهمه، دیوونست، تو هم یکی مثل اون، شایدم بدتر از اون، آره، اگه فکر نجات خودمو بچم شده هرزگی من هرزم، اگه نفس کشیدنم با خیال خوش شده بی آبرویی، اره من بی آبرویم، خسرو، من هیچوقت بهت نگفتم داداش، تو هم هیچوقت بهم نگفتی آجی، پس بذار برای هم خزان و خسرو باقی بمونیم...

دیدی!؟

میبینی منو!؟

از پوشیدن لباسای تیره رسیدم به مانتویی که رنگش منو خوشحال میکنه..



زخمای صورتم دارن از بین میرن، الان به تنها چیزی که فکر نمیکنم تویی، به این فکر  
میکنم که هرچه زودتر خلاص شم از اون جهنم، روزارو نمیشمارم، من دارم ثانیه ها رو  
میشمرم تا برسم به روزی که اون برگه ی ثبت طلاق و بذارن کف دستم...

خسرو...

دیگه نمیخوام ببینمت..

هم تو هم فریبرز نهایت ظلم و درحقم تموم کردین..

با مامان کاری ندارم که چقدر برایش بی ارزشم، خب بی ارزشم دیگه، بازم مادرمه، بابامه...

ولی تو...

خسرو میتونستی خیلی چیزارو روبراه کنی و نکردی...

برو از اینجا، برو و فکر کن من یه هرزه عوضیم..

برو به همه بگو خواهرت بی آبروعه...

داد زدم؛

\_بروووووو

با همه ی قوا و خشمی که در وجودم جمع شده بود به تخت سینه اش کوبیده و باز هم فریاد زدم؛ گفتم از اینجا برو...

چند قدم به عقب رانده شد..

صدای ساویده شدن دندان هایش روی هم را حس میکردم..

دیدم که دستش مشت شد،

دیدم که بسمتم خیز برداشت تا همانند قبل زورش را به رخم بکشد..

اما البرز خود را میان منو خسرو کشاند، و مشتش حواله ی دست البرز شد..

\_مگه نشنیدی چی گفت؟! منتظر چی هستی!؟

کسانی مثل خسرو از سکوت و درد هیچ نمیدانند، جز نفرت و خشم.. منطق دیگری ندارند..

او تمام کودکی اش پر شده از معنای غلط زیستن..

\_من میرم، ولی جواب بابا و ننتو چجوری میدی؟

جای من البرز پاسخ داد؛ برو به هرکی که فکر میکنی حرفتو تأیید میکنن بگو، چه اهمیتی داره تو و خانوادت چه فکری میکنید؟! مگه دردایی که این دختر کشید و شما لمسش کردین!؟

\_من تورو میکشم بیناموس!

من به ته رسیده ام، به انتهای صبرم، به پایان خستگی های بی اندازه..

پر شده ام از تحقیر و زور..

تمام واژه های بی رحم بس بود برایم—.

فریاد زدم؛ چه غلطی میخوای بکنی خسرو؟!

بیناموس این ماجرا تویی نه هیچکس دیگه، تویی که حرف اون فریبرز بیشرفو قبول داری نه منی که خواهرتم..

—چون خواهرمی میشناسمت چه جونوری هستی، فکر کردی این بچه خونه ای میتونه از تو و بچت مراقبت کنه؟؟؟ دوروز نشده جات تو خیابونه چند بار بگم..

—تو خیابون بخوابم بهتر از اینه تو خونه شما و اون بی همه چیز چشمامو با درد ببندم..  
استرس و فشار، باعث لرزش غیرقابل کنترل صدا و دستانم شد..

—خزان!

نگاه و رفتارش نگران بود و من این را خوب میفهمیدم!

تلخی گذشته بدتر از قبل به سمتم هجوم آورد، و این را مدیون خسرو بودم..  
همانجا کف خیابان روی زمین زانو زدم..

نمیتوانستم!

مگر توانایی من برای ادامه این همه تلخی و درد چقدر است؟!

کم آوردم...

خسته ام..

حتی از خود متنفرم، از تقدیر شومم..

از خودم... از خودم...

اینبار نوبت به البرز رسیده که فریاد بزند..

\_بهت گفتم برو از اینجا..

به عقب هلش داد..

تا آخرین لحظه نگاهش رنگ تهدید داشت، نگاهی که بهم میفهماند منتظر اتفاقی نو باش،

فکر نکن بیخیال این ماجرا میشوم..

فکر نکن آب خوشی از گلویت پایین برود، فکر نکن آزادی سهم توست..

تمام اینها در چشمانش مشهود بود..

دیدم که چراغ ماشینش از ما دور شد، اما او بیخیال نمیشد، بخصوص الان که آدرس آپارتمان البرز راهم از بر شده اند..

کنارم همچون من زانو زد..

دستش میان راه متوقف شد..

دیدم که قصد به آغوش کشیدنم را داشت، اما....

\_خوبی خزانم؟! میخوای بریم دکتر؟!\_

بین منو..

\_البرز!\_

\_جانم..\_

\_من خیلی خسته شدم، از این زندگی، از اینهمه درد، از اینهمه فلاکت، از اینهمه دست و

پا زدن، کم آوردم، خیلی کم آوردم، نفسم برای تقلا کردن بالا نمیاد...

پاهام دیگه رمگی نداره، صدام دیگه برای داد زدن جون نداره...

من ديگه نمیتونم البرز..

خندان

سرش را برای دیدن چهره ام خم کرد..

میفهمیدم که مراقب لمس دستانش به بدنم است..

\_نمیتونمی وجود نداره، منکه بهت گفتم تنهات نمیدارم، من هستم خزان،

چقدر باید خودمو بهت یادآوری کنم تا بفهمی من هستم...

تو همه ی چیزی هستی که تمام عمر از زندگیم میخواستم..

خب منم برات میشم همه چیزی که از یه آدم، از یک همراه میخوای..

مگه بهت نگفتم کم آوردن نداریم، مگه بهت نگفتم میشم زانوهات؟!

میشم قدرت توی صدات؟!

خزان من میشم تمام چیزی که میخوای...

اجازه نمیدم بلایی سر تو و طاها بیاد، فقط کافیه تو هم کم نیاری..

اینهمه سال دویدی برای چنین روزهایی، حالا رسیدی به آخرش نشستی؟! میگی

نمیشه؟!

حالا که من مثل یه کوه کنارتم؟!

کنارتم خزان، قدم به قدم همراهتم، هر گامی که برداری من اونجام...

هرکاری کنی من حمایت میکنم.

روزهای خیلی قشنگی تو راهه..

نگاه... بین اطرافتو... تاریکه تاریک.. ولی به زودی صبح میشه، نور میتابه...

این زندگی تاریک دوتامون یه روز صبح میشه، یه روزی که دیر نیست..

نشستی گوشه خیابون ضعف تو به کی نشون بدی؟!

خسرو؟! فریبرز؟!

تو باید پاشی، پاهاتو قوی تر از قبل کنی تا اجازه افتادن نداشته باشن..

باشه دختر؟!

حرفهایش، مثل پدری بود که دلت را قرص میکرد، مثل لالایی مادری بود که به مهربانی نواخته میشد، همانند برادری دلسوز،

همچون همسری عاشق!

حرفهایش بغض تلمبار شده قلبم را شکست..

اینبار دست برد و با گوشه ی شصتت اشکهایم را پاک کرد..

\_من اگه جای تو بودم و این چشمارو داشتم، هیچوقت بهشون اجازه باریدن نمیدادم.

همین برخورد کوتاه کافی بود برای مقداری دلگرمی..

دستش را پس کشید، لبخندش تلخ اما گیرا بود..

با پشت دست باقی اشکهایم را پاک کردم..

بدون شک همان اندازه آرایشی هم که روی صورتم داشتم.. پاک شده بود..

\_نگام نکن انقدر، خیلی زشت شدم حتما..

\_اتفاقا الان مهربون تر بنظر میرسی، روزای دیگه حس میکنم میخوای بهم فحش بدی،

پاشو که دیرمون شد..

باید طهارو برای بازی پارکم ببریم...

\_اوه نه، الان واقعا تو مود ادامه ی امشب نیستم..

میخوام برگردم خونه..

\_خوبه مثلا قرار بود امشب منو ببینی تا مثل یه دوست روز تلخمو از بین ببری..

اما ببین، سر یه موضوع کوچیک زدی زیر قولت، حق ندارم ناراحت شم؟!

\_اما...

\_پاشو ببینم، اینهمه برات حرف زدم که تهش بگی بریم خونه؟! امکان نداره..

حالا باقی شب باید به این فکر کنم که خزان خانوم شام نخورده رفتن خونه..

باید راجع به خیلی چیزا حرف بزنیم..

درمورد آینده..

آینده کاری دوتامون...



درمورد... فردا!

فردا؟! بی شک تشیع جنازه صحرا باید باشد..

پس روز تلختری درراه است..

از جایم بلند شدم..

بازهم خیسی صورتم را پاک کردم. –

\_ نمیخواستم امشب رو خراب کنم، نمیدونم اصلا آدرس خونتو از کجا گیر آورد..

\_ ازین به بعد بیشتر مراقب خودت باش، منم به لابی من میگم برای راه دادن غریبه ها تو

ساختمون دقت کنه..

\_ خسرو به اندازه فریبرز تهدید کننده نیست..

کاش زودتر تموم شه همه چی، خسته کنندست..

فاصله را کم کرد و مقابلم ایستاد!

بالحنی مستحکم ادامه داد؛

\_ تموم میشه!

مسیر نگاهم شد، چشمانش!

به اگه های ذهنت فکر نکن گیانکم..

یه قسمتی از مغز هست که تمام تلاششو میکنه تا تورو. سرگرم کنه به هرآنچه که قرار نیست اتفاق بیفته..

همیشه معتقدم، هزارتا راه هست برای اینکه هم این دنیا از تمام لحظات لذت ببری هم دنیایی که ممکنه وجود داشته باشه و منسج تمام خوبی هایی باشه که تا بحال حسش نکردیم..

میخوام باقی عمرمو کنار تو بگذرونم، انقدر خوب پیش بریم که خدا هم بعد دیگه ای از جهانشو نصیبمون کنه..

خزان.. شاید خودت ندونی، درک نکنی، ولی من از هرثانیه باتو بودن لذت میبرم، اجازه بده زندگی بهمون خوش بگذره!

واقعا فکر کردی من دلم نمیخواد چیزهایی رو از نزدیک درک کنم تا به حال فقط یک رویا بودن؟!!

بذار دوتامون به این رویای شیرین برسیم..

بدی ها نباید تورو از پا بندازن.. هوم؟!!

انقدر مستقیم بهم نگاه نکن..

ابرویی بالا انداخت و گفت؛ اختیار چشمام از کفم رفته خانوم..

بزن بریم که یه رستوران شیک منتظر مونه..

بااین شکل و قیافه؟!!

هنوز هم بدنبال بهانه ای ایستادم و اما او

سمت ماشین راهی شد، همچنان با صدای بلند حرف میزد..

بهت قول میدم تو زیباترین زن اون رستوران خواهی بود، یالا دختر، بهونه نیار که اثری  
نداره...

بجنب تا از روزهای آخر بهار لذت ببریم، از بوی دلنشین غنچه ها و نسیم خنکش!

به سرش زده؟! هیچ بویی جز دودو آلودگی وجود نداشت!

غنچه؟! کمی عجیب بنظر میرسید..

اما به هر جان کدنی که بود، دلم را به دلش راهی کردم..

همپای قدم هایی شدم که هنوز هم بدنبال دلیلی در خود میگشتم..

به محض نشستن طاها را به آغوش گرفته و بوسه ای روی گونه هایش نشاندم..

یک بغل کودکانه کافی بود برای امیدی بیشتر.

ادامه مسیر در سکوت طی شد، حتی البرز هم آنقدر در افکارش غرق بود که آشفستگی اش  
را پنهان نمیکرد..

رو گرداندم سمت پنجره کوچک ماشین، رنگش دودی بود فضای بیرون را تاریک تر از چیزی که هست نشان میدهد..

درحقیقت ما همه گم شده ایم در تاریکی وجود خود، در رازها و غم و دردهای عمیق، در سیاه چاله ای از دود، از غبار، از افکاری که به نشدن ها و شدن های زندگیمان می اندیشد، به کجا میشود رفت، به کجا برویم که دیگر هیچ غمی تو را از پایی نیندازد، به چه چیزی نگریست که چشمانت را جلا دهد به تمام پاکی ها..

زندگی را چطور ادامه داد که ذره ای آرامش به قلبمان رجوع کند، به تکاپوی حقیقت کجا رویم!؟

عشق را از که بخواهیم که شود مرحمی برا تمام زخم ها...

نور را از کدام روزنه دعوت کنیم که راهی باشد برای ورودش به تاریکی فضای محبوس دورمان..

من زندگی میخواهم از آشفتگی به دور، شاید هم چشمانی میخواهم به رنگ عسل که در هرشرایطی معنی نگاهش را بفهمم،

من دستانی میخواهم به گرمی گوشه ای از شصت کسی که برای پاک کردن اشکهایم پیش بیاید..

شاید البرزی بخواهم برای تمام خود!؟

من میان دروغی بخود و فرار از حقیقت و لمس حسی غریب گیر افتاده ام..

من... اصلا چیزی هم از من مانده!؟

دیگر از من زنی مانده برای زنانگی کردن!؟

\_رسیدیم نازار کم..

اینبار حتی نگاهش هم لبخند داشت. -

به اطراف سرچرخاندم. -

حق با او بود، بوی طراوت بهار همه جا پیچیده است..

اینجا میشد بهار را حس کرد..

بوی خوش زندگی را دید..

اینجا بهار بود!

خندان

زیبایی اش به قدری وسیع که ناخداگاه چشمانم به همراه لبخندِ عریض صورت‌م، هماهنگ شد..

\_وایی البرز، اینجا فوق العادست، اصلاً نمیشه از دیدنشون سیرشد..

\_کاش یه روزی از دیدن منم سیر نشی..

جمله اش را نادیده گرفتم، مگر میشد مهربانی چون تورا نخواست!؟

با طاها از ماشین پیاده شدیم..

و اما البرز ماشین را کمی جلوتر برای پارک پیش برد..

وقت آنالیز کردن اطراف رسیده... تا به حال چشمانم اینهمه زیبایی را یکجا ندیده است..

بهار؟!؟

هیچوقت فکر نمی‌کردم به این اندازه زیبایی اش را به رخ بکشد..

پس به همین خاطر، بهار را نام زنی انتخاب کرده اند.. واژه ی معرکه و نیک منظری چون

بهار، در کنار کلمه ی زن، و ترکیب این دو ظرافت را به رخ عالمیان میکشد..

دور تا دور باغ پر شده از درختانی که شاخه هایش به غنچه های تازه گل کرده سفید

شده اند..

و اما بوی خوش بهار، بابوی مطبوع غذا ترکیب شد و فضا را فوق العاده دلکش کرده بود..

قدمی به جلو برداشتم..

آلاچیق های چوبی، با سقف شیروونی،

سرسبزی گوشه و کنار باغ!

صدای قل قل چایی و قلیان!

زمزمه های آرام دختر و پسرهای جوان!

وسعت این محیط را نمیتوانم حدس بزنم، ولی آنقدر گسترده ، که انتهایش خارج از دیدم  
قرار داشت...

روگرداندم سمت راست مسیر..

حوضچه ی قدیمی، با آب مصنوعی،

صداهای متعدد محیط، آهنگ خوش و موسیقی هم قافیه را ساخته بود..

\_چطوره؟!

کنارم ایستاد و همچون من با لذت به اطراف مینگریست..

\_میبینی خزان!؟

به اطرافت نگاه کن، اینجا همون جایی که قراره کل زندگیت بهش تبدیل شه!

بهار..وقتی میگم قراره از بوی بهار لذت ببریم یعنی همینجا..

تو باشی و طاها..

بوی بهار باشه و یجای دنج.. تا ساعتها بشینیم حرف بزنیم.. تا برای دقایقی همه ی اونچه

که رخ داده رو به نسیان ذهنمون بسپاریم..

همیشه آرزو داشتیم در هر فصلی به تماشای زیبایی هایش بنشینیم..

اما تنها غروب خورشید سهم نگاهم شد..

بهار، پاییز، زمستان،

آخ از زمستانش نگوییم که چقدر از سرمای این فصل لذت میبرم، رویای قدم زدن های

شبانه، وقتی که شال گردنم را تا چانه ام میکشم تا مبادا سردم شود..

اینها دلخوشی کوچکی بود که از انجامشان محروم بودم..

\_اینجا فوق العادست البرز\_

\_درست مثل خودت، خب کجا بشینیم!؟

کجارا برای نشستن انتخاب میکردم!؟

آلاچیق کنار حوضچه یا، زیر درختی که غنچه های سفیدرنگش بطور فریبنده ای رقصان

بودند..

یا درست جایی کنار دختر و پسر جوانی که لبخند از روی صورتشان کنار نمیرفت!؟



مابین دو درخت تنومند باغ، آلاچیقی قرار داشت که بنظر منظره زیباتری را شکل داده بود..

از خلوت بودنش میشد لذت برد..

\_اونجا خیلی قشنگه، نظر تو چیه!؟

\_هرجایی که تو باشی مسلما باید محشر باشه..

هرسه ،

سمت جایی پیش رفتیم که رنگ و لعابش چشمانم را گرفته بود..

حتی رنگ فرشی که کف آلاچیق چوبی پهن بود، نقش و نگاری زیبا و بهاری بخود گرفته .. تلوزیونی کوچک و قدیمی، در کنج اتاق قرار داشت..

طاها کنار من جایی گرفت والبز درست مقابلم..

پس قرار بر این است، زیر نگاه های خیره ای که لبخند به همراه داشت ذوب شوم!

این مکان فراتر از رویایی بود که در ذهن میپروراندم..

هیچ گاه خیال نمیکردم، جایی بنشینم که از دو طرف آلاچیقی که به کلبه مانند بود، درختان سایه بیندازند، درختانی با شاخه های شکوفه داده..

بعد از دقایقی پسر جوانی، برای گرفتن سفارش پیش آمد..

قامتی بلند و چهارشانه، اما چهره اش داد میزد که بیش تر از بیست سال سن ندارد..

موهای لخت و طلایی رنگش مرا به یاد چهره ی طاها می انداخت..

\_چی میل دارین قربان!؟

\_چی میخوری خزان!؟

\_فرقی نداره، اینجا انقدر قشنگه که هرچی هم باشه میچسبه..

برای چند ثانیه با لبخندی محو به چهره ام خیره ماند و سپس رو به پسر جوان گفت:

پیتزا شیکاگو..

برای سه تامون، یدونه هم سالاد سزار، نوشیدنی هم، برای کوچولومون آب، و برای ما دوتا فانتا..

ممنون..

\_سفارشتون ثبت شد جناب، اگر چیز دیگه ای لازم داشتین زنگ رو بزنید..

دکمه ی پخش موسیقی این قسمت از الاچیق کنار دره میتونید ازش استفاده کنید،

وساعات خوبی رو سپری کنید..

بعد از رفتنش، البرز خم شد و باز هم بوسه ای پشت دست طاها نشاندم..

\_تو خیلی شیرینی طاه‌ا، داشتن بچه ای مثل تو خیلی لذت بخشه..

اینو میدونستی پسر؟!!

لبخند زد و خود را بمن نزدیک تر کرد، خجالت را در چهره ی پسرم میدیدم..

چشم از طاه‌ا برداشت و گفت؛ حالت بهتره؟!!

\_بجای ورم داشتنی آوردی که اصلا نمیشه حالم خوب نشه..

کاش میتوانستم بگویم تو به معنای واقعی انسانی، کاش میشد بگویم در اعماق قلبم با جمله ای غریب در حال مبارزه هستم..

ای کاش این روزها بروفق مراد پیش رود..

\_امشب هردوی ما به یه همچین فضایی احتیاج داشتیم، منکه تا قبل دیدنت داغون بودم، یعنی محیط پزشکی قانونی روح هر ادمی رو مچاله میکنه...

اصلا قابل تحمل نیست، بخصوص وقتی عزیزی رو توی یکی از کابین ها داشته باشی..  
بگذریم امشبو با این حرفا تلخ نکنیم..

\_اما اگه گفتنش آرومت میکنه بهم بگو، گاهی حرف زدن خیلی بهتر از کتمان کردن..

\_آره خب، اونم حرف زدن با یکی مثل تو..

همه ی آدما کلی حرف برای گفتن دارن..

همه ما یجایی از زندگیمون میلنگه..

من خیلی وقته دارم سعی میکنم دردای کهنه رو فراموش کنم..

دردایی که گاهی انقدر تنهایت عمیق و آزار دهنده میشه که زخمش از درون خون ریزی میکنه..

شانه ای بالا انداخت و نگاهش را از من دزدید، به هرسویی میچرخاند جز من..

\_ کی میگه همیشه باید قوی بود؟!

از قوی بودن و سرپا و ایستن جلوی مشکلاتم خستم، درست مثل تو..

ولی میدونم که اگه کنارم بمونی، کنارت بمونم، این زخم و درد از داخل ترمیم میشه و فقط یه رد ازش میمونه...

برای همین بهت میگم کنارم بمون، بذار دوتایی این مسیرو طی کنیم..

برای همین میگم به هرچون کندن هاست از فریبرز بگن، دلم نمیخواه طاهای بشه آینه من تو این زندگی...

لااقل هر طور شده تو نذار..

مامان من که نتونست از پشش بریاد ولی تو میتونی!

حرفهایش مبهم و دوپهلو بود، طوری که گویا به زندگی گذشته اش میپردازد..

اینبار مستقیم زل زد بمن و ادامه داد؛ میتونی اینطور نیست؟!

\_ دارم سعی میکنم البرز، نمیبینی دارم دست و پا میزنم تا غرق نشم؟

\_آره خب، همین قوی بودنت منو شیفته خودش کرده، البته اگر چشمتو فاکتور بگیرم...\_

\_زندگی من تو شرایط خیلی سختی داره طی میشه، بی تابانه منتظرم از زندگی فریبرز برم بیرون..\_

\_بعدش!؟\_

منظورش را فهمیدم..

\_درمورد بعد، بعدا حرف میزنیم..\_

خندید..

\_گاهی برای آینده برنامه ریختن قشنگه، اصلا من جایی تو ذهن تو برای آینده دارم!؟\_

غم چشمانش را بخوبی میشناختم!

\_نمیدونم البرز، واقعا نمیدونم..\_

\_خب صبر میکنیم؟! هوم!؟

درتردید آینده، سکوت را ترجیح دادم!

\_همین یکی دوروزه باید بریم دنبال جایی بگردیم برای راه اندازی مهدکودک!

خوشحال بودم که بحث را به سویی دیگر کشاند..

\_در رابطه با تصمیمت مطمئنی!؟

\_اینکه کنارهم کار کنیم؟! خب معلومه که مطمئنم، اهمیتی نداره آینده چی میخواد، ولی

میدونم که تورو بعنوان کسی که قبولش دارم تو جایی که قراره نوپا باشه نیاز دارم..

به هر حال دارم بازم از صفر شروع میکنم..

چیزی که غیرقابل انکار هست، وجود دلگرمی ناخداگاهیست که از حضور البرز کنارم

داشتم..

حسی که هیچوقت وجودش را درک نکردم-

اما دوست داشتن این مرد!؟

میترسم، از حس عاشقی وحشت داشتم..

من از زندگی دوباره با مردی دیگر میترسم!

همان پسر بلند قامت سفارش هارا مقابلمان قرار داد..

ظرفها چوبی بودند، عطر خوشی از پیتزاها بلند میشد...

اشتهایی عجیب برای خوردنشان در من ایجاد شد..

\_اینجا طعم پیتزاهاش محشره، یه چند باری با دوستای دانشگاه اومدم اینجا..

البته اون موقع پاییز بود هیچوقت نشد تو بهار بیام، ولی حدس میزدم که بخاطر درختای  
زیادش بشه بوی بهار و بخوبی استشمام کرد...

\_سلیقه ات حرف نداره..

\_باید دید سلیقه تو چگونه چاوایم..

\_فکر نکن معنی کلمه هایی که گه گذاری میگی رو نمیدونم..

\_اگه نمیدونستی باید شک میکردم..

حس میکنم بایه زبون جدید بهتر میتونم حسمو تا عمق بینهایت بهت بفهمونم...

اه، بیخیال، غذا تو بخور سرد میشه، وقت برای ابراز احساسات البرز زیاده..

گاهی کارها و رفتارش آنقدر بامزه میشد که با خنده تاب مقابله نبود..

تکه ای از پیتزا را به دهان کشیدم، مزه اش طعمی فوق العاده داشت..

طعمی که تا بحال مزه اش نکرده ام..

\_اوم خیلی خوبه مزه اش..

\_گفتم که اینجا حرف نداره، حالا بازم میایم، منو تو و طاها..

امشب را چگونه برای خود توصیف میکردم!؟

حسی دلنشین، نگاهی رنگین، هوایی خنک، بویی مطبوع، طعمی به یادماندنی،

کوهی همچون البرز!

امشب از تمام عمرم زیباتر بود...

البرز

درانتهای قبرستان چشم دوخته ام به تابوتی که روی شانه ی چند مرد حمل میشد،

داریوش شکسته تر از هرزمان دیگری، و زن عمو، شیون هایش کل گورستان را به فغان  
درآورد..

باران شدت گرفت..

در چنین شرایطی باران هم برای دلگیرتر شدن اوضاع، فرصت را غنیمت شمرد...

خندان



جمله ی لاالاله لا بارها و بارها تکرار شد، کلماتی که خبر از رفتن انسانی میدادند..

لاالا الله لا....

سنگین تر از این باران درکل فصل بهار ندیده ام..

دل من غم دارد و آسمان میبارد..

باوجود باران، بازهم جمعیت چشم گیری برای بدرقه ی صحرای من آمده اند..

و چه تلخ است که باید از دور رفتنت را به خانه ی ابدی، تماشا کنم..

خداوند گناہانت را ببخشد و بیامرزد..

این صحنه برایم تکراری است..

این غم برایم تازه است..

رفتنت همچون رفتن جانیار برایم درد دارد...

باران لحظه به لحظه شدتش را بیشتر میکند و من و تمام کسانی که در قبرستان مردگان

حضور دارند از آب خیس شده اند...

جسم بی روح صحرا را درون چاله ای که از قبل حاضر کرده اند قرار میدهند..

کسی داخل میشود و حرفهای پایانی را زیر گوشش زمزمه میکند!

فایده ای هم دارد؟!

هرچه که هست امیددارم برایت آرامش بهمراه داشته باشد..

همچنان ایستاده ام، و چشمانم را به نقطه ای دوخته که صحرا را رهسپار میکنند، مگر

میشد دل کند؟!

کمی بعد،

حجمی از خاک را پدرم درون قبر میریزد..

تمام شد صحرا، روی تمام خاطرات کودکی ام خاک ریختند..

نزدیک شدن فردی را بخودم احساس کردم،

چتری بالای سرم قرار گرفت..

\_خیس شدی!

صدای آشنای حسین بود، درست کنارم، شانه به شانه ی من. ایستاد..

و حالا او هم ناظر به خاک سپردن خاطراتم شده است..

بی آنکه نگاهش کنم گفتم؛ چیه نکنه اومدی درمورد موضوع جدیدی حرف بزنی؟!

\_اومدم که کنارت باشم..

\_احتیاج به تنهایی و سکوت دارم..

باد شروع به وزیدن گرفت و باران بیشتری را به صورتم پاشید، اما همچنان حسین چتر را بالای سرم نگه داشته..

\_تنهایی و سکوت؟! دو واژه ای که آدمو از پا درمیارن، کنارت میمونم اما سکوت میکنم..

تنها گذاشتنت کار من نیست!

\_چرا؟! چون خودتو مدیون جانیار میدونی؟!

یا حس ترحم؟! یا اینکه باباتو تو شکل گرفتن این اوضاع اسفناک مقصر میدونی؟!

هیچ نگفت!

میدانم که بسیار تلخ و نیش دار سخن میگویم، اما حق دارم ندارم؟!

باران لعنتی، کمی آهسته بار، ببین که دلتنگی بامن چه میکند؟!

به یاد آوردم روزی را که در یک شب بارانی به خیابان زدیم!

آن زمان تو شاد بودی، لبانت لبخند به لب داشت،

نفس میکشیدی..

اما اکنون تو رفته ای و بازهم باران مبارد..

صدای باران همیشه برایم دلنشین بود، اما اکنون، بیزارم از شنیدن موسیقی لعنتی ات..

آخرین مشتهای خاک هم ریخته شدو تمام..

گریه های زن عمو آرام گرفت!

اما چه کسی میداند دل غم دیده اش چه آتشی را در خود برپا کرده؟!

\_بهتره بریم، داریوش تورو اینجا ببینه...

\_صحرا تنهاست!

تاریکی خیلی ترسناکه اونم برای کسی مثل صحرا!

اون از تنهایی متنفره..

\_ولی باید بریم، بازم برمیگردی!

\_مگه بهم نگفتی ساکت میمونی؟! الانم ساکت بمون و منو به حال خودم بذار..

خندان

\_نگران زمانی هستم که با دیدنت اتفاق خوبی نیفته..

از اینجا بریم بجای خلوت تو هم هرچقدر که میخوای تنها بمون و سکوت کن!

نایی برای فریاد و اعتراض درمن نمانده، چه بر سرم آمده که دیگر حتی رمعی برای مخالفت ندارم!؟

کاش میان این باران و سکوت قبرستان تنه‌ایم بگذارند..

کاش ساعتها در همین نقطه به نظاره بایستم و خاطرات خوشمان را مرور کنم..

میبینی جانیار؟! تک مانده ام بین تمامی خاطرات و گذشته ی سه نفره مان.

چه جان سختی شده ام میان این همه درد؟!؟

باران روی صورتم جای اشکهایی که باریده نشد را پر کرده است..

اشکی که از درون، سیل شدو قلبم را..

آخ قلبم.. تیکه پاره‌هایش را چگونه بهم بچسبانم که باز هم دل بشود؟!؟

آرام بازویم توسط حسین کشیده شدو من همراهش شدم، زبانم عاجز از هر مخالفتی!

آب از سرو رویم به پائین میریخت..

آرام زیر لب زمزمه کردم؛ بازم برمیگردم صحرا!

گاهی از روی قبری رد شده و گاهی با گامی بلند آنها را پشت سر میگذاشتیم..

مونس رحیمی!

رسول راهبر!

پیمان محمودی!

باچشمانم

اسمها را یکی پس از دیگری رد میکردم..

سارا خادمی.. متولد ۱۳۸۲، جوان بود، رفتنش بی اندازه زود و دردناک بنظر می آمد!

\_ کجا بریم!؟

بی آنکه جوابی بدهم، دست برده و

کت مشکی ام را از تن بیرون کشیدم و در مشتم مچاله شد..

نیمی از پیراهنم از شلوار بیرون زده بود..

هنوز هم چتر حسین روی سرم در حرکت است..

اما چه فایده!؟

باران تمام مرا با خود برد!

کودکی ام، خاطراتم، خواهرم!

خواهرم!

از نوک موهایم قطرات آب به پائین میریخت!

\_ البرز!؟

\_ خونه..

\_ آپارتمان خودت یا...

\_ میرم جایی که الان زندگی میکنم..

تو هم لازم نیست باهام بیای، میخوام تنها باشم!

\_تنهایی خوب نیست البرز، تنهایی مثل خوره میفته به جونت، تنهایی آدمو ازبین میبره،  
هوایت میکنه، نابود میکنه، البرز تنهایی اصلا قشنگ نیست..

\_روزایی که تو تنهایی خودم مثل پیچک پیچیده بودم دور خودم کجا بودی؟! روزایی که  
بدون جانبار طی کردم تو کجا بودی که الان با افتخار از زیانش میگی؟!  
میرم خونه اونم تنها...

خندان

\_پس زدنتو درک میکنم، هیچ تلاشی هم برای نزدیکی بهت ندارم، ولی...

من همیشه حواسم بهت بود و هست..

حتی وقتی که اولین بار پا تو مهدکودک بابات گذاشتی خبر داشتیم، حتی وقتی صحرا برگشت ایران خبر داشتیم، وقتی که تو اون آپارتمان اقامت کردی آدرستو میدونستم، من از لحظه به لحظه خبر داشتم..

نشد پیام جلو، نتونستم پیام و کنارت، تمام این روزارو بگذرونیم.. تااینکه...  
ایستادم..

زیر چتر، زل زدم به نگاه سفیدش!

\_تااینکه خبر تجاوز به صحرا تورو ترغیب کرد که خودتو نشون بدی، تا شاید بتونی از صحرا به پیمان برسی، بگو که اشتباه نمیکنم..

\_اشتباه میکنی... هرفکری که درمورد داری اشتباست.. صحرا با اون نامه تمام برنامه هامو بهم ریخت، پیچیده تر از هروقتی شد..

اما...

تو اجازه حرف زدنو ازمن گرفتی..

\_متاسفم حسین، تو خیلی فرصت برای حرف زدن داشتی، اینجای داستان دیگه به حضورت احتیاج ندارم، اون پرونده کوفتی و پیمان با صحرای من تو اون گورستان خاک شد!

\_باشه..

ولی حداقل



بذار تا خونه برسونمت..

\_ماشین دارم\_

\_با این حالت!؟\_

\_حالم!؟ فلج که نشدم، هم دستم هم پام هم چشمام کار میکنن..

چتر را سمتم پیش کشید، همان چند ثانیه غفلت کافی بود تا خیس شود!

چتر را بار دیگر به دستش دادم؛ بهش احتیاجی نیست..

خداحافظ..

مگر چتر چقدر میتواندست از دردهایم کم کند!؟

غم سراسر وجودم را احاطه کرد..

شاید گم شده ام و آدرس خوشبختی را در جایی دور افتاده رها کردم.

به راهم ادامه دادم اینبار با گام هایی بلندتر از قبل قبرها را گذراندم..

شاید حس کنند درد را، شاید حتی ذره ای ضربه روحشان را بیازارد، شاید حس کنند همه ی غمی که اکنون قلبم را فرا گرفته. -

محکم تر از قبل کت را درون مشتم فشردم، انگار قرار است تمام غم هایم را روی شی بیجان داخل دستم فرو کنم..

آخ صحرا!!

کاش همچون کودکی، در حیاط خلوت خانه مان مینشستی و من برایت از زن مورد علاقه ام میگفتم، کاش همچون گذشته لبخند میزدی به همه ی رویاهایم، و امید میدادی بمن که روزی مشود، میتوانیم..

کاش رفتنت آنقدر سخت نبود که میل نفس کشیدن را از من بدزدد..

حال من با قبری که خروارها خاک رویت ریخته اند چه کنم!؟

دیگر نایی برای قدم های دیگر نبود، همانجا، کنار قبری که روی سنگ قبرش عکس پیرمردی را کشیده بودند نشستم..

همانجا روی زمین گلی!

هنوز هم کت را از دستم رها نکردم، حتی بیشتر از قبل فشردمش..

امیرسالار محبی!

نگاهش کردم، خیره و عمیق!

او هم سالهاست که رفته!

بی شک عزیزانی دارد که شاید هرزگاهی یادش کنند، شاید هم نه!

نگاهم را دادم به انتهای قبرستان، جایی که صحرا قرار داشت..

رفته بودند، هیچکس باقی نماند تا تو تنها نمایی...

ولی من همچنان هستم، دور از تو ولی هستم، زیر بارانی که تو همیشه صدایش را دوست  
داشتی..

خندان

\_ تاکی میخوای اینجا بشینی!؟

نیازی به نگاه کردن و تشخیص چهره اش نیست!

او نرفته، همچنان نظاره گر تمام حرکاتم است..

\_ چرا منو به حال خودم نمیزاری!؟

\_ اینجوری!؟ دستتو بده منو بلند شو، باید بریم!

\_ چرا نمیری!؟ چرا ولم نمیکنی!؟ چرا دست از سرم برنمیداری!؟

بی توجه به حرفهایم، دستش را مقابل نگاهم دراز کرد..

\_ پاشو..

\_ میخوام یکم اینجا بشینم..

\_ همه رفتن، بارون داره تبدیل به سیل میشه، اسمون قصد کوتاه اومدن نداره، زمین گله،

قبرها خیسن، مریض میشی، اینجوری میخوای کوه بشی برای زنی که دوشش داری!؟

صحرا رفته، خودش خواست، با موندن تو هم اینجا قرار نیست کسی زنده شه، فقط داری

بخودت آسیب میزنی..

باید بلند شی و به راهت ادامه بدی، نمیگم طوری رفتار کن که انگار اتفاقی نیفتاده، ولی

بلند شو، سربلند کن و شونه هاتو سپر کن برای کل زندگیت..

دستمو بگیرو بلند شو، یالا پسر!

تو البرزی، کسی که مثل کوه استواره...

جز یک چراغ خواب کفشدوزکی شکل که نور قرمز داشت هیچ چراغ دیگری روشن نبود..

نگرانی همچون خوره بجانم افتاده، البرز!

میدانم که تمام امروز برایش سخت تمام شده!

چهره اش حتی برای ثانیه ای از مقابل چشمانم کنار نمیروند،

نمیدانستم ندیدن کسی برای یک روز هم انقدر سخت باشد..

دلتنگ شده ام؟!!

دلتنگ مردی که عقم او را با تمام توانش پس میزد؟!!

من چمیدانستم قرار است روزی نگاهم گیر مردی با چشمان عسلی شود؟!

مردی که عسلی هاله ی چشمانش با هر حال و شرایطی تغییر میکند..

مردی که تعداد تارهای سفیدش بیشتر از مشکی موهایش بود.

مردی که لبخندش غم دارد اما پر از امید!

مردی از جنس کوه، کوهی که میان خونابه ی زندگی شومم از راه رسید و مرا بیرون

کشید..

مردی که روشنایی، روزگار تیره ام شد...

مگر میشد دلم را به دوست نداشتنش وادار کنم؟!

خزانی که حتی طعم عشق را نمیدانست...

طعم نوازش!

خزانی که زنانگی اش در بی رحمی زندگی مدفون شده بود حالا...

من چمیدانستم میشود کسی را دوست داشت و دلتنگش شد؟!

من از کجا میدانستم که قلبم بی جنبه وار وصل نگاهی شود که با لبخند به تمام جزئیات

چهره ام مینگرد...

پلک روی هم میگذارم تا شاید خواب نگرانی لعنتی وقت و بی وقتم را کمرنگ کند..

اما تلاشم بیفایده از آب درآمد..

شاید بهتر بود برای شنیدن صدایش شماره اش

را بگیرم!

با هر شک و تردیدی که در من بود مقابله کردم..

بالاخره دستم شماره اش را لمس کرد..

بوق اول پشیمانم کرد، بوق دوم نگران!

و اما بوق سوم پاسخش خیالم را آسوده!

\_جانم!

جانم گفتنش در حالی ناخوش بازهم کوک بود..

\_خوبی البرز!؟

\_خوبم، امروز نتونستم ببینمت..

دلتنگت بودم..

خواستم بگویم من هم دلتنگت شده ام!

اما اگر نشد و دلتنگیمان ابدی شود چه!؟

خواستم بگویم من هم مشتاق دیدارم اما اگر این دیدارها همینقدر کوتاه بماند چه!؟

خواستم خیلی چیزها بگویم اما نشد....

اما نتوانستم...

اما....

اما.....

\_متاسفم که روزهای سختی رو میگذرونی..

\_زندگی به همین سختیاش میگذره!

تو خودت چطوری؟!

\_خوبم، نگرانم بودم!

\_نگران من؟! پس نگران منم میشی..

لبخندش را حس کردم اما هیچ نگفتم!

\_نباید نگرانم بشم؟ بعنوان یه دوست حق دارم بدونم در چه حالی..

سکوتش طولانی شد!

\_البرز؟!

\_جانم.

کاش هی صدایت کنم و تو بگویی جانم!



\_ تو حالت خوب نیست؟!

\_ خوب میشم، زمان همه چیز رو درست میکنه، سنگینی غم سبک ترمیشه ، داغ دلم خنک تر..

فقط باید صبر کرد..

تو چرا نخوابیدی، دیروخته!

در جواب سوالش چه بگویم؟!

از نگرانی و دلتنگی که سعی در پنهانش دارم، خواب با چشمانم قهر کرده؟!

\_ خوابم نبرد!

\_ اگه حالم خوب بود، میومدم دنبالتون میرفتیم یه دوری تو این هوای نم بارون میزدیم..

ولی...

\_ نمیخوای راجع به امروز حرف بزنی؟!

\_ امروز؟! امروز جز غم و سکوت و تنهایی و رفتن صحرا چیزی برای تعریف نداشت، اگه

بخوام کل روزمو برات تعریف کنم میشه همین چند واژه کوتاه، غم، سکوت، تنهایی..

امروز، غم بود و غم بود و درد!

دردی که با قرار دادن هیچ کلمه ای کنار هم تعریف نمیشه.. من حرفی برای گفتن ندارم.

راستی،

میگم خزان! تو همین یکی دوروزه باید بگردیم دنبال یجای خوب برای شروع کار، به نظر

تو هم احتیاج دارم..

بحث پیش آمده را به سویی دیگر گرداند، میدانستم چیزهای نگفته زیادی دارد، اما...

\_نمیدونم ازاین که باهم کار کنیم یا نه رو بخوام یانه!

\_منو تو کنار هم مسلما پیشرفت قابل توجهی داریم، نگران نباش حواسم پی نگاهم بهت هست.. اونقدری محوت نمیشم که نشه ادامه داد. \_

دراین لحظه ی دلگیر، میخندم! نگاهش پی من، با تمام معذب شدنم باز هم زیبا بود، آخر باید دید، دید و تحسین کرد چنین نگاه هایی که به یغما میبرد دل را..

\_حداقل تا مشخص شدن تکلیفم نمیتونم.. وازت میخوام دیگه به حسابم پول واریز نکنی، واقعا این کارت اذیت کنندس، حس پوچی بهم دست میده، دارم دنبال کار میگردم، مطمئنم به زودی یجایی رو پیدا میکنم..

\_پولایی که بهت میدم قرض بعد همه اشو باید پسش بدی خانوم!

\_تو همیشه برای هرچیزی جواب داری..

دلم گرم شد به لبخندش! به آرامش این زندگی خالی از فریبرز..

\_بهتره دیگه بخوابی، شبت بخیرهناسم!

نفسم؟! معنی این کلمه را بخوبی میدانستم، از گذشته ای دور در ذهنم ثبت شده است..

او میگوید خداحافظ و من مات میشوم به ابراز علاقه ی با لحن مردانه اش!

گویا نگرانی ام رفع شده که خواب به چشمانم هجوم آورد..

پلک میبندم و هیچ چیز دیگری جز واژه ی خوش معنای کوردی به ذهنم رجوع نمیکند..

خواب!

این روزها، خواب آرامش بخصوصی دارد..

\*\*\*

با صدای زنگ گوشی درست کنار گوشم چشم باز میکنم، حتی به یاد نداشتم زمانی را که به خواب رفته بودم..

اما الان، مسلماً خورشید به تازگی طلوع کرده است.. سربلند میکنم و طاهها در آغوشم تکانی میخورد.. شماره کذایی فریبرز همه سنگینی پلکهایم را ازبین میبرد.. پاسخ میدهم!

صدایش برعکس من بسیار بشاش است..

\_صبح بخیر خزان خانوم، عشق سابق و عشق فعلی یه احمق دیگه، بیدارت که نکردم عزیزم!؟

بی شک او یک دیوانه ی زنجیری است.. کاش میشد برای همیشه او را در آسایشگاه روانی دربخش بیماران خطرناک بستری کرد و در پرونده اش نوشت برای ابد!

\_سلام، نه بیدار شدم دیگه! اتفاقی افتاده!؟

\_قراره به زودی از شر هم خلاص شیم، یه آشنایی دارم باهاش حرف زدم، همین دوسه روزه کار طلاقو ردیف میکنه تو محضر.. چون عجله دارم باید برم جایی به کارام برسم، اما نگران نباش نمیزارم خیلی دلتنگم بمونی زود برمیگردم و یه کار نیمه تموم دارم..

\_برای چه روزی وقت گرفتی!؟

\_ولی معلومه تو خیلی عجله داری برای دل کندن ازمن.. حیف اون همه اب و نون یامفتی که من ریختم تو شکمت، راستی شنیدم بد پوزه خسرو رو به خاک مالیدی دمت گرم دختر..

\_گفتم کی وقت محضره برای طلاق، روز دقیقشو بهم بگو..

\_پسفردا.. میبینمت خزان جان.

پسفردا؟! یعنی بالاخره رسیدیم به پایان تمام فلاکت ها؟!!

\_کدوم محضر؟!\_

\_آدرسشو برات میفرستم، با طاها بیا، و اون پسره، چیبود اسمش؟! البرز؟ آها اره البرز

کوهسار.. بیا باهاش، میخوام ببینم چقدر بهم میان!

تا براتون آرزوی خوشبختی کنم..

\_چیزی بین منو اون نیست..

\_شبونه پا میشی میری باهاش بیرون، هواخوات درمیاد.. اونوقت میگی چیزی بینتون

نیست؟! من خرم خزان؟! منی که حتی از آب خوردنتم خبرداشتم و دارم خرم؟!!

کاریتون ندارم که فقط سه نفره بیان..

این تهدیدهایش یعنی خطر! یعنی برهم خوردن آرامشم.. ازروی تخت برخواسته و به

بیرون از اتاق رفتم..

\_فریبرز، بذار تموم شه این زندگی لعنتی مثل زهرمون.. تو مگه نگفتی طاها برای من؟!!

\_خب برای تو، توله ی عزیزت برای خودت، فقط میخوام برای آخر ببینمش، خواسته

زیادی که نیست!

\_نه نیست، اما.. فریبرز نکن، هرچی تو ذهنته رو بریز دور..

\_تو ذهنم فقط خلاص شدن تو از زندگی منه، البته خودت خواستی، حتما بعد منم زن

همون یارو میشی دیگه، بخاطرش برادرتم فروختی، معلومه دوشش داری خب..

\_خسرو هم یکیه عین خودت، توفرستادیش مگه نه؟! آدرس منو از کجا گیر آوردی؟

\_ تو مثل اینکه حالت نیست میگم از هر قدمت باخبرم! اونوقت آدرس؟! نترس بابا، اگه  
میخواستم کاری کنم زودتر ازینا میکردم، آدرسو برات میفرستم، پسفردا سه تایی  
ببینمتون، وگرنه طلاق برای همیشه کنسل فهمیدی؟!

\_ من میدونم تو بازم تو فکر اینی چطور منو بچزونی..

\_ حوصله چزوندن تو رو ندارم، برای همیشه گورتو از زندگیم گم میکنی، کیه که نخواد  
یمدت طولانی با یه زنی باشه که هم حالشو ببره هم با زنایی دیگه هم کیفشو ببره، تازه  
آخرم مهریه نده.. بدون هیچی!

مگه خلم که اجازه ندم بری گمشی؟! پس دهننتو ببندو هرچی من میگم بگو چشم..

\_ باشه.

\_ گفتم بگو چشم، نمیفهمی؟!

دودستم زیر ساطور خواسته های این مرد است..

\_ چشم—

تماس قطع شد و من ماندم با دل شوره ای عجیب! مانده ام بین ندانم های زندگی، گیج و سرگردان، مات و مبهوت برای آنچه که نمیدانستم چه میشود.. او فریبرز است، سرش درد میکند برای دردسرهای بزرگ.

راوی

دلگیر بنظر میرسید، پیمان این روزها بی نهایت درکارش افراط میکرد، بدتر از همه تجاوزی که در برنامه چیده نشده بود!

بین همه طوری وانمود میکرد که اتفاقات اخیر او را متاثر کرده، اما اینطور نبود، شاید فقط کمی، کمی، از اقیانوسی قلبش به درد آمده.. اصلا مرگ دیگران هیچوقت برایش حائز اهمیت نبود..

مرگ کسی جز یک نفر!

آن روز فهمیده بود که هنوز هم کمی از انسانیتش زنده است.. ولی بعد از آن تاریکی و خوی حیوانی تمامش را در بر گرفت، او سالهاست که آنقدر مخفیانه پیش رفته که حتی ردی کوچک از او برجا نمانده..

ولی بنظرش پیمان مهره سوخته بنظر می آمد..

دست درمیان انبوه کمی از موهایش فرو برد..

باید فکر میکرد، به قدم بعدی! صحرا کارش را نیمه تمام رها کرد، برنامه ای که مدتها نقشه اش را چیده بود و آهسته و آهسته به قدم پیش برد، حال جز تباهی چیزی نداشت، و مقصر تمام اینها پیمان است..

با خود فکر کرد..

بی شک پلیسها در جست وجوی مدارک اصلی خود را به هر آب و آتشی میزنند.. به  
زودی هیچ ردی از پیمان باقی نمیماند..

صدای تق، افکارش را از نقشه ای جدید و شومتر جمع کرد..

\_آقا، محموله با موفقیت مرز و رد کرد..

خندان

باچشمهای خسته اش سر بلند کرد و چشم دوخت به نگهبانِ قد کوتاه‌اش! قدش کوتاه بود یا سنش کم را نمیدانست، اما تنها چیزی که مهم بود، انجام کارهای بی نقص است..

برخلاف پیمان که ندانم کاری اش گند زد به سرمایه‌ی چند میلیون دلاری.. تجاوز؟! آخر تجاوز هیچوقت در راس کارش قرار نداشت، چون میدانست رابطه‌ی جنسی اینچنینی همه چیز را برهم میزند..

\_به پیمان بگو بیاد تو اتاقم..

صدایش گرفته و خش دار شده بود، صحرا سهمش از این اتفاق چنین اتفاق شومی نبود! او هرگز مرگ را برای صحرا نمیخواست.. بوی خون، گند میزند به همه چیز..

\_چشم اقا..

سر درد وحشتناکی سراغش آمده بود، این اواخر آنطور که باید پیش نمیرفت! خبر داشت که پلیسی سمج وار خود را داخل بار کرده و سعی دارد سر از همه چیز دریاورد..

\_سلام..

پیمان بود که با نگاهی ترسیده چشم دوخته به مرد مقتدر روی صندلی..

کت و شلوار مشکی رنگش از او آدمی خاص ساخته بود،

مرد یک پایش را روی دیگری نهاد و به جزئیات استایلش نگاهی خریدارانه انداخت.. چند دکمه‌ی بالای پیراهنش باز بود و طرح خالکوبی اش بخوبی نمایان شده..

\_خوبه! اونقدری که به تیپ و قیافت اهمیت میدی برای حرفهای منم تره خورد میکنی یا

نه؟! دور برداشتی پیمان، نکنه خودتو همه کاره این باند میدونی!؟

فریاد زد، همیشه صدای بلندش ترسناک و نفوذ پذیر بود..



\_مگه من به توعه احمق نگفتم یه کار تروتمیز، یه کار بی نقص، مگه بتو نگفتم کلی پول پشت این کار خوابیده؟! تو چه گوهی خوردی؟! تجاوز؟! اونم گروهی، اون حروم زاده هایی که جمع کردی رو تا شب ردیفشون میکنی جلوم، با دست خودت تو سر یک یکشون یه گلوله خالی میکنی، تا درس عبرتی بشه برای بقیه که وقتی آقا میگه کار باید درست پیش بره یعنی چی!

حالت شد مردک پوفیوز؟!

\_مست بودیم همه ما، چت کرده بودم، حالیم نبود، نفهمیدیم چیشد..

ازجایش برخواست و مقابلش ایستاد..

سیلی محکمی روی صورتش نشاند.

\_اینو زدم که دیگه از این غلط کاری ها نکنی، حالت نبود؟! مست بودی؟! گوه خوردی که مست کردین، غلط کردین که طبق برنامه پیش نرفتین، دختره خودشو کشته، میدونی یعنی چی؟! یعنی پای پلیس ها بیشتر تو این پرونده کوفتی باز شده، یعنی هرلحظه ممکنه همه چیز به فنا بره، من اینهمه سال زحمت نکشیدم که توعه بی پدر یه شبه همه رو به نابودی بکشونی، مگه نگفتم هرز پریدن بدون اجازه من نداریم؟! باتوام منو نگاه..

\_معذرت میخوام.

\_با معذرت تو چی حل میشه پیمان؟!

تا شب، فقط تاشب وقت داری اون بیشر فارو اینجا تو اتاقم ردیف کنی..

#پارت ۳۸۶

\_ولی قربان!

\_قربان؟! اما انگار اینجا یکی دیگه رئیسه تا من! آخ پیمان، آخ پسر، آب و دونت زیاد شده که لگد میپرونی! برو. گمشو بیرون از اتاقم، اینم یادت باشه که فقط تا شب وقت داری!

\_من.. از کجا پیداشون کنم، دوسه نفرشون و یادم نیست..

\_چند نفر بودن!؟

\_ده یا دوازده..

\_دقیق بگو احمق، چند نفرررر!

\_دوازده نفر..

\_باخودت یا بدون خودت!!

\_با خودم!

\_هر دوازده نفرتون تجاوز کردین!؟

\_من اخر رفتم..

\_چقدر درد کشید!؟ چقدر کتکش زدین!؟ جایشم شکست!؟

\_نمیدونم قربان.

\_توله سگ میگم جایشم شکست یانه!؟

\_من حالیم نبود، نمیدونم جایش شکست یانه، ولی بچه ها برای حالش خیلی کتکش زدن، من.. من اصلا تو کتک زدن دخالت نکردم..

\_چشماش بسته بود یا نه؟!

\_اولاش اره ولی بعدش دید، نمیدونم، نمیدونم بسته بود یانه، شاید اره..

\_پیمان، ریز به ریز سوالامو درست جواب بده..

\_چشماشو نبستی بی شرف؟! اگه اسم تک تکتونو به کسی گفته باشه که کارمون تمومه..

\_اون، انقدر درد داشت که فقط منو یادش مونده..

\_تا شب.. سرساعت نه شب، یک دقیقه اون طرفم نه، سرهمین ساعت، همه اون یازده نفر با خود حروم زادت اینجا تو اتاق من ردیف میشین، که دیگه فکر نکنید این تو بمیری ها از اون تو بمیری هاست.. به چه حقی منو دور زدین؟! اونم یه همچین فاجعه وحشتناکی، اون بچه هارو که نتونستین از مرز رد کنید اینم از گند جدیدت..

دیگه نبینمت اینجا، بیرون..

\_چشم—

پیمان خوب میدانست باید سرساعت خواسته شده داخل اتاق حضور پیدا کند.. وگرنه..

خزآن—

\_قربان حداقل تا فردا شب بهم فرصت بدین!

\_من وقتمو از سرراه پیدا نکردم که تو تر بزنی بهش، داری مهره سوخته میشی پیمان، سعی نکن بعد این هیچ غلط اضافه دیگه ای کنی وگرنه هر لونه موشی هم پنهان شی پیدات میکنم و طوری که مطابق میلم باشه استخوناتو از هم جدا میکنم و میدم به سگای ولگرد خیابون، سگای تو خونه ی من از گوشت و استخون تلخ تو خوششون نمیداد.. هررری..

دقایق درحال طی شدن بود، تا ساعت نه چیزی باقی نمانده. پیمان در تلاش پیدا کردن یک به یک تمام کسانی که در چنین برنامه ریزی، او را همراهی کردند..

اما... جز شش نفرشان، از پیدا کردن باقی افراد عاجز ماند..

ترس داشت، باید هم وحشت میکرد، آن مرد میانسال قدرت را در دست دارد، او زیاده روی کرده بود و حال باید منتظر دادن تاوانش هم باشد...

او کسی است که حتی پدرش را هم از میدان به در کرده بود..

البرز

نمیدانم چه چیزی درمن مرده! کودکی ام؟! شاید هم تمام کسانی که میخواهم و نیستند!

نیاز دارم به کمی زندگی، به نفسی آسوده در هوایی که غم به در رفته..

اما، هنوز هم کسی هست برای عاشقی، چشمانش، آخ چشمانش، پر از معنی است و من تک به تک معنی هایش را از حفظم..

لحن پنهانی گفتارش، لبخند نادرش، آغوش رویای... به اطرافم چشم چرخاندم، در خانه ی اجاره ی خزان، نیمی از وسایل خانه ام بمن چشمک میزد و تنهایی را بیشتر از هر وقت دیگری بمن یادآور میشدند..

دلتنگی امانم را برید..

از جایم برخواستم، دیدنش که ضرری برای دل آشوبم نداشت؟!

این خانه یک تنه مرا خواهد بلعید..

قبل از رفتن تماس را با او برقرار کردم..

\_سلام..

صدای گرفته اش خبر از گریه های بی وقفه میدهد، اخم درهم کشیدم..

\_خزان؟! گریه کردی؟!

\_حالم خوبه نگران نباش!

\_چیزی شده؟! الان میام پیشت.

\_نه، نیا، نباید فعلا همو ببینیم

چیزی ته دلم به تارج رفت! حالا که به شنیدن صدایت، به دیدنت عادت کرده ام؟! بدون شک مرگ من حتمی خواهد بود!

\_فریبرز تمام رفت و آمدهای منو داره کنترل میکنه، بهم فشار میاره ازم خواست که برای پسفردا روز محضر سه تامون بریم، من، تو، طاها، من مطمئنم یچیزایی تو سرشه!

به ناچاره لحنم طنزگونه شد!

\_هیچ کاری نمیتونه بکنه، حالا تو بخاطر ندیدن من انقدر ناراحتی، عیبی نداره بابا، دوروزه همش کنار میام..

\_البرز، شوخیت گرفته توروخدا؟! من دارم میمیرم از استرس، این ماجرا اصلا بوی خوبی نمیده..

\_من هستم، حالا که گفته منم بیام، از خدامه، خیالم راحتته که دست از پا نمیتونه خطا کنه..

\_ولی.. حرفاش.. ترسناکه البرز، اون ادم دیوونست، مثل دیوونه ها حرف میزنه، اگه طهارو از من بگیره، میمیرم—

\_نمیزارم، این اجازه رو بهش نمیدم!

اما به راستی من هم وحشت داشتم، از تمام حرکات آن مرد..

راوی

کل اتاق پنجاه متری را روی سرش گذاشته بود، نعره اش همچون شیر تن و بدن افراد حاضر را به لرزه انداخت، چشمانش به رنگ سرخ، اخمهایش، گویا حالتش هیچوقت قابل تغییر نبود..

\_بهت گفتم هر دوازده نفر، این تن لسا با توعه بیخاصیت شدین هفت نفر، پیمان، بد داری  
رو دمم پا میزاری..

\_قربان بخدا نشد، نتونستم، اما قول شرف میدم تا فردا یک به یکشون و برات ردیف  
میکنم..

\_اون شب که داشتی بدون اجازه من، دور از چشم من همچین غلطی میکردی، تونستی  
همه اشونو به صف کنی، الان که میخوام همشونو اینجا تو اتاق من بیاری نشد؟! نمیشه؟!  
نتونستم؟!

تو هنوز نفهمیدی تو کار من نمیتونم، و نداریم، همیشه وجود نداره؟!

\_معذرت میخوام آقا..

پوست سفید صورتش به رنگ قرمز درآمد، پیمان یک تنه گند زده بود به تمام برنامه اش  
و این موضوع سنگین ترین مسئله بشمار میرفت..

چشم چرخاند روی تک تکشان، عرق پیشانی پیمان از نگاهش دور نماند، همین را  
میخواست، ترس، وحشت..

بقیه آن آدمها، جوان و کم سن و سال بودند، جز یک نفر، مردی تقریباً چهل ساله!

پس او هم به خیالش دل داشت؟!

از کنارشان با نگاهی عمیق و پرنفوذ، گذر کرد..

\_زانو بزنید، مثل سگ جلوم زانو بزنید، هر هفت نفرتون، بخصوص تو پیمان، زانو بزن،  
مثل سگ چهار دست و پا دور اتاق راه برید تا نگفتم از جاتون بلند نمیشین..

فریاد زد؛ زانوانو بزنید حروم زاده ها..

دستورش عملی شد، همچون حیوانی دو پا مقابلش خم شدند..

\_همینه.. این درسته، کدومتون پیشنهاد چنین کاری رو به پیمان داده بود؟! کدومتون اول قبول کرد که موافقه؟! کدومتون با شنیدن این پیشنهاد اب از لب و لوچش اویزون شد؟!

سکوت برقرار شد!

اما او این را نمیخواست، هیچ چیزی جز جواب خوشحالش نمیکرد..

لگدی به بازوی یکی از آن هفت نفر زدو پرسید؛ کدومتون؟!

\_پیمان، اون بود که گفت..

\_پس پیمان گفت؟! کدومتون اول قبول کرد؟! اینبار اگه جواب سوالمو زود نگیرم پدرتونو میارم جلو چشمتون..

\_من، من بودم، پیمان از نقشه جدیدش گفت و من خوشم اومد، غلط کردم آقا، گوه خوردم..

من.. من اصلا مست بودم، حالم دست خودم نبود که، بچگی کردم، دیگه دور از چشمتون کاری نمیکنم...

اما این حرفها فایده ای نداشت! برخلاف خواسته او خودش اولین گلوله را به سر آن پسر شلیک کرد، قرمزی خونش زمین را خیس کرد..



\_به خیالتون هر غلطی کنید و بعد بگید اقا گوه خوردم؟! مست بودم!! دست خودم نبود؟!  
من همچین گروهی تشکیل شده از یه مشت بی عرضه میخوام؟! دختره مرده، میفهمین؟!  
خودشو کشت، البته، بهتر که مرد چون دراون صورت گور خودمو باید میکندم..  
نیمی از صورت پیمان به خون فرد کشته شده، سرخ شد..

بی حرکت، بی حرف، چهاردست و پا مقابل پاهای مرد عصبی مقابلش، فقط نگاه به پایین  
دوخته بود..

\_تک به تکتون باید تاوان کاری که سر خود انجام دادین و پس بدین!

\_کدومتون اول بهش تجاوز کرد!

بعد از چند ثانیه سکوت، همان مرد چهل ساله به حرف آمد، همه آنها میدانستند سکوت  
بیفایده است..

\_من.. بودم.. آقا..

\_پیمان، پاشو

لرزش دستان و پاهایش مشهود بود، فکرش را هم نمیکرد روزی به چنین صحنه ای دچار  
شود..

کسی چون او زانو بزند همچون سگ مقابل مردی که هم سن و سال پدرش بود، شاید هم  
کمی بزرگتر؟!

مردی که هنوز هم نام واقعی اش را کسی نمیداند!

\_بگیرش!

اسلحه را به دست پیمان داد و گفت؛ بزنش، اصلا دلم نمیخواد تکرار کنم، وقتی میگم بزنش همون لحظه، همون ثانیه شلیک میکنی..

فهمیدی؟!؟

درست جایی کنار گردنش شلیک کرد! گویا قرار براین است اتاق را تبدیل به سیلاب خون کند..

\_اه راضی نیستم ازت پسر، اخه کنار گردن؟! بهت گفتم سرش، سر تنها جایی که خون بیشتری رو به اطراف پخش میکنه..

خندان

هیچکس تا به اکنون پیمان را تا این حد ضعیف و خارندیده بود.. به خیالش میتوانست برنامه های کاری اش را بخوبی پیش ببرد اما حالا..

همچون بید از مرگ میترسد..

گامی کوتاه سمت پیمان برداشت و بی خبر سیلی محکمی به صورتش زد..

\_اون بچه ها، با کار احمقانه تو، نشد، نتونستیم انتقالشون بدم، ما درست یک قدمی موفقیت بودیم، ولی تو چکار کردی باین حرومی ها چت کردین و ریختین رو سر اون دختر! خریت کردی پیمان، بد خریتی کردی و حالا هم باید وایسی تاوان صفر تا صد خریتتو پس بدی!

هدف و از چنگم بیرون کشیدین.. تو این سالها جز تو و بابات هیچ نادون دیگه ای نتونست گند بزنه به گروه و باند من..

پیمان پیش آمد و خود را به پای مرد بی رحم و سفاک، کنارش انداخت..

\_غلط کردم آقا، تا آخر عمرم میشم سگ در خونتون، رحم کنید بهم آقا، به روح بابام مست بودم، اصلا حالیم نبود وگرنه گوه میخوردم که بدون اجازه شما آب بخورم..

\_ولی خوردی، آبم نه، گوه اضافه خوردی، روح اون بابای گور به گوریتم قسم نخور، جفتتون یه مشت بی خاصیت و. ضرر رسون بودین..

پاشو، فعلا باتو کاری ندارم، من عاشق ذره ذره کشتنم، باید به چشم ببینم و لذت ببرم چطور مثل یه حیوون خیابونی جون میدی!

تن لشتو از روی پاهام جمع کن پیمان!

\_آقا تا صبح بهتون میگم غلط کردم، جبران میکنم، شما فقط بگین چکار کنم

نعره زد؛

\_پاشو بهت میگم..

بی رمغ خود را از روی زمین جمع کرد و ایستاد.

اسلحه revolver را سمتش گرفت..

\_توش شش تا تیر جا میشه، دو تا استفاده شدن، مونده چهارتا، این چهارتا رو دقیق روی سر تک تک این بی عرضه ها خالی میکنی، پیمان، حتی اگه یکیشم خطا بره یا حتی بخوره به بازو یا گردن، یا هر جای دیگه هرسه گلوله آخرو تو سر تو خالی میکنم، میدونی که میکنم...

نشونه بگیر..

دستان لرزانش هدف گیری درست را از او سلب کرده بود..

بیخ گوشش فریاد زد..

\_دستت نلرزه، مستقیم و درست، یالا..

\_اقا، نمیتونم، دستم داره میلرزه، به هدف نمیخوره..

\_نباید بلرزه، باید به هدف بخوره..

صدای خواهش و التماس اتاق را فرا گرفت، حالا آن چهارنفر دیگر هم به حرف آمده بودند..

\_بزن پیمان دارن میرن رو اعصابم، بجنبیبب...

بزززن..

زد، آن هم درست وسط پیشانی یکی از آن چهارنفر باقی مانده..

صدای کوبیدن کف دستهایش بهم بلند شد؛

\_آفرین پسر، یچیزایی هنوز توت وجود داره..

ولی زیادی داری لغتش میدی، اصلا وقت نداریم باید بگردی دنبال اون پنج نفر دیگه..

پس معتل نکن و بزن..

شلیک بعد هم جایی وسط سر پسری کم سن و سال تر از همه خورد.. \_

\_ جوون و با جنم بود، لااقل از تو یکی مفیدتر..

اسمش چی بود!!؟ احمد؟! محمد؟! اه یادم رفت..

بگذریم تو ادامه بده..

چیزی نمونده تا پایان نمایش، منم سعی میکنم تا آخر نمایش اسمشو یادم بیاد..

هنوز هم میلرزید ولی چاره ای جز شلیک، آن هم مستقیم و هدفدار نبود..

نفر بعدی هم حذف شد، کف زمین سرخ و سرخ تر از لحظات پیش..

\_ازت راضی نیستم پیمان، هر لحظه ناامیدترم میکنی، ببین، نگاه کن کف زمینو، اگه الان

هر یازده نفرشو اینجا بودن خون بیشتری رو میتونستم به چشم ببینم، اما تو بازم

نتونستی!

چرا هرچی جلوتر میریم تو بیشتر گند میزنی بچه؟!!

این آخری هم بزن باهات کار دارم..

اینبار با وجود قصد فرار مرد جوان، گلوله به قفسه سینه اش برخورد کرد. -

\_ ای وای، بازم که خراب کردی، مگه بهت نگفتم سر، هوم، بهت نگفتم سرشو بزنی...؟!!

\_ داشت فرار میکرد آقا، هدف گیری من مشکلی نداشت..

بازهم ناغافل سیلی محکم تر از قبل روی صورتش نشاندا!

\_ جای بهونه تراشیدن باید بگی معذرت میخوام لندهور.. ولی تو حروم زاده ای، ننه بابات

که معلوم نبودن، بهت معذرت خواستنو یاد بدن..

لباساتو دربیار.

\_ اما اقا..

\_ درشون بیار.. هیچی تو تنت نباشه، زود..

\_ چشم اقا

ابتدا کت را از تن بیرون کشید و. سپس یک به یک لباسهایش!

دقیق و با جزئیات به تماشایش نشست..

شاید مرگ و تجاوز صحرا به ظاهر برایش بی اهمیت باشد، اما.. بازهم حسی غریب

درونش وجود داشت، خود و عصبانیتش را به بهانه برهم خوردن معامله گول میزد.. ولی...

هرچند تمام این سالها او به بی رحمی معروف است..

اگر پیمان چنین خرابکاری بار نمی آورد، و مجبور نمیشد به موجب تظاهر مقابل داریوش،

پسرش را از مهد اخراج کند، اکنون هم صحرا زنده بود هم قاچاق را بخوبی پایان

میرساند، این دومین عملیات ناتمامش بود..

تجاوز و مرگ صحرا تنها چیز است که تمام نقشه هایش را از بین برد..

ویاد آور اشتباه ابلهانه ی پدر پیمان به او شد، مرگ اشتباه جانیار! آن روزها را بخوبی در خاطرش داشت.. روزها و سالها مرورش میکرد.

او زرنگ تر از این حرفهاست که از خود ردی برجای بگذارد، صحرا!  
حداقل میتواند کمی خیالش را آسوده کند که صحرا چیزی از او نمیدانست...  
بتمرگ روی زمین.. یا لا..

طبق دستور، زانوهایش را روی زمین قرار داد و مقابلش نشست..  
با پاشنه ی کفشش به شکمش فشار آورد و گفت: اینجوری نه احمق، چهارزانو، مثل قبل،  
مثل یه سگ جلوم بشین..

کوروش بعد از پدر پیمان، همیشه او را نزد خود، حفظ کرد، تا هرروز و بارها و بارها او را ببیند و یادآور اتفاق تلخ چندین سال پیشش شود تا لحظه ای از یادنبرد مرگ جانبار را!

اما حالا فهمیده بود که پدر و پسر کمر به نابودی اش بسته اند!

مهدکودک را چندین سال پیش به همین بهانه سرپا کردو نیمی از آن را به اسم البرز، تا در چینی روزی صحرا وارد شده و با نزدیکی به البرز، نقشه ی چندین ساله اش را به ثمر بنشانند، اما اکنون... جز تباهی چیزی عایدش نشده..

با نوک کفش لگدی به پهلویش نشانند!

درد تمام وجودش پیچید و روی زمین افتاد..

\_ شنیدم انقدر به پهلوش لگد زدین که دچارشکستی شده بود، آره پیمان!؟

\_ آقا غلط کردم..

\_ چه فایده ای داره دیگه؟! من چندسال برای اون نقشه زحمت کشیدم و تو یک چشم برهم زدن به بادشون دادی..

اگه همون موقع صبر کردم نزدم ریزو درشتتو پودر کنم، فقط بخاطراین بود که ببینم قراره ته ماجرا به کجا برسه، ببین به کجا رسوندی پیمان، به مرگ اون دختر، دختری که قرار بود رأس اصلی نقشمون باشه...

آخه تجاوز پیمان!؟

لگد بعدی درست روی صورتش نشست..

\_ صدات درنیاد، حتی ناله هم نکن، اگه کوچکتین صدایی ازت بشنوم محکم تر میزنم..



روبه دونگهبان اتاق فریاد زد؛ چی رو نگاه میکنید، این جنازه هارو از اتاق من جمع کنید.

—

— قربان کجا خاکشون کنیم؟!

— خاکشون کنید؟! مگه شماها احمقین؟! باید هر لحظه یادآوری کنم چه غلطی کنید؟!  
یجای در بسته تو اون بشکه های چند تنی بندازید، با اسید بسوزونید، بعدشم  
خاکسترشونو بریزید تو چاه فاضلاب..

قدم به قدم کارهارو باید من گوشزد کنم، هنووز نفهمیدین شیوه کار منو—

— معذرت میخوایم اقا..

نگاه از نگهبانان گرفت و مجدداً به پیمان داد؛ پاشو پسر..

با چهره ای خون آلودمقابلش ایستاد، هنوز نتوانسته بود خشم دلش را کمی رو به خاموشی سوق دهد.

دست برد سمت صورتش، اما او از ترس خود را عقب کشید..

\_ترس بچه کاریت ندارم، ببینم صورتتو..

انگشتش را زیر چانه اش برد و به چپ و راست تکانش داد؛ اوه، اوه، خیلی ناجور زدم، میبینی پسر؟! چه قدر کفشم جنسش خوبه، همیشه عاشق این مدل کفشام، خوب میزنه، خوب میترکونه..

اما فعلا صبر میکنیم، تا تو اسم تک به تک آدمایی که باهات همراه بودنو پیداشون نکردی رو برام بنویسی...

\_اقا خواهش میکنم، التماستونو میکنم منو نکشید..

\_ببینم اون دختر بهتون التماسم کرد؟! حرف بزن، التماسم کرد؟!!

\_آره، خیلی التماس کرد..

\_فایده ای هم داشت؟! یا جری تر شدین؟!!

\_اقا ما حالیمون نبود، نمیدونم چه کوفتی بود مصرف کردیم..

\_فایده ای هم داشت پیمان؟! چندبار بگم جای حاشیه جواب اصلی رو بهم بدی؟!!

\_نه، نداشت..

\_خب الان التماس های تو چه فایده ای میتونه به حالت کنه؟! اسماشونو بنویس یالا، کاغذو خودکار روی میز مه..

\_اقا من خودم تا فردا صبح پیداشون میکنم..

\_تو وقت رو از دست دادی عزیزم، دیگه دیره، خیلی دیر، بهتره باقیشو بسپاری بخودم..

تو فقط اسم بده، زود باش پسر داره دیر میشه، زخم خونه منتظرمه، تو که دوست نداری من خونه زندگیمو بخاطر توعه مفت خور ول کنم!؟

\_اقا خواهش میکنم\_

\_اه، دیگه داری حوصلمو سرمیبری، لخت و عور واستادی جلو من میگی ببخشم؟! لختت کردم که یادم باشه چطور با زیرابی همچین گندی زدین.. لختت نکردم که از هیکل بی نقص لذت ببرم، یالا، سرم درد گرفت پیمان...

با اکراه و اجبار سمت میز رفت.. نوشت، اسم تک به تک افراد باقی مانده را روی کاغذ ثبت کرد..

\_نوشتم آقا!

و همین جمله کافی بود برای شلیک آخر! درواقع اسلحه شش تیر درونش نبود، بلکه به تعداد همه ی این آدمها، هفت تیر داخلش قرار داشت، تیر آخر سهم پیمان بود..

وحالا صدایش را برای همیشه در نطفه خفه کرد! گلوله چشمانش را هدف گرفته بود..

خون زیادی از گلویش خارج شد، بعد از ثانیه ای مکث ، جسمش روی زمین پخش شد..

کوروش پیش رفت، جایی، کنار دستش توقف کرد..

پاشنه ی کفشش را پشت دست پیمان، فشرد..

صدای شکستن انگشتان دستش آهنگ ملایمی شد برای روحش...

تظاهر، تظاهر، تظاهر.. به برادری بی نقص، به پدر بودن، همسری به ظاهر خوب در نگاه دیگران..

این واژه تمام زندگی اش را در برگرفته!

اما آنقدر زیرک بوده که در طول این سالها حتی کوچکترین سرنخی از خود برجایی نگذاشته..

وپلیس بدنبال پیمان و پدرش درجست وجوست.. پیمانی که حتی نامش را هم از او داشت.. فشار پایش روی دست پیمان متوقف نشد، بفکر فرو رفت، هیچگاه قرار براین نیست ردی از او باقی بماند.. باید از نو شروع کند، از نو بسازد نقشه ای نو برای قاچاق کودکان... حریصانه به پولی فکر میکند که از اتمام عملیات بدست می آورد..

البرز

طول و عرض خیابان را به مقصدی نامعلوم طی کردم! استرس فردا قرار را از من گرفته..

فریبرز مرد ترسناک و خطرناکی بنظر میرسید..

کسی با ذهنی وسواسی و پریشان..

ای کاش ثانیه و دقایق، هرچه سریع تر خود را به فردا برسانند تا بلکه فردای نحسمان گذر کند، تا شاید کمی آرامش بدلمان سرازیر شود..

نگرانی لحظه ای از من جدا نمیشود، نگران صدای گرفته خزان، چشمان گریانش! قلب ترسیده طاها.. خدای من، دیگر قرار است چه چیزی را برای زندگی ام رقم بزنی؟! بعد از نوشتن اینهمه غم در تقدیرم وقتش نرسیده مرا به اندکی آرامش برسانی!؟

کاش بشود خواب عمیق لعنتی را به چشمهایم بیاورم، تا وقتی پلکهایم را از هم باز میکنم، به فردا رسیده باشم.. فردایی شوم، فردایی که دلم به پایانش خوش است..

با وجود باران دیروز، امروز آفتاب با تمام قوا به زمین میتابد، و گرمایش را به رخ شهر میکشاند..

قدم هایم را آهسته تر کردم تا شاید اینطور زمان را برای خود هدر بدهم.. تا شاید زودتر شب شود این روز لعنتی.

هیچوقت انقدر برای گذر زمان و رسیدن به شب بیتابی نمیکردم، اما، اکنون، شرایط فرق کرده..

جز کودکی ام در خانه ای شوم، هیچ چیز دیگری باعث ترسم نشده است، همیشه قوی بودن و سرپا ایستادن را از بر بودم، ولی فردا ترس داشت ، تا مبادا خزان را از دست بدهم، نداشتن و نبودن خزان بسیار ترسناک خواهد بود، اصلا در خاطرات ذهنم ثبت نشده روزهایی را که بدون حضور او طی کرده ام چگونه میگذشت!

اصلا هیچوقت به بهانه هیچ لبخندی قند در دلم آب شده؟! یا نگاه کسی مرا بخود مجذوب کرده؟! یا اصلا نمیدانم از چهره یا رفتار کسی خوشم آمده است!؟

ایستادم، خیابان پر شده، از ماشین ها و ترافیک سنگین و بوق های سرسام آور! تا به حال چنین سرگردانی را تجربه نکرده ام، کاش میشد، میتوانستم خزان را به آغوش بکشم و کمی، فقط کمی دلم گرم شود از وجودش، مطمئن شوم از اینکه هیچکسی قرار نیست او را از من چپاول کند..

من بی او قطعاً نشدنیست، افکار منفی امروز مرا از پا خواهد انداخت..

به هر فلاکتی که هست باید، با خزان دیدار میکردم، این ندیدن جانم را میگیرد.. –

بگذار ببینند، بگذار همه بدانند که من عاشق زنی شده ام که در راه جدا شدن از شوهر دیوانه اش به هر آب و آتشی میزند، دوست داشتن زنی که از زندگی سابقش هیچ خیری

جز ضرر عایدش نشده، که جرم نیست؟! ادامه ی راه من از این دنیا، باید کنار او به سرانجام برسد.. لجباز شده ام، خودخواهی درمن بیداد میکند، خواستنش مرا به مردی خودخواه و لجباز تبدیل کرده، و من، حتی این خودخواهی را دوست دارم..

مسیر طولانی را گام برداشتم، خیابان های طویل شهر را طی کردم..

پاهایم از خستگی به گزگز کردن افتاده است..

به ناچار، ادامه راه را سوار بر ماشین، به آپارتمانم رسیدم.

نگاه به سر تا پای ساختمان انداختم، طوری که ظاهرا برای بار اول است به این مکان پا میگذارم.. دلتنگی که عقل نمیفهمد چه نطقی میکند، دلتنگی فقط با احساسات طرف است..

دست داخل جیبهایم بردم، کلیدهای آپارتمان در جیب سمت راستم خودنمایی میکرد،  
اما، این کار برایم چیزی جز افراطگری بشمار نمیرفت.. –

من آدم چنین بی احترامی نیستم! بنابراین

زنگ را فشردم..

چهره ام را درست مقابل دوربین گرفتم..

یک دقیقه ی بعد، صدایش را شنیدم.. لبخند زدم..

\_البرز؟!

\_جانم..

\_برای چی اومدی؟!

\_دیدنت که بهونه نمیخواه چاوایلم، در و باز نمیکنی؟!

\_بهبتره از اینجا بری!

لبخند از صورتم کنار رفت!

\_اما خزان.. من برای دیدن تو اومدم، نمیتونم تا فردا اینهمه استرس و دوری و بجزون  
بخرم..

\_نمیشه، بهت که گفتم، فریبرز لحظه به لحظه حواسش بهم هست، من نمیخوام طاهارو  
از دست بدم! لطفا درکم کن..

\_هیچ غلطی نمیتونه بکنه، اصلا بذار طلاق نده، خودم بهترین وکیل و برات میگیرم، باز  
کن بذار پیام بالا حرف بزنیم، هم من آرام بگیرم هم تو، نمیخواهی که منو بااین حال ول  
کنی؟!

\_از اینجا برو.. لطفا..

فهمیدم که ارتباط را قطع کرد، برای دوباره زنگ زدن دست پیش بردم، اما میانه راه متوقف شد!

باز هم کلیدهای داخل جیبم را لمس کردم، نگاهی به تک تکشان انداختم..

نه نمیتوانستم، این یک کار از من ساخته نیست..

خزان

مردی را پس زدم که صدای قلبم فریاد میزد که من بینهایت دلتنگ لحنِ ملایم صدایش هستم..

بغض بیخ گلویم را چسبید و خیال رها کردن هم ندارد..

همچنان خیره ماندم به تصویرش درون آیفون، قصد رفتن نداشت، قلبم با دیدنش به تپش افتاد، تهدیدهای فریبرز هنوز هم در گوشم نعره میزند، امروز را باید صبر میکردم، با بغضها و دلتنگی ام مدارا میکردم تا فردا...

چه کسی میداند فردا قرار است چه ساعاتی را پشت سر قرار دهم؟!



جان به سرم کرده این روز و شبها، این ساعتها میگذرد اما سخت، بطرز وحشیانه ای قلب و ذهنم را هدف گرفته و تا دمار از روزگارم درنیاورد، قصد رها کردنم را ندارد..

هنوز هم، او انتظار باز کردن در را میکشد، قرار براین نبود که چنین وابستگی بینمان شکل گیرد، من نمیدانستم قرار است، روزی حتی با شنیدن صدایش هم بیتاب شوم.. قلبم..

آخ که قلبم دیگر افسارش را پاره کرده و اختیارش از کفم در رفت.. نگاه آخرش سمت دوربین، بغض خفه ی گلویم را آزاد کرد.. او رفت..

این را نمیخواستم البرز، اینکه به پای زندگی من تباه شود تمام احساسات، ای کاش زمانی که هشدار نمودنت را داده بودم بمن گوش میسپردی تا اینگونه متلاشی نشود تمام تو مقابل در بسته ی خانه ات.. ای کاش اجازه غرق شدنم را در مرداب مشکلات میدادی.. حالا، باید هر دو در گرداب احساساتی نامعلوم به دور خود بچرخیم.. هنوز هم به جای خالی و رفته البرز زل زده ام.. تمام امروز باید تنهایی ام را به آغوش کشیده و به حال زار تمام این سالهایم گریسته.. البرز، مرا چه به عاشقی کردن برای تو..

احساسات سرکوب شده این روزهایم، آغوش گرم مردی را میخواهد که ممنوعه و ناشدنی بنظر میرسد! لعنت به ساعتی امروز که بطور عجیبی جان میکند برای گذر عقربه هایش به جلو..

همچون زندانی نزدیک به اعدامی شده ام که منتظر حکم عفو خود مانده، تا شاید سپیده دم قاضی حکمش را آزادی اعلام کند

قصاص برای من در بند شدن زندگی اجباری و تاریک با فریبرز است، اصلا ای کاش میشد، روزی این اسم از همه ی این جهان محو شود، تا نشنوم هر آن کسی که نامش فریبرز است..

بالاخره از مانیتور خالی از البرز چشم برداشتم..

طاها در حال تماشای برنامه کودک موردعلاقه اش، صدو یک سگ خالدار، نمیدانم برای بار چندم است که این برنامه خسته کننده را با ذوقی وصف نشدنی نگاه میکند..

حتی دیگر نایی برای بوسیدنش، هنگام تماشای تلوزیون درمن وجود ندارد، تلوزیونی که به اصرار البرز و به بهانه ی طاها دراین خانه ماند..

روی مبل نشسته و خود را درآغوش گرفتم، دستان مردانه ی البرز باید خواستنی تر باشد، اینطور نیست خزان؟!

عجیب امروز دلم به حال ناتوانی ام میسوزد، آغوشش باید همان طعم توت فرنگی را بدهد که همیشه برای داشتنش رویا میبافتم، اما نه به فکر آغوش مردی دیگر بلکه برای زندگی خالی از فریبرز، اکنون همه چیز تغییر کرده، ناگهان در مسیری قرار گرفته ام که ناخواسته دلم به اراده خود پیش رفت و من مانده ام با عقل و منطقی که زورش به دل لعنتی ام نمیرسد..

بیش از قبل، خود را بغل کردم، خودی که اکنون فقط او را داشتم، یک من تنها با خودی که سعی در آرام کردنم را دارد...

آهسته سرم را روی مبل قرار داده و چشم بستم..

در انتظار صبح.. -

اما روی پرده پلکهایم تصویر چشمانی نقش بست که غمگین بود ولی هنوز هم میخندید، چشمانی که معنای تغییر رنگش را دوست داشتم، رنگ چشمانش به راحتی غم را لو میدهد و همینطور شادی بی وقفه را.. کنار برو بگذار سنگین شود این چشمان لعنتی، رنگ چشمانت به راحتی خواب میرباید از هر زنی!

هرزنی؟! نمیدانم اگر از تو بگذرم، اگر تنها شرط فریبرز نبودنت در زندگی من باشد، چگونه تورا کنار زنی دیگر ببینم که دل میدهد به معنای رنگی که فقط خودم آن را کشف کرده ام؟!

او فریبرز است، باید انتظار هرخواسته ای را توسطش داشته باشم، شرط نداشتن تو به بهای داشتن طاهای، معامله ای ناعادلانه ایست برای پذیرش قلبم!  
اما....

شاید باید گریخت از این زندگی و شهری که در خیابان هایش فریبرز قدم نهاده.. شاید باید رفت از شهری که جز جفا هیچ چیز دیگری برآیم باقی نگذاشته، البته اگر بخواهم دیدنت را فاکتور بگیرم، تنها فایده ی دلنشین این شهر تو بودی.. تویی که حال درمیدان خواستن یا نخواستنت، قلبم پیروز است..

چشم گشودم تا کنار رود تصویر نگاهت، اما، چهره ی به غم نشسته ات پدیدار شد، خدایا، امروز قصد دیوانه کردنم را داری؟!

چشم میبندم تا تورا نبینم اما تو مرا به جایی کشاندی که خواب و بیداری ام برای ندیدنت بی اختیار شد.

به هرجان کندی که شده باید خواب را مهمان کنم..

ولی، صدای پیام گوشی باعث برخواستنم شد..

\_لوکیشن محضر. موردنظر را فرستاده بود، به همراه یک متن..

\_سرساعت بیا، یادت نره سه نفره..

خندان

تأکید جملاتش را برای جمع سه نفره فردایمان دوست نداشتم.. چاره چیست؟!  
مگر چاره ای جز صبر هم باقی مانده؟! این را خوب میدانم که فریبرز تا انتقام هر بخیه ای  
که روی سرش ایجاد شده را از من نگیرد، ذهن مریضش آرام نخواهد گرفت. -  
ساعت گوشی...

اوه.. از صبر من تا به اکنون یک ماه گذشته، ولی ساعت از آمدن و رفتن البرز را تنها یه  
رب محاسبه کرده..

دست بردم داخل موهایم، کلافگی از تمام حرکاتم میبارید..

اگر البرز بود، میشد ساعتها را جوری دیگه گذراندم..

\_هوف.. همین یه کارو کم داشتی احمق، آخه دوست داشتن وسط این همه مشکل؟!\_

\_مامان..

به محض شنیدن صدای طاهای سربلند کرده و ناچاراً لبخند زدم؛ جانم مامان..

\_چرا ناراحتی؟!\_

\_ناراحت نیستم عزیزم، خوابم میاد فقط..

\_هنوز که زوده..

\_گاهی وقتاً آدم ذهنش به یه خواب عمیق احتیاج داره، مثل امروز.. بیا بغلم ببینم..

جسم کوچکش را به آغوش کشیدم، حجمی از حس خوب به روحم تزریق شد، سفت تر

از قبل او را فشردم، چطور میتوانستم تورا از دست بدهم؟!\_

به هر قیمتی که باشد، کنار من خواهی ماند..

تاریکی شب

بالاخره ساعت از نیمه شب گذشته!

گیره پنجره را باز کردم تا هجوم هوای آزاد را احساس کنم.. هنوز هم شبها نسیم خنکی دارد.

چشم دوختم به جاده ی خلوت و تاریک روبرو، تنها واژه ای که برقرار بود، سکوت است و سکوت..

نیمی از سرم را بیرون گرفتم، هراز چندگاهی صدای بوق ماشینی به گوش میرسید و دیگر هیچ! شاید تنهایی، با غم ها و مشکلاتی کمتر جذاب بنظر رسد اما، تنهایی، با فکر و آشفته گی آینده، تورا به تباهی میکشاند..

کنار تنه ی درخت، جایی درست روبروی آپارتمان، حضور شخصی را حس کردم! یا بهتر است بگویم به چشم دیدم..

دقیق تر که شدم، شک وجودم به حقیقت تبدیل شد..

کسی در آنجا ایستاده و نگاه مستقیمش را به آپارتمان، یا جایی که ایستاده ام داده بود.. چنین صحنه ای را همیشه در فیلم های جنایی و معمایی میشد دید، ولی اکنون.. لحظات ترسناک را برایم تداعی کرده است.

چشم ریز کردم تا شاید تشخیص و دیدم بهتر شود.. تاریکی اجازه وضوح بیشتر را ازمن سلب کرده است..

دقایقی بعد جسم ناشناس حرکت کرد و زیر نور، تیرچراغ برق ایستاد، گویا خودش هم میخواهد او را بهتر ببینم..

فریبرز!

از این فاصله هم میتوانستم پوزخند کنار لبش را تشخیص دهم!

اما رفته رفته لبخندش عمیق تر شد..

هیچ شکی در دیوانگی اش وجود ندارد، او یک دیوانه ی به تمام معناست..

بلافاصله پنجره را بسته و گیره را انداختم، سپس، باعجله در ورودی آپارتمان را قفل کردم..

حتی حضورش در این خیابان و این فاصله ترس داشت..

خندان

امروزم با چنین شب شومی تکمیل شد، حالا مگر میشد خواب، را حتی کشان کشان هم سراغ خود بیاورم؟! علاوه بر استرس و تنهایی و آشفتگی، ترس و وحشت بی اندازه هم به آن اضافه شد..

شاید باید بگریزم، اصلا طلاق به چه کارم می آید؟! اگر فردایم با فریبرز ختم بخیر نشود، برای همیشه به جایی نا آشنا میگریزم، جایی که حتی دست خانواده ام بمن نرسد.. دور میشوم از این تباهی که لحظه به لحظه اش جان میگیرد از روحم.. دیگر ماندن و جنگیدن دارد به قیمت جانم تمام میشود..

چهره اش در کم نوری شب به ترسناک ترین تراژدی این روزهایم تبدیل شد..

پتو را تا زیر چانه ام کشیدم، برای بار هزارم چشم میبندم تا بلکه موفقیت را از آن خود کنم.

ساعت ۷:۳۶ دقیقه صبح

هیجوقت از دیدن صبح تا این حد خوشحال نبوده ام، صبحی که سرنوشتم در دستان اوست.. به زحمت طاها را از جایش بلند کردم، و دردل هزاران لعنت به فریبرز فرستادم..  
\_ عزیزدلم باید زودتر حاضرشیم و بریم، مامان کار مهمی داره..

\_ خوابم میاد.

\_ برمیگردیم خونه اونوقت هرچقدر که دلت خواست بخواب، اصلا باهم میخوابیم هوم!!؟

هیچ میلی برای آرایش کردن نداشتم، فکر کردم، حتی بادیدن آرایش ملایم روی چهره ام، ممکن است آن مردکه دیوانه قید همه چیز را بزند، پس یک امروز را هم دل بدهم به باب دلش..



مانتوی مشکی رنگ انتخابم شد، رنگش هم باب میل اوست.. بگذار تمام این ساعات به خواست او پیش رود..

زنگ در به صدا آمد.. پس اینبار از کلیدش استفاده کرد و دیگر نیازی برای زدن آیفون نداشت.. دیدنش صبح به این زودی میتوانست چند قطره آبی شود به دلم که درونش آتشی برپا شده..

پیش رفته و دررا از هم گشودم..

چهره اش گرفته بنظر میرسید..

دلخوری و شب بیداری از سرو رویش پیدابود..

سلام کردم.. و اما او، بی آنکه نگاهم کند پاسخ داد؛ سلام، حاضری؟!

چیزی درون قلبم فروریخت، عادت به چنین رفتار سردی از جانبش نداشتم.. ولی شاید او مرا مستحق چنین رفتاری میدانست.

\_آره حاضریم، لازم نبود اینهمه راه بیای دنبالمون، خودم..

\_آره خب، خودتون میومدین دیگه، نیازی به حضور من نداشتی، لابد دیوونم که اومدم تا باهم بریم، تا تنها نباشی...

\_چی میگی واسه خودت؟!

\_هیچی، پایین منتظر تونم..

زمزمه های زیر لبش را هنگام خروج از خانه بخوبی میشنیدم؛ دیوونم آخه، اصلا خری که دلت تنگ میشه، خری دیگه خر..

نمیدانستم بخندم یا دلگیر شوم از حرفهای بچگانه اش..

باور نمی‌کردم که در چنین شرایط خاصی قهر کرده باشد..

الآن، اصلاً زمان مناسبی نیست برای کشیدن ناز مرد گنده زنگی ام..

با عجله هر آنچه از مدارک نیاز بود را درون کیفم چپاندم..

\_حتی صبر نکرد باهم بریم پایین..

دلگیری خود را از البرز پس زدم..سوار بر آسانسور طبقات را پایین رفتیم..

درست مقابل در، داخل ماشینش منتظر بود.. نفس عمیقی کشیده و قبل از هر چیزی طاها را صندلی عقب نشاندم، یک آن قصد داشتم از لج البرز هم که شده کنار طاها بنشینم، اما، باز هم در لحظه ی آخر پشیمان شدم..

چهره ی اخمو و ناراحتش، جدا از اینکه جذابیت خاصی داشت، بطرز بامزه ای خنده دار شده بود..

ازینکه هنوز هم نگاهم نمی‌کرد دلخوری ام شدت گرفت..

عادت کرده ام به نگاه های گاه و. بی گاهت بی انصاف..

\_صبحانه خوردین؟!\_

حتی در لحظات دلخوری هم نگرانمان است.

\_نه وقت نشد..\_

ماشین به حرکت درآمد..

\_بعد محضر میریم یجایی صبحانه بخوریم..\_

درد دل گفتم، ای کاش همه چیز ختم بخیر شود، تا رویای صبحانه خوردن امروزم کنار تو را به گور نبرم. —

برخلاف افکارم پرسیدم —

\_ حالا چرا اخمات تو همه..

\_ چیزی نیست، شاید چون خوابم میاد —

\_ خوابت میاد یا ناراحتی!؟

خیابان مقابل را پیچید و باهمان اخم روی پیشانی اش ادامه داد؛ اون لوکیشنی که برام فرستادی درست‌ه دیگه!؟

درست بود، اما او قصد داشت از جواب سوالم فرار کند..

\_ آره درست‌ه..

و این شد پایان مکالمه مان تا رسیدن به محضر، او دلگیر بود و من هم حالا دلگیر تر.. شرایطم پیش رو به کمی درک از سوی البرز نیاز داشت، اصلا منکه به او گفته بودم از زندگی و مشکلات طلسم شده ام دور شود.. اما حالا دلیل این رفتارهای بچگانه اش شده دلیل بی تابی قلبم —.

از ماشین پایین آمدیم، درست کنار جایی که سر درش بزرگ نوشته بودند، دفتر ازدواج و طلاق

حالا در چند قدمی پایان عذاب چندین ساله ام ایستادم. —

آزادی!

ای کاش بتوانم تورا بچنگ بگیرم، ای کاش!

کاش میتوانستم همچو پیچک دست بیچم دور بازوی البرز تا مانع از ضعف جسمانی ام شود، اما همین کار کافی بود تا فریبرز تمام من را به تاراج نابودی بکشاند..

بیخیال افکارم، قدم به جلو گذاشتم..

هرسه از راهروی تنگ دفترخانه گذر کردیم..

امان از وقتی که چشمانم گره خورد به نگاه منحوس فریبرز، هنوز هم سرش باندپیچی است، پس زخمش عمیق و دلچسب بود؟؟

برعکس من، لبخند به لب داشت، لبخند و نگاهی عمیق روی من و البرز، که جز دیوانگی معنای دیگری نداشت..

پیش تر رفتم.. پس زودتر از ما خود را رسانده، حتی فکر میکردم لوکیشنش را برای آزار من فرستاده! اما...

\_دیر اومدی عشقم.. خیلی منتظرت بودم..

\_کارارو تموم کردی!؟

\_آره، بیا اینجا رو امضا بزن تموم شه، بعدشم تو دادگاه ثبتش میکنم..

مقابل میز ایستادم، باور این لحظات برایم سخت و نشدنی بنظر میرسید، اینکه بعد از سالها زجر اینجا، مقابل میزی ایستاده ام که برگه ی آزادی ام قرار داشت. دست پیش بردم، میلرزید، انگشتان لعنتی ام لرزشش کنترل نشده است..

زمزمه ی نفسهایش را کنار گوشم حس کردم!

\_چرا میلرزی دختر؟! نکنه دلت برام تنگ میشه!؟

همین جمله کافی بود تا به خودکار ابی رنگ دستم تکیه کنم..

تمام شد!

به همین راحتی؟! هنوز هم نمیخواهم باور کنم!

که همه چیز بالاخره به پایانش رسید، یعنی به همین آسانی فریبرز از منو طاها گذر کرده؟! به چه قیمتی؟!

اصلا بمن چه ربطی دارد چه در سرش جولان میدهد، اکنون من زنی آزاد از چنگ او هستم..

همچون پرنده ای میمانم که میخواهم هرچه زودتر اولین اکسیژن آزادی ام را از این شهر با ولع به ریه هایم بفرستم..

\_چقدرم بهم میاید!

پس زمان طعنه زدن هایش رسیده؟!

روبه البرز ادامه داد؛ میخوای بگیریش؟!

اخمهای البرز بیشتر از قبل بهم چسبید، میدانستم فشار زیادی را تحمل میکند تا فریبرز را زیر مشت و لگدهایش نگیرد..

\_به چند هفته نرسیده دلتو میزنه..

سکوت کرد، وچقدر مدیون سکوت های کنترل شده ی البرز هستم..

این لحظه باید به هر قیمتی که شده تمام میشد..

\_خب، تموم شد خزان خانوم.. الان میتونی راحت به هرزه بازیات برسی.

خواستم پیرسم دیشب، روبروی آپارتمان چه میکردی؟! اما مانع از پرسشش شدم..

\_بهم میاید، پس شوهر چش رنگی دلت میخواست؟! البته قدشم از من بلندتره..

اینبار البرز به حرف آمد؛ بهتره بریم خزان..

\_آره اره برید، منم باید برم.. ولی..

مکت کرد و سرش را تا زیر گوشم پایین کشید؛ تو که فکر نمیکنی بدون تاوان زخم سرم بحال خودت ولت میکنم؟! البته فکرت درسته، من دیگه کاری با توعه هرزه ندارم..

خزان

تمام شد، این حرفها و کنایه هایش برایم بی اهمیت ترین چیزی بود که فکرش را میکردم..

قلبم؟! احساس آزادی و سرزندگی، همه ی مرا فراگرفت، سلول به سلول بدنم حس تازه متولد شده را بمن القا میکنند..

شورو شعف... خدایا.. یعنی تمام شد!

خدای من... فریبرز از شناسنامه ام حذف شد، شناسنامه ای که سنگینی اسمش را چندین سال باخود حمل کرد..

\_تبریک میگم بهت..

نگاهش کردم، اکنون به ماشینش تکیه داده و بود و بمن مینگریست، هنوز هم دلخور بنظر میرسید اما نمیتوانست لبخندش را از من دریغ کند..

\_ممنون البرز-

باید او را به آغوش بکشم؟! قسمت به قسمت اجزای صورتش را ببوسم؟! ازاینکه تمام این روزهای شوم را پا به پایم آمد؟! تشکر می کردم که اینطور نگاهش را عاشقانه تقدیم میکند؟!!

\_بریم یه صبحانه مفصل بزنیم؟!!

\_نظرت چیه تو خونه یه چایی خوش رنگ دم کنم و دور میز بشینیم؟! هوم؟!!

مکت کرد، لبخندش محو شد! نکند از خواستن من دل کنده باشد؟!!

\_مطمئنی؟!!

از چه چیزی باید مطمئن میشدم؟! امروز به طرز عجیبی رفتار میکرد..

\_آره بریم..

مسیر برگشت به خانه هم همچون مسیر رفت، در سکوت سپری شد! اتفاقی دراو افتاده که اکنون اینطور بهم ریخته کنارم نشسته است..

شیرینی خوشحالی ام به تلخی کامم تبدیل شد، من این را نمیخواستم، بد اخلاقی البرز چیز عجیب بنظر میرسید، منکه کاری نکرده ام. جز اینکه برای داشتن طاها تلاش کرده تا مبدا دیدنش بهانه ای شود برای ازدست دادن پسرم!

خندان



اخمهای من هم چون او درهم گره خورد..

وارد خانه که شدیم، لحظات پیش برایم کمرنگ شد! کاش میتوانستم به شادی ام ادامه دهم، اکنون اگر البرزی در زندگی ام وجود نداشت، اگر مردی نبود که دلبسته ی چشمان و لبخندش شوم، بدون شک میشد از تمام لحظات لذت ببرم، اما اکنون، دلم را به مردی داده ام که از من دلخور است..

\_ چیزی لازمه برم بخرم!؟

\_ نه..

\_ خوبه!

آنقدر کلامش سرد و بی روح بود که، از سرمایش روحم قندیل بست..

\_ طاها مامان جون، گرسنه ای!!

\_ خوابم میاد..

\_ یکمی بخواب، برای صبحانه بیدارت میکنم، تو برو الان منم چایی بذارم میام پیشت تا دوتایی بخوابیم..

\_ اونوقت من چی؟! مهمون دعوت میکنی خودت میری میخوابی!؟

حالا نوبت بمن رسید که نگاهش نکنم..

\_ تو که مهمون نیستی اینجا خونه ی خودته، ماهم به زودی میریم..

نزدیک آمد، فاصله ی کمی بینمان ایجاد شد، و همزمان با آن، قلبم خود را بیقرار به قفسه سینه ام کوبید..

\_ تو که دیگه قراره برای همیشه همینجا بمونی!

\_آها، بخاطر همین از صبح با خودت کلنجار میری؟! از اولم بهت گفتم که منو بچم نمیتونیم تو زندگیت بمونیم، همیشه، اما مگه حالت شد؟!

چند گام به عقب برداشت، حالا با فاصله اش، نفسم کمی آزادتر شد..

\_خوبه! واسه خودت میبری و میدوزدی! آره؟!

حتی با خودت نمیگی چیه که این البرزو ناراحت کرده، شایدم باخودت میگی گوربابای این پسره، من اینجا مثل مرغ پرکنده بال و پر میزنم که بتونم حداقل یه دقیقه ببینمت اما، تو چی؟!

تو چی خزان؟! هرکاری میکنی تا منو از سر خودت وا کنی، اصلا پیش خودت فکر کردی من دیشب تا صبح به چه بدبختی شبمو صبح کردم!!

\_بی منطقی البرز، دیروز بهت توضیح دادم...

میان کلامم پرید؛ چه توضیحی؟ منظورت اون بهانه ی عجیب و غریب بود؟! مگه بهت نگفتم چیزی نمیشه، مگه هزار بار نگفتم من هستم نمیذارم غلطی کنه؟!

به سمت در اتاق خواب رفته و بستم، تا صدایمان به داخل اتاق طاهها درز نکنند..

\_اون جمله ها شاید برای تو دلگرم کننده باشه، اما برای منی که فریبرز و میشناسم نمیتونه کاری کنه.. میفهمی اینو؟!

\_میدونی بدبختی من چیه؟! تو اصلا منو تو زندگیت بحساب نمیاری، من برای تو همون دوست معمولی که خودت گفتی هم نیستم،

اصلا هیچوقت از من خوشتر اومده؟ هیچوقت بهم فکر کردی؟! بمنی که خودمو از سوراخ سمبه های زندگیت داخل کردم تا یبار منو ببینی؟! اصلا هیچوقت به بودنم تو زندگیت

فکر کردی؟! هیچوقت به دوست داشتنم فکر کردی؟! اصلا هیچوقت منو خواستی؟ خواستی خزان؟!

صدایش نسبتا بالاتر از حد معمول رفت..

من او را دوست داشتم، میخواستمش!

آغوشش را، همه ی او را میخواستم.. بقول خودش آنقدر از سوراخ سمبه های زندگی ام داخل شد که منی که خود را فراموش کرده بودم.. به زنی تبدیل شده ام که دلم میخواهد هر لحظه از عمرم را کنار او زنانگی کنم..

چطور میتوانست تا این حد بی رحمانه قضاوتم کند؟!

\_بهت گفتم صبر کن تا تکلیف این زندگی نحس رو مشخص کنم، انقدر عجولی البرز؟ این بود اونهمه حرفهای که از درک کردنم میزدی؟! این شد نتیجتش؟! مگه نگفتی انقدر میمونی تا بفهمی دوست دارم؟! ته ته زورت همین بود؟!

\_اره، ته ته زور طاقت قلبم همین بود، من میخوامت، تورو، احساساتتو، همه ی اونچه که هستی رو، تو که تازه وارد مغزو قلبم نشدی که بهشون بگم خفه شین، آخه اونا که منطقی حالیشون نیست، من از انتظار بیزارم..

انقدر آدم نخواستی هستم که نمیتونی دوسم داشته باشی؟! تو دیروز حال منو جلوی در این خونه دیدی و به روتم نیاوردی.. چطور دلت اومد؟!

رنگ چشمانش غروب کرد.. هاله ی سبز چشمانش از بین رفت و من هم دلم رفت برای نگاهش..

واقعا نمیفهمید اگر او را نمیخواستم حتی یک لحظه هم اجازه هم صحبتی باخود را نمیدادم چه رسد به اینکه بارها و بارها کنارش هم قدم شوم؟!

نگاهم سمت لبهایش رفت، هیچوقت نفهمیدم بوسه ای با حس عاشقانه چه طعمی میدهد!

هیچوقت نفهمیدم بوسیدن لبهای کسی که با عمق وجودم دوستش دارم چگونه است...

ادامه داد؛

\_ولی من دوست دارم، تو بارها و بارها پسم زدی و بازم پا پیش گذاشتم، خودمو به زور وارد زندگیت کردم، که بگم ببین من هستم..

او حرف میزد و من هنوز هم چشمانم پی لبهایش میچرخید..

خندان

\_دوری کردن از تو کار من نیست خزان.

به سختی نگاه از لبهایش گرفتم، این دید زدن های بی پرده، مرا رسوای عالم خواهد کرد!  
تو آنقدر خوب، آنقدر مهربان که دوست نداشتن تو هم کار من نیست! او آشفته حال بنظر  
میرسد، تا جایی که نگاهم را به خود نمیبیند، نگاهی که هرکسی با دیدنش تا عمق  
معنایش را درمیابد..

حتی گلایه هایش با چنین لحن مردانه و زیبایی شیرین بود.

سرتا پای مشکی اش را از نظر گذراندم، تا به حال هیچکس را ندیدم که تمام رنگها  
اینگونه روی بدنش زیباتر بنظر آیند، حتی سیاهی که سالهاست از آن بیزارم..  
بین چگونه این رنگ دل میبرد روی تن تو!!!!

\_هربار با خودم میگم دوست داشتن که زوری نیست البرزخان، ولی، نگاه کن، بین حال  
منو، اصلا منطق من میگه دوست داشتن زوریه، دوست داشتن من یکی زوریه، یا باید  
دوسم داشته باشی یا انقدر دورو برت میپلکم تا چاره دیگه ای غیر این برات نمونه..  
هنوز هم با خود کلنجار میروم، بی آنکه ببیند منی را که با چه حالی مقابله ایستاده ام،  
گویا جایمان عوض شده است، همچو دختر نازی نازی شده که دلش نوازش میخواهد تا آرام  
شود تمام گلایه هایش..

رو گرفتم از او تا وقتی به حرف می آیم، لحن و نگاهم در این میدان تنگاتنگ کوتاه  
نیامدن، لو ندهد هر آنچه در من مانده..

\_فکر نمیکردم انقدر درک کردن این موضوع برات سخت باشه، تو خوب میدونستی  
شرایط منو، حتی الان...

من هنوزم از وجود فریبرز تو زندگیم ترس دارم!

اما نگاه کن خودتو، انگار فقط بفکر خودتی..

\_ خیلی بی معرفتی خزان، خیلی، من تا حالا درکت نکردم؟! اینکه میگم هزار یه ذره فقط

بذره بهت نزدیک شم همیشه بی منطقی من؟!!

حضورش را درست پشت سرم حس کردم، اگر برمیگشتم بی شک فاصله ی صورتمان به

یک کف دست هم نمیرسید، واین یعنی فاجعه ای بزرگ برای قلبم..

\_ حتی نگامم نمیکنی..

نگاهت کنم که ازاین فاصله کیش و مات شدنم حتمیست لعنتی! کاش زبان باز کرده و

بگویم کمی به عقب برو... تا نفس بکشم، تا نفسهایت با صورتم تلاقی نکند.

\_ نزدیک شدن من بهت آزارت میده؟! نکنه...؟!!

دِ لعنتی خب جواب سوالامو بده.. من اینجا جلوت دارم دست و پا میزنم که تو از من درک

شدن بخوای؟!!

\_ یکم بهم فرصت فکر کردن بده..

اینبار برگشتم، همانطور که حدس زده ام، فاصله ی اندکی بین منو او، پدیدار شد،

چشمانش از این فاصله کم،

دردلم غوقا کرده است.. شورشیه شده در قلبم برای خواستنش.

، فقط کافیست کمی فقط کمی سرش را خم کند تا لبانش با صورتم تماس پیدا کند..

زل زده به نگاه پریشانم ادامه داد؛

\_ برای بودنم تو زندگیت به فکر کردن احتیاج داری؟!!

مگر میشد مقابل چنین نگاهی، چنین هرم نفس و لحن ملایمی مقاومت کرد؟!

خیره شده ام، میدانم این خیرگی، کار به دستم میدهد..

میدانم مرد لجوجِ مقابلم عاقبت کار را همانی میکند که میخواهد به چنگ گیرد..

اما الان....

\_چطوری میتونی دربرابر کسی که اینطور عاشقانه نگات میکنه و میپرستت، مقاومت

کنی، مگه از سنگی تو دختر؟!

من میترسم البرز، از اینکه روزی به بهانه ی زندگی مسخره گذشته ام ملامت شوم، من

میترسم از اینکه روزی مرا پس بزنی و دیگر هیچ چیزی از من باقی نماند، من از نداشتنت

میترسم...

\_دوست داشتنت انقدر شیرینه که ای کاش اینجا جای من ایستاده بودی و بخودت نگاه

میکردی، اونوقت بهم حق میدادی، ازینکه تاحالا از دوست داشتن تو دیوونه نشدم جای

شکرش هست...

بخودم که اومدم دیدم عاشقتم.. -

بازهم نگاهم گستاخانه لبهایش را کاوید..

مقاومت؟! مرا از خود گرفتی دیگر چه مقاومتی مانده است؟!

لبخند محوش نشان از این میدهد که نگاه دریده ام را به تله انداخته..

اصلا مگر میشود از این فاصله ی کم این چشمان وقیح مرا ندید؟!

اینبار بی هیچ حرف اضافه دیگری خودش را پیش کشید، همان چند سانت فاصله را هم

ازبین برد..

لبهایش...

آخ که چنین لبهایی میسوزاند هر آنچه در وجودم دارم..

دستانم روی قفسه سینه اش قرار گرفت..

چه شد درمن که اکنون، اینچنین راحت در حصار تنگ آغوشت، و در چنگ لبهایت  
افتاده ام؟!

خندان



صورتش مماس سرم قرار گرفت..

انقدر حرکتش آهسته و با طمأنینه بود که، باعث جا خوردگی من از رفتارش نشد،

اصلا چه تعجبی؟! چیز است که خودم هم خواهانش بودم..

واو هم معنی خیرگی نگاهم را روی لبهایش دیده بود— شاید هم رضایت را در معنای نگاهم؟!

من اکنون به زنی مانند نیستم که به راحتی با همچنین روابطی آشنایی دارد، بلکه در تمام این سالها برای اولین بار مفهوم بوسیدن اینطور عاشقانه را فهمیده ام..

پلک روی هم نهادم تا لذت بوسیدن و لمس لبانمان را با جز به جز احساساتم حس کنم..

دست راستش روی کمرم قرار گرفت، گرمای دستانش؟! مانند گلوله ی آتشی بود که به تنم برخورد کرد.. تپشهای قلبمان یکی شد!

هیچکدام میلی برای عقب نشینی نداشتیم..

البرز! تو حتی آغوشت هم طعم مهربانی و عشق میدهد.. آغوشی که قصد دل کندن را از من دزدید..

دودستم را از روی سینه اش به دو طرف صورتش کشاندم..

حتی برای یک لحظه هم میلی برای گشایش چشمانم ندارم. این لحظات را دوست داشتم..

کمی دیگر قلبم از جایش کنده میشود و من در آغوشش جان میدهم..

پوست صورتش حتی با وجود ته ریش، نرم و دلنشین بود.. به طوری که دلم لمس دائمش را میخواست..

دستانش از کمرم به طرف موهایم سر خورد.. انگشتانش تار به تار موهایم را نوازش  
میکرد...

بوی عطرِ ملایمِ تنش را به وجودم فرستادم... .

برای چند لحظه کوتاه لبانم را رها کرد و سرش را داخل موهایم فرو برد و اما جایی کنار  
لاله گوشش، نزدیک به گردن هدفی شد برای بوسه ی عمیقم..

خندان

همراه خوبی شده بودم برای معاشقه ی البرزی که پا به پایم تا اینجا مسیر هم قدمم شد!  
بعد از بوسه ی آخر لبهایم، سرش را درگودی شانه ام فرو برد..

نفس های داغش، حتی از لای مانتوی تنم هم عبور کرد و به پوستم رسید..

البرز

آغوش را چگونه توصیف کنم؟! که همچون بهشتی مانند شده که تمام حس های خوب  
جهان را در خود نهفته است.. کاش میشد همین جا، این دقایق، متوقف شود و من تا ابد  
در این زمان ماندگار شوم.. چقدر دلنشین بود همراهی لبانت با من!

همین آغوش کافی بود تا همه ی دلخوری ها، و بهانه گیری های بچه گانه ام را از یاد  
ببرم...

به حرف آمدم..

\_ای کاش تو بغلم، قلبم، دستام، حل شی، کاش انقدر حل شی که دیگه نیازی نباشه برای  
هر لحظه دیدنت انقدر جون بکنم...

هیچ نگفت، گویا فقط شنونده حرفهایم شده، نفسهای آرام و منظمش ریتم قشنگی بود  
که میتوانستم ساعتها به آن گوش فرا دهم..

\_هیچوقت کسی رو انقدر قشنگ بغل نکردم خزان... یا بهتره بگم هیچوقت هیچکسی  
انقدر قشنگ منو تو بغلش جا نداده...

دلم فاصله گرفتن از او را نمیخواست، اما به ناچار، سر از روی شانه اش برداشتم.. اینبار  
نگاهش را به چشمانم داد..

آخر مرا به جنونت مبتلا میکنی!

\_دوست داشتنت تنها چیزی که برای تمام عمرم میخوام..امروز رو باید تو دفترچه  
خاطراتم بعنوان بهترین و خفن ترین روز زندگیم ثبت کنم..

بغلت به تنهایی میتونه غم های تلمبار شده روی قلب آدمو ازبین ببره، من کنار تو.. ما  
کنار هم.. هیچ کسی نمیتونه این قشنگی و دوست داشتنو ازبین ببره.. فقط کافیه نگاه پر  
ابهامت بمن بیفته تا من عاشق تر از قبل به این زندگی ادامه بدم..

خندیدم؛ خزان، بوسه هات آدم میکشه لعنتی..

خندیدم.. دستش را تا کنار چشمم بالا کشید و گفت؛ چطور ی رنگ چشمت با هر اتفاقی  
تغییر میکنه؟! الآن هاله ی دورش سبز شده! این یعنی تو خوشحالی!

خـزآنـ:

\_ تو که کنارم باشی، همیشه این هاله ی سبز دور مردمک چشمامو دارم، تو که دور باشی بذار سیاه شه این چشمام، اصلا اگه تو باشی، تو بمونی، کل زندگیم رنگ میگیره.. چاوایلم، یادم نمیاد قبل تو زندگیم رو چه ریتمی پیش میرفت، الان باوجود تو، هرچقدرم اتفاقات بهمون سخت بگیره، باز من دلم گرمه بتو، تو و نگاهت... من تنها جایی که خیلی پررو بازی درآوردم برای داشتن تو بود، سمج وار اومدم تا برسم به الان، به اینجایی که تونستم تو چند دقیقه، هرچند کوتاه بهشتو تو آغوشم بگیرم..

بگو که میمونی؟! بگو که کنار هم هیچ مشکلی معنا نداره. بگو که میشی همه ی اونچه که از زندگیم میخوام... بگو که نمیزاری رنگ چشمام غروب کنه..

هیچکسی تا حالا تفاوت رنگ چشمامو نفهمیده..

هیچکسی تا حالا انقدر قشنگ برام معنی نکرده بود..

بمون که چشمامو بیشتر از همیشه دوست داشته باشم..

\_ البرز.. ترس داره این راه، هرچقدرم که بخوام، ولی میدونم ترسناکه...

\_ ترسناک تر از هرچیزی برای من، نداشتن توعه..

بین منو.. شدم آدمی که حالم به بودو نبود تو بستگی داره..

\_ هه رکوی ئه روانم تو ئه بینم

«به هر جا که نگاه کنم تو رو میبینم.»

\_ انگار باید برای فهمیدن بعضی از حرفات کردی هم یاد بگیرم..

\_ تو بمون، خودم کلمه به کلمه یادت میدم، چند وقت دیگه میتونیم عقد کنیم، میتونیم بعدش برای همیشه از اینجا بریم..

اصلا تو فقط بخواه همین فردا میریم جایی که هیچکس مارو نشناسه.. یجای آروم، یه  
شهر پر از آدمهای غریبه و تازه..

خندان

دستانم را دوطرف صورتش قرار دادم..زل زدم به چشمانی که پر از پارادوکس شده بود،  
غم و شادی.. ترس..

\_بهت گفته بودم هستم، ببین موندم.. من آدم جا زدن نیستم، آدم عاشقی هم نبودم، ولی  
معنی عاشقی رو باتو فهمیدم، من چمیدونستم دوست داشتن یه آدم دیگه چجوریه؟!  
الآن میفهمم دوست داشتن یعنی همه ی من برای تو، خزانم، همه ی خودمو میدم تا تو  
بفهمی واقعا تو هر لحظه کنارت میمونم، اونى که باید بترسه منم نه تو، باید بترسم از  
نبودنت تو زندگیم.. دیروزمو دیدی؟! میشم مجنونی که تو خیابونا دنبال یجایی میگرده  
برای مقصدی بی هدف.. من بدون تو نمیتونم خزان..

نذار دیوونه شم، من اون حس و حال و دوست ندارم، من کنار تو بودنو میخوام، تو بگو که  
بریم، دورشیم از اینجا، میریم، کافیه بخوای، کافیه بگی..

میخوای خزان؟! منو تو و طاها؟! روزهای قشنگی رو کنار هم میسازیم..  
بازهم عمیق و دلچسب چشم میسپارد به نگاهم..

\_مگه میشه تورو نخواست؟! بقول خودت انقدر سمج وار اومدی تا شدی فکر تو سرم،  
حس توی قلبم، دیگه مگه چاره ای هم برای من باقی گذاشتی، جز خواستنت؟!  
آخ که عجیب این جمله اش به دل نشست..

خزان، تو حتی جملاتت، کلمه به کلمه اش، در دلم غوقا میکند..

\_دیدى میخوای منو، دیدى خزان خانوم..

خندیدم، اینبار از ته دل..

خندید..

پررویی که میگی فکر کنم تو همه ی مسائل همینی..

نه انگار نباید میگفتم از علاقه ای که منتظر بودی بشنوی..

تو کیف میکنی از بالا و پایین پریدنم؟! خب زودتر میگفتی لامصب، مردم و زنده شدم

تا تو زبونت بچرخه رو خواستنم..

خندان



\_ برای رفتن مطمئنی؟! یعنی تو هم دلت میخواد که از این شهر بری؟!!

پس او هم با من هم نظر است، دستهایم را از دو طرف صورتش جدا کرده و گفتم؛

\_ این شهر برای من چیزی نداره، نه جانیاری، نه صحرایی، این شهر بی رحم تر از چیزی که فکرشو کنی.. خانوادمم که...

دلم نمیخواهد با گفتن تلخی ها، شیرینی لحظاتم را از بین ببرم.. خانواده ام، پدر، تلخ ترین خاطراتم را شامل میشود... کوروش خان، روزگار کودکی ام را زهر کرده بود..

\_ میخوای حرف بزنیم؟

\_ چیزهای قشنگی برای شنیدن ندارم، راستش اصلا اینجا هیچ چیز قشنگی برای دلگرمی نیست، غم بود و غم، کیه که دلش نخواد یه روز این غصه های لعنتی رو پشت سرش رها کنه؟! میدونی که هر جایی هم برم از پس زندگیم برمیام، اصلا منکه دیگه تنها نیستم، کنار هم تلاش میکنیم، برای رویایی که رسیدنش ممکن..

برای آرزوهایی که دوتایی بدستشون میاریم..

\_ رفتن بهترین کاره البرز، شاید اسمشو گذاشت فرار، اما فرار از مهلکه ای که تو رو از پا درمیاره میشه نجات.. من میخوام از این جنگ نابرابر نجات پیدا کنم.. ترسناکه شنیدنش، یا حتی به زبون آورنش، اما میدونم که فریبرز به همین آسونیا بیخیال من و انتقامش نمیشه..

دلم نمیخواد برگردم به روزای تلخ تری که پشت سر گذاشتم..

\_ هرچی که تو بخوای همون میشه.

## راوی

به دستور کوروش کوهسار، همه ی ردو نشان ها را طوری برنامه ریزی کردند که گویا پیمان به کشوری دیگر مهاجرت کرده، این کار برایش حتی از خوردن آب آشامیدنی هم آسان تر بود، درست همان کاری که با پدر پیمان کرد، او عادت دارد مهره های سوخته اش را اینطور سفاکانه از میدان به در کند، آخر اگر او چنین حرفه ای عمل نمیکرد که تاکنون هزاران بار به چنگ پلیس ها افتاده بود، پلیسی که همه ی مسیرشان را در طول این سالها به اشتباه طی کرده اند، افرادی که گمان میکردند پادشاه اصلی میدان هستند، چیزی جز سرباز نبودند..

باید برای جایگزینی پول هایی که نصیبش نشد، عملیات جدیدی را محیا میکرد، یا شاید ادامه همان عملیات نصفه و نیمه!

سیگار برگ آجیو را روی لبهایش قرار داد.. همیشه هنگام فکر کردن سیگاری آتش میزد..

حتی باهمکاری صحرا هم نتوانست کار را به جایی برساند جز تباهی..

غمار کرده بود روی تمام زندگی اش برای رسیدن به هدفهای بزرگ، و بزرگترین غمارش جانبار بود..

چشم دوخت به عکس دونفره جانبارو البرز روی میز اتاق کارش.

اتاقی که مختص خودش در خانه ای لوکس بود..

بالاخره تماس تصویری اش با قدیر برقرار شد..

فرد افغانستانی که قاچاق کودکان را بخوبی پیش میبرد..

قدیر.. به خیالش، تنها کسی است که میشود روی درایتش حساب کرد..

\_چطوری قدیر!؟

لهجه ی فارسی را بخوبی از بر کرده بود..

وقتی از قدیر سخن به میان می آید، شاید گمان کنند مردی سالخورده باشد، اما.. قدیر پسری با سی سال سن که در بسیاری از عملیاتهایش موفق واقع شد..

\_خوب، شنیدم باز دسته گل به آب دادی، انگاری هر چند وقت یبار دلت خون و خون ریزی میطلبه کوروش..

\_ول کن این حرفارو، پسره، یه تنه گند زد به نقشه ی چندسالم..

\_نکنه میخوای از نو شروع کنی!؟

\_میدونی که پول خوبی پشتش خوابیده، من آدمی نیستم که از این پول بگذرم قدیر، هستی!؟

قدیر لبخند دندانمایش را نثارش میکند.. کروات طوسی رنگش را شل کرده و ادامه داد؛  
نیستم کوروش، اینبارو نمیتونم، پلیسا بد پيله شدن به پرونده..

تکيه اش را به صندلی تمام چرمش داده و دستانش را روی سینه گره زد..

\_پیمان و پرش دادم رفت، برای گرم کردن سر پلیس ها خیلی چیزها وجود داره. میدونی  
که کارمو خوب بلام پسر..

بهت قول میدم این آخرین همکاری منو تو باشه، پول خوبی سهمت میشه، واقعا چطور  
میتونی دست رد بهش بزنی!؟

با انگشت اشاره پیشانی بلندش را خاراند، بنظر میرسد این حرکت فقط برای خریدن زمان  
و فکری عمیق تر به کار گرفته شده.

\_چندتان؟! ببینم ارزش ریسک کردنو داره..

با آرامش و لحنی دور از اضطراب پاسخ داد؛ شاید بیستا، یا بیست و پنج تا، یه مهدکودک  
جدیدو زیر نظر گرفتم، این جدیده کارمو خیلی سخت تر از قبل کرده، مهدکودک خودم  
راحت تر میتونستم پیش برم، اما با افتضاحی که پیمان زد... نمیتونستم کاری از پیش  
ببرم..

قهقهه قدیر فضای اتاق را پرمیکند، همه ی دندانهایش جز دندان نیش،  
ردیف و سفید بودند..

اما دو دندان بالا از روکش طلا و کج بنظر میرسید..

\_باید از تو ترسید مرد!

تو بخاطر پول و هدف، حتی از بچه هاتم میگذری.. از کجا بدونم برای من در دسری درست  
نمیشه؟!؟

\_ تو کارتو انجام میدی و پولتو میگیری.. چه در دسری؟!؟

\_ و اگه کارمو درست انجام ندم، عاقبت کارم میشه یکی مثل پیمان و بابای بی مصرفش؟!؟

\_ این حاشیه ها رو بریز دور، وقت این اراجیفو ندارم قدیر، بگو هستی یا نه؟!؟

\_ چقدر؟!؟

\_ پنجاه پنجاه، بچه ها رو تحویل میدی، پنجاه درصدشو میگیری..

\_ اونوقت پنجاه درصد چقدر میشه؟!؟

\_ انقدری که صفراش از ماشین حسابت بزنه بیرون، تپل تر از چیزی که تا حالا دیدی..

صدو بیست میلیون دلار..

سوت بلندش طولانی و پراز تعجب شد..

خود را سمت دوربین مقابلش کشید و چشمانش را ریز کرد، این رقم بینهایت وسوسه

انگیز بنظر میرسید.. طوری که هر کسی را از رد کردنش منصرف میکرد..

\_ پول خوبیه، این بچه هارو برای چی میخوان؟!؟

\_ به منو تو مربوط نیست، برای قاچاق اعضا، یا درست کردن سوپ خوشمزه برای پادشاه،

تو پولتو میگیری.. همین..

\_ خودتم خوب میدونی که تا حالا دستم پی یه همچین کثافتی پیش نرفته.. این موضوع..

\_ نگو که احساساتی شدی قدیر، هرکسی شناستت منکه میدونم چه جونوری هستی،

همین پارسال کلی دختر باکره رو فرستادی برای شیخای عرب، بنظرت این موضوع از اون

کار بدتره؟!؟ بد بده دیگه، چه بچه چه قاچاق مواد!

\_ کدوم کشور؟!\_

\_ کشورشو هنوز بهم اعلام نکردن، یعنی اونجای که بارو تحویل میگیرن متغیره، باید صبر

کرد تا موعدهش!

\_ نمیدونم کوروش، این موضوع کمی نگرانم کرده..

\_ هستی یا نه؟!\_

\_ هستم!

راوی

اداره آگاهی

با ناپدید شدن یکباره پیمان همه چیز مجهول تر از قبل شده است..

کلافگی و استرس سراسر وجودش را احاطه کرده بود.. حتی از قبل هم به عقب تر

برگشته، اینهمه تلاش...

گویا تمام این سالها فقط به دور خود میچرخیدند..

پرونده مقابلش را خط به خط برای بار یک میلیون دفعه مطالعه کرد، واژه به واژه اش را از بر بود - -

حالا دیگر مطمئن است، شخصی به غیر از پیمان و پدرش در نقش هستند..

مردی که زرنگ تر از چیز است که فکرش را میکرد..

سرش را میان دستش گرفت، بازهم زل زد به پرونده..

نوشته هایش، او را بیش از قبل بهم میریخت..

امیدرضا، ملقب به پیمان، یکی از آقازاده های کشور، نام پدر کسری موحد..

همین چند خط کافی بود تا عمیق تر از هروقت دیگری به فکر فرو رود تا شاید کلمه ای جدید از معمایی این پرونده منحوس بدست آید.

کسری موحد، سالهاست که اثری از او نیست، تنها یک نام برجایی مانده!

بعد از مرگ جانبار.. کسری موحد برای همیشه ناپدید شد، پلیسها به خیال اینکه در کشوری دیگر اقامت گرفته بیخیال یافتنش شدند، واکنون...

با تجاوز گروهی به صحرا، و در نهایت مرگش،

ناپدید شدن پیمان، و صحنه سازی مهاجرتش، عجیب تر و مجهول تر بنظر میرسد..

دستی آشنا این میان در کار است...

ورقی دیگر به پرونده زد..

باخود فکر کرد؛

تجاوز پیمان هنوز هم در پرونده ی مقابلش ثبت نشده!

هیچ چیزی برای اثبات این پرونده در دستانش موجود نیست.. جز حدس و گمان!

جز چند خلاف جزئی از بار که آنهم در نهایت تعجب فیصله گرفت..

بازهم فکر کرد، مهدکودکی که صحرا در نامه اش نام برد!

جایی که البرز مشغول به چرخاندنش بوده!

قاچاق کودک!

تمام اینها از پیش تعیین شده است..

\_لعنتی تو کی هستی!؟\_

خودکار را بین انگشت شصت و اشاره اش چرخاند..

مطمئن بوده که صحرا جز پیمان با فرد اصلی باند آشنایی نداشت..

گوشه ای از برگه ی خالی، کنار دستش یادداشت کرد..

\_برگشت صحرا به ایران و آمدنش به مهدکودک جانپار اتفاقی نیست، و حتی آشنایی

پیمان با صحرا...\_

دست آشنایی در میان ماجرا میدرخشد..

دستی که همین حوالی بارها به چشم دیده ام...

خ\_\_\_\_\_ز\_\_\_\_\_آن\_\_\_\_\_:



با مهاجرت ساختگی پیمان به کشور انگلیس، ختم پرونده حتمی خواهد بود..

فرصتی نمانده برای اثبات حقیقت..

کلمات در ذهنش به گردش درآمدند..

پیمان، البرز کوهسار، صحرا کوهسار، جانیار کوهسار... کسری موحد... مهدکودک..

فکر کرد؛ پیمان از کجا باید میدانست که باید با شخصی مثل صحرا وارد مذاکره شود؟!

چطور باید نقشه ی کودک ربایی از مهدکودک البرز به سرش خطور کند؟! تمام اینها  
برایش، اتفاقی بنظر نمیرسید..

شاید او تمام این پیچیدگی هارا از روی عمد کنار هم چیده!

عمیقتر فکر کرد..

شاید هم مهدکودک البرز بهترین گزینه برای رسیدن به هدفش بود؟!

کوروش کوهسار؟!!!!!!

همچون برق گرفته ها از جایش برخاست..

جانیار کوهسار، به یاد داشت زمانی را که جنازه جانیار را تحویل خانواده اش داده بودند

پدر خانواده بی هیچ چون و چرایی ایست قلبی پسرش را پذیرفت...

کوروش کوهسار؟!

پرونده را مقابلش بست..

این آخرین فرصتی بود که در دستانش داشت، بعد از چند سال جست و جو در آن بار

لعنتی.. دست از پا دراز تر به غیب شدن پیمان ختم شد...

شاید بهتر بود جای دیگر بدنبال جواب سوالش بگردد..

اما نه به تنهایی!

از اتاق بیرون رفت.. بعد از اینهمه سال این پرونده دیگر چندان اهمیتی نداشت، و تنها او مسئول پرونده ای مانده که همین روزها قالش را میکنند..

موبایل را از جیب بیرون کشید..

مرحله سخت این ماجرا قانع کردن البرز بود.. حتی سخت ترین کار این سالهایش..

چطور به البرز بفهماند که تنها این یک شک و شبه است در رابطه با پدرش؟

چطور اینهمه مدت نتوانسته بود به چنین موضوعی حتی شک هم کند؟!!

با وجود ترس اینکه ممکن بود چنین نظریه ای حتی مسخره بنظر برسد، ولی بازهم آخرین دست و پاهایش را برای سرانجام پرونده زد تا این ماجرا، مثال پرونده های بی نتیجه ی دیگر بسته نشود و در اتاق بزرگ آگاهی، خاک نخورد..

انتظار هر برخوردی را از البرز داشت..

روی شماره اش لمس کرد. -

هنوز بوق نخورده بود که نامش را صدا زدند..

\_جناب سارمی..

درحالی که موبایل را کنار گوشش نگه داشت، جواب داد؛ بله..

\_بیاین اتاق کارتون دارم—

\_به تماس مهم دارم اگر اجازه بدین—.

\_همین الان—..

لحنش تاکیددی و کمی هم عصبی بود. -

تماس را قطع کرد و سمت اتاقش قدم برداشت—.

مردی که در نبود پدرش همیشه او را عمو صدا میزد، برخلاف پدرش هنوز هم به کار کردن ادامه داد..

مردی پنجاه و شش ساله، نه آنقدر جوان بنظر میرسید نه آنقدر پیر که بشود واژه سالخورده را بکار برد—

\_بشین..

\_عمو.. کار مهمی دارم که..

\_گفتم بشین..

از تغییر چهره و لحن گفتاری اش خشم بیداد میکرد..

\_کی میخوای پاتو از این پرونده بکشی بیرون؟! بذار بسته شه، فقط داری خودتو الاف میکنی، و خودتو از گرفتن درجه محروم.. یادت نیست تو همین اتاق بهم قول دادی که هرکاری از دستم بریاد میکنم تا هیچ پرونده ای حل نشده نمونه..

\_یادمه، خوبم یادمه، اما.. این پرونده برای من مثل بقیه پرونده ها نیست..

\_چرا؟! چون پای مرگ جانبار رفیق عزیزت توش باز شد؟! هنوز اینو نمیخوای قبول کنی که این یه انتقام نیست، وقتی از عهدش برنیومدی باید واگذارش میکردی..

\_حق باشماست، من نتونستم، ولی این آخرین شانس رو هم بهم بدین، مطمئنم که میتونم به یک نتیجه دلخواه برسم..

\_چند ساله داری اینو میگی؟! تا حالا یک قدم پیشرفت نکردی..

\_این آخرین باره عموجان. -

\_صددفعه گفتم تو اداره بهم نگو عمو—

\_بله چشم—.

لحنش کمی آرام تر از قبل شد؛

\_چی پیدا کردی؟!\_

\_الان عجله دارم، ولی حتما بهتون توضیح میدم.. اینبار با دست پر!

همانطور که گفته بود، آنقدری عجله داشت که اتاق را بی خداحافظی ترک کند..  
از سالن اداره گذر کرد، گام های بلندی که از همیشه و هر بار بلندتر بود..  
حواسش را پی صفحه موبایلش داد، ممکن بود هر آن برای رسیدن به حقیقت دیر شود..  
پیمان.. کسری موحد، تنها مهره های سوخته و سربازهای فرعی این ماجرای کثافت زده  
بودند..

فرضیه ای که تا قبل ورود صحرا به این ماجرا و آن نامه برملا نشده بود..

\_بردار البرز، لطفا!

شک داشت به اینکه البرز تمایلی به کمک رساندن نشان بدهد، اما همچنان امیدوار بود..

و بالاخره!»

\_بله!؟

\_سلام، البرز!

\_سلام، چیشده!؟

بی هیچ مقدمه ای دهن باز کرد؛

\_لطفا، ازت خواهش میکنم اجازه بده همو ببینیم، اینبار کارم مهم تر از هروقت دیگه ای.

\_حسین بهت که گفته بودم، من اون پرونده په چیزی برام ارزش نداره.. لطفا دیگه در

رابطه باهات بهم زنگ نزن..

\_اگه بفهمی ممکنه بابات تو این قضیه شوم نقش داشته باشه بازم نمیخوای حرف بزنینم!؟

ناچار شد به گفتن یهویی چنین جمله شوک کننده ای، اما البرز برایش راه دیگری باقی نگذاشت..

\_ زده بسرت!! به عالم و آدم شک کردی حالا نوبت بابای منم رسیده؟! لابد چند وقت دیگه میایی میگی تویی..

بیخیال حسین، دارم برای بار چندمه میگم من کاری با اون پروندت ندارم!؟

\_ لطفا، البرز، این آخرین تلاشمونه، نذار پرونده بی هیچ و پوچ بسته شه، یعنی تو دلت نمیخواد بفهمی پشت مرگ جانیار و صحرا کی بوده؟! باشه تو. نخواه، ولی اجازه بده حداقل روح جانیار به آرامش برسه..

\_ آرامش روح جانیار بسته به این پرونده کوفتی نیست، اون انقدر خوب و ادم بود که روحش بیشتر از هرکسی تو آرامشه، اسم جانیار و برای رسیدن به خواستت وسط نکش..

\_ البرز، تورو ارواح خاک جانیاررو صحرا بیا حرف بزنیم، خواهش میکنم..

سکوت کرد.. فقط صدای نفسهای نامنظمش به گوش میرسید..

بعد از چند لحظه به حرف آمد؛ چرا منو به حال خودم نمیزاری؟! چرا زخم های کهنه امو هر بار انگولک میکنی تا سرش وا شه؟!؟

\_ باید حرف بزنیم، یچیزایی فهمیدم..

\_ کجا؟!؟

\_ الان کجایی؟!؟

\_ خونه خودم..

\_ تنهایی؟!؟

\_ نه خزان پیشمه..

پس بیا خونه ی من!

نه، مشکلی نیست بیا همین جا..

الان خودمو میرسونم..

—

خندان

همین یک مورد را کم داشتم!

کوروش کوهسار شود قاتل پسرش و قاچاقچی کودکان!  
نفسم را با صدا بیرون فرستاده و لقمه ای از پنیر به دهان گذاشتم..

\_اتفاقی افتاده!؟

شنیدن صدایش کافی بود برای مرحم شدن دردهای تازه!

\_چیزی تو زندگیم پیش اومده که خب گفتن و. شرح دادنشون سخت و طولانیه،  
نمیخوام روزت رو تلخ کنم، هرچند، بدون اجازه به حسین گفتم بیاد اینجا.. متاسفم!

\_اینجا خونه ی خودته چرا باید متاسف باشی!؟

نگاهش کردم، عمیق و دلخواه.. طوری که انگار برای بار اول است به تماشایش نشستیم..

\_البته فعلا خونه خودمونه، تازمانی که همه چیز روبراه شه برای رفتن، هوم!؟

لبخند زد، ازاینکه میتوانستم برای لحظاتی کوتاه هم لبخند به لبهایش بیاورم احساس  
رضایت داشتم..

\_نمیخوای بگی چیشده!؟

لبخند از صورتم کنار رفت؛ صحرا..

خودکشی کرده، خب تا اینجا شو میدونی..

نگاهی به طاها انداختم که در حال سرکشیدن لیوان چای کمرنگش بود..

\_بعدا حرف بزنی؟! اینجا جلوی طاها معذبم..



\_اگر انقدر سخت و سنگینه میتونیم بعدا درموردش حرف بزنیم..

\_مامان جیش دارم..

\_عه طاها، عزیزم چند بار بهت گفتم تو جمع در گوشم این مسائل رو بگو..

خندیدم.. به طرز بامزه ای خواسته اش را بیان کرده بود..

\_اذیتش نکن، جمع خودمونیه، مگه نه طاها!؟

نگاه معذبش را بمن و سپس به مادرش دوخت..

\_ببخشید..

خزان بوسه ای روی گونه اش نشاند، عجیب هوس کردم سمت دیگه لپش را هم من بوسه  
باران کنم..

\_پاشو برو، تموم که شدی صدام کن میام..

از پشت میز پایین پرید و سمت دسشویی قدم های تند و کودکانه برداشت..

پسر خودساخته ای بنظر میرسید!

چشم از رد مسیرش گرفته و گفتم؛ بهش تجاوز کردن، اونم گروهی، خیلی کوتاه بگم وارد  
یه باندی شده بود که حسین میگه این باند از چندین سال پیش تا به الان پا برجاست..

حتی مرگ برادرم جانیار، دوازده سال پیش، توسط همین باند به اشتباه صورت گرفت..

الانم یسری حرفهای جدید برای گفتن داره..

چینی به صورت خزان افتاد، ناراحتی و تعجب به وضوح روی چهره اش قابل تشخیص  
بود..

\_چقدر سخت و دردناک.. وای صحرای عزیز.. درست نمیشناختمش اما..

وای خدای من، چطور تونستن، حتی حیوونم بطور غریزی چنین کاری نمیکنه.

\_نمیخواستم ناراحت کنم..

ولی فکر میکنم لازم بود بدونی..

خندان

ادامه داد؛ میدونی خزان، گاهی مشکلات از سرو کول زندگیم بالا میره، انقدر که دیگه رمگی برای نفس کشیدن توم نیست،

ولی دلخوشی های من همین چیزهای سادست، من باشم و تو و طاها، دور میز، همینقدر قشنگ کنار هم بشینیم، دوتایی درمورد جایی که قراره راه اندازی کنیم حرف بزنیم، سوار ماشین شیم و بریم جایی که کلی بچه حضور داره..

دلخوشی یعنی اینکه کل روز کنار هم کار کنیم و من تو هر وقت اضافه ای، وقتی که حواست نیست چشم بدوزم به چهره ی جدی و جذابت..

بعد تو دلم بگم عجب کیسی رو تور کردی البرزخان..

و درنهایت، بعد از کار خسته و کوفته بیایم خونه و بعد یک خواب معرکه تو بغل هم، خستگی رو تموم کنیم.

و تو همه ی تعطیلات سال نقطه به نقطه این کشور و بگردیم و از صدای خنده هات تو لحظه های پر هیجان، مست شم..

یا درواقع باید تو خلاصه تمام حرفام بگم دلخوشی یعنی تو.. منو تو کنار هم..

منو از دست این مشکلات به بند خودت بکش، خستم خزان، از شنیدن خبرهای لعنتی و بد که انگار تمومی ندارن..

به بغل های طولانی احتیاج دارم تا راحت شم از دست قرص های خواب..

به بودنت احتیاج دارم که همه ی گذشته ی تلخمو بودن تو فقط پر کنه، دلخوشی یعنی بودنت تو تمام لحظاتم...

ای کاش تموم شن این روزا بتونیم دور شیم از این شهر پر مشغله...

\_قشنگ تر از همه ی چیزایی که گفתי اینه..

خدا.. هیچوقت فکر نمی‌کردم خدا حتی بهم نگاه کنه، تا بالاخره تورو از سوراخ سمبه های  
زندگیم با زور چپوند بهم..

خندیدم، هنوز هم جمله ی سوراخ سمبه هایی که گفته ام را به یاد دارد، و بنظر قصد  
بیخیال شدنش را هم نداشت.

\_مامان!؟

صدای طاها بحث را خاتمه داد..

خندان

باید خود را به صبر روزگار بسپارم-

تا ببینم چه می‌خواهند از جانم این درهای بسته.. روزهای سخت را به هر بدختی که بود  
پشت سر نهادم و اکنون نمیدانم تعبیر خوابِ روزگارم چه میشود..

به اطرافم نگریستم، این خانه!

درخاطرم بود که سالهای اولی که این خانه را خریده بودم، شاد و سرزنده بنظر می‌امدم..

ولی حالا...

جز گریختن از آپارتمان شومی که بوی خون صحرا هنوز هم برایم تازگی دارد، چیز  
دیگری نمی‌خواهم..

درو دیوارهای این خانه بوی مرگ میدهد.. بوی زجه های صحرا.. هق هق های بی امانش  
که از من طلب مرگ داشت..

شقیقه ام با یادآوری اشان نبض زد..

باید هرچه زودتر گریز کرد از خانه ای که به نحسی مبدل شده..

صدای زنگ آیفون خبر از آمدن حسین میدهد، مردی با ذهنی مشوش، با خبری در دست  
که بخوبی از شوم بودنش آگاهم..

از پشت میز برخوردارم، صبحانه ام را تقریبا به پایان رسانده ام..

همزمان با من خزان هم از سرویس بیرون آمد..

\_حسین، میدونم ممکنه براتون سخت باشه ولی.. چاره دیگه ای نیست..

\_نه، مشکلی نیست، راحت باش، منو طهاها میریم تو اتاق تا شما حرفاتون تموم شه..

سری به نشانه تأیید حرفهایش تکان دادم، از او ممنون بودم بابت حسن نیتش..

دکمه باز کردن در را فشردم.. طولی نکشید که با چهره ای درهم، که بنظر میرسید در این چند وقت خواب کمی هم داشته، مقابلم ظاهر شد..

دست پیش کشید، بااکراه دستش را فشردم، او دوستم بود، هرچند کوتاه مدت اما مدیون آرامش و کمکی بودم که در این چند روز بمن کرده است، ولی پرونده ای که او درچنگ داشت..

حالم را بهم میزد..

\_ نمیخواستم مزاحمت بشم، مهمون داری!؟

دستش را رها کرده و گفتم؛ مهمون نیست، صبحانه حاضره چیزی میخوری!؟

\_ نه گرسنه نیستم، فقط باید باهم حرف بزنیم.

به طرف مبل رفته و از حسین خواستم که بنشیند..

بافاصله ای چند سانتی متری، روی مبل دونفر، کنار مرا برای نشستن انتخاب کرد..

یک تای ابرویم بالا پرید اما اوضاع را به چنگ گرفتم..

\_ خب!؟

\_ وقت نداریم البرز، من تحت فشارم، تحت فشار بستن پرونده برای همیشه، اگر این پرونده بسته بشه دیگه هیچ قدرتی نمیتونه بازم اونو بیاره رو کار، اون موضوع برای همیشه به بن بست میرسه، یعنی تمام تلاشهامون به هیچی میرسه.. نمیدونم چقدر این فرضیه درسته ولی دور از منطق هم نیست..

گوش کن..

\_ نمیخوام گوش کنم حسین، میخوای بگی بابای من پاش تو ماجراست؟! تو الان برای به نتیجه رسوندن پروندت و گرفتن ترفیع و ستاره، دست به هرکاری میزنی، اخه کوروش کوهسار؟! تمام عالم و آدم میدونن کار بابای من چیه، واردات و صادرات خودرو، و یا هزارتا کار دیگه که تونسته برسه جایی که هست، چمیدونم تجارت، فروش فرش، اصلا هرکوفتی، ولی کوروش هرچقدر آدم ناحسابی برای من و مادرم باشه، برای بقیه نیست، این یکار از پس او ساخته نیست، آجاتو روی زمین ناهموار داری میسازی حسین، به سومی نرسیده فرو میریزه..

\_ چرا گوش نمیدی حرفامو تا بعد نتیجه بگیری!؟

\_ حرفات چی میتونه باشه جز اینکه پدرم هزار و یکی هدف داشته برای کارش؟! صحرا؟! با خودت فکر کردی چطور بابام اجازه بده به برادر زادش تجاوز کنن؟! اصلا صحرا هیچی، قاتل بچش؟ بچه کشی!؟

بیخیال حسین، اون آدم این کار نیست...

\_ تو فرض کن یه درصد حرفام درست باشه، اگه اون عملیات نیمه تمومی که صحرا ازش حرف زد، ادامه پیدا کنه چی؟! میدونی چند تا بچه رو قاچاق میکنن اون طرف؟! میدونی چه بلایی سرشون میاد!؟

صحرا، جانیار، حضور این دونفر تو نقشه بابات تصادفیه؟! اصلا چرا صحرا باید وارد جایی بشه که تو توش کار میکنی!؟ چرا پدر پیمان، بعد مرگ برادرت یکهو محو شه و مهاجرت کنه، چرا حالا بعد مرگ صحرا پیمان باید ناپدید شه!؟

به اینا فکر کردی!؟

\_ حسین!

\_ خواهش میکنم البرز، تعصب رو بذار کنار، فقط یکار ازت میخوام.

حتی یک درصد هم فکرش رانمیکردم به جایی رسم که شک و شبه های چنین جنایتی به کوروش برسد..

سری تکان داده و درنیمه راه متوقفش کردم—

—چی میخوای؟!

—حتما تو اتاق کار بابات یچیزایی پیدا میشه، اصلا هرچیز مسخره و بیخودی، ممکنه مهم بنظر بیاد.. تو راحت تر میتونی داخل اون خونه بری..

تک خنده ای شبیه به پوزخند زدم..

—واوو، چه پیشنهاد عالی، خیلی ممنونم جناب سارمی، بابای من حتی اجازه رد شدن از کنار اتاقشو نمیده، اونوقت برم داخلش تا هرچی که بنظرم بی اهمیتته رو وردارم بیارم؟! مثلا چی،؟ خودکار؟! دفتر؟! یا لپ تابشو؟!

اون تمام سوراخ های اتاقشو قفل میزنه، حتی دوربین تو اتاقشه که تمام رفت و آمدها رو کنترل کنه، فکر کردی ورود به اتاق کوروش کوهسار به همین آسونیاست؟!

—هرطور که میتونی انجامش بده البرز، قسم میخورم این آخرین خواسته ای که ازت دارم، اگه به بن بست رسید دیگه هیچوقت منو تو زندگیت نمیبینی..

—نمیشه، چرا حالت نیست؟! ترجیح میدم برم بانک بزنم ولی وارد اتاق کوروش کوهسار نشم..

خواهش را درون چشمانش ریخت!

—البرز هیچ چاره دیگه ای نداریم—

همانطور که گفتم ورود به اتاق کوروش خان نشدنی بنظر میرسید، اما، چرا؟!



تا بحال به اینکه چرا همیشه اتاقش از امنیت بالایی برخوردار بود از خود چیزی  
نپرسیدم!!؟

\_نمیدونم، تلاشمو میکنم، باید ببینم کی خونه نیست که برم..

خندان

\_خب زنگ بزن پیرس..

\_الان خونست معمولاً از ظهر به بعد میره بیرون تا شب، ولی گفتم که دوربین اتاقش به گوشیش وصله، امکان نداره نفهمه کسی وارد اتاقش شده..

چرا خودشو برای بازجویی نمیخوای!

\_هیچ چیزی جز یک فرضیه ذهنی تو دستام ندارم، اون آدم هرکی که هست، کوچکترین ردی از خودش بجا نمیزاره، تمیز و بی نقص، از آدمای دیگه برای سپر کارهاش استفاده میکنه، از طرفی اگر بخوایمش ممکنه شک کنه و همه چیزهایی که ممکنه بدردمون بخوره رو ازبین ببره...تنها امیدم بتوعه..

\_بجوری حرف میزنی انگار مطمئنی کوروش این کارست، بین حسین، این کارو انجام میدم فقط بخاطر اینکه دست از سر من برداری... نه هیچ چیز دیگه..

\_ممنونتم..

هرموقع خواستی حرکت کنی بهم زنگ بزن تا باهم بریم..

\_نیازی نیست خودم میرم..

دودل پرسیدم؛ ببینم، یعنی ممکنه؟!....

ساعت یک و پنجاه دقیقه بعداز ظهر

بااینکه کمی اطمینان برای بی ربط بودن پدرم به این پرونده، دروجودم فریاد میزد، بازهم، ذهن کنجکاوم نتوانست مرا از رفتن باز دارد..

در چند قدمی خانه پدری ام توقف کردم..

بعد از خروجم از خانه،

کوروش دسته کلیدهای تمامی درها را از من گرفته بود.. اصلا این خانه و وسعتش برایم هیچ اهمیتی نداشت، با رفتن جانبار این خانه ویلایی باشکوه باتمامی خاطرات بچگی‌مان هم از بین رفت، و در روزهای گذشته رفتن صحرا ته مایه های امید به این خانه را هم از من ربود.

\_هوف

دقایقی پیش با تماسی که با مادر گرفته بودم از رفتن پدر مطمئن شده و با خیالی کمی آسوده تر اینجا ایستاده ام..

زنگ را فشردم. مطمئن بودم که کوروش درحال تماشای من هنگام ورود به خانه اش است.

\_جانم مامان اومدی؟!\_

لحن گرم و پر محبتش به گوشم رسید.. و بعد از یک ثانیه در باز شد..

خزآنـــــــ:

نمیدانم با رفتنم از این شهر، دلم برای صدای مادرانه یا آغوشش چقدر تنگ میشود!!؟  
اما این را میدانستم هرگز فراموشش نخواهم کرد و او همیشه مادری خواهد ماند که تنگ آغوشش هستم.. آغوشی که شاید در کودکی بارها از من دریغ کرده بود... کاش او هم گذشتن از کوروش را بلد بود، کاش او هم دل گذشتن از آنهم سرمایه پدرم را داشت.. تا تباه نمیشد همه ی کودکی منو جانبار..

از چند پله ورودی خانه گذر کردم، و مرا گرم به آغوش کشید..

این خانه به همان اندازه ی وسعت و بزرگی اش، حالم را بهم میزد، دلم میخواست همینجا، وسط سالن، کنار پله ها، تمام خاطرات و فریادها و کتک های پدر را بالا بیاورم. همه ی اشکهای مادر را عق بزدم..

ناخداگاه، چشمانم به سمت پله ها کشیده شد، روزی را یاد دارم که پدر بخاطر ورود بی اجازه ام به اتاقش از چند پله، همچون پرکاهی مرا به پایین پرت کرد، و دردش شد جای زخمی گوشه ی چشمانم..

پس اتاقش با ارزش ترین چیز برایش بشمار میرفت.

\_نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحالم، خیلی وقته ندیدمت، بخصوص با اون جنجالی که راه افتاد نگرانتم بودم..

ببینمت مامان، چقدر لاغر شدی.. نکنه واسه مرگ صحرا خودتو مقصر میدونی!؟

اصلا به این چیزها فکر نکن، خانواده بابات دیوونن، دنبال مقصر میگرددن که کوله بار خودشونو سبک کنن، نمیگن بچه ی من آزارش به یه مورچه هم نمیرسه..

\_بیخیال مامان، خودت حالت خوبه؟

\_تورو که میبینم نمیتونم بد باشم، با خالت اینا قرار داشتیم که امشب بریم تو باغ  
پدربزرگت یه مهمونی دخترونه بگیریم، ولی دیگه دیدم تو میایی گفتم بهشون من  
نمیتونم بیام. \_

\_بابا، کنسل نکن، میدونی که شب نیمونم..

\_وا مگه میذارم بری!؟

\_بابا کی میاد مامان!؟

\_از کی تاحالا دلتنگ بابات میشی!؟ معلوم نیست، بیشتر وقتا آخر شبا میاد خونه..

\_آها..

سری به اطراف چرخانده و گفتم؛ مامان!

\_جانم مامان!؟

\_قفل دراتاق بابارو داری!؟

قسمتی از لبش را به دهان گرفت و گفت؛ میفهمی چی میگی البرز!؟

\_لازم دارم مامان، زود میذارم سرجاش..

\_امکان نداره، بفهمه، بیچارمون میکنه.

\_مامان لطفا، کارم خیلی طول نمیکشه..

چشمانش را تنگ کرد و گفت؛ میخوای چکار!؟ نکنه پول لازم داری!؟ خب اگه دستت

خالیه درک میکنم مهدکودکم که دادی بابات، چقدر لازم داری!؟

چه دروغی را به زبان آورم که کمی به واقعیت نزدیک شود؟!

به خاطر داشتم که البوم عکس کودکی های منو صحرا و جانپار را همیشه در کشوی  
اتاقش نگه میداشت..

\_البوم، آلبوم عکسای بچگی خودمو جانپارو صحرا رو میخوام..

\_وا، البرز؟! وایستا خودش بیاد خب، الان میری تو اتاقش سرهمین جنگ راه میندازه..

\_مامان یکار ازت خواستما، میدی یا نه؟

\_ندارم. پسر، مگه کلید اتاقشو میده دست من، کی دیدی وسایل شخصیشو بسپره  
بمن؟!

\_حتما یه کلید یدک تو خونه هست دیگه، نیست؟!

کمی مکث کرد، میدانستم که از جای کلیدها باخبر است..

\_مامان لطفا!

\_انقدر کارت مهمه؟! یعنی برای دیدن مامانت نیومدی؟!

\_کلیدارو بده مامان، بعدش یه دل سیر سر تا پاتو میبوسم، خوبه؟!

\_یه گلدون سانسوریا داره تو سالن بالا گوشه دیوار، یبار دیدم که کلیدارو اونجا میذاره،  
بگرد شاید پیداش کردی.. پیش تر رفته و بوسه ای عمیق روی پیشانی اش نشاندم..

\_دوست دارم مامان.. زود برمیگردم..

پله ها را یکی پس از دیگر بالا رفتم، پله هایی که جنسش را از سنگ مرمر ساخته بودند!

سرچرخاندم به اطراف، حق با مادر بود، گوشه ی سالن، نزدیک به اتاق پدر گلدانی قرار داشت..

روی دوزانو نشسته و دست بردم درون خاک، چندتکه خاک به اطراف ریخته شد، کمی عمیق تر انگشتانم را فرو بردم..

با لمس شی فلزی به انگشتم لبخند محوی روی لبهایم شکل گرفت..

خودش بود!

کلیدی مربعی شکل..

قبل از داخل بردن کلید، نگاهی به دوربین سر در اتاق کارش انداختم، و با چرخشی در باز شد..

سنگینی و نحس بودن اتاق بخوبی برایم قابل لمس بود، هیچوقت جز همان کودکی دیگر پا به این مکان نگذاشتم، جای خالی کوروش روی همان صندلی چرم قدیمی، بمن چشمک میزد،

دروغ چرا، اینجا برایم ترسناک بود، اصلا من دچار فوبیای چنین اتاقی با صندلی چرم شده ام..

نمیدانم پوست صندلی اش از چه چیزی بود که در این همه سال هیچ تکانی نخورده، بلکه براق تر هم شده بود..

کتابخانه ی نسبتا بزرگی در سمت راست اتاقش قرار داشت..

وتکه ای قالی دومتري ابریشم، وسط اتاق..

کف اتاقش را با کاغذ دیواری و چهارچوب کتابخانه همسان کرده بود، خاکستری!

برعکس میزو صندلی قهوه ای رنگش..

پیش تر رفتم، اصلا دنبال چه چیزی باید بگردم!؟

تاکنون حتما متوجه حضورم دراتاقش شده، پس باید هرچه زودتر به کارم خاتمه بدهم..

لپ تاب را باز کردم، رمز ورود به سیستم دور از تصور من نبود..

حتی کشوی پایین میزش هم قفل داشت، شاید برای این یک مورد میتوانستم کاری کنم—

فشاری به دسته ی کشور وارد کردم، و با چند ضربه شکست و محتوای درونش مشهود شد..

چند پاسپورت، و چند شناسنامه..



چیزهای بدرد بخوری بنظر نمیرسیدند..

کمی دیگر به کنکاش درونش پرداختم، درانتهای کشو، گوشه سمت راست..

عکسی سه درچهار به چشم خورد..

گویا آنقدر قدیمیست که به کف کشو چسبیده..

با کمک ناخن های نسبتا بلندم، عکس را جدا کردم، اما نیمی از آن جدا شد..

\_اوه لعنتی..

عکس را مقابل چشمانم بالا گرفتم..

چهره ی آشنای.....

#پارت ۴۲۷

پیمان!!!!!!

سرم به گیجی رفت، یا شاید هم عکس و اتاق هردو برایم به تیرگی رفتند..

خود را روی صندلی پرت کردم—

خودش بود، پیمان، اما اینجا کمی کم سن و سال تر از حالش بنظر میرسید!

همان چمان نافذ، همان نگاه، همان لبخند لعنتی!

اما عکس او، اینجا در کشوی کوروش کوهسار چه میکرد؟!

مغزم توانایی باور کردن چنین موضوعی را از خود دور میکرد!

هنوز هم عکس نصفه و نیمه پیمان درون دستانم خودنمایی میکرد..

وقت بسیار تنگ است، باید بخود پیام، شاید این عکس تنها یک تصادف باشد،

شاید....اصلا شاید همه ی اینها کابوسی مضحک با نقش پررنگ پدرم است..

عکس را درون جیب قراردادم..

به هر بدبختی که شده باید لپ تاب را باز میکردم—.

شاید تاریخ تولد من؟! یا خودش!؟

اما ارور قرمز رنگ از اشتباه بودن رمز خبر میداد..

چه انتظار احمقانه ای داشتم از این مرد!؟

برای بار آخر شاید بهتر بود تاریخ تولد جانبار را وارد میکردم!؟

درکمال ناباوری، رمز تاریخ تولد برادرم بود!

نه، امکان نداشت پدرم باعث مرگ جانبار شود..

نه... نه!

به هر گوشه و کناری که میتوانستم سرک کشیدم..

پوشه ای به اسم قدیر را باز کردم..

برنامه ای بود برای

چتها و تماسهایشان..

..

جمله اول خون را از مغزم گرفت..

و جمله ی دوم توان حرکت را از انگشتانم...

و جمله ی سوم، همین جمله کافی بود برای کیش و مات شدنم از این زندگی پر درد و

تمام نشدنی..

\_آدرسی که برای رسوندن بچه ها قطعی شد رو برات میفرستم، میدونم که کارت نقص

نداره پسر..

اموجی خنده قدیر، وسپس جمله ی خیالت راحت!

پوشه ی بعدی عکس چند کودک...

نه.. ادامه ی این کنکاش کردن ها کار من نبود..

راوی

\_پسره احمق بهت میگم، با آخرین سرعت این ماشین حرکت کن..

\_قربان تو ترافیکیم—

\_پس پرواز کن، هرغلطی که میتونی بکن، من باید هرچه زودتر برسم خونه..

آدرنالین خورش باهر بار دیدن صفحه موبایلش به بالاترین حد میرسید.. پوست سفیدش همچون لبو سرخ شده بود..هنوز هم البرز بیخیال نگاه کردن به صفحه ی لپ تابش نشده بود..

فریاد زد؛ مرتیکه احمق میگم تندتر، بزن فرعی..

پیادم کن یه پیک موتوری برام بگیر، وقت ندارم..

\_قربان چیزی نمونده..

باخود فکر کرد و رگهای گردنش برجسته تر از هرلحظه اش شد؛ پسره احمق درحال نابودی همه چیز است..

کمی از ترافیک سنگین روبرو کمتر شده بود و حرکت ماشینها آسانتر..

و از طرفی دیگر، حسین، بی توجه به ممانعت البرز برای حضورش ، بازهم سرخود پایین خانه کوروش کوهسار ایستاد و منتظر برای خروج البرز ماند..

هرثانیه از این لحظات به کندی، ولی پر از استرس و تشویش سپری میشد..

بادست روی فرمان ضرب گرفت و مدام با خود تکرار میکرد..

بگذر..

بگذر..

تمام شوید لحظات لعنتی و شوم.. برسید به پایان پرونده..

بگذر..

نگاهش را مستقیم به خانه ی ویلایی و لوکس مقابلش داده بود، حتی به سختی پلک میزد تا مبادا برای نیم میلی ثانیه هم از اوضاع چشم گیرد. حساسیت امروز برای تمام عمرش نفس میگردید..

زیر لب زمزمه کرد؛ بجنب البرز، لطفا، لطفا!

شک نداشت که این خانه ی به ظاهر فریبنده، رازی عظیم را درخود پنهان کرده.. و این راز باید همین امروز، همینجا برملا شود، حتی شده به غیبت جاننش!  
به موبایلش نگاهی انداخت، ای کاش برای خبر دادن اوضاع فعلی، تماس کوتاهی میگرفت..

اما..

خداوندگارا، دلگرمم به نگاهی از سویت، به دستی از جانبیت..

البرز

تلف کردن وقت بیفایده است، دست وپاهای لعنتی و ذهن آشفته ام را باید همین الان از این مکان تسخیر شده جمع میکردم..

باید میرفتم.به خوبی آگاهم که کوروش، برای ملامت کردن من، در راه خانه است.. کشتن من که برای آن مرد قسی القلب که کاری ندارد، اصلا زنده ماندم چه سود؟! بی شک فهمیدن این حقایق باقی عمرم را با کابوس سپری میکنند..  
شاید هم..

چشمان خزان برای یک لحظه مقابل افکارم ظاهر شد اما.. الان فقط به یک آب سرد احتیاج داشتم، تا سرریز شود روی سرم، تا قندیل ببندد تمام چیزهایی را اکنون به چشم دیدم. -

تجاوز به صحرا!!

مرگ جانیار!

از جا برخواستم، و. سیم ها را از لپ تاب جدا کردم..

هیچ چیزی جز هاردش و فلش های وصل شده به آن، به کارحسین واداره کوفتی اش نمی آید..

نگاه آخر را به اتاق انداختم؛ کاش آتش بگیر و جز خاکستر چیزی از این مکان نحس باقی نماند.. اتاق وحشت!

بی آنکه در را پشت سرم ببندم از پله ها پایین دویدم..

آخ مادرا!

بی شک اورا تا حد مرگ کتک خواهد زد..

\_اون چیه تو دستت مامان، لپ تاب بابات نیست البرز!؟!

خدا مرگم بده..

\_مامان باید بریم، همین حالا

دهانم خشک شده بود، برای ترک‌کردنش زبانم را روی لب‌هایم کشیدم، اما حتی ذره‌ای فایده نداشت، کامم همچون زهر تلخ و خشک شده بود..

\_چی میگی البرز، برو بذار سر جاش لپ تابو..

مقابلش ایستادم، و لپ داخل بغلم جایش امن بود..

\_مامان خواهش میکنم، باید بریم، همه چی رو بهت توضیح میدم، من مطمئنم که کوروش الان توراه خونست..

بالحن تندی جواب داد؛

\_معلومه که تو راه خونست، رفتی تو اتاق بابات دزدی؟! اصلا همچین انتظاری ازت نداشتم..

\_باید بریم، تورو خدا باهام بیا.. به زودی یه جنجال بزرگ برپا میشه، اگه بمونی آتیش میگیری، مامان مرگ البرز بیا بریم، تورو به روح داداشم..

\_دیوونه شدی؟! این حرفها رو از کجات درمیاری، تو زده بسرت، چرا باید از خونم فرار کنم..

\_بهت توضیح میدم، تو فقط بیا، پامون از خونه برسه بیرون همه چی رو میگم، فقط اینجا نمون..

\_البرز، دیگه داری شورشو درمیاری..

حالا که از این فاصله نزدیک به او چشم دوخته‌ام، به شباهت کمی که جانپار از او به ارث برده بود بیشتر پی بردم..

\_مامان، این آدم مقصر مرگ داداشمه، حتی صحرا..

جملاتم پایان نگرفته، اولین سیلی عمرم را از دست مادرم خوردم.. سرم به سمت چپ  
چرخید و نگاه غروب کرده ام را به او دادم، شاید اگر خزان اکنون اینجا بود، بمن میگفت  
که هاله ی دور مردمک چشمانم به چه رنگی درآمده!

\_ خفه شو البرز، زده به سرت؟! خل شدی؟! درمورد بابات اینجوری حرف میزنی؟!!

\_ انقدر گذشتن از پول این مرد برات سخته؟! که دست روی پسرت بلند میکنی؟!!

\_ لپ تاب و بذار سر جاش..

\_ این لپ تاب روشن کننده همه چیز، متاسفم که هیچوقت برات ارزشی نداشتی، مراقب  
خودت باش خدا حافظ مامان..



بی آنکه نگاهی به پشت سرم بیندازم یا گوش بسپارم به فریاد زدن های مادرم، از خانه بیرون زدم..

اما ماشین کوروش کوهسار زودتر از خروج من، رسیده بود!

لپ تاب را محکم تر از قبل در آغوشم فشردم..

ایستادم، سینه سپر کردم تا ضعف جسمانی و روحی ام به چشم نیاید، درحقیقت دلم خوابی عمیق میخواست..

از ماشین پیاده شدو با اخمهایی که گویا قرار نیست هیچگاه ازهم بازشان کند به داخل حیاط قدم گذاشت..

منتظر ایستادم، شاید با گلوله ای کارم را تمام کند، یا با فرو کردن خنجر در قلبم! یا شاید هم قبل از هر چیزی من خرخره اش را به دندان بکشم؟! اما نه، این کار از عهده من برنمیامد..

\_به به البرزخان، کجا سلامتی؟! اونم با لپ تاب من؟! دزدم که شدی..

نزدیک تر شد، جایی کنار نیمکت، گوشه ی حیاط ایستاد، و با پوزخندی عمیق بمن خیره شد، انگار میمیک صورتش میخواهد بمن بفهماند که باز هم نتوانستم هیچ غلطی کنم..

همیشه اینطور بود، نگاهی تحقیر آمیزش پایانی نداشت..

یک پله را به پایین قدم برداشتم..

\_برای خودم متاسفم که از تیرو ترکه تو هستم..

باعث سرافکنندگی منه کوروش خان..

\_خیلی دم درآوردی بچه، بده من لپ تابو..

\_اگه ندم؟! لابد منم ميشم يكي مثل جانيار و صحرا.. مگه نه؟!\_

\_احمق نباش پسر، مرگ اونا هيچ ربطی بمن نداشت، بده من اون لپ تاب لعنتی رو يالا

پسر..

خندان

\_متاسفم بابا، این لپ تاب میره جایی که باید بره، پایان خط همین جایی که منو تو  
وایستادیم، تموم شد.. زندگی شاهانت داره به پایان میرسه کوروش کوهسار، بنظر تون اگه  
عمو بفهمه چه بلایی سر دخترش آوردی چکار میکنه؟! اونکه همیشه دنبال یه مقصر برای  
گناه های خودش میگشت، چه کسی بهتر از تو بابا...

از نیمکت فاصله گرفت و سمت من گام برداشت..

حالا دیگر میتوانستم ترس را روی چهره اش تشخیص بدهم..

\_ تو میخوای باباتو بفروشی بچه؟!!

\_ تو داداش منو ازم گرفتی، صحرارو به بدترین شکل به کشتن دادی.. چطور این همه سال  
جلوی دیگران تظاهر به خوب بودن و بی نقص بودن میکردی؟!  
نگاه کن اوضاتو، کثافت از سرو روی زندگیت داره میریزه پایین..  
بازهم قدمی دیگه به سمتم.. دیگه داشت فاصله ای که میانمان شکل گرفته بود را ازبین  
میبرد..

\_ چقدر میخوای تا این بازی مسخره رو تموم کنی؟! کل اون مهدکودک رو میزنم به نامت،  
دیگه چی میخوای؟!!

\_ جانیارو، صحرارو، میتونی بهم پششون بدی؟! بچگیامو، میتونی بابا؟!!

\_ کله شق نباش پسر، تو بچه ی منی، من دوست دارم البرز، هیچوقت دلم نمیخواست نه  
بتو، نه جانیار، نه حتی صحرا آسیبی برسونم. اونها همش اتفاقی بودن، منم با مرگ جانیار  
مردم و زنده شدم..

\_ پس به بچه های مردم آسیب میزدی؟! تو نه تنها به بچه های دیگه، بلکه مارو، کل  
خانوادتم نابود کردی.. —

\_ لپ تاب و بده بمن پسرم..

\_ برو عقب، من بدون لپ تاب از اینجا بیرون نمیروم، حالت شد؟!

\_ البرز.. لطفا بابا.. بهت قول میدم همه ی گذشته رو کنار بذارم، دارم بهت قول میدم پسرم..

\_ تموم شد، کوروش خان، با این حرفات فقط تنفرمو نسبت بخودت بیشتر میکنی.. —

فریاد زد؛ با زبون خوش میگم لپ تابو بده بهم.. یا لا..

\_ وگرنه منم میکشی؟!

همین جمله کافی بود تا اسلحه ای از پشت کمرش بیرون کشد..

دیدم که وقتی اسلحه را سمتم نشانه رفت، دستانش لرزید..

خیره شدم به نگاه و چشمانی که رگه های قرمز درونش بیداد میکرد..

\_ بده بمن..

\_ بزن..

\_ البرز، لپ تابو بده بمن..

\_ بزن بابا..

دوئل بین پدر و پسر دیدنی بنظر می آمد، اما برای من نهایت رذالت را به رخ میکشید..

انتهای اسلحه هارا سفت چسبیده بود اما هنوز هم دستانش میلرزید!

لرزش دیگر برای چه!؟

\_البرز منو مجبور به کاری نکن که دلم نمیخواد.. \_

\_مگه لپ تابو نمیخوای؟! فقط میتونی یه گلوله تو سرم خالی کنی تا این دستگاه لعنتی

مال تو بشه، یالا کوروش خان، بزن...

فریادش کل محوطه خانه ی شیکش را محاصره کرد..

\_البرز-

\_یا من از اینجا میرم بیرون و لپ تابو میدم به کسانی که خیلی سال دنبالشن، یا

هیچوقت پامو از اینجا بیرون نمیدارم..

بزن دیگه بابا..

\_احمق، من جانیا رو نکشتم، چرا حالیت نیست؟! بابای اون پیمان بی شرف به اشتباه این

کارو کرد، اون برادر بی مغزت انقدر با خانواده اون پلیس رفت و آمد کرد تا آخر خودشو

فرستاد سینه قبرستون، هیچ روزی نشده بهش فکر نکنم..

\_تو باعث مرگشون شدی..

\_بده من اون دستگاه رو پسر، لطفا..

\_خیلی دیره برای گفتن واژه ی پسر..

قدمی به پایین برداشتم..

به پله ی دیگه بیای پایین میزنمت البرز، قسم میخورم که میزنمت..

خندان

\_مگه تاحالا نزدی؟! مگه منو داداشم تو این خونه ی منحوست کم استرس و وحشت رو تحمل کردیم؟! تو زندگی تک تک آدمهای این خونه رو به تباهی کشوندی، زنده موندن آخرین چیزی که بهش فکر میکنم..

تو وقتی بچه بودم منو کشتی، انقدر زدی تو سر همه ما تا نابودمون کردی، دیگه وقت تباهی خودته بابا..

\_ببین پسر، اون لپ تاب و همینجا، وسط حیاط آتیشش میزنم، از نو شروع میکنیم، حق این فرصتو ندارم؟! ما هنوزم میتونیم خانواده خوشبختی بشیم..

\_به بهای یک لپ تاب؟! آره؟! تو میخوای مهربون شی باهام از صدقه سری این لپ تاب؟! اینو آتیشش بزنی؟! چشمای بی صاحبم چی؟! چشمایی که چیزهایی رو که نباید میدید و دید، عکس اون بچه ها..

قچاق..

من همه رو دیدم، دونه به دونه.. دیگه چیزی هم مونده که بتونی جبران کنی؟! تو دست شیطان و از پشت بستی..

قدمی دیگر به پایین برداشتم..

اینبار اسلحه را به سمت قلبم نشانه رفت..

\_بده بمن لپ تابو..

\_خداحافظ کوروش کوهسار..

واین آخرین جمله ای بود که به زبان آوردم، صدای گلوله پایانی شد برای تمام بحثهایمان..

هنوز هم لپ تاب را میان دستانم سفت چسبیده بودم .

خون غلیظی کنار پاهایم راه گرفت..

همچنان همه چیز برایم نامعلوم و مبهم بود..

فقط برای یک لحظه صدای گلوله در سرم پیچید، اما میدانستم که این گلوله از طرف اسلحه ی پدر شلیک نشده .

به چنین سرگردانی دچار شده ام که حتی اتفاقات هم از من پیشی گرفته اند..

حسین از مقابل بمن نزدیک شد، دیدنش هیچ امیدواری به دلم راه نداد..

خنثی بودن میدانید چیست!

چقدر احتیاج به یک بیهوشی و خوابی عمیق داشتم!

سرپایین گرفتم، گویا حسین جایی بین کتفش رانشانه رفته بود..

خم شده نبضش را گرفت.. او کارش را خوب بلد بود.. میدانستم که او را برای پایان پرونده ی مجهولش نیاز دارد.

بلند شد و دستی روی شانه ام نشاند..

لبخندی تلخ، توام با دلگرمی زد؛

\_چیزیش همیشه..

نگاهش کردم، دستانم سر شده بود، دیدم که لپ تاب را آرام از آغوشم بیرون کشید و

سپس تماسی را برقرار کرد..

کوروش کوهسار روی پهلویش افتاده بود اما نفس میکشید..



من خواستار مرگش نبودم.

خندان

به خیالش راحت بود اینکه همیشه تصور کنی، تو فرزند یک آدم جانی و آدم کش هستی؟! که بدترینش این است که به برادرم هم رحم نکرده..

مادر را میبینم که حالش بهتر از من نیست، شاید باخودش فکر میکند حال، تکلیف تروت بی اندازه این مرد چه میشود؟! شاید به حال خودش گریان است

نه کوروش، نه من، نه جانبار..

میدانستم که حسین به آمبولانس خبر داده، برای بار آخر به جسمی که روی زمین افتاده، نگاه می اندازم، نفس کشیدن های طولانی و عمیقش بخوبی معلوم بود..

از کنار حسین عبور میکنم، باید میرفتم، به کجا نمیدانم؟! به یک جهان تنهایی احتیاج داشتم..

بازویم را سمت خودش کشید، هیچ چیزی را نمیتوانستم از حالت چهره اش دریابم—

\_لپ تابو میخواستی که گیرت اومد، دیگه چی میخوای؟! میخواستی پرونده رو برای همیشه ببندی که خب، باوجود پیدا کردن کوروش کوهسار قطعا اون پرونده و معمای چندسالش حل میشه..

\_صبر کن کارم تموم شه، باهم میریم، تنهایی...

\_تنهایی؟! واقعا به تنها چیزی که احتیاج دارم تنهایی..

\_برو خونه، پیش خزان..

لبخندم تلخ شد، خزان! آخ خزان، اگر بفهمی پدرم باعث تباهی چه کسانی شده، به یقین دیگر حتی به صورت تم نگاه هم نمی اندازی، حق باتوست، باید هم کسی چون مرا در زندگی ات نخواهی..

چه کسی میداند درانتها، سرنوشت چه چیزی از جانت میخواهد؟! آنقدر پیچیده و درهم که حتی خود درمیمانی از اینهمه اتفاق.. شاید هم سرنوشتی درکار نیست، فقط یک نفر است که در زندگی هرکسی باعث بوجود آمدن کلمه ی سرنوشت میشود، یک نفر، یک ناخدا،

ناخدایی ستمگر و نابلد راه، به تنهایی، تمامی افراد درون کشتی را به اعماق اقیانوس میکشاند..

کوروش کوهسار همان ناخدای نابلد راه بود..

از تمام سرنشینان یک من مانده ام... روی آب،

منی که از من خود در حال جدا شدن است..

کاش دستی بیاید و مرا از غرق شدن حتمی نجات دهد..

بی توجه به نگرانی های حسین راهی را پیش گرفتم که نمیدانستم به کدام سمت میرسد..

گاهی نباید حقیقت را جست و جو کرد، نباید فهمید پشت پرده زندگی، چه بلایی سرت نازل میشود..

اخ، مرا چه به فهمیدن حقیقت، مرا چه به این بازی های جنایی و پر خون، منکه از تمام زندگی ام دلخوشی سه نفره را خواهان بودم، در خانه ی رویایی، مثلا در یک شب زمستانی، به همراه خزان، معشوقه ی زیبارویم، به کوهستانی رفته و او را کنار شومینه ای که گرمایش بخوبی فضا را گرم میکرد به آغوش میکشیدم، منکه تنها دلخوشی ام بند بود به لبخندی، تا اوقات فراغتم را در آغوش زنانه اش سپری کنم و هنگام کار چشم بسپارم به حرکت دستانش..

دلخوشی من تابستانی گرم به همراه آدمهای دوست داشتنی زندگی ام کنار ساحل دریاست،

دریایی که عاشق دیدن موجهایش هستم..

یا دلخوشی من، جنگل هایی است با بارش مرطوب باران.

یا رفتن به ویلاهای شمال و بارندگی که سقف شیروانی بالای سرمان را به آهنگی خوش، مینوازد...

من تنها دلخوشیم همین آرامش های دلنشین بود و بس..

اما حالا...

کف کفشهایم به خون پدرم خیس شده..

حالا در خیابان حیران گشته ام...

من این را نمیخواستم....

ماشین را به مقصدی بی هدف حرکت در آوردم...

خـزان

ساعت از دوازده نیمه شب هم گذشته و هیچ خبری از او نشده، حتی تلفنش..

خدایا، نگرانی مرا در خود میبلعد..

خـزان\_\_\_\_\_maple\_leaf:(فاطمه\_خ):

خـزان

طول و عرض اتاق شده مسیر رفت و برگشت من..

دلشوره امانم را بریده.. آخرین بار دیدم که برای حل کردن مشکلی به خانه پدرش  
میرفت..

ای کاش شماره آن مردی که خود را پلیس معرفی کرده بود را داشتم..

نامش چه بود؟!

حسین؟!

حافظه ام از یادآوری نام ها ناتوان تر از قبل شده، حتی به خاطر دارم که در چندین  
برخورد، اسم البرز را هم نمیتوانستم بخوبی حفظ کنم..

نامش.. حتی نامش هم دلنشین بود.. اما اکنون، بیخبر از من..

نمیدانم از دستش عصبانی باشم یا نگران..

هر لحظه به ساعت مینگرم، گویا این عقربه ها قرار است کاری برای دل بی قرارم کنند..  
مگر جز بی قرار تر کردنم، توانایی دیگری هم داشتند..

منتظر بودم، منتظر چرخش کلید، یا زنگ در این خانه..

نگرانی لحظه به لحظه شدت میگرفت و امانم را از من میگرفت..

دودستم را روی اپن آشپزخانه قرار دادم..

\_کجایی پس..

بی قرار تر از قبل، شماره اش را گرفتم، اینبار، خاموشی موبایلش، نفس را از من گرفت...

باید کاری میکردم، انتظار، به مرز دیوانگی میرساند مرا..

اما چه کاری!؟

هیچ شماره دیگری جز خودش در دستانم نداشتم...

البرز!

خندان

کلافه بودم، شاید هم سرگردان، همچون کسی که چیز گران قیمتی را گم کرده..  
طاها چه بیخیال و کودکانه چشم بسته بود، کاش من هم چون او میتوانستم به بیخیالی  
طی کنم.

اپارتمان البرز برایم همچون قوطی کبریتی کم جا و تنگ شده بود، که هیچ مسیر دیگری  
برای قدم برداشتن و فکر کردن نداشتم..

اصلا مگر دل آشوبه ام با این قدم های بی سروسامان آرام میگرفت؟!  
خودرا کنار پنجره کشاندم..

شاید اگر البرز برسد زودتر بتوانم از آمدنش باخبر شوم، شاید!  
این دل لعنتی قرار بر آرام شدن ندارد..

اگر بلایی سرش آمده باشد؟!!

چشم دوختم به هرسویی از خیابان تا جایی نگاهم چرخید، که میتوانست..

آن سوی خیابان، بازهم کنار همان تیربرق!

کسی به تماشا ایستاده بود، خودش بود!

فریبرز!

ان لعنتی، میدانستم مرا به حال خود نمیگذارد، همچون سایه ای نحس پایه پای زندگی ام  
در این شهر می آید..

اینبار کنار تیربرق روشن تر از قبل بود..

میخندید، نه شبیه به پوزخند، بلکه خنده ای عمیق..



او دیوانه است، دیوانه ای که باید از او ترسید، پس دروغ گفت که برای کاری از شهر دور  
میشود، درواقع کارش من بودم، تعقیب من!

ترس تمامم را به تصرف خود درآورد-

البرز، مگر تو نگفته بودی کنارم میمانی،

حالا که طعم لبهائیت را مزه ی دهانم کردی، حالا که آغوشت را تکیه گاه من نشان دادی،  
کجا رفتی؟!

حال، من با این مرد دیوانه ی آن سوی خیابان چه کنم؟!

قدمی به جلو برداشت، او خوب میدانست البرزی در خانه نیست، او خوب میدانست البرز  
تماسه‌هایم را بی پاسخ گذاشته، نگرانی ام را میفهمید..

بازهم جلوتر..

خدا یا..

گویا دستانم روی دستگیره پنجره خشک شده اند..

هوا امشب هیچ نسیم خنکی نداشت، گرم بود، دستانم عرق کرده اند، چشمانم مات چهره و هر قدم از سوی او، آنقدر ترسیده ام، که گویا هر آن ممکن است وارد خانه شود..

جایی کنار خیابان توقف کرد، دستی به نشانه سلام کردن تکان داد..

چه کسی میتواند، سلام کردن مردی دیوانه را که مدت‌ها با او زندگی کرده در این ساعت از شب کنار تیربرق، مقابل آپارتمانش تصور کند؟!

همزمان با سلام کردن لبخندش هم عمیق تر شد..

از خیابان عبور کرد، آرام گام برمیداشت، گویا میدانست عجله ای لازم نیست..

آنقدر نزدیک شده بود که حتی دندانهای ردیفش هم قابل روئیت بود..

بس بود تماشایش.. به هر جان کندی که بود،

گیره پنجره را انداختم..

بازهم به طرف در ورودی کلید را چرخاندم، نمیدانم این در چقدر امن است..

شاید باید با پلیس تماس میگرفتم..

اما...

شماره ی البرز را لمس کردم. -

بازهم صدای زن خبر از خاموش بودن تلفنش میداد..

صدای زنگ آیفون، شانه هایم را به بالا پراند..

تصویرش، در رنگ سیاه و سفید آیفون ترسناک تر از چیزی بود که نشان میداد..

صورتش را نزدیک به دوربین گرفته بود..

من میترسیدم، از تنهایی بدون البرز، از وحشتی که پشت در انتظارم را میکشید..

گوشی را کنار گوشم قرار دادم، سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم، پس با صدایی رسا و محکم جواب دادم؛ چی میخوای؟!

\_تورو.. اومدم تورو ببینم، هیچوقت فکر نمیکردم به همین راحتی کنارم بذاری.

خندان

\_منو تو جدا شدیم فریبرز، قرار شد دیگه برام مزاحمتی ایجاد نکنی..

\_آخرین لحظه تو محضر نگفتم منتظرم باش!؟

چطور دلت میاد به همین راحتی از من دل بکنی!؟ اه خزان، بی معرفت نبودی لعنتی..

\_زنگ میزنم پلیس.

\_به چه جرمی عزیزدلم!؟ به جرم دیدن و حرف زدن با زن سابقم!؟ یا مثلاً به جرم

دلتنگیم برای پسر!؟

خب زنگ بزن، نهایتش یه تذکر میدن و تموم، ولی تو خوب میدونی من کاری که بخوامو

انجام میدم، و تو بهتر از هرکسی میدونی من چی میخوام...

\_برو بدرک عوضی..

گوشی را محکم سر جایش کوباندم، گویا قصد داشتم تمام دق و دلی ام را روی شی بیجان

مقابلم خالی کنم..

از آیفون فاصله گرفتم..

زنگی دیگر به صدا درآمد، اینبار لبخندش، به پوزخند تبدیل شد، لبانش را به دوربین

نزدیک کرد و بوسید..

او دیوانه بود، یک دیوانه زنجیری..

سیم آیفون را کشیدم، تنها راه چاره همین است، اصلاً او نمیتواند از پارکینگ عبور کرده

و طبقات را بالا بیايد..

سراسیمه سراغ پنجره رفتم..

رفته بود..

هیچ اثری از او در خیابان نیست!

رفت..

به همین آسانی؟!!

خندان

به هرسویی که ذهنم میرسید و چشم میچرخید نگاه کردم، اما، نبود!

کف دستم بشدت عرق کرده بود، واین یعنی استرس، یعنی ترس! تنهایی ترس ندارد..

ولی با شرایط این چینی، با مرد دیوانه ای که جنون انتقام به سرش زده، ترس کلمه ای پیش پا افتاده است، برایش..

دوباره گیر پنجره را بستم.

شاید رفته!

بازهم شماره اش را گرفتم، دلم میخواهد بعداز شنیدن زنی که خاموشی دستگاه را خبر میداد، گوشی را به دیوار بکوبم، موبایلی که کم به دستان فریبرز به دیوار یا زمین نخورده..

مدیون سالم بودنش هستم..

همانجا کنار پنجره، سرخورده و روی زمین نشستم.. خنکی دیوار را بخوبی حس میکردم.

-

فکر کردم؛

کاش حداقل حال خوبی داشته باشد..

آخ البرز، کاش میدانستی این چند ساعت بیخبری چه به روز قلبم آورده.. قراری که گذاشتیم این نبود نامرد!

انگشت اشاره ام را روی لبانم کشیدم، زمان زیادی از تماس لبانم با لبهایت نمیگذرد، مدت زیادی از لمس آغوشت نمیگذرد و من این چنین بیتاب شده ام...

سر روی زانو گذاشتم.. مسیر نگاهم شد مجسمه ی سی سانتی، روی میز کنار مبل..  
مجسمه ای که اصلا از ساخت و معنایش سر در نمی آوردم.. سری بود که به انسان شبیه  
نیست، اما میخندید، رگه های سیاه با رنگ قهوه ای سوخته مخلوط شده بود...

این مجسمه هیچ حس خوبی بمن القا نمیکند..

چشم بستم..

اما به ثانیه نکشید که دستگیر در ورودی پشت سرهم بالا و پائین شد..

اول از فکر اینکه البرز است دلم کمی امیدوار شد، اما بلافاصله ترس فریبرز، جایش را به  
حس خوب قلبم داد..

البرز هیچوقت اینطور عجولانه دستگیره را بالا و پایین نمیکشد..

از جا برخواستم...

آرام گام برداشتم سمت در، آنقدر آهسته و بی سروصدا که انگار روی هوا راه میرفتم..  
حتی صدای استخوان، عضلات پاهایم هم صدا نداشت..

از چشمی نگاهی به بیرون انداختم..

این مرد دیوانه چه از جانم میخواست؟

چطور راه ورود به بالای آپارتمان را پیدا کرده؟!

او در نهایت بدذاتی، مرد زیرکی هم هست، باید میدانستم راهی به بالا میابد..

عقب گرد کردم..

کاری هم از دستم ساخته بود؟!

به طرف آشپزخانه رفتم و ساطوری در دستانم گرفتم، شاید بدرد بخور باشد.. شاید!

هنوز هم با همان شدت، یا بیشتر، دستگیره تکان میخورد..

موبایل را به دستانم گرفته و، اینبار شماره پلیس را گرفتم..

زنی پاسخ داد؛

اینبار لرزش صدایم کاملا مشهود بنظر میرسید!

\_سلام، همسر سابقم مزاحم شده..

\_الان کجایین خانوم؟!

\_منو بچم تو خونه هستیم ولی اون پشت در خونست، و داره با دستگیره ور میره، من

خیلی میترسم، اون رفتارش دیوانه واره..

\_مطمئن هستین که هنوزم بیرون؟! چطور اومد بالا؟!

خسته از سوال های مسخره زن..

\_خانوم لطفا یکاری کنید..

\_آدرس رو بفرمائید..

\_تسلیحات.....



نگاهم هنوز هم به در بود..

\_ الان همکارام میرسن، نگران نباشید خانوم..

هنوز هم پشت دره؟!!

تکان دادن دستگیره متوقف شده بود.. حتی میترسیدم بازهم از چشمی به بیرون نگاه کنم.. هرکاری از او برمیامد..

\_ نمیدونم، تکون دادن دستگیره متوقف شده..

\_ حتما رفته..

\_ فکر نمیکنم..

خندان

واقعا هم مطمئن نبودم به این آسانی بیخیال رفتن شود..

زن پشت خط خبر از آمدن پلیس داد و تماس را قطع کردم..

پلیس هم بیاید، فریبرز زرنگ تر از این حرفهاست که بی گذار به آب زند، بدون شک قصر درمیرفت.

در این لحظات مگر چاره ای جز خیره ماندن به ساعت و انتظار برای به صبح رسیدن شب هم دارم؟؟؟

به خیالم سبک کرده بودم کوله بار غم هایم را، اما امشب سنگین تر از هر وقتی است..  
دیگر دستگیره تکان نخورد..

حتی کارم به جایی رسیده که ثانیه هارا میشمارم تا شاید به دقیقه زودتر برسم..

تا بحال یک ثانیه هم برایتان به زمان طولانی مبدل شده؟!؟

حال و روز من دیدنیست..

با اضطراب سمت در رفتم تا به بیرون نگاهی بیندازم..

هیچ چیزی جز روشنایی برق نبود..

او قصد آزارم را دارد و بخوبی از عهده این کار بی می آمد.

بالاخره دقایق، جان را به لبهایم رساند تا طی شد و پلیسها از راه رسیدند. از پنجره دیدم که مقابل در ایستاده اند..

حتی ترس داشتم از در بیرون روم..

بعد از نگاه کوتاهی به طاها، به طریقی خود را راضی به بیرون رفتن کردم..

باید با پلیس حرف میزدم.. مانتوی مشکی رنگ را به تن کرده و  
کلید را درون جیبش قرار دادم..

باطمأنینه بعد از باز کردن قفل در، دستگیره را پایین کشیدم..  
نظری به اطراف انداختم..

سکوت بود و سکوت...

به پاهایم فهماندم که جز حرکت هیچ چاره دیگری نیست..  
سوار بر آسانسور پایین رفتم..

یک پلیس که درجه اش را نمیتوانستم تشخیص بدهم، همراه سربازی جوان.. مقابلم  
ایستاده بودند..

\_سلام، وقت بخیر، خانوم شاهرودی؟! برای مزاحمت همسر سابقتون شکایت داشتین..

\_تاهمین چند دقیقه پیش جلو در خونم بود، اما الآن نیست، قبلش، کنار همین تیربرق،  
اون طرف خیابون به اپارتمان زل میزد و بعد نمیدونم چطور اومد جلو در خونم.

چشمانم آنقدر ترسیده و بااسترس حرف میزدم که پلیس هم پی به طوفان درونم برد

\_آروم باشین خانوم، یعنی چطور از در ساختمون بالا اومد؟! خودتون که باز نکردین؟

\_نه من هیچوقت اینکارو نمیکنم..

اون دیوونست، یعنی درواقع همین امروز صبح از هم طلاق گرفتیم..

چیزی را یادداشت کردو گفت؛ الآن که نیستن، کاری از ما ساخته نیست، اگر باز هم چیز  
مشکوکي اطراف دیدین بلافاصله با پلیس تماس بگیرید.

همین؟! خب البته که کار دیگری از دستشان ساخته نبود، حداقل شاید کمی ترس به دل دیوانه ی او راه یابد، تا بلکه امشب را بیخیال من شود..

هرچند باز هم بعید میدانستم!

پلیسها بعد از ثبت اظهار نظراتم ، و تاکید براینکه حتما با کوچکترین اتفاق با پلیس تماس بگیرم، محل را ترک کردند.

فریبرز لعنتی، کاش صاعقه بزند تو برای همیشه فلج شوی، یا حتی کورو کر، که دیگر توان حرکت هیچ یک از اعضای بدنت را نداشته باشی..

این ساعت از شب آپارتمان خلوت و ساکت بود..

سوار بر آسانسور بالا رفتم..

باعجله کلید انداخته و داخل خانه شدم..

و پشت سرم در راهم قفل کردم..

مانتو از تن بیرون کشیده و داخل اتاق طهاها شدم..

همچنان خوابی عمیق، سهم چشمانش بود..

روی لبه ی تخت نشستم..

تماس با البرز را دیگر بیفایده دیدم، اگر قرار بر روشن کردن خطش بود تا به الان حتما این کار را میکرد، هرچند نگرانی همچون خوره به جانم افتاده بود، باز هم از تماس با او خود داری کردم..

کنار طهاها روی تخت، جایی باز کرده و سر روی بالشت گذاشتم..

نگرانی اجازه خوابیدن را بمن نمیدهد..

پلک بستم..

اما هزاران فکر در سرم شکل گرفت.. شاید بدون خدا حافظی تصمیم به رفتن گرفته باشد، اما... چطور میتوانست؟! او عاشقم بود و من این را بخوبی از رنگ نگاهش تشخیص میدادم..

هنوز هم ابلهانه قصد توجیح کارش را دادم..

هنوز چند دقیقه از بستن پلکهایم نگذشته بود که، دوباره همان صدای گوش خراش..

بالا و پایین کردن دستگیر.. او قصد دارد تا خود صبح اینطور بمن آسیب بزند..

خدا حافظ

در اتاقی تاریک با چنین صدایی، حتی تصورش هم وحشتناک است..

پاهایم را داخل شکم جمع کردم..

بغض ترکیده ام اشک شد و از گوشه چشمم پایین ریخت.. دلتنگی و نگرانی امانم را بریده  
البرز..

صدا لحظه به لحظه شدیدتر از قبل میشد، وبعد از چند ثانیه سکوت بازهم از سر  
میگرفت..

بیشتر پاهایم را در خود جمع کردم..

خب میترسم، از این خانه، از فریبرز پشت در، از تنهایی که با نبود البرز نصیبم شد.. از  
نگرانی..

بالشت زیر سرم خیس تر شد و قطرات اشکم بیشتر..

کجایی!؟

پلکهایم را بسته و مژه های خیسم را روی هم گذاشتم..

نمیدانم چقدر طول کشید تا به خواب بروم، اما، با صدای پی در پی زنگ آیفون چشم باز  
کردم! نور زیادی اتاق خواب را در بر گرفته بود.. صبح شده بود!!

پس بالاخره دیشب خواب بی هوا به سراغم آمد..

از فکر اینکه ممکن است البرز باشد از جا پریدم..

اما تصویر درون صفحه، مردی دیگر را نشان میداد!

همان شخص دیروز، حسین! قصد برداشتن دستش از روی زنگ را هم نداشت.. چخوب که  
از رفتن منصرف نشد..

بلافاصله جواب دادم..

\_بله!؟

\_سلام خزان خانوم، حسینم، بجا آوردین؟! هرچند نشد زیاد باهم آشنا بشیم...

\_بله، بفرمائید..

\_از البرز خبری دارید؟!؟

نام البرز ته دلم را خالی کرد، طوری که بنظر از پرتگاهی به پایین سقوط کرده باشم..

\_از دیروز که رفت، دیگه ازش خبر ندارم، حتی گوشیشم خاموشه، تا نصفه های شب

باهاش تماس گرفتم ولی بیفایده بود، اتفاقی که نیفتاده براش؟!؟

بغض، از سر بی خبری به گلویم چنگ انداخت..

\_گفتم شاید خونست.. میدونید کجا میتونه رفته باشه؟! باهم بریم دنبالش..

من واقعا نگرانشم، دیروز یسری اتفاقات افتاد که حالش زیاد روبراه نبود.. باید پیداش

کنم..

پس حدسم درست بود!

\_الان حاضر میشم میام پایین.

نمیتوانستم طها را صبح به این زودی بدون صبحانه با خود همراه کنم..بعد از شستن صورتم که دیشب به اشک تر شده بود، به آشپزخانه رفته و ساندویچی از پنیر و گردو برایش آماده کردم، و داخل کیف دوشی ام انداختم...

\_طها جان مامان..

شانه اش تکانی خورد و چشم باز کرد..

\_باید بریم بیرون عزیزم، بغلت کنم یا خودت میتونی!؟

\_بغلم کن مامان..

بعد از پوشیدن لباسهایم، بی آنکه به آینه اتاق نگاهی کنم..

طها را به آغوش کشیدم.. میلی برای آرایش یا هرچیز دیگری در من نیست.. با اینهمه غم و نگرانی مگر نایی هم برای چنین کارهایی میماند.

\_دست و صورتتو بشوریم مامان..

\_نمیخوام خوابم میاد..

\_میریم تو ماشین بخواب پسر..

سرش را روی شانه ام قرارداد، دلم ضعف رفت برایش..

آب را گرم کرده و دست و صورتش را شستم..

موهای طلایی رنگش را عقب فرستادم، این روزها وقت نکرده بودم کوتایشان کنم.. و تا روی چشمانش را هم میپوشاند..

\_قربونت برم عشق من..



مسیر بین خانه تا پارکینگ را با آسانسور طی کردم..

دیشب را به یاد آوردم که با چه استرس و تنگنایی سپری شد.. اصلا تا چه ساعتی اینجا پشت در انتظارم را کشیده بود؟!

\_سلام.

تکیه اش را به کاپوت ماشین داده بود..

روی چهره اش دقیق تر شدم، موهای تمام اجزای صورتش سفید بود.. اعضا و رنگ پوستش، چهره ی ملایمی را برایش تشکیل داده بودند..

آرامشی عجیب را میشد در اعماق، صورتش یافت..

\_بخشید صبح به این زودی بیدارتون کردم..

\_نه من خودمم خیلی نگرانشم، امکان نداره اینطور بیخبر ولم کنه این همه ساعت..

دست دراز کرد برای گرفتن طاها..

\_بدین من بچه رو..

\_نه ممنون به بغل من عادت داره.. میارمش..

\_پس بفرمائید سوار شین.

طبق عادت همیشگی طاها را پشت ماشین نشانده و ساندویچ را از داخل کیفم به دستش دادم..

\_اینو بخور مامان..

بوسه ای رو دستانش نشاندم، از یادآوری اینکه چندباری البرز پشت دست طاها را بوسیده بود لبخندی تلخ زدم..

کنار صندلی راننده جایی گرفته و گفتم؛ میدونین کجاست!؟

\_نه، هر جایی بفکرم رسیدو رفتم، مهد کودک سابق! سر خاک جانبار و صحرا..

اینجا هم آخرین امیدم بود.. هرچند میدونستم خونه نیومده.. جای دیگه ای هم هست که بخواد بره!؟

\_بجا هست، خونه ی من، باهم معامله کرده بودیم که اون تو خونه ای که من قبلا رهن کرده بودم زندگی کنه..

چشم دوخت به دهانم تا شاید چیزی دستگیرش شود..

\_یعنی خونه البرزو شما گرفتین، خونه ی شما هم دست اونیه..

خب آدرسش کجاست..

\_میگم بهتون.

فقط.... چه اتفاقی افتاده دیروز!؟

\_بعد از کمی مکث روی چهره ام، پایش را روی پدال گاز فشار داد و خیابان را دور زد..

\_ شاید خودش بخواد توضیح بده، الان مهم ترین چیز پیدا کردن البرز، میدونم که حالش خوب نیست، دیروز انقدر سرم شلوغ بود که نتونستم جلوشو بگیرم که نره..

خیلی سربسته و کلی به چیزهایی پی برده بودم، اما... مسئله حیاتی تر از چیزیست که می اندیشیدم..

آدرس مسیر خانه ای که قرار بود روزی در آن زندگی مجردی ام را شکل دهم بخوبی از بر بودم..

مگر میشد خانه ای را به نسیان فراموشی سپرد که برایش تلاش کرده بودم تا با داشتنش کمی آرامش سهم زندگی ام شود.. نه واو به واو مسیرش را از حفظ بودم.. کمی بعد حسین سکوت را شکست؛ ازش دلگیر نباشید.. تو شرایط خوبی نیست..

\_چقدر سخت؟! انقدر سخت که نمیتونست یه زنگ یا پیام بده؟!\_

دیگر نگفتم که دیشب را چگونه گذراندم!

سخت تر از دیشب هم مگر میشد داشت!

\_آره، وگرنه دلیلی نداشت نگرانش بشم..\_

روی گرداندم سمت شیشه پنجره، تا بغضی که از اول صبح بیخ گلویم را گرفته نشکند..

او حق نداشت اینطور بی رحمانه مرا در آغوش نگرانی و استرس رها کند..

خیابانی دیگر را پیچید..

با صدایی خفه، به حرف امدم؛ انتهای خیابون بیچین به راست، یه کوچه بن بست، همونجاست..

\_باشه..\_

آدرس را درست همانطور که گفته بودم پیش رفت..

کنار خانه ای با در مشکی ایستاد..

خوشبختانه، کلید های اضافه خانه را در کیف داشتم..

\_ شما هم میاید!؟

\_ نه من پیش طاها میمونم، شما برو اگر بود که بهم خبر بدین، اگر نه...

نفسی گرفت و ادامه داد؛

ای کاش که باشه، درغیراون صورت نمیدونم..

سری برای حرفهایش تکان داده و کلید را چرخانده و داخل شدم..

نگاهی از بیرون به داخل آپارتمان انداختم..

چشمانم را به طور ناامیدانه ای روی هم قرار داده و نفسی عمیق کشیدم..

بعد از چند ثانیه به روبرو خیره شدم..

\_ جای دیگه ای نمیتونی رفته باشی پسر!

دسته کلید را داخل مشت فشردم، تا جایی که انتهای کلید داخل کف دستم فرو رفت..

پله ها را بالا رفتم.. حتی دلم نمیخواست از آسانسور استفاده کنم..

به امید حضورش درخانه، مقابل در ایستادم..

شاید باید زنگ میزدم؟! به هر حال اینجا حریم شخصی اوست..

انگشت اشاره و یک انگشت کناری ام را روی زنگ در فشردم..

چند ثانیه مکث..

و زنگی دیگر.. –

ناامیدانه زنگ سوم را هم فشردم...

\_کجایی البرز!

کم مانده اینجا نشسته و زار زار گریه کنم!

خداون

ناامید تر از قبل دست روی زنگ گذاشتم..

باز هم چند ثانیه مکث..

وقت رفتن رسیده بود..

عقب گرد کردم برای برگشت..

ولی پایم روی پله ی سوم نرسیده، در از هم باز شد..

رو گرداندم سمت در؛ باورش سخت بود..

البرز در چهارچوب در ظاهر شده بود..

نگاهش کردم، نمیدانستم خوشحال باشم یا ناراحت یا اصلا هرچه..

حداقل اینکه او الآن مقابل من ایستاده، حس های حاشیه ای ذهنم چه اهمیتی دارد!

راه رفته را برگشتم، بافاصله ای خیلی کم مقابلش ایستادم، زنگ عسلی نگاهش، به سیاهی میزد...

\_تو... تو اینجایی البرز!!

بی آنکه جوابی بدهد،

تلو تلوخوران از جلوی در کنار رفت..

مست کرده بود؟! اما البرز من که هیچوقت مست نمیکند!

او همه چیزش بی نقص و حساب شده بود، حتی حمایتهايش..

پیراهن مشکی رنگش از شلوارش بیرون زده بود..

با کمک دیوار خود را به مبل رساند و نشست..

پشت سرش داخل رفته و در را بستم..

به اطراف چشم گرداندم، هیچ چیز مرتبی در این خانه وجود نداشت..

چند وسیله ی شکستنی وسط هال افتاده بود و به تکه های ریزو درشت تبدیل شده بودند..

هاج و واج وسط هال ایستادم..

\_مست کردی البرز؟!\_

\_قرص خواب خوردم، خواب بودم، نشنیدم صدای زنگو معذرت میخوام..\_

\_معذرت میخوای البرز؟! همین؟! فکر نمیکنی جمله ات نیاز به توضیح اضافه هم داره؟!\_

\_میدونم نگرانت کردم، بی معرفتی کردم، با هیچ معذرت خواهی هم حل نمیشه..\_

حالم خوب نبود، ترجیح دادم تنها باشم..

صدایم بالا رفت، یا نه، به اوج عصبانیت خودش رسید..

\_همین؟! همین البرز؟! ترجیح دادی تنها باشی؟ پس من چی؟! منی که تمام دیشبو از

نگرانی مردم و زنده شدم، منی که... منی که ترسیدم..

از فریبرز، از اینکه بلایی سرت اومده باشه..

ولی تمام دیروز و اینجا خواب بودی؟! حتی بخودت زحمت ندادی یه پیام بدی، حتما گفתי

گور بابای خزان... این منم که مهمم.. پس من چی البرز؟!\_

این بود همه ی اون حرفایی که میزدی؟ تنهات نمیذارم هیچوقت، پا به پات میام؟!\_

تار موهای سفیدش، غم چهره اش دنیایم را بهم ریخت، چقدر دلم آغوش مردانه اش را میخواست..

شاید هم بوسه ای رو چشمانش..

آرام تر از قبل ادامه دادم:

اصلا از دیروز تا حالا یه لحظه هم بمن فکر کردی؟! یهو بیخبر گذاشتی رفتی، گوشیتم خاموش، اصلا نگاه کردی چند بار زنگ زدم و پیام گذاشتم برات؟! ازت خواهش کردم جوابمو بدی؟!

منو ببین البرز..

حتی نگاهم نکرد؛

\_آره به همه ی این حرفات فکر کردم، لحظه به لحظه بیشتر از قبل عاشقت بودم، ولی نتونستم..

میدونم نباید تنهات میداشتم، میدونم باید خبر میدادم..

\_ولی ندادی و من دیشب تا صبح از نگرانی دق کردم.. لایق یه توضیح از طرفت بودم البرز نبودم! فقط کافی بود یه پیام بدی بگی حالم خوب نیست، نمیتونم حرف بزنم..

دیروز، تو بخاطر یسری کارهایی که دقیق توضیح ندادی چی هستن رفتی، ولی دیگه بر نگشتی..

\_دلم نمیخواست باهات حرف بزنم، شاید...

شاید.. اصلا شاید بهتر باشه دیگه تو زندگیت نباشم..

ولی بهت قول میدم اون کاری که بهت گفتمو برات جور کنم..



اگر میخوای تو همون خونه بمون.. اگر نه اینجارو برات خالی میکنم.. ولی همونطور که  
گفتم قرار نیست برای همیشه تنهات بذارم، هر وقت که بخوای هستم..

خندان

مات شدم، شانه هایم افتاد..

قلبم تیر کشید!

حالا که بقول خودش از سوراخ سمبه های زندگی ام وارد شده بود، دیگر مرا نمیخواست!!

قصد رفتن کرده بود..!

قدمی به جلو برداشتم..

\_البرز من کی ازت کار یا خونه خواستم؟

مگه بهت نگفته بودم از پس خودمو بچم برمیام؟!

مگه نگفتم میتونم؟!

صدایش لرزید؛

\_گفتی!

\_پس چرا از خونه و کار حرف میزنی؟!

اگه میخوای بری برو.. از اولم گفته بودم اگه موندنی نیستی نیا، من از وابستگی و رفتنت

میترسم، من از اینکه یه همچین روزی بهم بگی میری میترسیدم..

ولی.. عیبی نداره برو.. اما حق من یه توضیح خشک و خالی هست، نیست!!

اینبار نگاهم کرد، هرچند چشمانش بی فروغ اما میتوانستم معنای نگاهش را بفهمم..

هنوز هم دوسم داشت..

\_حالم خوب نیست خزان.. اصلا خوب نیستم، دنیام بهم ریخته، بهم ریخته تر از هر وقتی..

کی دلش میخواد زن کسی بشه که باباش یه آدمکش قهاره؟! کی دلش میخواد تو زندگی کسی باشه که باباش باعث قتل بردارش شده!؟

منم بودم دلم نمیخواست، درواقع تو مجبور نیستی همچین چیزهایی رو تحمل کنی، بچتو بردار از این شهر برو، همونطور که میخواستی، من دورادور هر لحظه حواسم بهت هست.. همیشه خزان....

او از چه چیزی حرف میزد؟! من مشکلم دوری اوست و اما البرز از دور بودن حرف میزد..

ازاینکه دلم فاصله گرفتن از زندگی اش را بخواهد!؟

اینبار پیش تر رفتم، درست بالای سرش ایستادم..

\_بابات آدم کشه؟! قاتل!؟!

#پارت ۴۵۳

\_آره..

\_باعث قتل برادرت شده!؟

\_آره!!

\_تمام دیروز اینجا نشستی به این چیزا فکر کردی!؟

\_آره...

\_بعد اونوقت نگفتی بشینم با کسی که هزار بار از خواستنش گفتم، از هم گام شدنش تو زندگیم گفتم، از رویاهام گفتم، از روزای خوب گفتم..

حرف بزنم!؟

حتی نخواستی تصمیم منو بشنوی، پیش خودت به این نتیجه رسیدی که تمومش کنم!؟  
به خاطر همچین دلایلی!؟

تو منو احمق یا بی مصرف فرض کردی البرز!؟ هوم!؟

اینم بگو آره خب..

لابد هستم.. لابد فکر کردی هیچ مصرفی ندارم واست... حتما فکر کردی فقط خودت بلدی تکیه گاه بشی برای دردای زندگیم.. فقط خودت کوه بودنو بلدی.. یا شاید فکر کردی تو باید چنین فداکاری رو به دوش بکشی..

و منم باخودم بگم ایول به این مرد، چخوب شد بااین اوضاع از زندگیم رفت...

تو سکوت زل زد بهم.. هنوز هم چشمانش بی فروغ بود، دلم برای هاله ی سبز نگاهش تنگ شده است.

دستی نوازش وار روی صورتش کشیدم.. گرم بود.. شاید تب داشت؟!!

اما نه داغی اش به ان شدت بنظر نمیرسید!

ته ریشش را لمس کردم..

در نهایت حامی بودن، هنوز هم به کودکی پنج ساله و بهانه گیر مانند است..

کودکی که مهربانی اش دل میبرد..

من تمام دیشب را در آپارتمانش جان کندم و او اینجا به چنین تصمیم احمقانه ای فکر میکرد..

دستش را روی دستم قرار داد و زل زد به نگاهم، که از نگرانی و اضطراب خالی شده بود..

\_آره البرز؟! کوه بودنو فقط خودت بلدی؟! من تو زندگیت چه نقشی دارم؟!!

مگه قرارمون دونفره نبود؟! مشکل تو تنها مشکل خودت نیست که اینجا نشستی و قرص خواب میخوری تا بخوابی...

\_فکر کردم این منطقی بنظر برسه، زندگی باهمچین آدمی سخت بنظر میرسه..

\_بخاطر یه همچین فکری دق دادی منو؟! هوم؟!!

\_آره..

لبخند زدم به صداقت کلامش!

\_آره البرز؟!!

\_خب آره، تنها تو که دق نکردی، منم مردم اینجا، نمیبینی حالمو—

\_ فکر نمیکنی مقصر این اوضاع خودتی؟!\_

کافی بود بیای تا حرف بزنیم، همون طور که تو آرام کردن منو بلدی، منم بهتر از تو بلدم.

\_این مشکل وحشتناکتر از چیزی که با حرف زدن بشه حلش کرد..\_

\_مگه نگفتی از این شهر بریم؟! ازم نخواستی که فقط بخوام؟! خب البرز، میخوام، منو تو و طاها..\_

پدرت هرکسی که بود هرکاری کرد، دیگه چیزی رو همیشه درست کرد.. مشکلات بزرگتر از چیزی هستن که فکرشو کنی، کم نیاوردنو خودت یادم دادی..

خاطرت نیست؟! اون شب، تو خیابون از نای بی کسی کف آسفالت نشستم، تو بلندم کردی.. گفتی پاشم، گفتی کنارمی..

خب کنارتم البرز.. تا هر جا که بخوای..

همچو پیچک انگشتانش دور مچم پیچید و مرا سمت خود کشید..

جایی کنارش باز کرد.

اینهمه نزدیکی! تپش قلبم را به طرز عجیبی بالا برد..

حتی آغوشش هم، به اندازه صورتش گرم و تب دار بود..

\_میخواوی که بمونی!؟

باور نمیکردم بعد از آنهمه تشنج، اینجا بنشینم و به او لبخند بزنم..

پادزهری بود آغوشش برای زخم های درونم..

\_میخوام که بمونم..

\_با وجود چنین مشکلی!؟ من خیلی حرفها برای گفتن دارما..

\_با وجود هرچی مشکل، حتی اگه به اندازه یسال بشینی و حرف بزنی من بازم یه راهی

برای آروم کردنت پیدا میکنم..

خودت گفتی که هرچقدر هم اتفاقات بد و بغرنج باشه، بازم میتونم آرومتم کنم، حتی

گفتی لازم نیست کاری کنم، فقط کافیه زل بزنی به نگاهم تا یادت بره روزی رو که به

خستگی و رنج گذر کرد.

من فهمیدم که هر خزانی به یه البرز مثل تو احتیاج داره، وهر البرزی به یه خزانه..

این نظریه رو که نمیخواوی رد کنی، هوم!؟

سخت و تلخ، لبخند زد: ردش نمیکنم...

\_پاشو بریم خونه، دوساعته حسین و بخاطرت پایین کاشتم..

\_حسین پایین؟!\_

\_پس فکر کردی طهارو پیش کی گذاشتم؟!\_

اونم نگرانته..

از جا برخواستم، اما به ثانیه نکشید که باز هم دستم توسط البرز کشید شد و اینبار لبانش مماس با لبهایم شد...

دلم بیشتر از دفعه اول همراهی اش را میخواست..

مگر میشد تنهایی و نگرانی این چند ساعته را با یک همچین حرکتی ازبین برد؟!\_

چشمانش بخاطر داروهای خواب آور هنوز هم خمار بود..

چشم بستم..

دودستم را پشت سرش قرار دادم...

بیشتر از قبل مرا بخود نزدیک کرد..

آغوشش..

آغوشت البرز...

چطور میتوانی از رفتن برایم حرف بزنی، آنهم برای چنین دلایل مضحکی...



## آخ البرزا!

اگر میدانستم تو اینجا با چنین بهانه ای نشسته ای..

حتما قبل از آمدن همان رژ سرخی را میکشیدم که رنگش مورد علاقه ی من است..

بی شک تو هم چنین رنگی را دوست خواهی داشت..

اگر میدانستم، حتما عطر ملایمی که مرا به یاد تو می اندازد را میزدم..

اصلا اگر میدانستم تو به چنین افکار واهی فکر میکنی، قبل از ورود به خانه تورا به

آغوش میکشیدم، تا تمام شود دلتنگی این چند ساعته...

از لبهایم گذر کردو بوسه ای به گردنم نشاندم..

هنوز هم چشمانش را بسته ...

دستانم را تا روی کمرش سر دادم..

اصلا بهترین موقعیت بود برای لمس تار موهای سفید سرش!

تار به تارش، غمی بود که در تمام این سالها سفید شده بود..

سرش را بالا گرفت و به آرزویم رسیدم..

چشمش شد، هدفی برای بوسه ی لبهایم..

خندید..

هنوز هم لبخندش معنای تلخی داشت..

به حرف آمدم..

برای اولین بار به مردی که حس میکنم لایق دوست داشتن است گفتم؛

خیلی دوست دارم..

اینبار خندید، اما تلخی اش از بین رفته بود، ایندفعه دیگر چشمانش هم میخندید، هاله ی

سبز دور مردمک چشمش در حال سبز شدن بود..

\_دوست داشتنت با هر نفسی که میکشم رشد میکنه..

تورو برای ابد، تا آخرین نفسهام دوست دارم\_

خندان

امانم ده ای عشق، قلبم از حرکت ایستاد..

دستم را بالا گرفت و تک به تکشان را بوسید..

مگر میشد چنین احساسی را نپرستید؟!

مگر میشد از چنین کوهی گذر کرد؟! مگر میشد البرز را نخواست؟!

اگر بتوانم نامت را معنا کنم، میگویم، مردی سرشار از احساس که خود کوهی از درد است

اما برای تمام دردهایم کوه شد تا تکیه کنم به او ادامه ی زندگی ام را..

تورا مهربانی معنا میکنم... تورا عشق تعریف میکنم که با هر بار دیدنت عاشق تر میشوم..

با همان لحن و صدای تنوری که مجذوبش بودم، گفت: من همیشه سرقولم هستم.. منو،

تو، طاهایم، یجای دور..

یجایی که بشه راحت نفس کشید.. راحت خوابید، راحت به آغوش کشید، راحت حرف

زد، راحت خندید..

\_منو تو و طاهایم یجایی که بشه نفس کشید..

خندید، خندیدم..

\_روزی که دیدمت فکر نمیکردم انقدر جذبت بشم که الان اینجا کنارت بشینم و طعم

لباتو بچشم..

البته فکرشم نمیکردم همچین طعم فوق العاده ای هم داشته باشه..

بهتر نیست یبار دیگه هم تستش کنم؟!

لحن شیطنت آمیزش، وسوسه ی یک بار دیگه بوسیدن را به دلم راه داد..

اما، ثانیه ای بعد صدای زنگ، در فضای خانه پخش شد..

خداوند

\_ای وای حسین، حواس نمیزاری برای آدم..

مثل یه بچه از دیروز نشستی اینجا..

پاشو بریم بابا..

\_ببخشید؟!

\_من مرتبم؟!

\_نامرتب بودی، من مرتب کردم.. درو باز کن تا خودشو نکشت این مردک..

هل شده از جا برخواستم و سمت در رفتم..

باید آرام میگرفتم!

بایدا!

در به روی اخمهای درهم حسین باز شد، طاها را در آغوش داشت.. اما کمی بعد، لبخندی محو جایش را به اخم روی صورتش داد..

\_من دوساعته پایین الاف شما دوتام.. نگران شدم بابا.. هی خواستم نیام، نشد.. گفتم پیام. یه سری بزنم، ببینم کار دست خودتون ندید..

جمله اش دوپهلو بود، یا من اینطور متوجه شده ام؟؟!

از درگاه در گذر کرد و داخل شد.. او هم همچون من اول به اطراف سرچراند..

\_چه کردی با این خونه پسر، خوبی تو؟!

البرز بی آنکه سر بلند کند گفت؛ بچه بهت میاد حسین!!

انگار که تازه متوجه طاها شده باشد، آرام روی زمین قرارش دادو گفت؛ برو عموجون، برو  
پیش مامان خزانت..

خنده ام گرفته بود، اما مهارش کردم..

\_ببینم سالمی..!؟\_

\_میبینی که سالمم، میمردی دودقیقه بیشتر اون پایین میموندی ما حرفامون تموم شه..

خزانت

\_خب خدا روشکر انگار حرفاتون نتیجه داده..

میخواین با طاها برم پایین تو ماشین شما به ادامه حرفاتون برسید؟! قول میدم صدامم درنیاد..

البرز به حرف آمد!

\_آره برو..

اینهمه گستاخ بودن از او بعید بود.. بازهم خنده ام را مهار کرده و گفتم؛ نه دیگه ما حرفامون تموم شد، بهتره بریم..

\_ولی من هنوز خوابم میاد..

\_باشه پس شما اینجا بخواب، هر موقع که مایل بودین تشریف بیارید..

\_نه دیگه اینجوری، میام بابا، یکم صبر کنید، یه آبی به صورتم بزنم..

ساعت ۲:۴۶ دقیقه بعد از ظهر

خانه ی موردعلاقه مان، در یکی از شهرهای اصفهان را انتخاب کرده بودیم. و طی مسافرت یک روزه از آن دیدن کردیم..

خانه ای ویلایی ۲۲۰متری، در شهری کوچک، به اسم داران، از استان اصفهان،

منظره فوق العاده دلنشینی داشت.. پراز آرامش.. کلیسای گئورگ، که از دوره قاجار به یادگار مانده بود.. تماشایش از موردعلاقه های من بود..

همچنین دامنه ی سرسبزش... چه کسی میتواند در مقابل چنین زیبایی هایی مقاومت کند؟!

و امروز بالاخره زمان فروش و قول نامه ی آپارتمان البرز رسیده..

با بوسه ی کوتاهی رو لبهایم، بخود آمدم..

\_تموم شد، میبینی!؟

آری همه چیز در حال تمام شدن بود، حتی این شهر برای من به پایانش رسیده..

خندان



مقابل خانه ای ایستاده ام که روزی همه ی کودکی و نوجوانی را از سر گذراندم، هرچند تلخ اما... خب گذشت.

باید برای بار آخر آنها را دیده و خداحافظی میکردم، تا بدانند دیگر خزانی در این شهر نخواهد ماند..

گاهی باید رفت به دیاری دیگر، شهری که، بشود سرنوشت تازه ای ساخت، تقدیری دلنشین..

گاهی باید خطر هرچیزی را به جان خرید تا تمام زندگی گذشته ات به نقطه ای سرخط تمام شود..

و از خط بعدی شروع ماجرای تازه..

بگذار هرکسی، هرچه میخواهد داستان سرایی کند درمورد منو زندگی ام... بگذار بگویند فریبرز از آب زمزم هم پاک تر است..

اصلا بگذار بگویند بد روزگار خود من هستم...

از این شهر میرویم با کوله باری سبک..

اما هنوز هم کار نیمه تمامی مانده..

دستی از بغل دور کمرم پیچید.

نگاهم کرد..

مدتیست، رنگ نگاهش سبز است..

\_قبل رفتن، تو هم باید خانواد تو ببینی..

\_من خانواده ای برام نمونده..

\_اما مادرت هست..

\_بعد اون اتفاقات حتی بهم زنگم نزد، معلومه که از دستم دلخوره که شوهرشو لو دادم، چون باعث شد ثروت بی اندازهش قطع شه..

\_ولی این حق مادرته.. میدونی که..

\_نه خزان، الان نه.. شاید یک روزی، شاید یه روزی اگه چیزی از عمرم موند و...

شاید!

\_تو هم میای؟!

\_من؟ بنظرت براشون مهمه که منو کنارت ببینن!! یا اصلا خوشحال میشن؟!

\_نمیدونم، ولی باید ببیننت.. ببینن که کنارم تورو دارم..

لبخند زد، دلگرم کننده و گیرا.. شاید اگر قصد داشتم به تنهایی پا در این خانه بگذارم، پر از اضطراب و ترس میشدم اما، حالا، دلم گرم بود..

قدم به قدم همراهم شد..

دستم را روی زنگ فشردم. -

چند لحظه بعد صدای پدر پیچید..

\_بله؟!

\_بابا، منم خزان..

مکت کرد.. طولانی..

\_چی میخوای؟!

\_میشه پیام تو؟!

\_ کارتو بگو؟!\_

\_بابا، لطفا اجازه بدین پیام داخل..\_

خندان

\_نخ کنار درو بکش باز میشه..

دست البرز، فاصله میان انگستانم را پر کرد..

در جست و جوی نخ، نگاه چرخاندم..

جایی گوشه در، نخ سبز رنگ بود..

کشیدم و در باز شد..

البرز شانه به شانه ی من داخل شد..

دیدم که با دقت به اطراف سرچرخاندم..

اما من، نگاهم را مستقیم به جلو دادم..

دقایقی طول کشید تا پدر بیرون بیاید..

چهره اش درهم و عصبی بود..

با صدای بلند سلام کردم..البرز هم بافاصله از من سلامی داد..

جوابی نگرفتیم، اما به جایش ملامت شنیدیم..

\_اومدی بی آبرویتو نشون درو همسایه بدی!\_

نگاه پدر کشیده شد به دستان گره خورده منو البرز..

\_این بود تحفه ای که بخاطرش زندگیتو خراب کردی!\_

بیفایده بود، هر توضیح و تفسیری قانع کننده برای این جماعت بیفایده بود..

حتی اگر یک تنه ایستاده و تا خود صبح برایشان از لحظه به لحظه دردکشیدم بگویم

بازهم محکوم این ماجرا منم. -

\_اومدم از شما و مامان خداحافظی کنم..

نگفتم خسرو، اسمی از او نیاوردم..

بقول البرز، شاید یک روزی...

\_سمیرا خونه نیست، زودتر دست این مردکو بگیر از خونه من گمشو بیرون..

\_بابا، ولی من دختر شمام.

\_همون موقع که گند زدی به زندگیت دیگه دختر من نبودى، مردى برامون، مادرتم بخواد

بیمنتت من نمیدارم، اجازه نمیدم، فهمیدی؟!

شاید یک روزی از حرفتان کوتاه بیاید، من هنوز هم امید دارم.. به خوشبختی

همانطور که چندین سال است به آزادی ام از زندان منحوس فریبرز امید داشتم..

\_فریبرز همه چی رو بهمون گفت،

گفت که چطور پیجوندیش و بااین پسر بهش خیانت کردى، زودتر برو تا داداشت نیومده

خون بپا شه.. اگه منم نمیزنم گردن جفتتون و نمیشکنم واسه اینه که نمیخوام دستم به

کثافت شما نجس شه..

برید از اینجا..

شنیدن این حرفها تیری شد و در استخوانم فرو رفت..

اما.. خب بازهم باید گفت چاره چیست؟!

میدانستم مادر خانه است..

صدایم را بلند کردم و گفتم؛ مامان خداحافظ..

بابا.. یه روزی میبینمتون.. اون روز دیر نیست، حتی اگه شما هم منو نخواید باز من  
دختر همین خونم...

جز نگاهی پر از خشم، هیچ نگفت..

سکوت البرز را دوست داشتم.. تنها با فشار دستانش بمن میفهماند که کنار من است، تا  
ته هر چیزی..

خندان

\_بریم البرز..

فریبرز زور آخرش را هم زد، اما.. درواقع باید گفت تک به تک اعضای خانواده ام خواستار چنین واقعیتی بوده اند، فریبرز فقط آنچه که خواست را بیان کرد، بی هیچ تلاشی..

بی آنکه سعی کند، به آنها قبولاند که خزان آدم بده ی روزگار است..

چه اهمیتی دارد، بگذار آدم بده ی روزگار من باشم..

به زودی جشن عقدمان را درشهری دیگر، خانه ای جدید.. وبا حضور دوستانی اندک برگزار میکنیم..

از نظر من ازدواج یا عقد، سیاه کردن شناسنامه نیست، ازدواج یعنی تا همیشه خوشبخت ماند...

پس من محرم مردی شده ام که نوری شد درمیان تاریک ترین قسمت زندگی ام..

احمقانه عاشق نشده ام، اینبار با تمام منطق و قلب و احساسم اورا طلب کردم...

\_ناراحت که نیستی هوم؟!\_

یه روزی بر میگردیم اینجا و اونا میفهمن چه خزانی رو از دست دادن..

\_آره.. اون روز دیر نیست البرز، هم برای من، هم برای تو...\_

الآن تنها چیزی که میخوام رفتن از این شهره..

میخوام جز خاطره و گاهی دلتنگی چیزی برام نمونه..

بوسه ای رو پیشانی ام نشاند.. عمیق و گرم..

\_تا الان حتما حسین و سالینا از بازی کردن با طاها خسته شدن..\_

منتظرن که زود برسیم..

طاها جانم.. تو تکرار زندگی البرز خواهی شد، تو طاهایی میشوی که جز مهربانی چیزی نخواهد دید..

تمام تلاشم را برای داشتنت کردم..

\_خزان، یچیزی رو تو خونه جا گذاشتم، یه مجسمه، باید برم بیارمش..

یسر بریم خونه..

\_بلیط داریم البرز، دیرمون میشه..

زمان تنگه..

\_نگران نباش..

چشمکی حواله نگاهم کرد.. همه چیز این مرد، دلچسب و خواستنیست.. هر بار که بمن مینگرد، دلم بوسیدنش را میخواهد..

\*\*

ماشین کنار در آپارتمان توقف کرد..

شاید این آخرین باری باشد که این آپارتمان را. میبینم... -

شاید!

\_همینجا بمون الان میام..

باعجله از ماشین پیاده شد.

یک مجسمه، اینهمه ارزش داشت!!



او رفت و من خود را به گوشی ام سرگرم کردم..

ولی چند ثانیه بعد، وقتی در بی حواسی خودگم بودم..

تقه ای به شیشه ماشین خورد..

فکرش را نمیکردم باز هم اورا ببینم..

خندان

حتم داشتم چشمانم با دیدنش، از تعجب گشاد شده..

لبخند کریح و دیوانه کننده اش را به لب داشت..

حتی بنظرم رفته رفته، از جذابیت چند سال پیشش هم هیچ خبری نیست، او به بدترین شکل ممکن زشت شده بود..

زشت و غیرقابل تحمل..

کمی از شیشه را پایین کشیدم..

\_ شنیدم داری از این شهر میری خزان خانوم..

\_ آره، برای همیشه.

نمیدانم این اطلاعات را از کجا بدست میآورد، اینهمه پیگیر بودن، نهایت رذالتش را هویدا میکرد..

حالت چشمانش دیوانگی و تحقیر را هنوز هم جار میزد..

او هرگز نمیتواند تظاهر به خوب بودن کند، یا حداقل مقابل من، منی که تمام رفتارش را از بر بودم..

\_ فکر میکنی خوشبخت میشی!؟

حالم از لبخنده های دندان نمایش بهم میخورد..

\_ هیچ جهنمی به اندازه جهنمی که تو برام ساخته بودی بدتر نیست..

نباید از البرز تعریف میکردم، نباید..

ممکن بود او را دیوانه تر از چیزی که هست پدیدار کند..

\_ولی دوست داشتم.. هنوزم دارم..

\_بیخیال فریبرز، تموم کن این بازی مسخره رو..

\_کجا میری!؟

\_باید بگم بهت!؟

\_نه، معلومه که نه..

مراقب طاها باش.

بالاخره بهتر از تو ریخته برام..

\_شیشه ماشین را بالا دادم، بس بود هرچه گوش به حرفهایش دادم..

داشتم در دل آرزو میکردم که البرز خودرا زودتر برساند که، زودتر از موعدش برآورده شد..

مجسمه ای در دست داشت و نگاه پر از خشمش را به فریبرز داد..

اما میدانستم آدم صبوری است..

البرز اخم داشت و فریبرز به طرز مسخره ای میخندید..

وقتی بی توجه به او سوار ماشین شد، نفسی از سر آسودگی کشیدم—.

پایش که روی پدال ترمز رفت، جان گرفتم..

—چی میخواست اینجا؟!

—چرتو پرت میگفت، نمیدونم از کجا فهمیده داریم میریم..

—ناراحتت که نکرد؟!

—نه، مهم نیست، وقتی دیدمت خیالم راحت شد..

—امیدوارم بره بدرک..

دردل برای آرزویش آمینی فرستادم، ای کاش میشد او را به درک واصل کرد..

اما.. قانون دنیا که اینطور نیست.. نمیشود تمام آدمهایی چون فریبرز را به قعر درک فرستاد..

شاید باید صبر کرد، باید گذشت و عبور کرد، دور شد، همچون من، از آتش جهنم این آدمها..

دیگر چه اهمیتی داشت او به زودی بدرک برود یا خیر..

مهم زندگی الان من است، آنقدر خوشحالی میکنم تا گذشته به کمرنگ تر از چیزی که هست، تبدیل شود...

متوجه دستش شدم که انگشتانم را لمس میکرد..

این نوازش مگر اجازه فکر کردن به هر چیزی را میداد؟!

اصلا مگر عاشقی کردنش امان میدهد که گذشته را مرور کنم. —

شاید باید بگویم برود بدرک تمام گذشته ی شومم.

خندان

من البرز را دارم، و همینطور گنجینه مهم زندگی ام، طاها..

دوستانی دارم همچون سالیبا و حسین.. آنها واقعا در جنس خود بهترین بودند، بقول  
البرز فرشتگانی بی بال..

فرشته های زندگی ام کم نیستند..

حسین البرز را همچون برادری دوست داشتنی به آغوش کشید..

\_زود به زود میایم پیشتون، میدونم که تو و خزان مهمون نواز های خوبی هستین..

همینطور بود، من عاشق هم نشینی و دورهمی های دوستانه مان هستم..

در آن شهر کوچک با منظره زیبا، میشد دوستان زیادی برای زیستن و ادامه پیدا کرد..

دوستانی که تعامل با آنها جز حس خوب هیچ چیز دیگری ندارد..

خداحافظ شهر سرد، یا بهتر است بگویم شهر سرد زندگی من..

خداحافظ روزهای شوم..

خداحافظ اشکهای بی قرار...

خداحافظ زندان لعنتی...

خداحافظ تمام خاطرات سیاه...

البرز، آخ البرز، تورا به هیچ چیزی نمیتوانم مانند کنم..

هیچ چیزی در وصف تو آنقدر زیبا نیست..

زمان گذشت و خود را روی آسمان دیدم..

شاید بنظر زود گذشته باشد، اما سخت بود، لحظه به لحظه اش طاقت فرسا..

این بالا، ابرها هم قشنگ بودند، سفید و پنبه ای..

کاش میتوانستم لمسشان کنم..

اگر به البرز بگویم تکه ای از این ابرها را میخواهم بی شک برایم می آورد..

از فکرم خنده ام گرفته بود..

سر روی شانه ی البرز قرار داده و چشم بستم..

لحظاتی دیگر، زندگی نو... شهری نو-

خندان

#پارت آخر...

چشم باز کردم دقیقا جایی بودم که لحظات را می‌شمردم برای رسیدنش..

شهرش را دوست داشتم..

چقدر آرزوی دیدن زاینده رود را داشتم.. در شب، زیر نور مهتاب بنشینم و به تماشای آب بنشینم—

اما الا، تنها چیزی که می‌خواهم خواب است..

خواب روی تختی نو، با آغوش مردانه ای که با تمام وجودم طلبش می‌کردم..

بوسه های گرمش را...

\_خب چاوایلم بالاخره رسیدیم—

هنوز هم نامم را چاوایلم صدا میزند..

من تورا چه صدا کنم که لایقش باشی!؟

خانه ای زیبا، با پول آپارتمانش توانستیم چنین جایی را خریداری کنیم..

فضای بیرونی اش را دوست داشتم... حتی نقشه ی زیر ساختش هم مورد پسند بود..

تمام وسایل داخل خانه ترکیبی از سنتی و کلاسیک داشت..

بنظرم ترکیب قشنگی بود...

بیرون خانه، فضای صدمتری، که به کمی تعمیرات نیاز داشت.. جان میداد برای دور همی

های دوستانه...

بوسه ای بر لبانم نشانند.. ساینبار عمیق..

شاید معاشقه ی دلچسب، بعد از یک سفر هوایی حال خوبمان را تکمیل کند!!



همراهی کردنش را دوست داشتم، همینطور بوسیدنش را...

من عاشق این مرد هستم، با تک به تک سلول های تنم...

خندان